

سده های گذشته

آشی با تاریخ

ویلیامین، علویان، آکل زیاده و آکل پویه

دکتر پرویز رحیمی



نشر و اسکن : کتابی های ایران

ketabiha-iran.blog.ir

ketabiha-iran.com

[telegram.me/ketabihairan](https://t.me/ketabihairan)

سده‌های گمشده

دکتر پرویز رجبی

ویرایش و تولید: نشر پژواک کیوان

با همکاری خانم‌ها:

فرشته آذرباد تحت نظارت: فرزانه اسبقی

صحافی: افشین چاپ‌خانه: ستاره‌ی سبز

شمارگان: ۲۰۰۰ نوبت چاپ: دوم

شماره ثبت: ۶۶۳۹۲ سال نشر: ۱۳۸۹

شماره کتابخانه ملی: ۴۶۷۶۸-۸۴م

شابک (دوره): ۹-۱۵-۸۷۲۷-۹۶۴-۹۷۸

شابک (ج. ۳): ۵-۲۶-۸۷۲۷-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۷۸۰۰ تومان

با مشارکت و حمایت معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

Ej@pjKeyvan.com

WWW.Pjkeyvan.com



تهران، میدان فردوسی، خیابان انقلاب، کوچه‌ی پارس، کوچه‌ی جهانگیر، مجتمع یاس، واحد ۱۰ غربی

تلفن: ۳۰-۶۶۷۴۹۹۲۹

سرشناسه: رجبی، پرویز، ۱۳۱۸ -

عنوان و پدیدآور: سده‌های گمشده (تاریخ دوره‌ی اسلامی ایران)/ پرویز رجبی
مشخصات نشر: تهران: پژواک کیوان، ۱۳۸۵ -

مشخصات ظاهری: ج.

فروست: پژواک کیوان؛ پانزدهمین، سی‌امین، سی‌ویکمین، شصت‌وششمین، هفتادوهفتمین.
کارنامه تاریخی: هفتمین.

شابک: دوره: 978-964-8727-15-5؛ ج. ۱: 964-8727-14-7؛ ۸۰۰۰۰ ریال: ج. ۱، چاپ دوم:
978-964-8727-14-2؛ ج. ۲: 964-8727-25-2؛ ۱۲۰۰۰۰ ریال: ج. ۲، چاپ دوم: 978-964-8727-25-8؛
ج. ۳: 964-8727-26-0؛ ۷۸۰۰۰ ریال: ج. ۳، چاپ دوم: 978-964-8727-26-5؛ ۶۵۰۰۰ ریال: ج. ۴:
978-964-8727-55-5؛ ج. ۵: 978-964-8727-60-9

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: ج. ۱ و ۲ (چاپ دوم: ۱۳۸۹)

یادداشت: ج. ۳ (چاپ اول: ۱۳۸۶)

یادداشت: ج. ۳ (چاپ دوم: ۱۳۸۹) (فیبا)

یادداشت: ج. ۴ (چاپ اول: ۱۳۸۷)

یادداشت: ج. ۵ (چاپ اول: ۱۳۸۸) (فیبا)

یادداشت: جلد چهارم با حمایت معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ شده‌است.

یادداشت: کتابنامه.

مندرجات: ج. ۱. فروپاشی ساسانیان تا برآمدن صفاریان. - ج. ۲. آشتی با تاریخ صفاریان، سامانیان، غزنویان
و غوریان. - ج. ۳. آشتی با تاریخ دیلمیان، علویان، آل زیار و آل بویه. - ج. ۴. آشتی با تاریخ سلجوقیان. -
ج. ۵. آشتی با تاریخ اتابکان یا لاله‌شاهان (۵۴۱-۶۲۶) و خوارزمشاهیان (۶۲۸-۴۹۰).

موضوع: ایران -- تمدن -- پیش از اسلام

موضوع: ایران -- تاریخ -- پس از اسلام، ۱۲ق. -

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ س۴/۳ ۵۱۱ DSR

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۴

شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۷۶۸-۸۴م

نمایه مطالب

صفحه	عنوان
۹	پیش‌گفتار
	حاشیه‌ای بر تاریخ در آغاز این مجلد درباره‌ی «ملّیت»، «هویت ملی» و «هویت قومی»
۱۱	دیلمان
۱۹	علویان
۲۷	- پادشاهی محمد بن زید
۳۰	آل‌زیار اسفار بن شیرویه
۳۳	- حاشیه‌ای بر تاریخ
۳۹	- درآمدن مرداویج به میدان
۴۱	- مرداویج و جشن سده به روایت مسکویه
۴۶	- کشته شدن مرداویج
۵۰	- توجه مرداویج به ایران باستان و جایگاه او در تاریخ ایران
۵۵	- حاشیه‌ای بر تاریخ
۵۷	- آغاز کار و شمگیر
۶۱	- گشودن طبرستان
۶۲	

- ۶۳ - از دست دادن گرگان
- ۶۴ - وشمگیر و اصفهان
- ۶۵ - کشته شدن ماکان و سقوط ری
- ۶۶ - گشودن دوباره‌ی ری
- ۶۷ - گریختن وشمگیر به طبرستان و پناه بردن او به امیرنوح
- درخواست کمک دوباره‌ی وشمگیر از دربار سامانی و درگذشت او
- ۷۱ - به هنگام شکار
- ۷۳ - ری در سال ۳۴۱ هجری از زبان ابودلف و مقدسی
- ۷۸ - چگونگی گرگان در این دوره از زبان ابن حوقل
- ۸۰ - بیستون بن وشمگیر
- ۸۲ - شمس المعالی قابوس وشمگیر
- حاشیه‌ای بر تاریخ درباره‌ی مناسبات دوستانه‌ی امیران و فرمانروایان
- ۸۴ - با یکدیگر
- ۸۸ - بازگشت قابوس وشمگیر به قدرت
- ۹۰ - چیرگی قابوس بر سراسر طبرستان، گیلان و دیلمان
- ۹۲ - کژخویی قابوس و فرجام تلخ او
- ۹۵ - آرامگاه قابوس وشمگیر در گنبد
- ۹۶ - مقام علمی و فضیلت‌های شمس المعالی
- ۱۰۰ - ابوریحان بیرونی و شمس المعالی قابوس وشمگیر
- زنگ تفریح اشاره عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس وشمگیر
- ۱۰۲ - در قابوس‌نامه درباره قابوس وشمگیر
- ۱۰۴ - فلک المعالی منوچهر
- ۱۰۶ - نوشیروان بن فلک المعالی
- ۱۰۷ - باری دیگر دختری در غربت از زبان بیهقی
- ۱۰۹ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۱۱۱ - پرهیز باکالیجار از فرستادن خراج سالیانه به غزنین
- ۱۱۳ - دستگیری باکالیجار، پایان کار آل زیار

- ۱۱۵ - عنصرالمعالی قابوس و شمشگیر
- پی نوشت سرگذشت آل زیار پیام عنصرالمعالی قابوس و شمشگیر به فرمانروایان
پس از خود
- ۱۱۹
- ۱۲۱ - در آیین و شرط پادشاهی
- ۱۲۷ **آل بویه برآمدن برادران بویه (سه برادران)**
- ۱۲۸ - علی بن بویه (عمادالدوله)
- ۱۳۲ - زنگ تفریح: تفاوت میان ابومسلم خراسانی و هولاکوخان مغول
- ۱۳۵ - عمادالدوله در شیراز
- ۱۳۷ - افتادن اصفهان به دست آل بویه
- ۱۳۸ - معزالدوله و محمد بن الیاس گشوده شدن شهرهایی در پیرامون کرمان
- ۱۴۲ - چیره شدن معزالدوله بر اهواز
- ۱۴۴ - تحرکات رکنالدوله
- ۱۴۸ - گزارش کشاکش دیسم بن ابراهیم کرد و لشکری بن مردی در آذربایجان
- ۱۵۲ - تحرکات معزالدوله
- معزالدوله در بغداد و سقوط بغداد ۳۲۰ سال پس از سقوط تیسفون در
سال ۱۴ هجری
- ۱۵۳
- ۱۵۸ - دستگیری خلیفه المستکفی به فرمان معزالدوله ی ایرانی
- ۱۶۱ - موقعیت معزالدوله در آغاز کار مطیع الله
- ۱۶۲ - جنگ معزالدوله با ناصرالدوله
- ۱۶۴ - تثبیت قدرت معزالدوله
- ۱۶۶ - دیدار معزالدوله با برادر خود عمادالدوله
- رویدادهای سال ۳۳۷ هجری همراه نگاهی به چگونگی احوال
رکنالدوله
- ۱۶۸
- درگذشت عمادالدوله در سال ۳۳۸ هجری در شیراز و تخت نشینی
فناخسرو
- ۱۷۰
- ۱۷۲ - احوال رکنالدوله در سال ۳۳۹ هجری
- ۱۷۴ - تحرکات معزالدوله از ۳۳۹ تا درگذشت او در سال ۳۵۶ هجری

- ۱۷۵ - شخصیت معزالدوله
- ۱۷۸ - حاشیه‌ای بر تاریخ پیش از گزارش پسین!
- ۱۸۱ - غازیان خراسان و رکنالدوله
- ۱۸۴ - حاشیه‌ای بر تاریخ پس از گزارش پیشین!
- ۱۸۶ - احوال رکنالدوله در سال ۳۳۹ تا درگذشت او در سال ۳۶۶ هجری
- درگذشت رکنالدوله پس از گزیدن عضدالدوله به جانشینی خود و تقسیم قلمرو آل بویه
- ۱۸۸
- ۱۹۲ - تقسیم رسمی قلمرو آل بویه به سه شاخه
- ۱۹۴ - فرمانروایی عضدالدوله (فناخسرو) در فارس از دیالمه‌ی شاخه‌ی فارس
- ۱۹۶ - گشودن کرمان
- ۱۹۸ - یورش دوباره‌ی سپاه عضدالدوله به کرمان و بلوچستان
- ۲۰۰ - فرمانروایی عزالدوله (بختیار بن معزالدوله، ابومنصور)
- ۲۰۴ - آغاز سقوط عزالدوله و آغاز درگیری‌های خانوادگی
- ۲۰۶ - پاسخ رکنالدوله به درخواست کمک معزالدوله
- ۲۰۶ - چشم‌داشت عضدالدوله به بغداد آغاز درگیری‌های خانوادگی
- ۲۱۰ - حاشیه‌ای برای تاریخ
- ۲۱۵ - دنباله‌ی گزارش کار عضدالدوله و عزالدوله
- ۲۱۶ - شورش کرمان بر ضد عضدالدوله
- ۲۱۷ - پیروزی عضدالدوله بر عزالدوله
- ۲۱۹ - زنگ تفریح در بیان عواطف شاهانه‌ی عزالدوله
- ۲۲۱ - پایان کار عزالدوله بختیار
- ۲۲۲ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۲۲۳ - استقبال خلیفه الطایع‌لله از عضدالدوله
- ۲۲۴ - سال ۳۶۹ هجری نخستین ارتباط ایرانیان با بلندپایگان بیزانسی
- ۲۲۶ - سال ۳۶۹ هجری نوسازی بغداد از سوی عضدالدوله
- ۲۳۳ - خداحافظی با مسکویه
- ۲۳۸ - پایان کار عضدالدوله

- ۲۳۹ - شخصیت و توانایی های عضدالدوله
- ۲۴۳ - عضدالدوله ی معمار
- ۲۵۳ - مؤیدالدوله
- ۲۵۵ - فخرالدوله (ملک الامة)
- ۲۵۸ - مجدالدوله
- ۲۶۱ - ابن سینا در دربار مجدالدوله
- ۲۶۶ - حاشیه ای بر تاریخ به قلم نویسندہ ی گمنام مجمل التواریخ والقصص
- ۲۶۷ - شمس الدوله
- ۲۶۷ - ابن سینا در دربار شمس الدوله
- ۲۶۹ - ابوالحسن سماءالدوله
- ۲۷۰ - تاج الملک و علاءالدوله و بخشی دیگر از سرگذشت ابن سینا به قلم جوزجانی
- ۲۷۵ - صمصام الدوله و شرف الدوله، پسران عضدالدوله گسیختگی در دیالمه ی شاخه ی بغداد و تقسیم آل بویه به پنج بخش جدا از هم
- ۲۸۰ - آزادی بردس و دیگر اسیران بیزانسی
- ۲۸۱ - گامی در راه آشتی
- ۲۸۳ - سقوط صمصام الدوله
- ۲۸۵ - دیدار شرف الدوله از خلیفه و دریافت تاج و کمر بند پادشاهی
- ۲۸۵ - زنگ تفریح
- ۲۸۶ - حاشیه ای برای تاریخ
- ۲۸۸ - داستان کور کردن صمصام الدوله به فرمان برادر
- ۲۸۹ - درگذشت شرف الدوله
- ۲۹۰ - ابونصر بهاء الدوله
- ۲۹۱ - شورش یلمیان و رهایی صمصام الدوله از بند
- ۲۹۲ - دنباله ی کار صمصام الدوله
- ۲۹۴ - پایان کار صمصام الدوله
- ۲۹۶ - دنباله ی کار بهاء الدوله

- ۲۹۷ - زنگ تفریح
- ۲۹۸ - رفتار بهاءالدوله با امیر ابوعلی پسر شرفالدوله
- ۲۹۹ - جنگ‌های بهاءالدوله با صمصامالدوله
- ۳۰۲ - صفحه‌ای اندوهبار از تاریخ سده‌ی چهارم هجری
- ۳۰۴ - نامه‌ی سلطان محمود غزنوی به خلیفه القادر
- ۳۰۷ - دنباله‌ی روزگار بهاءالدوله در شیراز
- ۳۰۸ - پایان کار بهاءالدوله
- ۳۰۹ - ابوشجاع سلطانالدوله، ابوالفوارس قوامالدوله و ابوعلی مشرفالدوله
- ۳۱۴ - ابوطاهر جلالالدوله و ابوکالیجار عمادالدین
- ۳۱۸ - پایان کار ابوکالیجار
- ۳۲۰ - ابو منصور فولادستون، عزالملوک و ابونصر خسرو فیروز، ملک الرحیم
- ۳۲۱ - داستان ملک رحیم با طغرل بیک سلجوقی و پایان کار ملک رحیم
- ۳۲۳ - برداشت ابن طقطقی از آل بویه
- ۳۲۴ - پی‌نوشت مجلد سوم
- ۳۲۸ - حاشیه‌ای بر تاریخ در پایان مجلد سوم طرح یک نگرانی
- ۳۳۵ **کتاب‌نامه**
- ۳۴۳ **نمایه**

پیش‌گفتار

مجلد سوم از سده‌های گمشده را آغاز می‌کنیم. در دو مجلد نخست با اینکه راه را هموار نکردیم، با پیچ و خمهای آن آشنا شدیم و به آن‌ها خو گرفتیم. دیلمیان (آل زیار و آل بویه) تا زمان کریم‌خان زند (۱۱۶۳-۱۱۹۳ هجری) آخرین فرمانروایی‌های خالص ایرانی هستند که بر بخش‌های حسّاسی از ایران فرمان رانده‌اند و از این روی در تاریخ دوره‌ی اسلامی ایران جایگاهی ارجمند دارند. به‌ویژه اینکه اینان توانستند برای نخستین بار پس از شکست ایرانیان از عرب‌ها نقشی تعیین‌کننده در بغداد داشته باشند.

البته باید که به این دو خاندان، شهریاران به اصطلاح گمنامی را هم بیفزاییم که هرکدام روزگاری کوتاه در گوشه‌ای از ایران گردن‌افرازی کرده‌اند و به سامانی فرمان رانده‌اند. پرداختن به همه‌ی آن‌ها، مانند شهریاران گمنام کسروی، نیاز به جایی مستقل دارد. مورّخ به‌هنگام نوشتن تاریخ عمومی ایران، در حال گذر از کنار این شهریاران، همواره از اینکه به سبب پرهیز از آشفتگی، ناگزیر از بی‌اعتناماندن به آنان می‌شود، دغدغه‌ای پنهان دارد. درست مانند پدری که به خاطر زندانی بودن یکی از فرزندان، همه‌ی فرزندان خود را یک جا بر سر سفره ندارد. گویا شهریاران گمنام محکوم به حبس ابد هستند!...

خوانندگانم با شیوه‌ی کارم آشنا هستند و راهکارم در تألیف روشن و مانند گذشته است. بنابراین در این پیش‌گفتار حرف زیادی برای گفتن ندارم.

این بار هم ازیرا صفت گمشده را برای سده‌ها برگزیدم که تاریخ رویدادهای این سده‌ها درحقیقت گم شده‌است و ما تنها توان یافتن نشانه‌هایی از آن‌ها را داریم. نشانه‌هایی که به هیچ عنوان نمی‌توانیم بی تفاوت از کنار آن‌ها بگذریم. ما دل‌بسته‌ی همه‌ی نشانه‌هایی هستیم که از گذشته و از گذشتگان ما برجای مانده‌اند. انسان اگر توانایی صرف نظرکردن از هویت و گذشته‌ی خود را می‌داشت، تاریخ هرگز نوشته نمی‌شد. تاریخ نی‌انبان نفیرها و شادی‌های ماست! ما هرگز از بازگشت به خاطره‌ی این نفیرها و شادی‌ها بی‌نیاز نخواهیم بود.

همچنان از فریده‌ی معتکف که کتابخانه‌ی خود را در اختیارم گذاشت و از هیچ کوششی در تهیه‌ی منابع نایاب دریغ نکرد و اسماعیل جعفری که چاپ این مجموعه را به عهده گرفته‌است سپاسگزارم.

تهران، تابستان ۱۳۸۳

پرویز رجبی

حاشیه‌ای بر تاریخ در آغاز این مجلد درباره‌ی «ملّیت»، «هویّت ملی» و «هویّت قومی»

در پیش‌گفتار نوشتم که دیلمیان (آل زیار و آل بویه) تا زمان کریم‌خان زند (۱۱۶۳-۱۱۹۳ هجری) آخرین فرمانروایی‌های خالص ایرانی هستند که بر بخش‌های حسّاسی از ایران فرمان رانده‌اند و از این‌روی در تاریخ دوره‌ی اسلامی ایران جایگاهی ارجمند دارند. اما با آنچه که پس از دیلمیان برای قرن‌ها شاهد آن خواهیم بود، در موقعیّت کنونی ایران و جهان، این ادّعا بی‌نیاز از گشوده شدن نیست.

از نخست می‌دانم که این حاشیه در پیوند با بحثی بسیار دشوار و پایان‌ناپذیر است و از همین‌روی می‌تواند برخی را خشمگین کند. اما مورّخان نمی‌توانند، از بیم خشم برخی از خوانندگان، بیش از اندازه محتاط باشند. بحث مربوط است به اصطلاح‌های ملّیت، هویّت ملی و هویّت قومی.

این را هم از نخست آگاهم که این اصطلاح‌ها، در کنار معنی ثابت خود، معنایی متغیّر نیز دارند که در پیوند با زمان و مکان است.

شاید بهتر باشد که در همین آغاز کار، برای پرهیز از هرگونه شایبه، سری بزنیم به جایی دوردست! مثلاً قاره‌ی آمریکا. گمان نمی‌کنم که بتوان نژاد، ملّت و قومی یافت که در قاره‌ی آمریکا، در کنار میزبانان سرخ‌پوست، که خود هزاران سال پیش از آسیای مرکزی و از تنگه‌ی پَرینگ به قاره‌ای که امروز آمریکا خوانده می‌شود

کوچیده‌اند، نمونه‌ای حی و حاضر نداشته‌باشد. این مردم متنوع در ده‌ها کشور آمریکای شمالی، مرکزی و جنوبی زندگی می‌کنند و بدون تردید هرکدام از این مردم متنوع شناسنامه‌ای در جیب دارند، که اگر پدران چند نسل گذشته‌شان سر از خاک سرزمینی دوردست بردارند و این شناسنامه‌ها را ببینند اعتماد خود را به چشمانشان از دست خواهند داد!

شگفت‌انگیز اینکه این میلیون‌ها مردم قاره‌ی آمریکا را می‌توان در کشورهای ناتنی امروزی‌شان ممنوع‌الخروج کرد و کشورهای به اصطلاح مادر آن‌ها می‌توانند از دادن ویزا و یا اجازه‌ی ورود به آن‌ها برای دیدار مام میهن خودداری کنند و یا اگر همه‌ی مردم قاره‌ی آمریکا، به استثنای سرخ‌پوستان، بخواهند به سرزمین نیاکان خود بازگردند، همه‌ی کشورها را گرفتار بحرانی بزرگ خواهند کرد. برای نمونه، تردیدی نیست که شبه جزیره‌ی ایپریا گنجایش میلیون‌ها پرتغالی و اسپانیایی خود را ندارد. و آلمان و انگلستان و فرانسه و ایتالیا و هلند هم. و تردیدی نیست که در چنین حالتی هیچ‌کس از دیدن هم‌میهنانِ اسبق خود خشنود نخواهد شد!

تردیدی نیست که این میلیون‌ها مردم قاره‌ی آمریکا را می‌توان به جنگ دیگر فرزندان نیاکانشان فرستاد و این جنگ را می‌توان جنگی میهنی نامید. جنگ‌های استقلال در قاره‌ی آمریکا برای رهایی از جنگال بومیان سرخ‌پوست نبود، بلکه جنگی بود علیه گروه دیگری از نواده‌های نیاکان! البته طنز قضیه از این روی پیداست که هنوز چیزی از سرگذشت کشورهای آمریکایی سپری نشده‌است، وگرنه همه‌ی کشورهای جهان کم‌وبیش داستانی همانند دارند.

پس امروز، برای دستیابی به تفاهم بیشتر، حتماً باید برای اصطلاح‌های ملیّت، هویت ملی و هویت قومی در پی تعریفی تازه باشیم. در گذشته نیز همواره رویدادهایی می‌توانستند منجر به یافتن تعریفی نو برای ملیّت و قومیت بشوند، اما به سبب بی‌نیازی مردم از داشتن تعریفی نو، توجه چندانی به آن نشده‌است. در زمان هخامنشیان ابداع نوعی فرمانروایی فدراتیو، نخستین گام شناخته‌شده‌ای است که به سوی تعریفی نو برداشته شده‌است. اسکندر بیشتر از آنکه جنگجو و فاتحی بزرگ باشد، نیمچه فیلسوفی بود که به باور استادش ارسطو پدید آوردن نوعی امت جهانی را به سروری مقدونیان و یونانیان تنها راه حلّ برپایی حکومتی

جهانی می‌دانست. ظاهراً این راه‌حل، در نظر ارسطو، برای همزیستی مدنیّت‌ها کامل‌ترین راه‌حل‌ها بود. ارسطو در راه‌حلّ خود، گمان برده بود که اگر همه‌ی مدنیّت‌ها به فرمان فرماندهی واحد یونانی درآیند مشکل عدم درک مدنیّت‌ها از یکدیگر حل خواهد شد. اما به زودی ثابت شد که این دکتین حتی تاب آزمایش را ندارد.

اسلام تنها دین جهان است که با اشراف کامل بر همه‌ی رفتارهای حواس پنج‌گانه، همه‌ی پدیده‌های فرهنگی و مدنی را، حتی جغرافیای شهری و روستایی را زیر نظر دارد. آنک چون مقاومت در برابر اسلام بی‌حاصل بود، دیری نپایید که با پدیداری امت اسلامی، همه‌ی مردم مسلمان در اصول فرهنگی و مدنی با یکدیگر همانندی‌های انکارناپذیری پیدا کردند.^۱ در اسلام حتی برای دفن مردگان رعایت نظمی ثابت اجباری است. گورستان مسلمانان را هر کجایی که بیابی بی‌درنگ آن را می‌شناسی.

اندیشه‌ی امت اسلامی یکی از زیباترین پدیده‌های اجتماعی بود که برای نخستین بار در جهان به وجود آمده بود و امویان دانسته و ندانسته به آن آسیب زده بودند.^۲ نهضت علمی و فرهنگی دوره‌ی بنی‌عبّاس آهنگ آن را داشت که در قالب امت اسلامی عمل کند، اما عرب‌ها یا به عبارت بهتر بنی‌امیه، با کنار گذاشتن ایرانیان از امت اسلامی، دکتین امت اسلامی را تا حدود زیادی با شکست روبه‌رو کردند. با این شکست دیگر هرگز رؤیای امت اسلامی در جهان اسلام جامه عمل به خود نپوشید.^۳

۱. و چون برابر قانون اسلام کسی مجاز به ترک دین خود نیست، حتی کسانی که دین درستی ندارند، ناگزیر از رعایت هنجارهای اسلامی هستند، که در نتیجه گاهی رفتار غیراسلامی اینان، به حساب مسلمانان معتد نوشته می‌شود!

۲. جای بحث نیست که اگر برنامه‌ی امت اسلامی در آغاز کار با خطر شکست روبه‌رو نمی‌شد، امروز جهان اسلام از موقعیت بهتری برخوردار می‌شد. امروز هم باید در نظر داشت که توجه به امت اسلامی را نباید با دشمنی و ضدیت با ملت (با تعریف موجود) اشتباه کرد.

۳. عرب‌ها با خامی بی‌مانندی زمینه‌ی این شکست را با دشمنی خرد با خاندان پیامبر و فراهم آوردن زمینه‌ی رشد برای استعدادی که خود به خود در ایران برای دکتین شیعه وجود داشت، مهیا کردند.

با این همه، سیاحی که از شمال آفریقا، با پشت سر گذاشتن راهی دور و دراز و با تجربه‌ی مردمانی گوناگون به آسیای مرکزی می‌آمد و باز می‌گشت تقریباً در هیچ‌کجایی غربتی چندان بزرگ احساس نمی‌کرد و گمان می‌برد که کم‌وبیش در میان امتی واحد و برادران دینی خود می‌چرخد. امروز هم هنجار و رفتار مسلمانان در مکه با رفتار و هنجار توریست‌های شهری توریستی متفاوت است.

یک بار دیگر یادآوری می‌کنم که باید، به دور از شعار، به کم‌رنگ بودن مسأله‌ی میهن و حدود مرزهای این میهن در روزگاران گذشته اندیشید و پذیرفت که میهن به معنای امروزی تعریفی بسیار مدرن دارد و بسیار متفاوت است از میهن سده‌های سوم و چهارم و پنجم...^۱

با برآمدن صفویان، که با دکترین تشیع و همچنین با متبلور کردن آگاهانه‌ی نام ایران، آهنگ یک پارچه‌سازی را در میدان دید خود داشتند؛ از همان نخست پیدا بود که دیگر نام ایران از قلم نخواهد افتاد و وحدت سیاسی به نوزایی وحدت ملی خواهد انجامید. از حکومت صفویه به بعد است که دشمنان ایران در بیرون از مرزهای متعارف و سنتی ایران قرار می‌گیرند و از صفویه به بعد است که امام‌قلی‌خان‌ها برای میهن می‌جنگند.

به گمان، نادرشاه نیز به برداشت درستی از میهن دست یافته بوده است. اگر اشتباه نکنیم و نخواهیم که دستخوش تعصب، میهن‌پرستی را با معیارهای مدرن و خاطرات مدرن امروزی بسنجیم، یعقوب لیث صفاری نخستین مرد میدان بود که اندکی در اندیشه بازیابی ایرانی مستقل بود. سامانیان راه صفاریان را هموارتر کردند و دیلمیان این راه را به ثبت تاریخی رسانیدند. و از همین روی است که کار بزرگ آنان را می‌ستاییم.

۱. زیرا که فردوسی با حضور پرصلابت خود در تاریخ ایران تعریفی کاملاً مدرن از میهن را به دست می‌دهد. فردوسی تنها کسی است که از ایران به معنی کشوری واحد نام می‌برد و میهن را به همین مفهوم امروزی مطرح می‌کند:

چو ایران نباشد تن من مباد بدین بوم و برزنده یک تن مباد
فردوسی ایران گمشده‌ی پیش از خود را می‌یابد. ایران روزگار خرد را می‌نوازد و آن را به آگاهانه‌ترین شکل ممکن برای ایران پس از خود ارث می‌نهد.

البته گفتنی است که مفهوم میهن در این روزگار در سراسر جهان کم‌وبیش همانند ایران بوده است. و همان‌گونه که در مجلد دوم سده‌های گمشده گفتیم، ما از نخستین کسانی هستیم که هزار سال پیش یک فرمان آگاهانه سی سال رنج برده است تا زبان و هم‌میهنانش را زنده نگه دارد... سیصد سال پس‌از این سی سال است که قند پارسی را به سوغات به بنگاله می‌برند...

با این مقدمه برگردیم به اصل مطلب این حاشیه: بحث مربوط است به اصطلاح‌های ملیت، هویت ملی و هویت قومی:

به گمان من، شیفتگان احیای هویت ملی و هویت قومی با تاریخ، آشنایی چندانی ندارند. برای نمونه، اگر کردهایی که دم از قومیت مستقل خود می‌زنند، با تاریخ قوم ایرانی خود آشنا می‌بودند و می‌دانستند که نیاکان مادی آن‌ها پایه‌گذار نخستین فرمانروایی شناخته‌شده‌ی ایران هستند و زبانشان به فارسی باستان نزدیک‌تر است تا زبان فارسی نو، از همه‌ی ظرفیت تعصب قومی خود برای استواری هویت ایرانی خود و یک‌پارچه دیدن این شاید کهن‌سال‌ترین کشور روی زمین سود می‌جستند.

به گمان من، اگر برخی از بلوچ‌ها می‌دانستند که قوم آن‌ها یکی از قوم‌های اصیل ایرانی است و بسیاری از داستان‌های حماسی و اساطیری ایران را در دل و دامن خود پرورانده است، کمی از احساس بیگانگی خود می‌کاستند.

نام آتروپاتکان یا آذربایجان در غرب فلات ایران یادگار دوره‌ای است که شیرازه‌ی فرمانروایی ایرانیان بر ایران از هم پاشیده بود. فرمانروایی آتروپاتکان مستقل از مقدونیان و یونانیان ازسوی یک ایرانی مستقل به نام آتروپات در ماد کوچک بنیان گذاشته شد و هنوز هم این نام وجود دارد. درحقیقت آذربایجان برآیند نخستین گامی است که ایرانیان بر علیه اسکندریان برداشتند. از این سرزمین ایرانی، که آتشکده‌ی آذرگشنسپ را در خود جای داده بود، می‌توان به نام سمبل ایرانی بودن و همچنین پاسبان فرهنگ دینی ایرانیان یاد کرد. شاید که آتروپات (پاینده‌ی آتش) خود یکی از روحانیان بزرگ ایران باستان (به گمان رئیس قبیله‌ای کُرد) بوده است. هنوز درباره‌ی نقش آذربایجان، که دروازه‌ی فلات ایران بر روی آسیای صغیر و مدیّت و فرهنگ اروپایی است، سخن چندانی به میان نیامده است،

اما این یک شعار نیست که آذربایجان پس از پاگرفتن خود به صورت حکومت ایرانی مستقل، در دوران تعیین‌کننده‌ای مرزبان فرهنگ ایرانی شده است.

اینک ما در روزگاری روی ایرانی بودن فرمانروایی دیلمیان، پس از صفاریان و سامانیان، تکیه می‌کنیم که هنوز هجوم سلجوقیان، مغول‌ها و تیموریان را در پیش روی خود داریم و هنوز نقش ملّیت و قومیت دگرگون نشده است و هنوز در پی آن نیستیم که برای ملّیت و قومیت در پی تعریفی نو باشیم.

امروز ما هرکس را که از چند نسل پیش نیاکان او در ایران زاده شده و در ایران زیسته‌اند، ایرانی می‌نامیم و برای او هویتی ایرانی قایل هستیم. این تعریف درباره‌ی تقریباً همه‌ی کشورهای که سابقه و تاریخی طولانی ندارند نیز صدق می‌کند. مانند همه‌ی کشورهای آمریکای شمالی و لاتین. امروز سفیدپوستان و سیاه‌پوستان و اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌های قاره‌ی آمریکا نیز، مانند سرخ‌پوستان این قاره، آمریکایی هستند. همان‌گونه که فراموش کرده‌ایم و می‌کنیم که سرخ‌پوستان در اصل آسیایی بوده‌اند. ایرانیان کوچیده به آمریکا نیز چند نسل بعد آمریکایی خوانده خواهند شد. همچنان‌که ایرانیان کوچیده به هند (پارسیان) نیز هندی هستند. البته این دگرگونی به این معنا نیست که کسی حق نداشته باشد که به نیاکانِ نیاکان خود بیندیشد و نسبت به آنان احساس عشقی درونی بکند.

مثبت یا منفی، از زمزمه‌هایی مانند دهکده‌ی جهانی یا جهانی سازی، پیداست و تردیدی نیست که آینده‌های دور، نیز هنجارها و نیازهای دیگری خواهند داشت که امروز وظیفه‌ی ما یافتن تعریفی برای این هنجارها و نیازهای دیگر نیست. آن هم درحالی که در تعریف هویت خود درمانده‌ایم.

جهان امروز بیش‌تر از دیروز آدمیان را می‌سرشد و به پیمان می‌زند. برای نمونه، به‌هردلیلی کوچ فردی و یا کوچ دسته‌جمعی روزافزون شده است. اکنون، هر روز هزاران زوج دو ملّیتی و یا دو قومی سبب تولید آدمیانی دو ملّیتی و دو قومی می‌شوند که خود می‌توانند با ازدواجی برون‌قومی آدمیانی از نوع دیگر به وجود بیاورند. این جدایی از ملّت و قومیت را دین‌های متفاوت زوج‌ها، عمیق‌تر نیز می‌کند.

پاسخ به این پرسش که فرزندی که میوه‌ی ازدواج زنی سرخ‌پوست، که پدرش

اینکایی و مادرش مایایی بوده‌است، با مردی، که مادرش تاتار و پدرش آلمانی بوده‌است و از قفقاز به آمریکا کوچیده‌است، چه ملیتی دارد دشوار است. اما اگر بپذیریم که این نوزاد را می‌توان به‌اعتبارِ روندی، که نمی‌تواند چندان هم معتبر باشد، آمریکایی خواند، از پیچیدگی داستان می‌کاهد! البته دین پدر و مادر مولود را هم نباید از قلم انداخت.

آزمایشگاهِ بزرگِ یوگوسلاوی سابق بارزترین نمونه‌ی این واقعیت است. در یوگوسلاوی هیچ راهکاری نمی‌تواند قوم‌های گوناگون را، که مردمشان با ازدواج‌های برون‌قومی و همچنین باورهای دینی متفاوت درهم آمیخته‌اند، از یکدیگر جدا کند و هرکدام را با نامی جداگانه بخواند. توجه به آزمایشگاه هندوستانِ هزارآیین و هزارزبان نیز سودمند است. مسأله‌ی کشمیر یک مسأله‌ی سیاسی است که ساخت قرن بیستم است و میراث کمپانی هند شرقی!

پیدا است ستمی که از سوی حکومت‌های مرکزی به برخی از قوم‌ها تحمیل می‌شود، جایگاهی دیگر دارد. صرف‌نظر از کج‌سلیقگی‌های حکومت‌ها، اوضاع طبیعی و بافت فرهنگی و مدنی زیستگاه قوم‌های گوناگون، تقسیم ثروت ملی و همچنین تقسیم دست‌آوردهای مدنی را دشوار می‌کند. برای نمونه، دولت کانادا نمی‌تواند برای اسکیموهای خود فرودگاه بین‌المللی بسازد و یا اسکیموها را برای برخورداری از همه‌ی دست‌آوردهای فرهنگی و مدنی عصر جدید وادار به ترک زیستگاه‌هایشان کند.

شرایط زمان دیلمیان بسیار متفاوت از شرایطی است که امروز بر جهان حاکم و مسلط است. بحثی که متکلم و حده‌اش بودم برای فراهم آوردن بستر مناسبی برای تفاهم ملی بود و پرهیز از پافشاری بر منجمد کردن اصطلاح قومیت. این راهکار که پیشنهاد می‌شود راه‌حلی نهایی را در اختیار نمی‌گذارد، بلکه رسیدن به راه‌حلِ اوتوپیک نهایی را آسان‌تر می‌کند!

پیدا است که کسانی از دیگر قومیت‌های ایرانی نیز سخنانی وزین و فراوان برای گفتن دارند. نویسندگی در حال تألیف همواره گرفتار هنجار مذموم متکلم و حده بودن است، اما این گرفتاری را نباید داشته‌باشد که فکر کند که دیگران هیچ دُرّی برای سفتن ندارند.

دیلمان

چون چندین دهه با دیلمان و دیلمیان سروکار خواهیم داشت، ناگزیریم به کمک چند نوشته از جغرافی دان‌های اسلامی به آگاهی‌هایی چند از دیلمان دست یابیم: حدودالعالم^۱ که نویسنده‌اش شناخته نشده است درباره‌ی دیلمان می‌نویسد: «دیلمان و شهرهای وی ناحیتی بسیار است با زبان‌ها و صورت‌های مختلف که به ناحیت دیلم بازخوانند. مشرق این ناحیت خراسان است و جنوبش شهرهای جبال است و مغربش حدود آذربادگان است و شمالش دریای خزر است و این ناحیتی است با آب‌های روان و رودهای بسیار و آبادان [و مستقر] بازرگانان و مردمی جنگی و ایشان حرب با سپر و ژوبین کنند و مردمانی اند خوش...».

مقدسی^۲ دیلم را یکی از هشت اقلیم عجم می‌داند و می‌نویسد^۳ که اقلیم دیلم میان رحاب و جبال و کویر و خراسان قرار دارد و «اینجا سرزمین پبله و پشم است. میوه‌هایش را به همه سو می‌برند کارگزارانش مهارت دارند، پارچه‌هایش در مصر و عراق نام‌بردار است. بارانش فراوان، نرخ‌ها مناسب، شهرهایش پاکیزه، رفتار مردم پسندیده است، بزرگان را گرامی و بر کوچک‌تران رحم می‌دارند، در فقه سرآمدند و در حدیث زبردست و در کارزار مردند. جملگی بی‌آلایش و پاکدامن، عادت‌ها

۱. حدودالعالم، ۱۴۸.

۲. مقدسی، احسن التقاسیم، ۶۸/۱.

۳. مقدسی، ۹۳/۱.

پسندیده، دریای ایشان گود، شهرهایشان در کرانه‌ها، ماهی‌ها پروار، آبادی‌ها ثروتمند، فرآورده‌ها گوناگون، برنج فراوان است، میوه‌های گوارا، انجیر، زیتون، اترنج، خرنوب، عناب بسیار انگور خوب دارد. روستاها فراخ، شهرها زیبا، خیش‌ها (شاید نوعی پارچه) شگفت‌انگیز، نامش پرآوازه، آب فراوان، درآمد بسیار، پارچه‌های خوب دارد.

و از آن‌رو، آن را به دیلم نسبت دادم که این قوم در بخشی از آن زندگی می‌کنند و پادشاهی دارند^۱ و ریشه‌ی ایشان از آنجا است، و اینان امروزه بر آن و همسایگان‌شان چیره هستند و پیشوایان اسلام را نزد خود دارند، عوام و خواص مردم ایشان را پذیرفته‌اند و من نامی که همه‌ی این سرزمین را در برگیرد نیافته‌ام، پس همه‌ی آن را به ایشان منسوب داشتم، و نام این قوم را لقب آن سرزمین خواندم تا بتوانم خوره‌هایش را بخش‌بندی کنم و هریک را نام‌بردار سازم.

این سرزمین چندان بزرگ نیست و شهرهای بسیار ندارد. پس اگر واژه‌ی جبال به معنی کوهستان نبود و شامل بخشی از سرزمین عراق نمی‌شد، من دیلم را به جبال می‌افزودم و ری را مرکز آن می‌شمردم تا قومس ناحیت آن باشد.^۲

و اصطخری^۳ در «ذکر دیار طبرستان و دیلم» می‌نویسد: «زمین دیلمان بهری کوهست و بهری هامون. آنچ هامون است زمین گیلان است برکنار دریای خزر در زیر کوه‌های دیلمان، و آنچ کوهستانست دیلمان اصلی باشد.^۴ پادشاه دیلمان آنجا

۱. همچنین نگاه کنید: مستوفی. نزهة القلوب، ۶۰.

۲. مقدسی. ۵۱۷/۲-۵۱۸. مقدسی در دنباله (۵۱۸/۲-۵۲۰) سرزمین دیلم را به پنج خوره تقسیم می‌کند: قومس، گرگان، طبرستان، دیلمان و دامغان. او درباره‌ی خوره‌ی دیلمان می‌نویسد: «خوره‌ایست کوهستانی [گیل‌ها در دشت و دیلمان در کوه‌ها زندگی می‌کنند] شهرهایش کوچکند، مردم نه شایستگی دارند و نه دانش و نه دین، بلکه دولتمردانند و رجاله و حشم ایشان، با آداب و رسومی شگفت‌انگیز و دیه‌های فراوان».

۳. اصطخری، ۱۶۸-۱۶۹.

۴. ابن حوقل (صفحه‌ی ۱۱۵) می‌گوید: «اما سبب اینکه جبال دیلم به همین نام خوانده شده‌است این است که استقلال دارد و پادشاهانی در آنجا حکومت می‌کنند. جبال دیلم از سمت مشرق به جبال طبرستان و گرگان و از مغرب به جبال آذربایجان متصل است و میان آن‌ها حاجزی نیست که آن را جدا کند و سرزمین دیلم زمانی هم جزء خراسان و یک‌بار هم جزء آذربایجان بوده‌است». و صفحه‌ی ۱۱۸:

مقام دارد. و آن را رودبار خوانند. و پادشاهان از جستانیان اند. طبرستان زمینی هامون است. و کشاورزی کنند و ستور دارند. و زبانی دارند نه تازی و نه پارسی. و بهری هستند کی دیگر دیلمان زبان ایشان ندانند. و بیشتر مردمانی نحیف و سبکسار و ناپاک باشند. و تا روزگار حسن بن زید رضی الله عنه مردمان طبرستان و دیلمان کافر بودند. تا این روزگار، قوم علویان در میان ایشان آمدند و بهری مسلمان شدند. و گویند کی در کوه‌های دیلمان هنوز کافران هستند»^۱.

→ «جبال روبنج و بادوسپان و کوه‌های قارن و گرگان را نیز که بدان متصل اند جزو آن قرار داده‌ام و اما دریای خزر را در نقشه به‌طور جداگانه آوردم». و صفحه‌ی ۱۱۹-۱۲۰: «اما ناحیه‌ی دیلم شامل سهل و جبل است: سهل از آن گیلان است که درکناره‌ی دریای خزر زیر کوه‌های دیلم گسترده شده‌است و ساکنان این کوه‌ها دیلم محض اند و کوه‌هایی بس استوار است و سرزمینی را که قعد پادشاه در آنجا بود ظرم نامند و مقام آل جستان نیز در آنجا است و دینمیان بر آنان فرمانروایی می‌کنند... دیلم طایفه‌ای از بنی ضبه‌اند. این سرزمین سراسر درخت و بیشه است و بیشتر آن در قسمتی که روبه‌روی دریا و طبرستان است به گیلان تعلق دارد و قریه‌های آن گسترده و مردمانش اهل زراعت اند و چهارپایان چرند دارند ولی چارپای سواری را فاقداند. زبان ایشان از فارسی و ارانی و ارمنی جداست؛ و در قسمتی از گیلان گروهی هستند که زبانشان با زبان گیلان و دیلم مغایرت دارد. مردم آنجا اغلب لاغراند و کم‌مو و شتاب‌کننده و کم‌مبالات و بی‌پروا اند... مدخل دیلم از طبرستان شهر چالوس است».

اقبال آشتیانی (شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر زیاری، مجله‌ی ایرانشهر، سال دوم، شماره‌ی ۱، ۱۳۰۲) می‌نویسد که «ناحیه‌ی دیلم پیش قدمای گاهی گیلان حالیه را شامل می‌شده و گاهی هم تمام اراضی ساحلی بحر خزر را، ولی مورد دوم چندان کلیت نداشته‌است... لفظ دیلم چنان‌که از استعمالات قدما برمی‌آید هم اسم ناحیه‌ی فوق بوده‌است و هم اسم سکندی آن».

۱. در اینجا دنباله‌ی گزارش اصطخری نیز به کار ما می‌آید: «روست و کوه‌های قارن جای‌های استوار است و دشوار. و در هر کوهی رئیسی باشد. و درختان بلند و بیشه‌های پر نعمت و آب‌های بسیار دارند. کوه‌های قارن رؤست است. و آنجا هیچ شهری نیست الا شهرمار. و از فریم تا ساری یک مرحله دارند. و قرارگاه قارن کی پادشاه ایشان بود، این جایگاه است و دارالملک ایشانست، ذخیره‌ها آنجا دارند. و جبال پادوسپان قصبه است و از آنجا تا ساری یک مرحله دارند... و راه‌گذر سوی دینمان از طبرستان جایگاهی است کی آن را سالوس خوانند برکنار دریا، جایی استوارست اگر نگاه دارند نتوان گذشت. و از سرحد دینمان و کنار دریا تا استراباد یک روزه راه بیش است... و آمل و نائل و سالوس و کلار و رویان و میله و برجی و چشمه‌ی الهم و ممطیر و ساری و مهروان و لمراسک و تمیشه در شمار طبرستان است. استراباد و آبسکون و دهستان از ویشه‌ی گرگان است. و در کوه‌های روبنج و پادوسپان و قارن هیچ قصبه نمی‌دانیم مگر شهرمار و فریم و آن از جمله‌ی قارن کوه است».

درباره‌ی سرگذشت مردم، اسواران، سالاران، اُستنداران،^۱ اسپهبدان و شهریاران نامدار و گمنام گیل و دیلم نمی‌توان به یکی از هزار بسنده کرد. چاره‌ای هم نیست. در گزارش‌های منبع‌های گذشته و نوشته‌های پراکنده‌ی روز^۲ چیزی چندان را از گمشده‌های سده‌های گمشده نمی‌یابیم^۳ و غزنویان بیگانه را بیشتر می‌شناسیم، تا دلاوران و سپهسالاران دالان‌ها و دامنه‌های البرزکوه پرآوازه! گویا باروی بلند و ستبری که سده‌هایی بی‌شمار جلو رخنه‌ی بیگانگان به این سامان را گرفته‌است، از درز خبر رویدادهای پرجنب و جوش تپوریان، گیلانیان، مازندرانیان، کادوسیان، جستانیان، کنکریان، سالاریان،^۴ رویانیان، سوخراییان، گاوبارگان پادوسپانی،^۵ باوندیان و دیلمیان و علویان ستیزنده با تازیان و دستگاه خلافت و یا هر نام دیگری را که به مردم بخش‌های گوناگون این دیار بدهیم جلوگیری کرده‌است. اما پژواکِ بانگ غرّشی پنهان از فضایی که امروز مازندران و گیلان نامیده می‌شود همچنان به گوش می‌رسد.

مازندران و گیلان کم‌وبیش در زمان هخامنشیان هم قلمروی خودمختار بود. با پایان‌گرفتن جنگ قبرس اردشیر سوم در سال ۳۸۴ پیش از میلاد، به فکر سرکوب

۱. مولانا اولیاء، (صفحه‌ی ۸۵) می‌نویسد: «گویند استندار در اصل وضع آستان است» و چون رویان سرزمینی حصین و استوار بوده‌است مردم آنجا را آستاندار می‌خواندند. «یعنی آستانه‌ی ایشان ملجاء اکابر و مأمّن اصاغر بود»... «و به زبان طبری استان کوه را گویند. پس معنی استاندار ملک الجبال است».

۲. باین همه مقدمه‌ی مفصل محمدجواد مشکور بر تاریخ طبرستان و رویان و مازندران از ظهیرالدّین مرعشی، تهران، ۱۳۶۱، یک تا صد و دوازده بسیار سودمند است.

۳. این گمشده‌ها به ترانه‌های شاد و سوگ‌نامه‌های سده‌های گمشده می‌مانند، که چون امکان ثبتشان وجود نداشته‌است، از میان رفته‌اند. همچنان‌که هیچ‌کس باور نخواهد کرد که ما هرگز بانگی موزون سر نداده‌ایم، هیچ‌کس هم نخواهد پذیرفت که مردم سده‌های گذشته مانند اشباح آرام و بی‌آوا از کنار روزها و شب‌ها گذشته‌اند و به ابدیت پیوسته‌اند! باید پذیرفت که همچنان‌که ترانه‌ها گم شده‌اند، بسیاری از خاطرات تلخ و شیرین نیاکان ما نیز گم شده‌اند. بگذریم از آنچه که به زور زورمداران تکیده‌اند و از میان رفته‌اند.

۴. درباره‌ی جستانیان، کنکریان و سالاریان نگاه کنید به کسروی، شهریاران گمنام، تهران، چاپ چهارم، ۱۳۵۵، ۳۴-۱۱۲.

۵. درباره‌ی گاوبارگان پادوسپانی، نگاه کنید به کتاب خوب اعظمی سنگسری، چراغعلی، تهران، پیش‌گفتار ۱۳۵۴.

شورش کادوسیای افتاد که در گیلان امروزی می‌زیستند. این لشکرکشی تنها اقدام نظامی اوست که فرماندهی سپاه را خود به عهده داشت.^۱ به سبب صعب‌العبور بودن راه‌های کوهستانی گیلان برای یک لشکرکشی بزرگ و همچنین کمبود آذوقه برای سپاهیان، اردشیر تا مرز نابودی به خود و سپاهیانش آسیب زد. سرانجام با تدبیر و یا تزویر سردار تیریپازو، اردشیر توانست پس از انعقاد دو قرارداد متفاوت با دو امیر کادوسی به پایتخت خود بازگردد. پلوتارخ تعداد سپاهیان اردشیر را ۳۰۰ هزار پیاده و ۱۰ هزار سوار گزارش می‌کند که طبق معمول و بدون تردید اغراق‌آمیز است.^۲ اسپینگل^۳ لشکرکشی‌هایی از این دست را آبشخور لشکرکشی کیکاووس به مازندران در افسانه‌ها می‌داند.^۴

اشکانیان نیز تنها از سوی هیرکانی (گرگان) توانسته بودند روزگارانی کوتاه به این سرزمین رخنه کنند. نخست در دوره‌ی ساسانی بود که شاهان بزرگ این خاندان توانستند گیلان و مازندران را به صورت خودمختار به فرمان خود درآورند.^۵ سرزمین افسانه‌ای دیلمان برای افسانه‌ها و داستان‌های اساطیری همچون سرزمین موعود است. از این روی هرگاه که شاعران و نویسندگان روزگاران گذشته به

۱. در این سفر شاهزاده‌ای که در پایان کار هخامنشیان با نام داریوش سوم بر تخت نشست نیز از سرداران اردشیر سوم بود.

2. Plutarch, Artaxerxes, 28-30; Diodorus, XV/10.

3. Spiegel, Eranische Altertumskunde, II/470.

۴. یادآوری می‌شود که درباره‌ی جایگاه این مازندران، شاهنامه و داستان‌های اساطیری هنوز به پایان نرسیده است.

۵. در آغاز نامه‌ی تنسر (به کوشش مینوی، ۴۹) می‌خوانیم: «از جشنسف شاه و شاهزاده طبرستان و برشاوگر (پدشخوارگر) جیلان و دیلمان و رویان و دنهاوند، نامه پیش تنسر هرید هرابده رسید، خواند، و سلام می‌فرستد و سجود می‌کند و هر صحیح و سقیم که در نامه بود مطالعه رفت و شادمانه شد، اگرچه برخی بر سداد بود و برخی با فساد، امید است که آنچه صحیح‌ست زاید گردد و آنچه سقیم است به صحت نزدیک شود» (به حاشیه‌ی مینوی در نامه‌ی تنسر توجه شود). بندهش (ترجمه‌ی مهرداد بهار، ۷۲) می‌نویسد: «پدشخوارگر که آن است که به طبرستان و گیلان و آن ناحیه است». به گمان انوشیروان نیز در زمان پدرش قباد پدشخوارگر شاه بوده است. نگاه کنید حمزه‌ی اصفهانی، ۴۸ و مجمل‌التواریخ و القصص، ۳۶. البته این عنوان در کتاب حمزه به تحریف به صورت «یقرسجان‌گرشاه آمده است. مجمل: انوشیروان را «فدشخوارگرشاه گفتندی به روزگار پدرش، زیرا که او پادشاه طبرستان بود و فدشخوار نام کوه و دشت باشد و گر نام پشت‌ها».

این سرزمین رسیده‌اند، بی‌درنگ فریفته‌ی افسانه شده‌اند و به یاد و دام دیوان و پریان افتاده‌اند. اینجا بنابر روایت، زادگاه فریدون است.^۱

درکنار نوشته‌های پراکنده‌ی تاریخی،^۲ در نوشته‌های غیرتاریخی نیز گه‌گاه ردّپایی از شاهان به چشم می‌خورد. فخرالدّین گرگانی که در داستان ویس و رامین،^۳ که بدون تردید مایه‌ای کهن دارد، دیلمان را مرز دوشیزه می‌خواند، هنگامی که رامین به دیلمان می‌گریزد، چنین می‌آورد:

ز قزوین در زمین دیلمن شد	درفش نام او بر آسمان شد
زمین دیلمان جایست محکم	بدو در لشکری از گیل و دیلم
به تاری شب ازیشان ناوک‌انداز	زنسند از دور مردم را به آواز
گروهی ناوک ز ژوبین سپارند	به زخمش جوشن و خفتان گمارند
بسیندازند ژوبین را گه تاب	چو اندازد کمان و تیر پرتاب
چو دیوانند گاه کوشش ایشان	جهان از دست ایشان باز ویران
سپر دارند پهناور گه جنگ	چو دیواری نگاریده به صد رنگ
ز بهر آنکه مرد نام و ننگند	ز مردی سال و مه باهم بجنگند
از آدم تا باکنون شاه بی‌مر	کجا بودند شاه هفت کشور
نه آن کشور به پیروزی گشادند	نه باز خود بدان کشور نهادند
هنوز آن مرز دوشیزه بماندست ^۴	برو یک شاه کام نراندست

۱. ابن‌اسفندیار، تاریخ طبرستان، ۵۷. همین نویسنده یک صفحه جلوتر (صفحه‌ی ۵۶) می‌نویسد: «حدّ فرشاذگر آذربایجان و طبرستان و گیل و دیلم و ری و قومش و دامغان و گرگان باشد، و اوّل کسی که این حدّ پدید کرد منوچهرشاه بود». همچنین برای نمونه مولانا اولیاءالله، تاریخ رویان، به کوشش عباس خلیلی، تهران، ۱۳۱۳، ۱۶ به بعد.

۲. بااین‌همه باید پذیرفت که کتاب مستقل درباره‌ی گیلان و مازندران، در مقایسه‌ی با دیگر بخش‌های ایران، چشمگیر است. از آن‌میان کتاب ده مجلّدی از آستارا تا استرآباد از منوچهر ستوده.

۳. فخرالدّین گرگانی، ویس و رامین، «برداشتن رامین گنج‌نمود را و گریختن به دیلمان»، به کوشش مجتبی مینوی، تهران، ۱۳۳۶، ۴۹۴-۴۹۵. اشاره‌ی به این شعر را مدیون کسروی (شهریاران گمنام، ۲۱) هستم.

۴. درباره‌ی دشواری دست‌یافتن به دیلمان حدیثی از پیامبر اسلام (ص) آورده می‌شود که فرموده‌است «قزوین یکی از درهای بهشت است. هر که یک روز و یک شب در آنجا به نیت جهاد نشیمن کند بهشت بر او واجب شود» (یاقوت، معجم‌البلدان، به نقل از کسروی، شهریاران گمنام، ۲۲). این حدیث نشان می‌دهد که آوازه‌ی دشواری دستیابی به سرزمین دیلمان تا سرزمین‌های دوردست پیچیده بوده‌است.

باری دستیابی تازیان به این مرز دوشیزه، که در حصار باروی استوار خود نشسته و به اصطلاح پشتش به کوه بود، برای تازیان با دشواری فراهم آمد. دست آخر هم دیلمیان (آل زیار و آل بویه) اسلامی را پذیرفتند که بسیار متفاوت از اسلام امپراتوران بغداد بود و سرانجام آنان بودند که خلفا را به بازی گرفتند و راه را برای فروپاشی دستگاه امپراتوری بیهوده‌ی آنان هموار کردند.^۱ یعنی برای اینکه هولاکو خان مغول بتواند در سال ۶۵۶ هجری مستعصم، آخرین خلیفه‌ی عباسی را در بغداد ندم مالی کند، نیازی به پیمودن راه سختی نبود که تازیان برای چیره شدن به دیلمان پشت سر گذاشته بودند.

البته بغداد نیز چندان بی خبر از قدرت دیلمیان نبود.^۲ هنگامی که در سال ۳۱۴ هجری به ابی الساج، فرمانده سپاه المقتدر در آذربایجان، فرمان رسید که به جنوب شتافته و با قرمطیان بحرین مقابله کند، در جواب فرمان نوشت:

من در مرزی هستم که به مراتب خطرناک‌تر از مقابله با روم شرقی است و در برابر یاجوج و مأجوج‌ها ایستاده‌ام. اگر این پایگاه را رها سازم حادثه‌ای دردناک‌تر از واقعه‌ای که قرمطیان به وجود آورده‌اند وقوع خواهد یافت و ممکن است به نابودی همه‌جانبه‌ی امپراتوری بغداد منتهی شود.^۳

۱. در میان نوشته‌های مورخان روزگار ما کسروی در *شهرباران گمنام* بهتر از هر مورخی به تاریخ نبردهای دیلمیان و تازیان پرداخته و بزنگاه‌های حساس این تاریخ را به گونه‌ای روشن کرده‌است که نیازی به ویراستاری و آراستاری چندانی وجود ندارد.

۲. مفیزالله کبیر (آل بویه در بغداد، ترجمه‌ی مهدی افشار، تهران، ۱۳۸۱، ۱۹) با اشاره به احساس خطر دستگاه خلافت از ناحیه‌ی دیلمیان، به نقل از تنوخی (نشوارالمحاضر، ۱۵۳/۱ - ۱۵۴) می‌نویسد: «خلیفه‌المعتضد با شنیدن خبری مبنی بر اینکه یک دیلمی مخفیانه به قزوین رفت و آمد کرده‌است آشفته‌حال شد و مجلس عیش و عشرت را رها کرد تا به فرماندار قزوین دستور دهد هشیار باشد و چشم و گوش خود را باز نگاه‌دارد و ورود و خروج مردم را در قزوین زیر نظر بگیرد، تا اطمینان حاصل کند دیلمیان توطئه‌ای نکرده‌اند. خلیفه همچنین یادآور شد که دیلمیان شریک‌ترین و توطئه‌گرترین مردم در جهان هستند و خطرناک‌تر آنکه از زیر تخت خلافت من سردمی‌آورند و بغداد را نیز به تصرف درخواهند آورد».

۳. مفیزالله کبیر، آل بویه در بغداد، ۲۰.

علویان

پیش از پرداختن به خاندان‌های زیار و بویه، انداختن نگاهی بسیار کوتاه^۱ به خیزش علویان، که از ۲۵۰ تا ۳۱۶ هجری در طبرستان و دیلمان فرمانروایی کرده‌اند، سودمند خواهد بود. پایه‌گذار این سلسله حسن بن زید علوی معروف به داعی کبیر (۲۵۰-۲۷۰) بود. زیرا که به‌هنگام برخاستن آل زیار، علویان با مبارزه‌ی پیگیر و آشکار خود با بغداد، این مبارزه را در منطقه‌ی طبرستان و دیلمان نهادینه کرده بودند. البته به‌بهای خون زیادی که در این راه ریخته شد. برآمدن علویان در طبرستان و دیلمان حاصل مستقیم فشارهای محمد بن اوس، عامل ستمکار خلیفه‌ی عباسی، به مردم جان‌به‌لب آمده در این سامان بود.^۲

سرانجام مردم به‌ستوه آمده، به سرپرستی عبدالله بن وندامید از حسن بن زید،

۱. چون در تاریخ جامع ایران که خود به‌خود پر حجم است، نمی‌توان به همه‌ی گروه‌های مذهبی پرداخت، به تاریخ خیزش علویان باید در کتابی مستقل و ویژه‌ی گروه‌های مذهبی نگاه کرد.

۲. ابن اسفندیار (۲۲۳-۲۲۴) می‌نویسد: «ظلم و استهزاء و استخفاف بجایی رسانیدند که مردم جمله املاک بفروختند و کسانی که ثروتی داشتند خانه‌ها بازگذاشتند و با ولایات دیگر نقل کرده، هر سال سه خراج ستندی یکی برای محمد بن اوس و یکی برای پسر او و دیگری برای مجوسی که وزیر ایشان بود. و در این تاریخ خلافت بغداد با جعفر المتوکل بن المعتصم افتاد و او وزیری داشت عبدالله بن یحیی بن خاقان، ناصبی مذهب بود، همیشه بر سفک دماء آل رسول علیهم السلام او را تحریض کردی و بدی‌های او را نهایت نیست. تا به حدی که مقابر شهداء کربلا را خراب کرد و آب فرمود بست و به کشتزار کرد و جهودان را آنجا فرستاد و برگماشت تا اگر مسلمانی به زیارت شود بگیرند و هلاک کنند».

که از نوادگان امام حسن مجتبی دانسته می‌شود و از بزرگان نخستین جنبش علویان بود،^۱ برای حلّ مشکلات خود درخواست یاری کردند.^۲ حسن بن زید این دعوت را پذیرفت و روز ۲۵ رمضان ۲۵۰ هجری به سعیدآباد، پیرامون کلاردشت امروزی فرود آمد.^۳ منتصر در این روزگار خلافت بغداد را در اختیار داشت.^۴ از این تاریخ به بعد خیزش پنهان علویان شیعی مذهب وارد مرحله‌ی تازه و آشکار خود شد و حسن بن زید با عنوان داعی کبیر به پیروزی‌های بزرگی رسید و سه‌ساله مقاومت امیران محلی، مانند قارن بن شهریار را که بر بخش شرقی مازندران فرمان می‌راند درهم شکست^۵ و بر طبرستان و به بخش بزرگی از دیلمان دست یافت.^۶

حسن بن زید پس از تاراندن کارگزاران بنی‌عبّاس ازسوی خود حاکمانی را برای

۱. حسن بن زید بن اسماعیل حالب‌الحجارة، ملقب به داعی کبیر نخست در ری می‌زیست و سپس به دعوت مردم رویان نزد آنان رفت و امامت علویان (فرقه‌ی زیدیّه) را در طبرستان و دیلمان داشت. نگاه کنید مولانا اولیاءالله، ۶۴ به بعد.

۲. مولانا اولیاءالله (صفحه‌ی ۶۲-۶۳) درباره‌ی حضور سادات در دیلمان و طبرستان می‌نویسد: «چون خبر غدیری که با رضا علیه‌السلام کرده به راه، به سادات رسید، هرجا که بودند پناه به کوهستان دیلمان و طبرستان و ری نهادند. بعضی را همین‌جا شهید کردند و مزار ایشان باقی است و بعضی وطن ساخته همین‌جا مانده، تا به عهد متوکل خلیفه که ظلم او به سادات از حد درگذشت، بگریخت و در کوهستان و طبرستان و بیسه‌ی این طرف جای ساختند و بنابر آنکه اصفهید از مازندران و ملوک باوند از قدیم‌الایام که در اسلام آمدند متشیع بوده‌اند و معتقد. و ایشان هیچ وقتی جز امامی مذهب نبوده‌اند. سادات را در این ملک مقام بهتر از جای‌های دیگر بودی». همچنین نگاه کنید: ابن‌اسفندیار، ۲۲۸-۲۲۹.

۳. مولانا اولیاءالله، ۶۵.

۴. در زمان المتوکل، پدر المنتصر، شیعیان به شدت زیر فشار بغداد بودند. «چون متوکل به خلافت بنشست همچنان‌که کسی را به هوس شکار و سایر ملامی میل باشد او را میل بدان بود که سادات آل رسول را هلاک کند» (ابن‌اسفندیار، ۲۲۴).

۵. ابن‌اسفندیار (صفحه‌ی ۲۴۲) می‌نویسد: «حسن زید هر آفریده را که هوادار مسوّد بود به عقوبات می‌گشت و ملامت‌ها می‌کرد. تا دل‌های مردم چنان هراسان شد که جز طاعت و رضای او فکرتی نماند».

۶. «و سادات بفرستاد تا بر پیادگان اصفهید قارن زدند و او را شکسته و مال و نعمت او را به غارت بردند و تصفهید جعفر بن شهریار با سی تن از معارف کشته شدند. سید به آمل آمد و پانزده روز برآسود و اصفهید فادوسبان را امیر لشکر گردانید و به سر اصفهید قارن ملک‌الجبال فرستاد، تا جمله‌ی ولایت اصفهید را سوختند و خراب کردند» (مولانا اولیاءالله، ۶۷-۶۸).

اداره‌ی شهرها و آبادی‌های منطقه گمارد.^۱ به این ترتیب مخالفت علویان با بغداد نیز آشکارتر شد و همین آشکاری بود که سرانجام بغداد را از قداست انداخت و دست خاندان بویه را به روی خلفا بلند کرد. البته از گزارش‌های مولانا اولیاءالله و ابن اسفندیار چنین برمی آید که برای روی کار آمدن زید بن حسن خون فراوانی از مخالفان علویان ریخته شده است.^۲

در این هنگام (۲۵۹ هجری) یعقوب لیث با برانداختن طاهریان در خراسان چشم به طبرستان و دیلمان دوخت و به بهانه‌ی تعقیب یکی از مخالفان خود به این سامان لشکر کشید، اما با پایداری سختی که علویان از خود نشان دادند ناگزیر از عقب نشینی شد و از راه قومس به خراسان بازگشت.^۳

حسن بن زید داعی کبیر سرانجام پس از ۲۰ سال فرمانروایی بر بخش بزرگی از طبرستان و دیلمان و استوار کردن حکومت علویان در سوم رجب ۲۷۰ پس از یک بیماری یک ساله، که بر اسب نمی توانست نشست، درگذشت.^۴

۱. صبح روزی «آواز تکبیر و صلوات برآمد و علم سپید داعی به ساری درآوردند. سلیمان (سلیمان بن عبدالطاهر) تهی بگریخت. سادات در ساری رفتند و هرکرا یافتند می‌کشتند و آتش در سرای سلیمان بستند» (مولانا اولیاءالله، ۶۶-۶۷).

۲. برای نمونه در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (۲۴۷-۲۴۸) می‌خوانیم: «به وقت آنکه محمد بن زید گسیل کرده بود جماعت دیالم به نواحی گرگان راهزنی و فساد و قتل کردند و به شب نقب‌ها زدند و به خانه‌های مسلمانان دزدی و ناشایست روا داشتند و تا به حد نیشابور مردم ولایت از ایشان ستوه شده بودند، اند هزار شخص را به گرگان از این قوم دست و پای فرمود برید تا هزار مرد از بیم او را بازگذاشتند، پیش اصفهد رستم بن قارن بن شهریار شده و اگرچه می‌گفت به ظاهر، مطیع سیدم اما در باطن خلاف داشت و رستم بن قارن را چون دیالم در پیوستند روزی ایشان بایست نداشت، به اطراف ولایت راه می‌فرمود زد و غارت می‌کردند».

۳. ابن اسفندیار، ۲۴۵. ابن اسفندیار در گزارش خود از سر تعصب یعقوب لیث را «فرومایه‌ی عیارپیشه» می‌خواند. در هر حال مورخان در گرانمایه بودن یعقوب لیث هم‌آواز هستند.

۴. مولانا اولیاءالله (صفحه‌ی ۷۱)، که حسن بن زید را داعی الکبیر می‌خواند، می‌نویسد: «پادشاهی داعی بر آن جمله قرار گرفت که او در آمل بود و برادرش محمد در گرگان. تا داعی را علتی بادید آمد که بر اسب نتوانست نشست و جمعی بودند که در آمل پیش داعی متهم بودند و در عهد طاهریه صاحب اعتبار بوده و برخلاف دین و مذهب داعی بوده‌اند در باطن. و در حق ایشان تهمت می‌برد. داعی تمارض کرد و آوازه‌ی وفات خویش را در انداخت و فرمود تا ترتیب دفن او کنند. آن جساعت همان روز خلاف ظاهر

پادشاهی محمد بن زید

هنگامی که حسن بن زید در سال ۲۶۹ هجری بیمار شد از پیرامونیان خود برای برادرش محمد بن زید بیعت ستانند. محمد بن زید پس از درگذشت برادر برجای او نشست. اما رافع بن هرثمه، که در گزارش کار صفاریان با او آشنا شدیم، با شنیدن خبر شکست خوردن محمد بن زید از حاکم ری که دست‌نشانده‌ی بغداد بود، به تحریک اسپهبد رستم بن قارن به گرگان حمله کرد. محمد بن زید در سال ۲۷۴ از برابر او گریخت و به دیلمان پناه برد. او سرانجام در سال ۲۷۷ کارگزار رافع را از طبرستان بیرون راند. رافع در سال ۲۸۲ پس از شکستی که از عمرو لیث خورد از محمد بن زید یاری خواست و به‌نام او خطبه خواند. سال بعد رافع بار دیگر از عمرو لیث شکست خورد و به خوارزم گریخت و در آنجا کشته شد و محمد بن زید از فتنه‌ی او رهایی یافت، اما در سال ۲۸۷ از سپاه امیر اسماعیل سامانی شکست خورد و سرش به بخارا فرستاده شد.

به این ترتیب حکومت علویان، با اینکه تا سال ۳۱۶ هجری که آل زیار بر طبرستان دست یافتند تنی چند^۱ از علویان مدعی امارت بودند، عملاً فروپاشید.^۲ با این همه باید که رخنه‌ی جدی اسلام به طبرستان و همچنین برآمدن آل زیار و آل بویه را نتیجه‌ی خیزش علویان دانست. چنین به نظر می‌رسد که پس از برچیده شدن فرمانروایی علویان، سرداران طبرستان و دیلمان با نیروی جدی‌تری وارد میدان شده‌اند. بنیان‌گذار آل زیار یعنی مرداویج (مرداویز) پسر زیار یکی از یاران بزرگ اسفار بن شیرویه سردار دیلمی بود.^۳

→ کردند و نفاق را آشکار گردانیدند و دست برآوردند. داعی از خانه بیرون آمد و آن جماعت را در جامع آمل به قتل آورد. و متصل جانب شرقی مقصوره‌ی آمل وقتی زیارت می‌کردند. اندرون مسجد که این قبور شهداست، آن گور آن جماعت است» حمزه‌ی اصفهانی، ۲۱۵؛ ابن اسفندیار، ۲۴۹. ظاهراً برخی از بقاع موجود در گیلان و مازندران مربوط به سادات علوی هستند.

۱. از آن میان: حسن بن علی حسینی، ناصر کبیر یا الاطروش ۳۰۱-۳۰۴ هـ ق؛ حسن بن قاسم حسینی، داعی صغیر (۳۰۴-۳۱۶ هـ ق) (تکمله تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

۲. مولانا اولیاءالله، ۷۲ به بعد؛ ابن اسفندیار، ۲۴۹ به بعد.

۳. نگاه کنید: مولانا اولیاءالله، ۸۲. ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۲۹۲) می‌نویسد که ابوالحجاج مرداویج با

شگفت‌انگیز است که مولانا اولیاء اللہ در گزارش کار علویان نقل قول‌ها و شعرهایی را که در پیوند با امیران علوی می‌آورد به زبان عربی است و در این شیوه چنان اغراق شده است که گویی این امیران عرب بوده‌اند و جز به عربی سخن نمی‌گفته‌اند.^۱ البته می‌دانیم که علویان از سادات بوده‌اند.

یکی از نتیجه‌های رقابت برسر قدرت و نبود یگانگی آشکار در میان علویان برآمدن اسفار بن شیرویه بود،^۲ که لابد گردنی فرازتر و توانی بیشتر از دیگران برای رسیدن به قدرت داشته است.^۳

→ قراتکین سامانی بود و از او دستور خواست که به طبرستان برود. او در اینجا با نیرویی که در اختیار داشت به اسفار پیوست.

۱. مولانا اولیاء اللہ، ۶۰ به بعد.

۲. نگاه کنید: ابن اسفندیار، ۲۸۵-۲۸۷.

۳. پیداست که در سرزمینی که تقریباً همیشه به دور از دسترسی قدرت مرکزی بوده است، امکان رشد گردن‌فرازان، بیشتر از جاهای دیگر فراهم بوده است.

آل زیار اسفار بن شیرویه

مورخان معمولاً مرداویج را بنیان‌گذار آل زیار می‌دانند، اما چون مرداویج خود سپهسالار^۱ و از یاران بلندپایه‌ی سردار دیلمی، اسفار بن شیرویه براندازنده‌ی علویان بود، شایسته است که این بخش را با گزارش کار اسفار آغاز کنیم.^۲ در این باره که اسفار از مردم گیل است یا دیلم، اتفاق نظر وجود ندارد. در حالی که مسعودی^۳ او را گیل می‌پندارد، قمی^۴ او را از اهالی دیلم می‌داند و خواجه نظام‌الملک^۵ او را سیار شیروی

۱. ظهیرالدین مرعشی (صفحه‌ی ۱۶۳) او را سپهسالار لاهیجان می‌خواند.

۲. حمزه‌ی اصفهانی (صفحه‌ی ۲۱۷) می‌نویسد: پس از کشته‌شدن داعی در سال ۳۱۶ «اسفار در همان روز با درفش‌های سیاه به شهر آمل درآمد و به نام نصر بن احمد بن اسماعیل امیر خراسان خطبه خواند و گروهی از علویان را بکشت. چون حکومت طبرستان از علویان به دیلمیان انتقال یافت، در قبیله‌ای به نام وارداد اوندان (وارداد وندان) برقرار ماند و اسفار بن شیرویه فرمانروایی آن را به دست داشت، اما پس از مدتی حکومت به مردم گیل (گیلانیان) منتقل شد».

۳. مسعودی، مروج الذهب، ۷۴۲/۲.

۴. حسین قمی، تاریخ قم، به کوشش جلال‌الدین تهرانی، تهران، ۱۳۶۱، ۱۴۳. نیز نگاه کنید: محسن تنوخی، نشوار المعاصرة، به کوشش عبود شالچی، بیروت، ۱۳۹۱ قمری، ۱/۳۲۳.

۵. خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی ۲۸۶) در مطلبی که جای بحث دارد می‌نویسد: «پس اتفاق افتاد که دیلمان بر علویان طبرستان خروج کردند، گفتند «شما می‌گویید که مذهب این است که ما داریم و

وردادوندی^۱ می‌خواند. در هر حال از نام ایرانی نام این سردار^۲ و نام پدر او پیدا است که او از خانواده‌ای اصیل در دیلمان و یا طبرستان بوده است. در مجلد دوم از سده‌های گمشده گفتیم که ماکان بن کاکي،^۳ پس از شکست سپاه لیلی بن نعمان در صفر ۳۰۹ به طبرستان بازگشت و کلاه بر سر نهاد و در گرگان و طبرستان و ری خطبه به نام فرزندان حسن بن علی الاطروش خواند. چون خبر این هنجار به امیرنصر رسید، محمد بن المظفر امیر نیشابور را مأمور حل آرام و مسالمت‌آمیز مسأله کرد. محمد بن المظفر سردار شورشی را نزد خود خواند و با او پیمان مودت بست، اما ماکان چون به طبرستان رسید پیمان بشکست. سپس چون صعلوک امیر ری با بکر بن محمد بن البیع امیر نیشابور پیمان دوستی بست، ماکان در خود یارای مقاومت ندید. اما اسفار بن شیرویه و مرداویج و شمشگیر بن زیار که در

→ مسلمانان از اطراف به ما می‌نویسند که سخن ایشان مشنوبد که ایشان بدمذهب و مبتدع‌اند. و شما حجت این می‌آورید که علم از خاندان ما رفته است. علم با نسب نرود. اگر شما آموزید شما دانید و اگر کسی دیگر آموزد آن کس داند. علم به میراث نرود. و پیغمبر را صلی‌الله علیه و آله خدای عز و جل به همه خلق یکسان فرستاده است و او قومی را خاص نکرد در دین و قومی را عام تا گویند خاص را چنین فرمود و عام را چنین. معلوم گشت ما را که شما دروغ‌زن‌اید» و امیر طبرستان شیعی بود و نصرت علویان می‌کرد. در او نیز عاصی شدند و گفتند که «از بغداد و شهرهای خراسان و ماوراءالنهر فتوی و محضر بیارید چنان‌که کس ما با شما برود و بیاید که» مذهب شما مذهب مسلمانان پاکیزه است و شما همه آن می‌کنید و می‌گویید که خدای و رسول فرموده است «تا ما شما را قبول کنیم و مذهب شما گیریم و الا میان ما و شما شمشیر است و بس که ما مردمانی کوهی و بیشه‌پروریم، در دانش دین مسلمانی را راهی نمی‌بریم الا اندکی» قضا را این ابوحاتم در این حال از ری به دیلمان شد و بدیشان پیوست و سر دیلمان سیار شیروی وردادوندی بود».

۱. املاء این نام در تاریخ طبرستان (صفحه ۲۹۴) ابن اسفندیار و تاریخ بیهقی ابن فندق (صفحه ۹۳) قابل اعتماد نیست.

۲. اسفار همان اسوار است و اسواران از پیش از اسلام در شمار بلندپایگان بودند. در فرهنگ ایران باستان اسواری مترادف بود با نجیب‌زادگی، بزرگ‌منشی و جوانمردی. به این ترتیب اسوار یعنی شوالیه. ظاهراً اسم جمع اساوره، با همین بار معنی به قلمرو فرهنگ عرب‌ها نیز راه یافته است (در این باره نگاه کنید، پرویز رجبی، هزاره‌های گمشده، ۴۴۳/۵-۴۴۵).

۳. پدر این سردار، که از ملوک دیلم بود، به دست نیروهای سامانی، که به فرماندهی امیراحمد پسر امیراسماعیل و پسر عموی او ابوالعباس به طبرستان آمده بودند، همراه دوهزار نفر دیگر کشته شده بود (ابن اسفندیار، ۲۶۰).

سپاه ماکان بودند، از فرصت بسیار خوبی که فراهم آمده بود استفاده کردند و بر گرگان و طبرستان دست یافتند.^۱

چون صعلوک در سال ۳۱۶ هجری رنجور و بیمار شد، حسن بن قاسم بن حسن داعی و ماکان بن کاکي را از طبرستان خواست و ری را به آنان واگذار کرد. سپس صعلوک خود روی به خراسان گذاشت و در دامغان درگذشت.

۱. ابن اثیر (۴۷۵۰/۱۱ - ۴۷۵۱) درباره‌ی آغاز کار اسفار گزارشی دارد، که ترجمه‌ی فارسی بسیار خوب آن به وسیله‌ی حمیدرضا آذیر مرا به یاد ترجمه‌ی زبردستانه‌ی شادروان محمدحسین روحانی می‌اندازد، که فرصت نیافت پیش از هفت مجلد از تاریخ کامل ابن اثیر را به فارسی برگرداند. به یاد روحانی و به پاس برگردان خوب آذیر در اینجا این گزارش آورده می‌شود:

«در این سال (۳۱۵ هجری) اسفار بن شیرویه‌ی دیلمی بر جرجان چیره شد. در آغاز کار، او از یاران ماکان بن کالی دیلمی به شمار می‌رفت و تندخو و بدرفتار بود. ماکان او را از سپاه خود بیرون راند و او به بکر بن محمد بن یسَع که در نیشابور بود پیوست و او را خدمت می‌کرد. بکر بن محمد او را به جرجان فرستاد تا آن سامان را بگشاید.

در آن هنگام ماکان بن کالی در طبرستان بود و برادرش ابو حسن بن کالی در جرجان، او ابوعلی بن ابی حسین اطروش علوی را نزد خود زندانی کرده بود. یک شب ابو حسن کالی با همپالکی‌های خود می‌گسارد و آنگاه همه را مرخص کرد و در سرای او ماند و علوی، ابو حسن شمشیر خود برگرفت و سوی علوی رفت تا خون او بریزد، لیک علوی بدو چیره شد و جانش ستاند و از سرای او برون شد و پنهان گشت. چون سپیده زد علوی پیکي سوی گروهی از سالاران فرستاد و گزارش کار خود بدیشان رساند. آن‌ها از کشته شدن ابو حسن کالی شاد شدند و علوی را نزد خود آوردند و افسر بر سرش نهادند و دستش را به بیعت فشردند و بدین سان او شام اسیر بود و بام امیر. او علی بن خرشید را به فرماندهی سپاه برگماشت و سپاه بدو خشنود شد. آن‌ها با اسفار بن شیرویه نامه‌نگاری کردند و هنجار خود به آگاهی او رساندند و او را نزد خود خواندند. او از بکر بن محمد پروانه گرفت و سوی جرجان روان شد و با علی بن خرشید یکی شد و هردو آن سرزمین را می‌گرداندند. ماکان بن کالی با سپاه خود از طبرستان بدان سو روان شد. هردو سپاه بر یک‌دگر تیغ آختند و سپاهیان علوی کار کالی ساختند و او را از طبرستان بیرون راندند و با علوی در آنجا ماندگار شدند. روزی علوی به چوگان‌بازی سرگرم بود که از اسب به زیر افتاد و جان داد.

اندکی پس علی بن خرشید، فرمانده سپاه، نیز بمرد و ماکان بن کالی سوی اسفار بازگشت و با او سر جنگ گذاشت و اسفار درهم شکست و سوی بکر بن محمد بن یسَع به جرجان گریخت و در همان‌جا ماند تا بکر بمرد و به سال ۳۱۵/۹۲۸ م امیرسعید نصر بن احمد، آن دیار را زیر فرمان اسفار بن شیرویه نهاد. اسفار، مرداوینج بن جیلی را به درگاه خواند و او خود را نزد اسفار رساند. اسفار او را به فرماندهی سپاه برگماشت و بدو نیکی کرد و آهنگ طبرستان کردند و بر آن چیرگی یافتند. در طبقات ناصری منهاج سراج (صفحه‌ی ۲۱۸) نیز به جای ماکان کاکي، ماکان کالی آمده است.

چند روزی بعد داعی نیز کشته شد^۱ و اسفار بن شیرویه بر ری، طبرستان، قزوین، قم، کاشان دست یافت.^۲

با اینکه اسفار خطبه به نام امیرنصر می‌خواند،^۳ اما به مردم ستم روا می‌داشت^۴ و نسبت به خلیفه عصیان می‌ورزید. چون امیرنصر او را به دست برداشتن از هنجار ناپسندی که پیش کشیده بود خواند، از سر بیم بر طغیان خود افزود. در این هنگام خلیفه سپاهی را مأمور خواباندن شورش اسفار کرد، اما اسفار سپاه خلیفه را درهم شکست.^۵ در سال ۳۱۷ هجری امیرنصر بخارا را به قصد ری ترک گفت. اما در پیرامون نیشابور بود که اسفار تقاضای صلح کرد و امیرنصر نیز به توصیه‌ی مشاوران خود تن به صلح داد و چون برادرانش از بند بیرون آمده و دوباره سر به

۱. به گزارش ابن اثیر (۴۷۶۱/۱۱) هنگامی که اسفار و مرداویج بر طبرستان چیره شدند، حسن بن قاسم نیز ری را به دست آورد و یاران سعید نصر بن احمد سامانی را از آنجا تاراند. حسن علاوه بر ری، بر قزوین، زنجان، ابهر و قم نیز چیره شد. ماکان بن کاکي هم همراه حسن بود. این دو سپس راه طبرستان را پیش کشیدند، که در ساری از سپاه اسفار شکست خوردند و گریختند، اما حسن در حال فرار کشته شد. ابن اثیر در ادامه می‌نویسد که گریز بیشتر یاران حسن عمدی بود، زیرا که حسن پیوسته یاران خود را به شکیبایی و دوری از ستم به مردم و پرهیز از می‌گساری فرامی‌خواند و یاران حسن آهنگ آن را داشته‌اند تا نزد هروسندان که یکی از بزرگان گیل و دایی مرداویج و وشمگیر بود بروند و از او بخواهند که فرماندهی آنان را بر عهده بگیرد. آن‌ها همچنین می‌خواستند با کنار گذاشتن حسن داعی، ابو حسین بن اطروش را به پیشوایی خود برگزینند.

۲. ابن اثیر، ۴۷۶۲/۱۱.

۳. حمزه (۲۱۶-۲۱۷) در گزارشی کوتاه اسفار را انتقال‌دهنده‌ی حکومت از علویان به دیلمیان معرفی می‌کند و می‌نویسد که او داعی حسن بن قاسم را به دست مرداویج بن زیار، که از سران سپاهش بود، در رمضان ۳۱۶ کشت و با درفش‌های سیاه به آمل درآمد و به نام امیرنصر خطبه خواند. مسعودی (مروج الذهب، ۷۴۲/۲) اشاره به نامه‌ی اعتراض‌آمیز المقتدر به امیرنصر، درباره‌ی نابسامانی اوضاع طبرستان، می‌کند و می‌نویسد که در پی این اعتراض، امیرنصر اسفار را مأمور خواباندن شورش داعی قاسم کرده است.

۴. برای نمونه، «از ری با قزوین شد به سبب آنکه اهل قزوین به غوغا عامل او را کشته بودند، بسیاری اهل قزوین را بدین خیانت بکشت چنان‌که مردم خانه‌ها باز گذاشتند و به طرف جهان پراکنده شدند، بازارها و خانه‌های قزوین را آتش در فرمود زد و با هیچ آفریده در آن ولایت یک رشته نگذاشت» (ابن اسفندیار، ۲۹۴).

۵. نک: ابن اسفندیار، ۲۹۳.

شورش برداشته بودند به بخارا بازگشت و پایتخت را آرامش بخشید.^۱
 در این میان پیدا نیست که صعلوک با کدام مجوز اسفار و ماکان را به امارت ری خوانده بود. از گزارش ابن اسفندیار^۲ چنین برمی آید که اسفار خود بر ری دست یافته بوده است. بر پایه ی گزارش ابن اثیر^۳ اسفار پس از آسودن از کار طبرستان رو به ری نهاد و این شهر را که در دست ماکان کاکی بود ستاند و ماکان راه طبرستان را پیش کشید و در آنجا ماندگار شد.^۴ اسفار سپس بر دژ الموت، که برفراز کوهی بلند در کرانه ی دیلم بود، نیز دست یافت.^۵

درباره ی سرنوشت اسفار، ابن اسفندیار^۶ در دنباله ی گزارش کار او در قزوین می نویسد، مرداویج بن زیار از او روی برگرداند^۷ و پس از گرفتن بیعت از قزوینی ها به زنجان رفت و سپاهی فراهم آورد و سپس برای کشتن اسفار به قزوین تاخت. اسفار با یاران خود به ری گریخت، اما در ری نتوانست بماند و به قومس رفت. از اینجا ناگزیر راه قهستان طبس پیش گرفت. ماکان بن کاکی که در این هنگام در

۱. خواندمیر، ۶/۲۸۳۰-۲۸۳۱.

۲. ابن اسفندیار، ۲۹۲.

۳. ابن اثیر، ۱۱/۴۷۶۳.

۴. نگاه کنید: مسکویه، ۵/۲۳۱-۲۳۳.

۵. در این هنگام سیاه چشم بن مالک دیلمی این دژ را در دست داشت. اسفار به کمک نامه نگاری او را خام کرد و به این بهانه که می خواهد خانواده ی خود را در دژ الموت بنهد او را بر حکومت قزوین گمارد. اسفار پس از دست یافتن بر الموت، سیاه چشم را نزد خود خواند و خونس بریخت. پیداست از اینکه در این هنگام هرکسی دو روز نوبت سروری داشته است، مردم روزگار بدی می داشته اند. البته این روزگار چندان بیگانه نبود و مردم از دیرباز به آن خو گرفته بودند!

۶. ابن اسفندیار، ۲۹۴ «اسفار از ری با قزوین شد آنکه اهل قزوین به غوغا عامل او را کشته بودند، بسیاری اهل قزوین را بدین خیانت بکشت چنان که مردم خانه ها باز گذاشتند و باطراف جهان پراکنده شدند، بازارها و خانه های قزوین را آتش در فرمود زد و با هیچ آفریده در آن ولایت یک رشته نگذاشت»..

۷. ابن اثیر (۱۱/۴۷۶۵) بدرفتاری اسفار در قزوین را با این جمله آغاز می کند که «کار اسفار فرحت یافت و رفتاری واژگونه با گذشته در پیش گرفت و به زورگویی پرداخت...». همچنین داستان کشته شدن اسفار به دست مرداویج را ابن اثیر (۱۱/۴۷۶۵-۴۷۶۷) به تفصیل آورده است که در زندگی شهریاران و بلندپایگان ایران داستانی مکرر است و می تواند خواننده را با مقیاسی دیگر به یاد سرنوشت داریوش سوم هخامنشی و یزدگرد سوم ساسانی بیندازد.

خراسان بود به او تاخت. اسفار ناچار به الموت روی آورد. چون مرداویج از این گریز خبر شد در پی او گذاشت.^۱ اسفار را سرانجام در طالقان یافتند و او را در سال ۳۱۹ هجری به دستور مرداویج گردن زدند.^۲

روی هم رفته در این دوره درباره‌ی دین و مذهب بلندپایگان لشکری و سیاسی به دشواری می‌توان قضاوت کرد. زیرا به نظر می‌رسد که گزارش‌ها اغلب تعصب‌آمیز و جانب‌دارانه هستند. مسعودی^۳ می‌نویسد که اسفار «به دین اسلام نبود. و از اطاعت فرمانروای خراسان برون شد و با او مخالفت کرد و می‌خواست تاج بر سر نهد و در ری تخت طلای شاهی^۴ به پا کند و بر آن همه ولایت که بگفتیم پادشاهی کند و با

۱. مجمل‌التواریخ والقصص (صفحه‌ی ۳۸۹) درباره‌ی سبب شورش مرداویج بر اسفار داستانی را می‌آورد که سنجیدن درستی آن دشوار است: «اسبار هزار هزار دینار زر نقد فرموده بود که بقتل الموت برند که آن وقت خزانه آنجا بود، پس وزیر به سنگ درم وزن کرد [و] کمابیش سیصد هزار دینار از آن میان بی‌رد، و اسبار را این خیانت از او معلوم شد. پس وزیر مرداویج را در پادشاهی طمع افکند».

۲. نیز نگاه کنید: مسعودی، مروج الذهب، ۷۴۳/۲. «اسفار بن شیرویه قزوین را، که مردمش یاران سلطان (خلیفه) را کمک کرده بودند ویران کرد و دروازه‌های آن را بکند و مردم را باسیری برد و حرمت از زنان برداشت. وقتی شنید که مؤذن از گل‌دستی مسجد جامع اذان می‌گوید بگفت تا او را از آنجا به سر فروافکنند. مسجدها را به ویرانی داد و نماز را منع کرد». مسکویه (۲۳۲/۵) هم درین باره گزارشی دارد که می‌تواند خالی از جانبداری تعصب‌آمیز از سنیان نباشد: «هنگامی که اسفار بن شیرویه بر قزوین چیره شد، از مردم آن مال زیاد بستاند، و آزار فراوان بداد. او با چیره کردن دیلمیان بر جان و مال ایشان و شکنجه کردن کارگزاران، چنان رنجی به مردم داد که خودش نیز آن را سنگین دانست، چه رسد به دیگران. مردم که پریشان و نومید و شکسته شده بودند، مرد و زن و کودک، به نمازگاه بیرون شده دست نیایش به درگاه پروردگار دراز کردند. چون روزی گذشت و گزارش به اسفار بن شیرویه رسید، نیایش را به مسخره گرفت». در این گزارش سال کشته شدن اسفار ۳۱۵ آمده است: «یک روز پس از آن مرداویج برضد او برخاست و پس از زد و خورد، او را بشکست و دنبال کرد ولی بر او دست نیافت. روز دوم که اسفار گرسنه شد به آسیای دیه پناه برد و از آسیایان خوراکی خواست و نان و شیر را که آورد می‌خورد، ناگاه مرداویج به آسیا رسیده... به درون آمده او را دید که نان می‌خورد، پس سر او را جدا کرد و به قزوین بازگشت...».

مستوفی (صفحه‌ی ۴۰۹) کشته شدن اسفار را در سال ۳۱۶ و به دست قرامطه می‌داند. مرداویج در بریدن سر مردی باتجربه و کارشناس بود! او پیش از این نیز در سال ۲۱۶ سر داعی صغیر را به انتقام دایی خود بریده بود (مولانا اولیاءالله، ۸۲؛ ابن اسفندیار، ۲۹۲؛ خواند امیر، ۴۱۵/۲). مستوفی (صفحه‌ی ۴۰۹) قرامطیان را کشته‌ی اسفار می‌داند و تاریخ این رویداد را سال ۳۱۵ می‌نویسد.

۳. مسعودی، همان‌جا.

۴. همچنین نگاه کنید: ابن اثیر، ۴۷۶۴/۱۱.

سلطان (خلیفه) و هم با فرمانروای خراسان جنگ اندازد». او مسلمانان شهر را به پرداخت جزیه واداشت. امکان دارد که چیزی که در اینجا جزیه خوانده شده است همان مالیات سرانه بوده باشد.

حاشیه‌ای بر تاریخ

چند روز پیش شاهد رفتاری بودم که مرا بی‌درنگ به یاد رفتاری عمومی از مردم کوتاه‌پایه و بلندپایه‌ی ایران و مردم گمشده‌ی شاید از همه‌ی روزگاران دور و دراز ایران انداخت.

دعوتی داشتم از بخشی از دادگستری تهران، که امروز در میدان ارک و در ساختمان سابق وزارت کشور مستقر است، برای پاسخ‌گویی به شکایت دوستی که مرا به همراه چند تن از استادان دانشگاه متهم به نشر اکاذیب درباره‌ی خودش کرده بود. ساعت ده و نیم صبح با دست و پای چلاق، لنگ‌لنگان و عرق‌ریزان و به کمک عصا وارد سرسرای ساختمان قدیمی وزارت کشور سابق شدم تا بگویم که من چیزی را به دروغ نگفته‌ام. در اینجا دریافتم که باید خودم را از پلکان پت و پهن و گرد روبه‌رویم، که با سنگ مرمر لغزنده و لیزی بازسازی شده بود، به طبقه‌ی بالا بکشانم و احساس کردم که بدون کمک جوانی سرحال حتماً فرش پله‌ها خواهم شد. طبق عادت، که از رهگذران مهربان پیرامونم درخواست کمک می‌کنم، نگاهم را در سرسرای باشکوه چرخاندم. دیدم درست در کنار پله‌ها پلیس جوان خوش‌چهره‌ای که پیدا بود شهرستانی است، با نگاهی مهربان شیوه‌ی راه رفتن مرا زیرچشمی تماشا می‌کند. جوان دیگری در کنار او ایستاده بود که چشمانی خسته داشت. بی‌درنگ از پلیس جوان خواستم تا اگر می‌تواند مرا به طبقه‌ی بالا برساند. او هم بی‌درنگ با حالتی دلسوزانه دست راستش را زیر بازویم قلاب کرد.

با نخستین گامی که برداشتیم، دیدم که جوانی هم که نگاهی خسته داشت به راه افتاد. درحالی‌که برای پاییدن پاهایم و پله‌ها سر به زیر داشتم، دستپاچه و شرم‌نده گفتم که یک نفر کفایت می‌کند! بلافاصله جوان پلیس، با رفتاری آکنده از نجابت و وظیفه‌شناسی و با تکان دادن دست چپش که با دست‌بندی بَرّاق

همواره با تفسیر و بیختن مروّت و مدارا زیسته‌ایم. البته این رفتار و هنجار پیوند مستقیمی دارد با گذشته و سرگذشت اسلیمی ما و حتماً پیوند مستقیمی دارد با آن درسی که مکتب نرفته گرفته‌ایم!

شگفت‌انگیز اینکه مردان کاشیکار و زنان بافنده‌ی ما، بی آنکه خود بدانند، اسلیمی می‌آفرینند و اسلیمی می‌بافند و اسلیمی زندگی می‌کنند، به هزار رنگ ممکن در دایره‌ی پرگار!

از این کفه‌ی ترازویی که خود را با آن می‌سنجیم غافل نمانیم. ما مردم شگفت‌انگیز سرزمین ترازوی هزارکفه^۱ هستیم!

درآمدن مرداویج به میدان

مرداویج بن زیار بن مردان‌شاه گیلی^۲ با ازمیان برداشتن اسفار بن شیرویه و به دست آوردن دم‌ودستگاه او نیرو گرفت و آغاز به کشورداری کرد.^۳ او به زودی شهر به شهر و استان به استان را به زیر فرمان خود درآورد. مردم قزوین از شهریار نوید نیکی ستانندند و به او مهر ورزیدند. هنوز دیری نگذشته بود که مرداویج بر ری،^۴

۱. در اینجا بد نیست که خواننده‌ام را به خواندن کتاب ترازوی هزارکفه‌ام (از انتشارات پژواک کیوان، تهران، ۱۳۸۳) بخوانم!

۲. مستوفی (صفحه‌ی ۴۰۹) آل زیار را از «تخم ارغش که به عهد کیخسرو پادشاه گیلان برد» می‌داند. همچنین میرخواند، ۲۹۷۷/۶.

۳. مسعودی (مروج الذهب، ۷۴۷) می‌نویسد: «مردان دیلم و گیل رو سوی مرداویج آوردند که با سپاه خویش گشاده‌دستی و بخشش می‌کرد و مردم که شنیدند او به سپاه مقرری خوب می‌دهد، از همه‌ی شهرها سوی وی آمدند و سپاهش بزرگ شد و کارش استواری گرفت و آن ولایت که داشت برای او بس نبود و اموال آنجا به سپاهیان نمی‌رسید». پس سپاهیان را برای دست یافتن به شهرهای پیرامون گسیل داد. همچنین نگاه کنید: ابن اثیر (۴۷۹۳/۱۱): «دیلمیان از بهر بخشندگی و نیکوکاری او به سپاهیان از هرسو بدو پیوستند و بدین‌سان سپاه او گستره یافت و شمار سربازانش فزونی گرفت و هزینه‌هایش افزون شد و آنچه داشت برای این هزینه بسنده نبود، پس نماینده‌های خود را به سرزمین‌های همکنار فرستاد».

۴. در سال ۳۲۱ هجری مرداویج از ری راه گرگان را پیش کشیده بود تا این شهر را به چنگ آورد.

سپاه را به مردم می‌بخشید. «مردم او را به سپاه مقرر می‌دادند، از همه می‌آمدند و سپاهش بزرگ شد و کارش استواری گرفت و آن ولایت که داشت برای او بس به سپاهیانش نمی‌رسید». پس سپاهیانش را برای دست یافتن به شهرهای پیرامون گسیل کنید: ابن اثیر (۴۷۹۳/۱۱): «دیلیمان از بهر بخشندگی و نیکوکاری او به سپاهیان از بدین سان سپاه او گستره یافت و شمار سربازانش فزونی گرفت و هزینه‌هایش افزون شد برای این هزینه بسنده نبود، پس نماینده‌های خود را به سرزمین‌های همکنار

حری مرداویج از ری راه گرگان را پیش کشیده بود تا این شهر را به چنگ آورد.

←

همدان،^۱ کنگور، دینور، بروجرد، قم، کاشان، اصفهان، جرباذقان [گلپایگان] و جز آن چیره شد.^۲

→ در این هنگام نصر بن احمد سامانی در نیشابور بود. محمد بن عبیدالله بلغمی (شاید درست این نام بلغمی باشد) به مرداویج پیام فرستاد که به صلاح نیست که «با امیری به نبرد برخیزی که صد هزار مرد جنگی از بندگان خود و پدرش پیرامون او را گرفته‌اند، نیک‌تر آن است که تو جرجان را برای او واگذاری و برای فرمانروایی بر ری با پرداخت باژی با او سازش کنی. مرداویج چنین کرد و از جرجان چشم پوشید و برای ری باژ پرداخت و رو به راه ری نهاد» (ابن اثیر، ۴۸۲۳/۱۱-۴۸۲۴).

۱. گزارش مسعودی (مروج الذهب، ۷۴۸/۲) از همدان نکته‌ی جالبی درباره‌ی شیر سنگی همدان دارد که بسیار سودمند است: «... برفت تا به شهر همدان به دروازه‌ی معروف به باب‌الاسد فرود آمد. دروازه را باب‌الاسد از آن‌رو گفتند که آنجا بر تپه‌ای بر راه ری و خراسان یک شیر سنگی بود بسیار تنومند همانند گاوی بزرگ یا شتری خفته و درست چون شیر می‌نمود، تا وقتی انسان بدان نزدیک شود و بداند که سنگی است که به‌خوبی همانند شیر تراشیده‌اند. مردم همدان از اسلاف خود نقل می‌کردند که اسکندر پسر فیلیپس هنگام بازگشت از خراسان و سیر هند و چین و دیار دیگر همدان را بساخت و این شیر را طلسم شهر و باروی آن نهاد بنابراین ویرانی شهر و فنای مردم و خرابی بارو و کشتار اهل شهر وقتی رخ می‌دهد که این شیر را بشکنند و از جایی که هست بیفکنند و این کار به‌دست دیلم و گیل خواهد بود. مردم همدان سپاهیان و رهگذران و جوانان ماجراجوی خود را از افکندن این شیر یا شکستن آن مانع می‌شدند و به‌سبب بزرگی و سختی سنگ، افکندن آن جز با گروه بسیار ممکن نبود. سپاهی که مرداویج با خواهرزاده‌ی خود سوی همدان فرستاده‌بود، بر این دروازه فرود آمده‌بودند و پیش از جنگ با یاران سلطان (خلیفه) در این صحرا پراکنده‌بودند و چنان‌که گویند شیر را بیفکندند که بشکست و حادثه چنان شد که بگفتیم و این از رفتار ماجراجویان دیلم بود. وقتی مرداویج بیامد و بر این دروازه فرود آمد و قتلگاه یاران خود را بدید و به‌یاد آورد که مردم همدان خواهرزاده‌اش را کشته‌اند به‌سختی خشمگین شد و میان او و مردم همدان تصادمی سخت خونین بود». همچنین نگاه کنید: یاقوت، معجم البلدان، ۹۸۸/۴؛ ابن اثیر، ۴۷۹۳/۱۱.

مستوفی (صفحه‌ی ۴۰۹) درباره‌ی کشتار مردم همدان به‌دست مرداویج به اغراق می‌نویسد: «در همدان قتل‌عام و نهب و غارت کرد، چنان‌که دو خروار بند ابریشمین از شلوار مقتولان بیرون کردند»! ۲. ابن اثیر، ۴۷۶۷/۱۱؛ مسعودی، مروج الذهب، ۷۴۹/۲. گزارش مسعودی درباره‌ی پیروزی‌های مرداویج اندکی مفصل‌تر از نوشته‌ی ابن اثیر است، اما گمان می‌رود که او درباره‌ی سخت‌گیری‌های مرداویج کمی اغراق کرده‌است. برای نمونه: «یکی از سرداران خود را که ابن‌علان قزوینی نام داشت و ملقب به خواجه بود با سپاهی سوی شهر دینور فرستاد که از همدان تا آنجا سه روز راه است. خواجه با شمشیر به دینور درآمد و به روز اول به گفته‌ی آن‌ها که کمتر گفته‌اند هفده هزار کس از مردم آنجا بکشت و آن‌ها که بیشتر گفته‌اند گویند بیست و پنج هزار کس بکشت. مردی ابن‌مشاد نام با گوشه‌گیران و صوفیان و زاهدان پیش او رفت و قرآنی به‌دست داشت که آن را گشوده‌بود و به ابن‌علان معروف به خواجه گفت «ای پیر، از خدا

گزارش مسعودی^۱ را اغراق آمیز هم که بدانیم، برخورد مرداویج با مردم همدان بسیار شدید بوده است: دست کم چهل هزار نفر، که مسلحانه مقاومت کرده بودند، کشته شدند.^۲ آن گاه سه روز دیگر شمشیر در مردم نهاد و آتش زد و اسیر گرفت. روز سوم امان داد و شمشیر برگرفت و پیران و گوشه گیران شهر را به حضور خواند. میرغضب مرداویج که سقطی نام داشت از کاری که باید به انجام رساند پرسید. مرداویج فرمان داد که دیلم ها و گیل ها با زوبین و خنجر همه را بکشند.^۳

و به گزارش ابن اثیر «مرداویج با مردم اصفهان بدرفتاری کرد و دارایی ایشان ستاند و پرده هاشان درید و راه سرکشی سپرید. تختی از زر برای او بساختند^۴ که خود بر آن می نشست و تختی از سیم که سالاران بزرگ بر آن پشت می نهادند و هرگاه او بر تخت می نشست ستون سپاهیان دور از او می ایستادند

→ بترس و شمشیر از این گروه مسلمانان بردار، زیرا گناه و جنایتی نکرده اند که سزاوار چنین رفتاری باشند.» ابن علان بگفت تا قرآن را از او بگرفتند و با آن به صورت وی زد. آن گاه بگفت تا سرش را بیریدند و خون و مال و ناموس هدر کرد و اسیر بسیار گرفت...»، البته حمزه (صفحه ی ۱۹۵) نیز گزارشی دارد که حکایت از شکوهی مردم دینور دارد: «مردمان دینور روهای خود را سیاه کرده، با وای گفتن و استغاثه وارد بغداد شدند و قرآن ها بر چوب زدند و گفتند: مرداویج جبلی (گیلی) آنان را کشتار کرده است، استغاثه می کردند، اما کسی آنان را پناه نمی داد. آن گاه به باب وزیر رفتند، ولی غلامان خانه به سوی آنان تیر انداختند.» مسعودی در دنباله ی گزارش خود اغراق را به نهایت می رساند: «دربازگشت نیز غارت و کشتار کرد و اسیر گرفت و جوانان را به غلامی برد. از ولایت دینور و قرماسین و زبیدیه تا آنجا که رفتند از دختر و پسر به گفته ی آن ها که کمتر گفته اند پنجاه هزار و به گفته ی بیشتر یکصد هزار اسیر گرفتند!»

نیز نگاه کنید: به گزارش مفصل تر *مجمّل التّواریخ و القصص*، ۳۷۶-۳۷۷. در این میان پیدا نیست که چرا المقتدر خلیفه ی بغداد به شکوهی مردم دینور گوش نداده است!

۱. مسعودی، *مروج الذهب*، ۷۴۸/۲-۷۴۹.

۲. مورخ با شناختی که از تاریخ و ایستادگی مردم در این گونه مواقع دارد نمی تواند با مسعودی هم آواز باشد. برای مقاومت نیرویی رسمی نیز دست مؤلف بسیار خالی است، مگر اینکه از *چهل* مفهوم زیاد برداشت شود!

۳. با هیچ حسابی نمی توان این گزارش را توجیه کرد. مگر جمعیت همدان چند نفر بوده است؟ با این همه کشته چه می توانسته اند بکنند؟ پیران و گوشه گیران را چرا باید بکشند؟

۴. یافتن زر و سیم کافی برای این منظور و همچنین جستن بی درنگ هنرمندانی برای این کار به فرصتی بیشتر نیاز دارد. اما این ساخت و ساز را می توان برای سال های بعدی فرمانروایی هفت ساله ی (۳۱۶-۳۲۳ هجری) مرداویج پذیرفت. نگاه کنید پایین تر: توجه مرداویج به ایران باستان.

و با کسی سخن نمی‌گفت مگر پرده‌دارانی که بر این کار آزموده شده بودند. مردم از او بسیار می‌هراسیدند».^۱

اگر تخت‌های زرین و سیمین به غنیمت به دست مرداویج نیفتاده بوده باشند، گزارش ابن اثیر اغراق‌آمیز است. زیرا ممکن نیست که در روزگاری بحزانی که هرکسی نوبتی دو روزه برای فرمان‌راندن دارد، مردی دیلمی، هر قدر هم که مقتدر باشد، بتواند از راهی دور و پر آشوب بیاید و چنین امکانی را برای بارگاه خود فراهم آورد. با این همه این گزارش می‌تواند نشانه‌هایی از وجود نبوغی ذاتی و آگاهی از تاریخ گذشته را فاش کند. می‌دانیم که شاهان ایران باستان، برای نمونه، شاهان هخامنشی، جز از پشت پرده با کسی سخن نمی‌رانده‌اند.

آتش‌بازی^۲ مرداویج در آخرین سال فرمانروایی در جشن سده‌ی سال ۳۲۳ هجری در اصفهان از ویژگی خاصی برخوردار است که از آگاهی او از سنت‌های ملی و ایرانی گواهی می‌دهد.^۳

۱. ابن اثیر، همان‌جا؛ مسکویه، ۲۳۲/۵: «... سپاهیان را به روز سلام دور از پیشگاه خود رده‌بندی می‌کرد، یاران خود را پست می‌نمود... او خود را به سلیمان بن داود و ایشان را به دیوان همانند می‌نمود. او ترکان را سخت پست می‌داشت، تا کینه‌ی او در دل گرفتند و خاص و عام ایشان دشمن او شدند. مردم در روزگار او دل‌آزرده بودند».

۲. پیداست که در زمان مرداویج آتش‌بازی در جشن سده سنتی فراموش شده نبوده است، اهمیت کار مرداویج در هنجار برگزاری این جشن است و میلی که او برای متبلور ساختن جشن داشته است. در زمان سامانیان و غزنویان هم با برگزاری جشن‌های ملی ایرانیان روبه‌رو بودیم.

۳. برای برخی از جزئیات دیگر، همچنین نگاه کنید: ابن اثیر، ۴۸۵۶/۱۱-۴۸۵۷. برگزاری جشنی به سبک مرداویج بی‌گمان آبخووری هندواروپایی دارد. هنوز هم در آلمان، به‌ویژه در جنوب، جشن آتش را با ساختن کوشک‌هایی برج‌مانند از چوب سخت و آتش‌زدن آن‌ها در شبی معین برپا می‌کنند. در شب جشن از غروب تا پاسی از شب سراسر کشور غرق در آتش می‌شود. هیزم و هیمه‌ی لازم برای جشن در طی سال در کنار آبادی‌ها و در محل‌هایی معین از سوی مردم ذخیره می‌شود. کسی که چنین جشنی را از نزدیک دیده باشد نمی‌تواند بی‌درنگ یاد مرداویج نیفتد! تاریخ بیهقی (صفحه‌ی ۶۶۶) نیز گزارشی دارد از جشن آتش سال ۴۲۶ هجری امیرمسعود غزنوی: نزدیک مرو به کمک سپاهیان و همچنین اشتران سلطانی گز فراوانی نزدیک پرده‌سرا به بلندی یک قلعه روی هم انباشته شد. علاوه بر این چارطاق‌هایی از چوب سخت ساختند و آن‌ها را با گز انباشتند و سپس طی مراسمی آتش به هیزم زدند و آله و کبوتران نفت‌اندود به پرواز درآمدند. بیهقی شنیده است که فروغ آتش از ده فرسنگی به دید می‌آمده است. قزوینی (عجایب‌المخلوقات، ۷۶) نیز به بستن بافت‌های گیاه به پای جانوران و سپس آتش‌زدن آن اشاره دارد.

به گزارش مسعودی سپاه مرداویج با کشتار و غارت تا حلوان در مرز عراق پیش راند و پس از به دست آوردن غنیمتی زیاد راه بازگشت را پیش کشید.^۱

خلیفه القاهر به مرداویج نوشته بود که از اصفهان دست بکشد، تا فرمان ری و کوهستان برای او فرستاده شود و از فهرست سرکشان بیرون آید. در این هنگام^۲ اصفهان در دست وشمگیر، برادر مرداویج بود. مرداویج از برادرش خواست تا از اصفهان بیرون برود. چنین شد. اما چون القاهر دستگیر شد و حاکم تعیین شده از سوی او از آمدن به اصفهان بازماند، این شهر ۱۷ روز بدون حکومت ماند.^۳ مرداویج پس از بازپس گرفتن طبرستان از ماکان کاکی و گماردن ابوالقاسم بن ابوالحسن برجای او و دست یافتن بر گرگان، پیروزمندانه به اصفهان بازگشت.

به سبب آشفتگی و ناهماهنگی گزارش های منبع های موجود، درباره ی ترتیب ورود و خروج مرداویج نمی توان برداشتی درست داشت. ظاهراً مرداویج پس از بازگشت از لشکرکشی به غرب به اصفهان است که به طور جدی به فکر جنوب غربی کشور می افتد، تا همه ی راه های حمله ی به بغداد را در اختیار داشته باشد. با این برنامه بود که او در شوال ۳۲۲ سپاهی را به فرماندهی ابن وهبان به خوزستان فرستاد. ابن وهبان از راه مناذر و تستر و ایذه به اهواز رفت و با دست یافتن بر این منطقه خراجی را که ستانده بود برای مرداویج فرستاد.^۴ مرداویج بخشی را به یاران خویش بخشید و بسیاری نیز خود اندوخت.^۵ او آن گاه نماینده ای سوی خلیفه

۱. همچنین نگاه کنید: ابن اثیر، ۴۷۹۴/۱۱.

۲. ظاهراً سال ۳۲۲ هجری. چون دستگیری القاهر در این سال روی داده است.

۳. آگاهی ما درباره ی جریان خروج وشمگیر از اصفهان بسیار اندک است و روند کار به درستی روشن نیست. ابن اثیر (۴۸۴۶/۱۱) در پایان گزارش رویدادهای سال ۳۲۲ هجری می نویسد: «در همین چند روز رویدادهای بزرگ و سترگی روی داد که در شمار آنهاست: بازگشت وشمگیر، برادر مرداویج، از اصفهان با فرمان نامه ی قاهر پس از هنگامی که بر آن چیرگی یافته بود. قاهر، محمد بن یاقوت را بر اصفهان گماشت و بدو خلعت داد و زان پس راضی بر سر کار آمد و محمد بن رائق حاجب شد، آن گاه او برکنار شد و محمد بن یاقوت از رامهرمز به بغداد بیامد و حاجب خلیفه شد و این پس از هنگامی بود که برای فرمانروایی اصفهان راهی آن سامان بود. مرداویج برادرش وشمگیر را سوی اصفهان فرستاد».

۴. مسعودی، مروج الذهب، ۷۵۰. ظاهراً داستان ساختن تخت ورین نیز مربوط به این زمان است.

۵. ابن اثیر، ۴۷۹۵/۱۱.

المقتدر فرستاد و پرداخت مالیات همه‌ی این شهرها را بر دوش گرفت و مقتدر هم از همدان و ماه کوفه^۱ چشم پوشید.^۲

با دست یافتن مرداویج بر اهواز، عمادالدوله بن بویه،^۳ که بر شیراز چیره بود، به نماینده‌ی مرداویج نامه‌ای نوشت و با نواختن او از او خواست که تا برای بهبود روابط میان وی و مرداویج میانجی شود. مرداویج درخواست عمادالدوله را با این شرط پذیرفت که از او فرمان برد و به نام او خطبه بخواند. عمادالدوله این پیشنهاد را پذیرفت و برادرش رکنالدوله را به گروگان سوی مرداویج فرستاد. این هنجار تا کشته شدن مرداویج برجای ماند.^۴

مرداویج و جشن سده به روایت مسکویه

درمیان گزارش‌های موجود درباره‌ی برگزاری جشن سده به وسیله‌ی مرداویج، گزارش مسکویه،^۵ به نقل از استاد رئیس راستین ابوالفضل بن عمید،^۶ از همه جالب تر است. هنجار تدارک‌های برگزاری این جشن از سوی مرداویج نیز درمیان همه‌ی خبرهایی که از پیشینیان او در این باره داریم نیز تک است. تفاوت عمده‌ی

۱. جغرافی‌نویسان عرب بخشی از سرزمین ماد را که به دست مردم کوفه گشوده شده بود، ماه کوفه می‌نامیدند، که میان همدان و آذربایجان و ماسبدان و حلوان قرار داشت و آبادی مهم آن دینور و قرمسین (کرمانشاه) بود. درحالی‌که ابن اثیر (۴۸۴۷/۱۱) ماه کوفه و دینور و ماسبدان را درکنار هم می‌آورد، یاقوت در معجم، ماه کوفه را همان دینور می‌داند.

۲. ابن اثیر، ۴۸۴۶/۱۱. مسکویه (۴۰۱-۴۰۰/۵) داستان کارهای مرداویج در خوزستان را اندکی متفاوت گزارش می‌کند: مرداویج پس از فرستادن برادر خود وشمگیر به ری «شیرج بن لیلی سپهسالار را همراه برده‌دار خود «شابستی» با دوهزار و چهارصد مرد گیلی و دیلمی و سردارانی بزرگ چون بکران و اسماعیل گیلی را به اهواز فرستاد... سپاهیان مرداویج در آغاز شوال ۳۲۲ به رامهرمز رسیده نماز عید فطر را در آنجا گزارده، خطبه بدنام مرداویج خواندند و به سوی اهواز رفتند...».

۳. در گزارش کار آل بویه با عمادالدین آشناتر خواهیم شد.

۴. ابن اثیر، ۴۸۴۵/۱۱.

۵. مسکویه، ۴۱۲/۵-۴۱۵.

۶. مسکویه درباره‌ی این شخص می‌گوید که هفت سال شبانه‌روز با این مرد زندگی کرده است، که در صفر ۳۶۰ درگذشت و در سال ۳۴۰ می‌گوید، آنچه را که از این پس در کتاب خود می‌آورد از دیده‌های خودش و یا به نقل از کسی چون ابوالفضل بن عمید است که مانند دیده‌های خود اوست (۱۸۱/۶).

این گزارش در این است که ظاهراً با وجود تدارک زیادی که برای برپا کردن آن دیده می‌شود، به سبب خشمی که مرداویج را در خود می‌پیچاند، این جشن برگزار نمی‌شود. کمی پایین‌تر خواهیم دید که آخرین جشن سده‌ای که مرداویج گرفت منجر به کشته شدن او شد:

چون شب آتش‌بازی جشن سده نزدیک می‌شد، مرداویج از مدتی پیش دستور گردآوری هیزم می‌داد، تا آن‌ها را از راه‌های دور، به درّه‌ی «زَرین‌رود»^۱ نزدیک مرداب و نیزارها بیاورند. آتشبازان ماهر و نفتگران، نفت و «زراقه‌ها» را آماده می‌کردند، شمع‌های بزرگ ایستا فراهم می‌آوردند، هیچ کوه و تپه‌ای مشرف بر «جرین» اصفهان نمی‌ماند، مگر آنکه هیزم و خاشاک بر روی آن، جاسازی می‌کردند، درکنار زمین جشن، با فاصله‌ای که آتش‌سوزی در آن رنج‌زا نباشد، کاخ‌مانندی بزرگ از چوب برپا کرده با آهن‌ابزار آن را می‌بستند و در جاهایی از آن خاشاک پر می‌کردند. کلاغ و گنجشک‌هایی شکار کرده بر منقار و پای آن‌ها گردوهایی انباشته از نفت می‌آویختند. شمع‌ها را به صورت ستون‌ها و تندیس‌های زیبا در مجلس او می‌نهادند.

پس در ساعتی معین در آن روز همه‌ی آتش‌ها را یکباره، بر سر کوه‌ها، تپه‌ها، بیابان و در آن مجلس، بر آن پرندگان روشن کرده، و پرندگان روشن شده را به پرواز درآوردند. سفره‌ای بزرگ را به گونه‌ای در بیابان چیده بود که از درون خانه‌اش آن را می‌دید، از [گوشت] حیوان‌ها، گاو، گوسفند چند هزار آورده، بیش از اندازه‌ی معمول آماده کرده، آن را آراسته بود. پس از پایان همه‌ی کارها و برپا کردن خرگاه‌ها درکنار سفره و فرارسیدن هنگام نشست همگانی، برای خوراک و آشامیدن، مرداویج از خانه بیرون آمده، به گرد سفره و ابزار آتش‌بازی یادشده گردشی کرده آن را کوچک و ناچیز یافت. [ابن عمید] می‌گوید: دلیل آن گشادگی بیابان بود که هرگاه چشم آدمی بر دیدگاهی گسترده افتد، چیزهای ساخته‌شده در آن زیون و ناچیز یابد، هرچند بزرگ و شایسته بود. پس عصبانی شد، ولی غرور او را به خموشی واداشته هیچ

۱. به گمان زاینده‌رود.

نگفت و به خرگاه در چادری بزرگ درآمده، بر پهلوی پشت به سوی در، دراز کشیده برای آنکه کسی با وی سخن نگوید، روپوش بر خود کشید.

امیران بزرگ و سرداران و سپاهیان و تماشاگران گرد آمده، هیچ‌کس جرأت سخن‌گفتن یا دست‌یازیدن به او نداشت. انتظار مردم برای بیرون آمدن او به درازا کشید، تا وقت بگذشت، یاوه‌درایی مردم آغاز شده، پیچ‌پیچ می‌کردند،^۱ بیم آشفستگی می‌رفت. عمید به گرد خرگاه به راه افتاد چیزی زمزمه می‌کرد که پاسخ می‌خواست، ولی او پاسخ نمی‌داد، آن‌قدر او را بخواند و چرب‌زبانی کرد، تا ناگزیر بنشست. آن‌گاه به درون شده گفت: ای سردار! این سستی در هنگام شادی دوستان و افسردگی دشمنان، این افتادگی به جای چالاکی چرا؟ گفت: ای ابو عبدالله [عمید] با این سرشکستگی و سبکی و کوتاه آمدن، کدام شادی دست می‌دهد؟ به خدا به گونه‌ای رسوا شدم که هیچ چیز آن را نمی‌پوشاند. عمید می‌گوید: من پس از مدتی دهشت‌زدگی گفتم: ای سردار برای چه؟ گفت: نمی‌بینی چگونه آنچه را بسیار می‌خواستم کم آمده‌است، خوراکی ناچیز، سفره کوچک، ابزار و آلات آتش‌بازی و دیگر وسایل اندک است؟ من گفتم: ای سردار! به خدا مانند آنچه را آورده و ساخته‌اند شنیده نشده‌است، تا چه رسد به دیدن! برخیز و به مجلس شادمانی خود بیا و از نو بنگر! او لج کرده نیامد، تا آنکه من گفتم: دشمنان چنین و چنان یاوه می‌گویند، تو را به خدا برخیز و بیا و یک دور بگرد تا یاوه‌سرایی فرونشیند، آن‌گاه هرچه خواهی بکن! سپس ما از مردم پوزش خواهیم خواست. آنچه از یاوه‌درایی مردم برایش نقل نمودم، بر خشم او بیفزود، ناچار برخاسته سوار شد و خشمگینانه گردشی کرد که مردم او را و سپس به جای خود و به همان حالت پیشین

۱. برای ناآرامی مردم که حوصله‌شان از خشم و قهرکردن بی‌موقع شاهانه، اشپولر (تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ۳۵۵) دلیلی می‌آورد که قابل دفاع نیست. او ناآرامی مردم را ناشی از برگزاری جشنی زرتشتی می‌داند و بر این باور است که این جشن سبب خشم مسلمانان شده بوده‌است. بدون تردید آتش‌زدن جانوران ارتباطی با آیین‌های زرتشتی ایران باستان ندارد، چون در آیین زرتشت آزار جانوران گناه است.

بازگشت. بیشتر میهمانان برآشفته از خوردن خودداری نموده، می‌گفتند: تا امیر خرسند نباشد، ما در امان نباشیم! او سه روز در اردوگاه می‌بود ولی از خانه بیرون نمی‌آمد و کسی از او جز اینکه در کاخ ابوعلی بن رستم است، آگاهی نداشت. روز سوم دستور داد چارپایان را زین کنند تا از «جرین» به سوی خانه‌ی خود در اصفهان، که پیش‌تر از آن ابوعلی بن رستم بود و یک دروازه به درون شهر و یک در به سوی بیابان داشت بازگردد. غلامان چارپایان را زین کرده، پس از نیمه‌روز به در خانه‌ی گرد آوردند. مرداویج از خستگی مدتی دراز به خواب رفت تا هنگام عصر شد جنجال چارپایان و چارپاداران که در تنگنای در، مانده بودند، درهم پیچید، کسی نیز نمی‌توانست آن‌ها را دور کند زیرا [؟] ایشان «غلامان غلامان» بودند، در انتظار ایستاده، تا پس از سوار شدن امیر سوار شوند. مرداویج که خود از یاوه‌سرای مردم ترسیده بود، از آن جنجال برآشفته، از خواب جست و سبب جنجال را پرسید که کس پاسخ ندانست، و خود برای سرکشی بیرون آمد، چارپایان و چاکران را دید، هریک برای چارپای خود فریاد می‌کشید و چارپایان بر سر هم پریده صداهای ناهنجار دارند. دمی بیمناک شد تا دانست که دشواری نیست، پس آرامش یافته پرسید؛ چارپاداران کیانند؟ پاسخ شنید که: غلامان ترک هستند. پس دستور داد: زین‌ها [پالان‌ها] را از پشت چارپایان فرود آورده با همه‌ی ابزارشان بر پشت غلامان نهند و افسار چارپایان را به دست آن‌ها دهند، تا به آغل‌ها ببرند و این کار انجام یافت و دیدگاهی زشت پدید آورد، که بدفرجامی آن آشکار بود، خودش نیز با ویژگیان سوار شده، پس از بیم دادن به غلامان نزدیک شام به خانه رفت.^۱

۱. اشپولر (تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ۳۵۴/۱-۳۵۵) درباره‌ی جشن سده‌ای که مرداویج برگزار کرده‌است نظری دارد که به گمان قابل دفاع نیست. او خود نیز با پانویس نظر خود دچار دوگانه‌گویی آشکار می‌شود: «وقتی طبقه‌ی حکمرانان به دین جدید گردن می‌نهادند توده‌ی اهالی نیز بدون مخالفت و بدون تفکر مستقل و زیادی از آنان پیروی می‌کردند. بدین ترتیب از همان آغاز در این قسمت (نواحی جنوب دریای خزر) و نیز در اراضی مجاور شمال غربی آن، یعنی دیلم، مذهب شیعه خود را پایدار نمود و بعداً نیز در اینجا - ولو به طور منقطع - از نظر کم و کیف بر سایر مذاهب غلبه داشت. در عین حال چون

نم‌نمک باران اندک او را پختیس کرده بود. چون به خانه رسید جز غلام بیچگان، به سرپرستی یک سیاه‌پوست کسی در آنجا نبود. او لخت شد و به گرمابه رفت تا پوشاک خود را عوض کند.^۱

کشته‌شدن مرداویج

بنابر گزارش مسکویه^۲ در جریان اوقات تلخی مرداویج در جشن سده‌ای که برگزار نشد، او غلامان تنی چند از بزرگان را زده بود و کتک خوردگان که کینه‌ی او را به دل گرفته بودند، برای کشتن او هم آواز شدند. از همین روی هنگامی که مرداویج به گرمابه شد، هم سوگندان از دربان گرمابه خواستند تا دشنه‌ای را که مرداویج همیشه در لای دستمالی به درون گرمابه می‌برد، در اختیار او قرار ندهد. دربان گفت که دل چنین کاری را ندارد. پس برآن شدند تا تیغه‌ی دشنه را بشکنند و دسته‌ی بی تیغه را در غلاف و در لای دستمال نهند.

به هنگام حمله‌ی هم سوگندان به گرمابه، غلام سیاه نگهبان در پایداری کرد که دستش را از بازو انداختند و نقش زمینش کردند. مرداویج از همه‌ی سرسرا به خطر پی برد و چون دید که دشنه‌ای در کار نیست، تخت گرمابه را که ویژه‌ی نشستن او بود در پشت در نهاد. سرانجام مهاجمان در را شکستند و به درون راه یافتند. مرداویج با گریزی سیمین به دفاع از خود پرداخت، اما غلامی با کارد شکم مرداویج

→ گرویدن به مذهب جدید فقط در بین عده‌ی معدود طبقه‌ی بالا آزادانه و از روی اندیشه انجام شد و انبوه توده به تبعیت از آنان اسلام آورد، از این رو، دین تازه‌ی آنان در طرز تفکر ایشان مؤثر واقع نگشت و پیوند آن‌ها به فرهنگ اسلامی - که از نظر جغرافیایی نیز موانعی در راه تابش آن به این اراضی بود - قرونی متمادی به تعویق افتاد، به طوری که این نواحی برای سیر فرهنگی ایران بی اهمیت ماند، به خصوص به این علت که ایمان به اسلام در بین طبقه‌ی بالا هم فقط به طور ظاهری بود و دیلمیان بدون اینکه از خلیفه پنهان دارند یک مرتبه‌ی دیگر به مذهب قدیمی خود بازگشتند». اشپولر در پانویس همین مطلب می‌آورد، مرداویج در اصفهان کاملاً علنی یک جشن زرتشتی برگزار نمود که موجب خشم شدید مسلمانان شد...

۱. داستان خانه و حمام رفتن مرداویج به شیوه‌ای غیرمتعارف آمده است و شباهتی به یک زندگی شاهانه، مثلاً زندگی امیرمسعود غزنوی ندارد. در جریان کشته‌شدن مرداویج هم خواهیم دید که شیوه‌ی دستیابی مهاجمان به این خانه غیرمتعارف است.

۲. مسکویه، ۴۱۵/۵-۴۱۷، همچنین: ۲۳۳/۵.

را درید.^۱ سپس ترکان مهاجم سر او را بریدند و جلو سرسرای کاخ او انداختند.^۲ آن‌گاه سپاهیان و فرماندهان را که در شهر مست و پراکنده می‌زیستند، آگاه کردند. اینان چون گرد آمدند، آتش افروختند و بر بوق‌ها دمیدند و به بیابان تاختند تا از در ۷ پشت به کاخ درآیند. به پیشنهاد عمید برای جلوگیری از تاراج گنجینه، پیرامون آن را به آتش کشیدند. در این گیرودار رکن‌الدوله حسن بن بویه که به گروگانی برادرش عمادالدوله علی بن بویه نزد مرداویج می‌زیست با نگهبانان ساخت و به فارس گریخت.

مسکویه از زبان ابومخلد عبدالله بن یحیی یکی از دولتمردان خدمتگزار مرداویج می‌نویسد: «تابوت مرداویج را به ری بردند،^۳ من روزی پرجوش‌تر از آن

۱. مسعودی (مروج الذهب، ۷۵۱/۲) کشته‌شدن مرداویج را پس از بازگشت از شکار می‌داند و می‌نویسد: «یک روز به شکار رفت و بسیار خرسند و بانشاط بود و چون بیامد همچنان بود و در قصر احمد بن عبدالعزیز بن ابی‌دلف عجلی در اصفهان به حمام رفت و غلامی به نام بجکم که از بزرگان ترک و غلامان خاص بود با سه تن از بزرگان ترک که یکی از آن‌ها توزون بود به حمام رفتند و او را کشتند». درباره‌ی بجکم و روند پیشرفت او و چیره‌شدنش بر بغداد نگاه کنید: ابن‌اثیر، ۴۸۹۹/۱۱-۴۹۰۰.

۲. مسکویه می‌نویسد: (صفحه‌ی ۴۱۶/۵) مرداویج با «کرنیب» سیمین که در دست می‌داشت به صورت یکی از ایشان زد که زخمی سخت بر آن نهاد چون ترکان به گمان آنکه کار او را ساخته‌اند بیرون آمدند، دوستان بیرون گرمابه پرسیدند، چه کردید؟ گفتند: شکم او را پاره کردیم، یکی گفت برگردید و سر او را جدا سازید. این کار از آن رو کردند که در همان روزها برخی فراشان خانه شکم او را پاره کرد، ولی آن را دوختند و بهبود یافت و چون دوباره برسر او آمدند، دیدند او روده‌ها را جمع کرده به شکم خود بازگردانیده و با دست چپ روی آن را گرفته‌است و با «کرنیب» مدتی جنگید تا کارش را ساختند. ابن‌اثیر (۴۸۵۵/۱۱؛ ۴۸۵۸/۱۱-۴۸۵۹) انگیزه‌ی کشته‌شدن مرداویج را رفتار بسیار بد او با ترک‌ها می‌داند و می‌نویسد که مرداویج بر این باور بود که روح سلیمان بن داود در او حلول کرده‌است و ترک‌ها شیطان و رانده‌شدگان هستند!

۳. روشن نیست که جسد مرداویج را چرا به ری برده‌اند. آیا اصفهان برای جسد مرداویج جای امنی نبوده‌است؟ آیا این ناامنی به‌نوعی مقدم بر شورش غلامان بوده‌است؟ در هر حال تا جایی که می‌دانیم، مرداویج نخستین فرمانروایی است که در ری به خاک سپرده شده‌است. حسین کریمان، (ری باستان، ۴۴۵/۱ به بعد) آرامگاه او را در جیل‌آباد (گیل‌آباد) در شرق ری و در حدود امین‌آباد امروز می‌داند.

در سفرنامه‌ی ابودلف (صفحه‌ی ۷۳)، که چند سال پس از کشته‌شدن مرداویج از ری دیدن کرده‌است، می‌خوانیم: «در جهت شرقی ری مکانی است به نام جیل‌آباد که ساختمان‌ها و ایوان‌ها و تاق‌های بلند و استخرها و گردشگاه‌های زیبا و عجیبی دارد و مرداویژ (مرداویج) آن را بنا نموده‌است. هرکس این آثار را

روز که تابوت مرداویج را به ری رسید ندیده‌ام، که همه‌ی گیل‌ها و دیلم‌ها، چهار فرسنگ راه را، با پای برهنه پیمودند... وشمگیر برادر مرداویج نیز، با ایشان پیاده می‌آمد... من هیچ سپاه ندیده‌بودم که پس از مرگ فرمانروا، بی‌هزینه‌ی درم و دینار مردان و سربازانش این چنین به او وفادار بمانند، که ایشان به برادرش وشمگیر پیوستند»^۱.

مرداویج آهنگ آن را داشت که با پایان گرفتن زمستان سال ۳۲۳ هجری «نخست به ارجان برود، سپس بر علی بن بویه بتازد و پس از ساختن کار او به اهواز و شوش شود. او بر آن بود که بغداد را بگیرد و افسر پادشاهی بر سر نهد و کشور پارسیان بازگرداند»^۲.

→ می‌بیند بدون تردید گمان می‌کند از ساختمان‌های قدیم خسروی می‌باشد. در این مکان زندان بزرگ و هولناکی وجود دارد که اطراف آن را دریاچه‌ی بسیار عمیقی فراگرفته و بر بالای آن یک دژ محکم گلی بر روی یک ایوان خاکی [؟] برپا می‌باشد. این دژ به قدری محکم است که نقب آن برای راه یافتن به خارج غیرممکن است و هیچ تهاکری نمی‌تواند با توسل به هرگونه حیل از آنجا رهایی یابد. من هیچ ساختمانی از این نوع و مانند آن ندیده‌ام».

۱. ابن اثیر (۴۸۰/۱۱) درباره‌ی وشمگیر گزارشی جالب توجه دارد: در سال ۳۲۰ هجری «مرداویج پیکی پی برادرش وشمگیر که در گیلان بود فرستاد و او را سوی خود خواند. پیک او این جعد نامیده می‌شد. او می‌گوید: مرداویج مرا فرستاد و فرمانم داد تا با مهر و نرمی برادرش وشمگیر را سوی وی بزم. پس چون به گیلان رسیدم او را جستم. مرا سوی او ره نمودند. او با گروهی سرگرم کاشت برنج بود، پس چون مرا دیدند با پای برهنه و با شلوارهایی با وصله پیلای رنگارنگ و جامه‌هایی ژنده سوی من آمدند. من بر وشمگیر درود فرستادم و نامه‌ی برادرش بدو دادم و او را از فرمانروایی و دارایی‌های برادرش آگاهاندم. در این هنگام با دهان خود بر ریش برادرش گوزی فرستاد و گفت: او جامه‌ی سیاه بر تن کرده و تن به خدمت سیاه‌پوشان داده. خواسته‌ی او از این سخن خلفای بنی‌عباس بود. من چندان او را امیدوار کردم و به آتش افکندم که همراه من بیامد. چون به قزوین رسیدیم کوشیدم تا جامه‌ی سیاه بر تن او کشم. او در آغاز سر باززد. لیک در فرجام تن درداد».

در اینجا برداشت وشمگیر از جامه‌ی سیاه عباسیان، نشان‌دهنده‌ی هوشیاری و بینش سیاسی اوست. لابد که در محفل‌هایی از این لباس سخن به میان می‌آمده‌است و افکار عمومی نظر خوبی به این لباس نداشته‌است و از آن با ریشخند یاد می‌کرده‌است.

۲. مسعودی (مروج الذهب، ۷۵۱/۲) می‌نویسد: «وی آهنگ دارالسلام داشت و می‌خواست مملکت را بگیرد و همه‌ی شهرهای اسلام را در شرق و غرب که به دست بنی‌عباس و دیگران بود به یاران خود دهد. کسان خود را در بغداد خانه‌ها به تیول داده‌بود و شک نداشت که کار به دست او می‌افتد و مملکت از آن او می‌شود».

به این ترتیب با مرداویج، پس از یعقوب لیث، با مردی سروکار داریم که آگاهانه بر آن بود که ایران را رها سازد. با دگرگونی بزرگی که در خاک ایران و همچنین دربار خلافت پدید آمده بود، شانس او برای پیروزی بیشتر از یعقوب لیث بود. دور نیست که همین زمینه‌ی نیکو اسباب سقوط او را در اصفهان فراهم آورده بوده باشد. دریغ که او در صورت درستی این برداشت، نتوانست در جشن سده‌ای که سخت به آن پایبند بود، خشم خود را بپوشاند و خود پیش آهنگ مرگ خود شد و در نتیجه رهایی ایران را از چنگ بغداد به تأخیر انداخت.

امروز برای مورّخ پیدا کردن سبب خشم مرداویج بسیار دشوار است، اما با توجه به همه‌ی نمونه‌های همانند تاریخی و غیرتاریخی می‌توان برای تکبّر شاهانه نیز سهمی را در نظر گرفت!^۱ شاید او پیش از آغاز جشن، توطئه‌ای را علیه خود کشف کرده بوده است که مورّخان درباره‌ی آن چیزی ننوشته‌اند و مسکویه تنها به خشم او اشاره کرده است. مستوفی^۲ در گزارش کار خلیفه الراضی بالله به مطلبی اشاره می‌کند که می‌تواند کلید حلّ معما باشد: «چون مرداویج را غلامانش توزون و بغرا و بجکم ماکانی بکشتند، بگریختند و عزیمت بغداد کردند. خلیفه ترسید که از وجود ایشان در بغداد فتنه‌ها خیزد. غلامان ساجی را بفرستاد تا ایشان را از آمدن در بغداد منع کردند. توزون پیش رفت. بغرا به میافارقین پیش پسر ابوالهیجا رفت و بجکم ماکانی پیش ابوبکر بن رائق رفت.^۳ بعد از مدّتی، چون کار غلامان ساجی و سرایی سست شد، خلیفه پیش بجکم ماکانی فرستاد، تا پیامد و امیرالامرای بغداد شد».

مسکویه^۴ نیز می‌نویسد: در سال ۳۲۳ هجری «گزارش به بغداد رسید که غلامان مرداویج بن زیار گیلی، او را در گرمابه کشته‌اند. محمّد بن یاقوت سرفرازانه می‌پنداشت که نقشه‌ی این کار را او ریخته است. او می‌گفت: یکی از غلامانش

۱. درباره‌ی تحقیر غلامان ترک از سوی مرداویج همه‌ی مورّخان هم‌سخن هستند. اما نمی‌دانیم که چه نیازی به وجود این غلامان در پیرامون او وجود داشته است.

۲. مستوفی، ۳۴۳-۳۴۴.

۳. ابن اثیر، ۴۸۶۰/۱۱.

۴. مسکویه، ۴۱۱/۵.

به‌دستور او به مرداویدج پناهنده‌شد، و در پنهان، ده‌واند نامه به‌وسیله‌ی پیک‌هایی که نامشان را یاد می‌کرد، با او دادوستد کرده‌است. او نامه‌هایی را که آن غلام در این باره به او نوشته‌بود، نشان می‌داد. ابن‌یاقوت بخشنامه‌ای نوشت که در مسجد آدینه خوانده و گزارده‌شد، و آن را برای فرمانروایان اطراف نیز فرستاد، که در آن اعلام می‌کرد او نقشه‌ی آن پیش آمد را کشیده بوده‌است. ولی همه‌ی آن بخشنامه‌ها دروغ بود.^۱

تقریباً همه‌ی مورّخان گذشته مرداویدج را امیری خشن و خون‌ریز می‌شناسانند. بنابراین هنگامی که ما آهنگ ستایش او را در سخن خود داریم، این آهنگ ناشی از آرمان یا آرزوی او برای رهایی ایران از چنگال ستمگری بنی‌عبّاس است. کم‌وبیش همه‌ی فرمانروایان تاریخ ایران باد استبداد و ناچیزشمردن جان و مال و ناموس و تمایلات عاطفی به‌حقّ رعیت را، گاهی جنون‌آمیز، در سر داشته‌اند، که به‌هیچ‌روی قابل دفاع نیست.

در این میان پیرامونیان فرمانروایان نیز در خیزاندن این باد نقش تعیین‌کننده‌ای داشته‌اند.^۲ البته همواره بسیاری از این پیرامونیان خود قربانی چاپلوسی‌های خود شده‌اند.

۱. از گزارش ابن‌اثیر (۴۸۶۰/۱۱) نیز پیداست که برخی از بلندپایگان بغداد در توطئه‌ی کشته‌شدن مرداویدج دست داشته‌اند.

۲. مسعودی (مروج‌الذهب، ۷۵۰/۲-۷۵۱) می‌نویسد: «دبیران و اطرافیان‌ش که رندان و زیرکان جهان بودند به او گفته‌بودند که پرتو ستارگان به ولایت اصفهان می‌افتند و در آنجا دیانتی پدید می‌آید و تخت پادشاهی در آنجا به‌پا می‌شود که گنج‌های دنیا برای او فراهم می‌شود و پادشاهی که این ملک دارد دو پایش زرد است و فلان و بهمان صفت دارد و مدّت پادشاهیش چنان و چندان است و پس از او چهل کس از فرزندان وی به پادشاهی رسند و درباره‌ی زمان و حدود این مسایل چیزها گفتند که دل بدان داد و فریفته‌ی آن شد و چنان وانمود که زردپایی که پادشاه جهان می‌شود هم اوست».

در تاریخ گذشته‌ی ایران می‌توان از این یاهو‌سرایی‌ها به‌فراوانی یافت و از بارزترین نمونه‌های آن‌ها مقاله‌ای مستقل فراهم‌آورد و نتیجه‌گرفت که اصطلاح مشهور و جافتاده‌ی قبله‌ی عالم یک‌شبه قالب زده نشده‌است.

توجه مرداویج به ایران باستان و جایگاه او در تاریخ ایران

کمی بالاتر، در گزارش کار مرداویج، به تخت زرین او اشاره شد که لابد پس از استواری پایه‌های فرمانروایی برای خود ساخته بوده است.

در هر حال گزارش مسعودی^۱ نیز وجود چنین تختی را تأیید می‌کند: «آن‌گاه مرداویج گردن‌فرازی کرد و سپاه و اموال او بسیار شد و تختی از طلا به پا کرد که جواهر نشان بود و جبه و تاجی از طلا برای او آماده کردند و در این کار اقسام جواهر به کار بردند. وی درباره‌ی تاج ایرانیان و شکل آن پرسیده بود که برای او تصویر کردند و تاج انوشیروان پسر قباد را برگزید».

به سبب آگاهی بسیار اندک ما از دانش و اطلاعات عمومی و تاریخی مردان تاریخ، مطلبی که در اینجا از مسکویه^۲ آورده می‌شود، می‌تواند سودمند باشد: مرداویج، «ابن وهبان» را به کارگزاری اهواز گمارده بود، ماهیانه دوهزار دینار برایش قرارداد داده، گفته بود: اگر امانت‌دار و نیک‌خواه باشی، در پایتخت، تو را به وزیری بگمارم و درفش‌ها در برابرت، تا دروازه‌ی «نصیبین» برافرازم... مرداویج در نامه‌ها به ابن وهبان دستور می‌داد که: «ایوان کسری» را برای من آماده کن! تا هنگام رسیدن به پایتخت [بغداد] در آنجا فرود آیم،^۳ تو باید آن را به همان شکل پیش از آمدن عرب بسازی! من بر آنم که تا پایان یافتن کار ساختمان آن و در واسط بمانم... ابومخلد گفته است: چند روز پیش از آن پیش آمد او را دیدم که دُشکی گران بها بر تختی زرین نهاده، به تنهایی بر آن نشسته، پایین تر از آن تختی سیمین که فرش‌ی بر آن پهن بود نهاده، پایین تر از آن، چندین کرسی بزرگ زرنگار و جز آن نهاده، تا همکاران خود را به ترتیب بر آن بنشانند. او می‌افزاید: مردم از دور ایستاده بدو می‌نگریستند، و

۱. مسعودی، مروج الذهب، ۷۵۰/۲.

۲. مسکویه، ۴۲۰/۵ - ۴۲۱.

۳. گزارش ابن اثیر (۴۸۵۹/۱۱) نیز جالب توجه است: «برای سپهسالاران نیز تختی را از سیم فراهم آورده بود تا بر آن بنشینند، و به شیوه‌ی افسر کسری افسری گوه‌ر نشان ساخته بود. او می‌خواست بر عراق تازد و بر آن چیرگی یابد و مداین و طاق و ایوان خسرو را از سر سازد، و آن‌گاه که چنین کرد اگر کسی با او سخن گفت شاهنشاهش بخواند».

به بزرگداشت او، جز آهسته سخن نمی‌گفتند.

منزوی، مترجم مجلد پنجم تجارب‌الامم، در پانویس نوشته‌ی تعیین‌کننده‌ای که از مسکویه نقل شد، آورده‌است: ابوبکر صولی در «اوراق» می‌افزاید که [مرداویج] گفت: «من کشور فارس را بازگردانم و دولت عرب را واژگون کنم!»^۱

در اینجا منظور از فارس ایران است. خواه این گزارش درست باشد و خواه نادرست، پیداست که در این روزگار در برخی محفل‌ها چنین فکری وجود داشته‌است که باید با برانداختن حکومت عرب‌ها، فرمانروایی خود ایرانیان از نو در ایران برپا شود.

به این ترتیب می‌توان با قاطعیت چنین برداشت کرد که بغداد نقشه‌ی کشتن مرداویج ریخته‌است و با شتاب هرچه تمام‌تر آن را به اجرا درآورده‌است.^۲

۱. تجارب‌الامم، ۴۲۰/۵.

۲. پیداست که پراکندن دروغ درباره‌ی بلندپایه‌ای که کشته می‌شود، بخشی از برنامه است. باید مرداویج و یارانش ستمکار بوده باشند، تا قتل او توجیه شود. البته این هنجار سبب پرشدن جیب بلندپایگان طرف طراح توطئه نیز می‌شود. ابن‌اثیر (۴۸۶۲/۱۱-۴۸۶۳) ناخواسته وجود چنین هنجاری را فاش می‌کند: «یاقوت از واسط سوی شوش رفت و بریدی نیز با کشتی از دجله راه اهواز درپیش گرفت. باژ شوش و جندی‌شاپور با دو برادر بریدی، ابو‌حسین و ابویوسف بود. این دو ادعا می‌کردند باژ سال ۹۳۴/۳۲۲م را سپاه مرداویج ستانده و از درآمد سال ۹۳۵/۳۲۳م چیزی به دست نیامده، زیرا نمایندگان مرداویج چندان به مردم ستم کرده‌اند که از کشت چیزی برجای نمانده‌است، درحالی‌که در هر دو سال کار، چنین نبود [و] خود برادران بریدی باژ را ربوده بودند]. گزارش آن به ابن‌مقله رسید و او نماینده‌ای فرستاد تا هنجار آن دیار بکاود. دو برادر بریدی با او سازشکاری کردند و نماینده‌ی ابن‌مقله نامه‌ای بدو نوشت و راستی [گرفتار] آن‌ها بدو گزارش کرد، و بدین‌سان دارایی بسیار به دو برادر بریدی رسید و کار ایشان فرهت یافت. پولی که آن‌ها به دست آورده بودند چهارهزارهزار دینار بود». نگاه کنید: مسکویه، ۴۲۴-۴۲۳/۵.

اشپولر (تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ۱۶۱-۱۶۲) می‌نویسد: «بدبختی به مرداویج رو نمود: یعنی حس ایران‌دوستی شدید وی که به طرح نقشه برای تسخیر بین‌النهرین و احیای مجدد امپراتوری ایران منتهی می‌شد، حس نفرت شدیدی در وی بر ضدّ بردگان ترک - حتی ترکانی که به عنوان افسر در سپاه او خدمت می‌کردند ایجاد کرد، به‌طوری‌که همین ترکان» او را کشتند. با کشته‌شدن مرداویج «نقشه‌های مباحثات‌آمیز این مرد از میان رفت و به‌زودی نیز سرزمین‌هایی که تحت یک لوا فراهم آمده بود تقطیع شد».

به راستی آیا مرداویج دیلمی و محفل‌های ملی ایرانی ایوان مداین را می‌شناخته‌اند^۱ و یا اصلاً جز دین به تفاوت دیگری میان ایران پیش از اسلام و پس از آن قایل بوده‌اند؟^۲ آیا مرداویج می‌دانسته‌است که در دوره‌های هخامنشی، اشکانی و ساسانی شانس او برای رسیدن به قدرت، کمتر از ناچیز بوده‌است؟ یا اینکه مسأله‌ی ملیت و دفاع از کیان ایرانی بوده‌است؟ اگر مسأله‌ی بازگردان ایران به حکومت ملی مطرح بوده‌است، کدام محفل‌ها و با کدام آگاهی می‌توانسته‌اند و یا می‌خواستند با مرداویج همکاری کنند؟

در ایران پیش از اسلام نیز، با افتادن ایران به دست مقدونیان، اشکانیان بدون پیشینه‌ی فرمانروایی، برای استقلال ایران به میدان درآمدند، اما به سبب وجود سنت فرمانروایی موروثی ۴۷۰ سال دوام آوردند...

در هر حال، به سبب شناخت اندکی که داریم و با توجه به رفتار خشن مرداویج، او از آن مردانی است که می‌تواند، مانند مردان بسیاری از تاریخ، روی دست مورخان بماند! تمایل بیشتر مورخان بر این است که با نشانه‌های کم‌رنگی که کم‌وبیش در دست‌اند، مرداویج را مردی بشناسند که بر آن بوده‌است که ایران را از دست خلیفه‌ی بغداد بیرون کشد و تمایل عمومی بر این است که با گذشتن از کنار خوی خشن مرداویج، که البته برای خود او و همچنین ایران بسیار گران تمام شد، برای او در تاریخ دوره‌ی اسلامی جایگاهی ارجمند را به ثبت برسد. البته نباید فراموش کرد که این جایگاه بیشتر به سبب نایاب بودن مردان دوران ساز به راستی میهن پرست فراهم آمده‌است!

حاشیه‌ای بر تاریخ

چاره‌ای نیست، باید که میچ تاریخ را بگیریم! این میچ‌گیری چندان اشکالی هم ندارد، چون در حاشیه‌ی تاریخ روی می‌دهد!

-
۱. قصیده‌ی بلندبالای خاقانی شروانی، که حدود ۲۵۰ سال پس از مرداویج سروده شده‌است، نشان از آشنایی محفل‌های متورالفکران با ایوان مداین دارد.
 ۲. در اینجا باید یادآوری کرد که اسفار و مرداویج و برادر او وشمگیر یا اسلام نیاورده‌بوده‌اند و یا تنها تظاهر به مسلمانی می‌کردند (نگاه کنید: اقبال آشتیانی، تاریخ ایران پس از اسلام، ۱۲۳).

پس از فتح الفتوح، ایران در این هنگام و هنگامه هنوز و همچنان به نوعی مستعمره‌ی بغداد است و ملک و مُلکِ خلیفه‌ی بغداد. این بار خلیفه القاهر! دیگر نشانی از جهادهای اسلامی و رستگاری دینی نیست و دیگر اسب‌های به اصطلاح عربی، با مسلمانان تازه نفس و عرب خود، هیچ قوه‌ای را برای گستردن آرمان پیامبر اسلام به فعل در نمی آورند. آرمان فسانه شده است و کارهای سبک و نابخردانه‌ی خلفا، شاید ناخودآگاه، حلاوت سخن نویسندگان شده است. برای نمونه، در سال ۳۲۲ امیرالمؤمنین القاهر از سر بی کاری دو تن از بلندپایگان روزگار خود را زنده به گور کرد. یکی اسحاق بن اسحاق از خاندان معروف و فرهیخته‌ی نوبختی بود و دیگری ابوسرایا نصر بن حمدان. مسکویه^۱ می نویسد: «انگیزه‌ی کشتن اسحاق [نوبختی] آن بود که قاهر پیش از خلیفگی خواسته بود کنیزکی به نام «رتبه» را که به زیبایی و خوش آوازی نام بردار بود، بخرد و اسحاق روی دست او رفته، به بهایی گران تر خریده بود. انگیزه‌ی کشتن ابوسرایا نیز آن بود، که کنیزکی دیگر را که بازهم قاهر پیش از خلیفگی می خواست، او خریده بود.

ثابت^۲ از یک خدمتگزار، که هنگام کشتن آن دو آنجا بود، حکایت کند که: قاهر بیامد و بر سر یک چاه (که جایش را نیز یاد کرده) بایستاد و دستور داد اسحاق را در زنجیر بسته بیاورند. پس دستور داد او را در چاه بیاندازند و ما او را زنده و در زنجیر بیانداختیم. سپس دستور داد ابوسرایا را بیاوردند و ما او را در زنجیر آوردیم. ابوسرایا به زاری و خواهش پرداخت و او (امیرالمؤمنین قاهر) گوش نمی داد. بوسرایا به یک شاخ خرما، که نزدیک سر چاه بود، درآویخت قاهر دستور داد. ما بر دست او کوفتیم، تا شاخ درخت را رها کرد و ما او را با فشار به درون چاه انداختیم. سپس دستور داد، چاه را پر کنید! ما خاک را در آن ریختیم و او ایستاد تا پر شد!

یک سال پس از این رویداد، در سال ۳۲۳ مرداویج، فرمانروای بخش بزرگی از ایران، در روز جشن سده، که مدت ها برایش تدارک دیده شده بود، کودکانه اوقات تلخی راه می اندازد و ظاهراً جشن را به کام همه‌ی یاران و بلندپایگان و میهمانان

۱. مسکویه، ۳۸۱-۳۸۲.

۲. ثابت بن ابوسعید. مورّخی از نوادگان، یکی از پزشکان دانشگاه جندی شاپور.

تلخ می‌کند و هیچ‌کس نمی‌تواند او را آرام بکند و برسر خویشتن‌داری بیاورد! ما علت واقعی خشم ملوکانه را نیافتیم، با این همه می‌توانیم از این خشم نابه‌هنگام در گله و حتی خشمگین باشیم و با علت واقعی خشم خود هم بیگانه نباشیم!

مورّخ با خواندن داستان این رویدادها، هزاران خاطره‌ی خود از تاریخ این رویدادها را به‌یاد می‌آورد و می‌خواهد که گزیده‌ای از این خاطره‌ها را در یک جا گردآورد. اما خیلی زود به‌یاد یک ضرب‌المثل ملّی و میهنی می‌افتد: مشّت نمونه‌ی خروار است! ketabiha-iran.blog.ir

چون خشیارشا در عشق زن‌برادر خود ماسیستس، ساتراپ بلخ که در سارد و درکنار سپاه مانده بود، ناکام ماند، دختر او آرتّه‌اینته را به همسری پسر خود داریوش برگزید، تا مگر از این راه در نزدیکی به همسر برادر کامیاب شود. پس از این ازدواج عشق خشیارشا به همسر پسر خود گرایید. پس از کامستانی از آرتّه‌اینته، از او خواست تا چیزی از او طلب کند. آرتّه‌اینته به اصرار لباسی را درخواست کرد که آمِشتریس، همسر بی‌رحم و کینه‌توز خشیارشا بافته و به او هدیه کرده بود. آمِشتریس که نفوذ زیادی در دربار داشت مدّتی خشم خود را از این رویداد پنهان کرد و سرانجام در جشن تولّد خشیارشا که می‌توانست تمثایی رد ناشدنی از شاه داشته باشد، با پافشاری آرتّه‌اینته را در اختیار گرفت و دستور داد تا زبان، بینی، هردو گوش و سینه‌های او را بریدند و جلو سگ‌ها انداختند. ماسیستس پس از بازگشت از جبهه به سبب این ناروا سر به شورش برداشت و به دستور خشیارشا او را با همه‌ی فرزندان کشتند.^۱ رویدادی که تاریخ ایران نه یک‌بار شاهد آن بوده است. فرمانروایان ایران هیچ‌گاه از برخاستن صدای حتی خویشان خود خشنود نبوده‌اند. و یک روز، در سال ۱۳۵۶ خورشیدی، از منشی رئیس دانشگاه ملّی سابق (شهید بهشتی امروز) برای دیداری با جناب آقای رئیس دانشگاه وقت گرفته‌بودم. در سالن انتظار پنج‌شش نفر دیگر منتظر نوبت ملاقات بودند. ساعت حدود دو بعدازظهر بود. هوا گرم بود و کولر سالن با همه‌ی شتابی که داشت از عهده‌ی گرما برنمی‌آمد. دقیقه‌ها به‌کندی می‌گذشتند و جناب آقای رئیس، که در اتاقش تنها بود

1. Herodot, IX/108-113.

و لابد دلسوزانه فرصت سرخاراندن نداشت، هنوز رخصت ملاقات نداده بود. ما منتظران، با شکیبایی مادرزادی، چشم از خانم منشی نمی‌گرفتیم که با خون‌سردی مادرزادی سرگرم سرگرمی دلسوزانه‌ی زیر و روکردن پرونده‌های روی میزش بود... ناگهان صدای غرشی نگران‌کننده از اتاق جناب آقای رئیس بلند شد و خانم منشی با نگرانی بی‌درنگی به سرعت از جایش بلند شد و خودش را به اتاق رئیس رساند. با باز شدن در اتاق باز صدای غرش بلند شد، اما چون خانم منشی در را پشت سر خود بست چیزی دستگیر ما نشد. کولر با صدایی خسته کار خود را دنبال می‌کرد... پس از یکی دو دقیقه خانم منشی، درحالی که رنگش را باخت، به پشت میز خود برگشت و بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و پس از گرفتن سه شماره گفت: «آقای محمودی یک حشره کش بیار!... پپراوین بخر!... اگر بسته هم بودند یک خاکی به سر بکن!... نه! یک مگس رئیس را کلافه کرده است!... خیلی عصبانی است... خواستم با پرونده بکوبم توی مخش، نشد!»

ما نیم ساعت دیگر نشستیم و بعد خود خانم منشی برای همه‌ی ما وقت جدیدی را تعیین کرد. هنوز حشره کش نرسیده بود. شاید هم محمودی دستور منشی را جدی نگرفته بود و فکر کرده بود که مگس، مثل مگس‌های خودشان، به زودی از هیجان غیرمترقبه خواهد افتاد و بر روی دیوار آرام خواهد گرفت. اتاق انتظار را که ترک می‌کردیم، همه نگران بودیم که باز هم دست‌خالی برمی‌گردیم و همه خوشحال بودیم که ملاقات کنسل شده است و ما قربانی حرکات بی‌موقع یک مگس احمق نشده‌ایم!

شکر ایزد که اگر سرپرست‌های ما نتوانسته‌اند با خشم مادرزاد خود کنار بیایند، الزاماً ما به شکیبایی مادرزاد خود بردبارانه خو گرفته‌ایم!

چاره‌ای نبود، باید در همین جا مچ تاریخ را می‌گرفتم! این مچ‌گیری اشکال چندانی هم ندارد، چون در حاشیه است! اگر آهنگ آن را می‌داشتم که نگاهی ژرف‌تر به بدنه‌جاری‌های گذشته خودمان بیندازم، باید برای نمونه به این هم اشاره می‌کردم که چرا سامانیان (در این مرحله امیرنصر)، که ماوراءالنهر و خراسان را در دست داشتند، با مرداویج، که بر قلب ایران چیره بود، هماهنگ نبودند تا شیرگر را بدرانند پوست!

بغداد را خلفای فاسد و عیاش عباسی چنان از درون پوسانده بودند که با یک یورش عاری از دسیسه‌ی ایرانیان ازهم فرومی‌پاشید. منظورم از دسیسه، دسیسه‌ای است که بلندپایگان ایران همیشه بر علیه یاران خود به کار برده‌اند. این دسیسه‌ها از دربار فرمانروای ایران آغاز می‌شد و با همکاری پلکانی، خود را به پله‌ی نخست می‌رسانید. دارندگان پله‌ی نخست، که خود به خود سست بودند، نخستین پله‌ی سست فرمانروایی را تشکیل می‌دادند.

فراموش نکنیم که صفاریان میهن پرست نیز به دست سامانیان از پای افتادند. اگر به ناسازگاری‌های حکومت‌های ایرانی این دوره با یکدیگر بپردازیم، شاید با قاطعیت زیادی به این پاسخ برسیم که همیشه یکی از گرفتاری‌های بزرگ ما خودخواهی و خودبینی مادرزادی سرپرستانمان بوده است. سرپرستان کوچک و بزرگی که همه خود را بزرگ می‌پنداشتند و در درون خود حتی نمی‌توانستند تصوّر بکنند که کسی می‌تواند لایق‌تر و بزرگ‌تر از آنان باشد! و اگر از بد حادثه تن به بزرگی کسی می‌دادند، از همان نخست اندیشه‌ی برکشیدن خود را در سر می‌پیچاندند. قاجارها، در خودخواهی و خودبینی مادرزادی به استانداردها و فناوری‌های تازه‌ای دست یافتند. اینان هوشمندانه دریافتند که باید کارِ صفتِ بزرگی مادرزادی را یک سره کنند و بچه‌ها را از نخست نایب و سرهنگ و خان و امیر و سلطان بزنند... متأسفانه این هنجار به شیوه‌ای پوشیده اندکی در ایران نهادینه شده است.

آغاز کار و شمگیر

می‌دانیم که وشمگیر^۱ در سال ۳۲۱ هجری ازسوی برادرش مرداویج فرمانداری ری

۱. وشمگیر (ملقب به ابومنصور ظهیرالدوله) به معنی شکارچی کُرک و یا بلدرچین. درباره‌ی این نام نگاه کنید: غلامحسین یوسفی، تعلیقات قابوس‌نامه، ۲۶۷. دیگر منابع در همین جا.

اگر به نوشته‌ی ابن اثیر (۴۸۰۹/۱۱) که کمی بالاتر به آن اشاره کردیم اعتماد بکنیم، وشمگیر قبل از رسیدن به قدرت، حدود سال ۳۲۰ به کار کاشت برنج مشغول بوده است. مجمل‌التواریخ والقصص (صفحه‌ی ۳۸۹) نیز مطلبی درباره‌ی وشمگیر دارد که جالب توجه است: «از جانب گیلان به ری آمد، و سخت عجمی بود، چنانکه از حمام بیرون آمد سکنگبین پیش وی بردند، بر سر و روی خود ریخت، و پنداشت که گلابست، روز دیگر بر خوان رُطَب پیش او

را در دست داشت.^۱ در همین سال علی بن بویه که در ری می‌زیست و ظاهراً سر به فرمان مرداویج و وشمگیر داشت، از ری به سوی اصفهان گریخت. ابوالفتح مظفر بن یاقوت، که از سوی خلیفه در بغداد بود، در سه فرسنگی شهر از علی بن بویه شکست خورد و به فارس پناه برد. مرداویج با شنیدن خبر پیروزی علی بن بویه در اصفهان و محبوبیت او در میان مردم،^۲ وشمگیر را با سپاهی انبوه مأمور رساندن پیامی دوستانه به او کرد. علی بن بویه، که سپاه همراه وشمگیر را هماهنگ با پیام مرداویج نمی‌دید، از راه ارجان به رامهرمز گریخت.

به‌هنگام انتقال جنازه‌ی مرداویج از اصفهان به ری وشمگیر نیز جنازه‌ی برادرش را همراهی کرد.^۳ شیرج سردار مرداویج که خوزستان را در دست داشت، با شنیدن خبر کشته‌شدن مرداویج و خالی ماندن اصفهان، بی‌درنگ همه‌ی هم‌پایگان خود را، مانند ابن وهبان، در خوزستان گرد آورد و برای پیوستن به وشمگیر و یاری رساندن به او رو به سوی ری نهاد. در میان راه هیچ‌کس راه را بر اینان نبست. وشمگیر نیز در سال ۳۲۳، در حالی که سپاه مرداویج با او بیعت کرده بود، در ری به فرمانروایی نشست و ابن وهبان را، به پاس خوش خدمتی به برادرش، به وزارت خود برگزید.^۴

گشودن طبرستان

چون وشمگیر دربار سامانی را از تخت‌نشینی خود خشنود نیافت، کار خود را با فرستادن سپاه به طبرستان آغاز کرد. او شیرج بن لیلی، لشکری^۵ و بوالقاسم

→ آوردند بخورد و گفت خوش است» و بعد چند هستی خرما برگرفت و گفت، به گیلان برود و آنجا بکارد.

۱. مسکویه، ۳۷۴/۵.

۲. «اینان که رادمشی، گشاده‌دلی، و بخشش علی بن بویه را شنیده بودند، بدو پناه بردند... علی بن بویه اصفهان را بگرفت و در چشم مردم بزرگ شد زیرا با دویست تن هزارها و هزاران یاران سلطان را گریزانده بود» (مسکویه، ۳۷۶).

۳. چقدر خوب می‌بود که از هنجار انتقال جسد و آیین‌های در پیوند با آن و عکس‌العمل مردم سر راه باخبر می‌بودیم.

۴. مسکویه، ۴۱۹-۴۲۰؛ ابن اثیر، ۴۸۵۹/۱۱.

۵. لشکری مردی از یاران اسفار و از سرداران سپاه مرداویج (نگاه کنید: مسکویه، ۲۹۵/۵-۲۹۶).

بانجین^۱ را مأمور تصرف این سامان کرد. در این هنگام با انتشار خبر کشته شدن مرداویج، سامانیان که وجود آل زیار را خطری برای قدرت خود و امنیت خراسان به شمار می آوردند، بر آن بودند تا با استفاده از فرصت فراهم آمده دوباره بر طبرستان و ری دست یابند. ماکان کاکی که در گرگان بود، با رسیدن سرداران و شمشگیر شهر را ترک کرد. بوالقاسم بانجین به گرگان نشست، که یک سال در آنجا ماند، تا در رمضان ۳۲۴ به میدان گوی می زد که از اسب افتاد و مرد. جسد او را از گرگان با تابوت به سوی ری آوردند و دفن کردند. سپاه او با ابراهیم بن کوشیار بیعت کرد.

از دست دادن گرگان

وشمشگیر از ری به آمل و سپس به ساری آمد. ابراهیم بن کوشیار از گرگان به خدمت رسید، اما وشمگیر او را عزل کرد و به همان مقامی که داشت بازش گرداند و خود مدتی در ساری بماند. در محرم ۳۲۵ وشمگیر به دلیلی نامعلوم کسی را به نیشابور فرستاد و با ماکان کاکی پیمان دوستی بست و حکومت گرگان را به او داد. آنگاه سپاه طبرستان را به اسپاهی بن آخریار داد و او را مأمور خواباندن شورش ابوموسی بن بهرام در دیلمان کرد.^۲

در ماه محرم سال ۳۲۸ امیرنصر سامانی، ابوعلی احمد بن محمد المظفری^۳ را، لابد برای استوارسازی فرمانروایی سامانیان، مأموریت گرگان داد. ماکان، که به شدت محاصره شده بود،^۴ داستان را با نامه ای به وشمگیر نوشت و از او یاری

۱. ابن اسفندیار (صفحه ۲۹۵): نانجین؛ ابن اثیر (۴۸۶۱/۱۱): بانجین.

۲. ابن اسفندیار، ۲۹۵-۲۹۶.

۳. در سال ۳۲۰ هجری، همزمان با آغاز خلافت القاهرة، امیرنصر دوباره به نیشابور آمد. امیر جوان سامانی، پس از سامان بخشیدن به کارهای گرگان، سپهسالاری خراسان را به ابوبکر محمد بن المظفر، که کمی بالاتر از او در مقام امیر خراسان یاد کردیم، سپرد و به بخارا بازگشت (گردیزی، ۱۵۳).

۴. به گزارش ابن اثیر (۴۹۱۱/۱۱) «در این هنگام ماکان بن کاکی بر جرجان فرمان می راند. او بر امیرنصر بن احمد گردن فزایده بود. ابوعلی چنین یافت که آن ها به راه جرجان آب رها کرده بودند، پس بی آنکه ماکان و یارانش بویی برند از آن راه باز بگشت تا در یک فرسنگی جرجان رخت افکند و ماکان را در آنجا میانگیر و عرصه را بر او تنگ کرد و از بردن خواربار به جرجان جلو گرفت. بسیاری از یاران ماکان از او

خواست. وشمگیر اسپاهی^۱ را به کمک ماکان فرستاد. او علاوه بر این پیوسته از گیل و دیلم برای ماکان کمک می‌فرستاد. به این ترتیب جنگ دو طرف هفت ماه در دروازه‌ی گرگان دوام آورد. سرانجام ماکان و یارانش به ستوه آمدند. ماکان به طبرستان گریخت و گرگان در سال ۳۲۸ هجری به دست سپاه سامانی افتاد و فتح‌نامه برای امیرنصر نوشته شد.^۲ ابوعلی پس از سامان دادن هنجار گرگان ابراهیم بن سیمجور دواتی را به نمایندگی خود بر گرگان نهاد و خود تا محرم ۳۲۹ در گرگان بماند و آن‌گاه رو به ری نهاد.^۳

وشمگیر و اصفهان

در این میان، به سبب ضعف منابع‌های موجود و آشفتگی گزارش‌های ناهماهنگ، نمی‌دانیم که تا این هنگام نقش وشمگیر در ری و اصفهان چه بوده است. فقط ابن اثیر^۴ در گزارش رویدادهای سال ۳۲۷ هجری می‌نویسد که وشمگیر سپاهی سترگ را سوی اصفهان گسیل داد و این سپاه با بیرون‌راندن حسن بن بویه بر این شهر چیره شد و به نام وشمگیر خطبه خواندند و خود وشمگیر به الموت تاخت و آنجا را به فرمان خود درآورد.

در سال ۳۲۸ حسن بویه با رفتن سپاه وشمگیر به کمک ماکان از فرصت استفاده کرد و از رامهرمز به اصفهان رفت و یاران وشمگیر را از آنجا براند و شماری

→ زنهار خواستند و هرکه در جرجان بماند با سختی دست به گریبان شد چندان‌که قوت یک مرد در روز یک مشت کنجد یا اندکی گنجاره یا قدری سبزی بود».

۱. ابن اثیر (۴۹۱۱/۱۱) شیرج بن نعمان به جای اسفاهی.

۲. ابن اسفندیار، ۲۹۶؛ نیز نگاه کنید: گردیزی، ۱۵۳.

در اینجا یک‌بار دیگر ناگزیر از یادآوری این نکته هستیم که متأسفانه در این روزگار آگاهی سیاسی و ملی‌گرایی سامانیان، که اغلب به آن می‌بالیم، بُرد چندانی نداشته است. وگرنه این خاندان ایرانی خوش‌آوازه و جافتاده به آسانی می‌توانست به جای جنگیدن با وشمگیر، با او پیمان دوستی ببندد، تا بتوانند با نیرویی مشترک در راه برداشتن سروری بغداد از ایران بکوشند. جای این اشتباه در فروپاشاندن فرمانروایی خاندان ایرانی صفاری نیز خالی نبود...

۳. ابن اثیر، ۴۹۱۱/۱۱.

۴. ابن اثیر، ۴۹۰۸/۱۱.

از ایشان را کشت و بیش از ده سالار را اسیر گرفت.^۱

کشته شدن ماکان و سقوط ری

در سال ۳۲۹ خبر آمدن حسن بن بویه از کرمان به سوی ری به وشمگیر رسید. وشمگیر تا دو منزلی ری پیش آمد، اما سرنوشت نهایی برخورد سپاه دو طرف به خوبی روشن نیست. از قرائن چنین پیداست که برخورد آنها بی حاصل بوده است،^۲ اما وشمگیر ناگزیر از بازگشت از ری بوده است. در همین هنگام ابوعلی احمد بن محمد المظفری از گرگان به دامغان آمد.^۳ وشمگیر، که از هم‌داستانی برادران بسویه و ابوعلی آگاه بود، در راه بازگشت، در ویمه‌ی دماوند از ماکان خواست تا به او پیوندد. ماکان پسرعموی خود حسن فیروزان را در ساری نشاند و خود در اسحاق‌آباد^۴ به وشمگیر پیوست.

در نبردی که میان وشمگیر و ابوعلی احمد بن محمد المظفری^۵ روی داد، وشمگیر شکست خورد و ۱۴۰۰ نفر از سپاهیان گیل و دیلم کشته شدند و ماکان کاکی نیز که فرماندهی دل سپاه را داشت جان باخت و سر ماکان به بخارا فرستاده شد.^۶

۱. ابن اثیر، ۴۹۱۲/۱۱.

۲. ابن اسفندیار، ۲۹۶-۲۹۷.

۳. به گزارش ابن اثیر (۴۹۲۰/۱۱) عمادالدوله و رکنالدوله (حسن بویه) با ابوعلی نامه‌نگاری می‌کردند و او را به راندن وشمگیر از ری می‌خواندند. این دو برادر بر این باور بودند، چون ابوعلی ری را از وشمگیر بستانند، به سبب گستردگی خراسان توانایی نگه‌داشتن ری را نخواهد داشت و آنگاه این دو خواهند توانست بر ری چیره شوند.

۴. هیچ‌کدام از آبادی‌های ویمه و اسحاق‌آباد که ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۲۹۷) به آنها اشاره می‌کند و باید که در پیرامون دماوند باشند، در فرهنگ آبادی‌های ایران از لطف‌الله مفخم پایان (تهران، ۱۳۳۹) به چشم نمی‌خورد. اصطخری (صفحه‌ی ۱۷۱) می‌نویسد: «و ویمه و شلنبه از ناحیت دماوند دو شهر است کوچک‌تر از خوار. و ویمه از شلنبه بزرگ‌تر است. کشاورزی و باغ و بوستان و میوه بسیار دارد. و در این حدود هیچ‌جایی سردتر از ویمه نیست».

۵. معروف به ابوعلی چغانی.

۶. ابن اسفندیار، ۲۹۷؛ ابن اثیر، ۴۹۲۱/۱۱. باری دیگر در نقد از ملّی‌گرایی دربار سامانی نقل قولی از ابن اثیر

گشودن دوباره‌ی ری

ابوعلی پسر از ستاندن ری از وشمگیر در سال ۳۲۹، زمستان را در ری گذراند و سپس سپاه خود را سوی جبال گسیل داشت و آن سرزمین را گشود و بر زنجان، ابهر، قزوین، قم، کرج، همدان، نهاوند، دینور تا مرزهای حلوان چیره شد و از سوی خود کارگزاری در شهرهای به دست آمده بر کار نهاد.^۱

وشمگیر از راه لاریجان به آمل عقب نشست. حسن فیروزان با شنیدن خبر کشته شدن ماکان، چون وشمگیر را عامل کشته شدن او می دانست، سر به شورش برداشت. شیرج تا استراباد او را تعقیب کرد. سپس حسن فیروزان به ابوعلی سپهسالار سامانی خراسان پناه برد و از او برای رویارویی با وشمگیر کمک خواست. وشمگیر به گرگان رفت.

وشمگیر ناگزیر به ساری آمد، اما در برخوردی که میان او و حسن فیروزان در پیرامون ساری در وِله جوی روی داد حسن فیروزان، به رغم حضور ابوعلی، موفقیتی به دست نیاورد.

در این هنگام، یعنی ۳۳۱ هجری، خبر درگذشت امیرنصر سامانی و تخت نشینی نوح بن نصر نیز به ساری رسید. ابوعلی با گروگان گرفتن سالار پسر وشمگیر با او

→ سودمند است: «پیروان ماکان را از هرسو به شمشیر گرفتند و یاران ماکان گریز را بر پایداری برگزیدند. چون ماکان چنین دید از اسب فرود شد و در جنگاوری آزمونی نیک بداد که ناگاه تیری به گونه‌ای شگفت بر پیشانی او نشست و از خود و سر او بگذشت و از پشت سر او برون آمد و او مرده بر زمین افتاد و وشمگیر و دیگر ماندگان سوی طبرستان گریختند و در همان جا ماندگار شدند و ابوعلی بر ری چیره شد و سر ماکان را با همان تیر فرو شده در آن به بخارا فرستاد. او این سر را تا کشته شدن بجکم به بغداد نفرستاد، زیرا بجکم از دوستان ماکان بود و هنگام کشتن ماکان به سوگ نشست. چون بجکم کشته شد سر ماکان را با همان تیر و خود از بخارا به بغداد آوردند. ابوعلی اسیران را نیز به بخارا فرستاد و آن‌ها همان جا بودند تا وشمگیر سر به فرمان آل سامان فرود آورد و سوی خراسان روان شد و خواهان بخشودگی این اسیران گردید و چنان که در سال ۳۳۲/۹۴۴م خواهیم گفت این اسیران آزاد گشتند». فرمانروایی ملی سامانی چه نیازی به کنسروکردن سر سرداری ایرانی و سپس فرستادن آن و گروهی اسیر ایرانی به بغداد داشته است؟

صلح کرد و رهسپار بخارا شد.^۱ در میان راه فیروزان که از یاری ابوعلی ناامید شده بود بار و بنه‌ی او را غارت کرد و پسر و شمشگیر را نیز از او باز ستاند و با تحویل او به و شمشگیر بر آن شد که با او از در دوستی درآید. و شمشگیر نیز طبرستان را به یکی از سرداران خود به نام اسپاهی آخریار، که پیش‌تر شورش ابوموسی بن بهرام را در دیلمان خوابانده بود، سپرد و به ری رفت و دوباره بر این شهر دست یافت.^۲

گریختن و شمشگیر به طبرستان و پناه‌بردن او به امیرنوح

در ماه رمضان ۳۳۱ حسن بن بویه (رکن‌الدوله)، که اصفهان را در دست داشت، با آهنگ جنگ رو به شمال نهاد. و شمشگیر نیز برای رویارویی با او از ری بیرون شد، اما به سبب خیانت چند تن از یاران خود که او را ترک کردند و به حسن بن بویه پیوستند و ضعفی که، پس از برخورد با ابوعلی یافته بود، شکست خورد و به طبرستان گریخت.^۳ از سه صفحه‌ی پایانی کتاب تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، که متنی بسیار آشفته و سردرگم دارد، پیداست که و شمشگیر در این سفر طبرستان خود روزگار بسیار سختی داشته است و عملاً آواره‌ای بیش نبوده است. او سرانجام «از مردم خود بترسید بگریخت، به گهستان شد، پیش اصفهد شهریار بن شروین و از آنجا بفرستاد جمله‌ی حرم و متعلقان را برگرفت و به بخارا رفت. نوح بن نصر او را استقبال کرد و در حق او مراعات بسیار واجب شناخت... تا نوح بن نصر، قراتکین را سی هزار سوار مدد داد و با و شمشگیر به طبرستان فرستاد».^۴ در این میان حسن فیروزان با دادن دختر

۱. ابن اسفندیار، ۲۹۸. زرین‌کوب (تاریخ مردم ایران، ۳۹۹/۲) حسن فیروزان را دستبردزننده به بار و بنه‌ی ابوعلی می‌داند. همچنین نگاه کنید: ابن اثیر، ۴۹۳۷/۱۱-۴۹۳۸.

۲. ابن اثیر، ۴۹۳۸/۱۱-۴۹۳۹. در اینجا بود که حسن فیروزان با او نامه‌نگاری کرد و پسرش سالار را به او بازگرداند.

۳. ابن اسفندیار، ۲۹۸-۳۰۱ (پایان کتاب ابن اسفندیار).

۴. ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۲۹۸-۲۹۹) در دنباله‌ی گزارش خود به رویدادهایی اشاره می‌کند که به رغم آشفتگی گزارش او نشان‌دهنده‌ی اوضاع نابسامان مازندران در این دوره است: «اسفاهی که از اصحاب و شمشگیر بود و نایب او به آمل چون بدانست که و شمشگیر بگریخت از آمل با قلعه‌ی گهرود نقل کرد، عوام آمل به غوغای بسیار عوان و شرطی را بکشتند و جعفر بن البنان را بیاویختند و با قمیان تعصب‌ها کردند

خود به رکن‌الدوله، آسوده‌بال خود را فرمانروای طبرستان پنداشت.^۱
 امیرنوح سامانی در اواخر سال ۳۳۲ ابوعلی^۲ را به ری فرستاده بود تا این شهر را که به دست رکن‌الدوله دیلمی افتاده بود بازستاند. هنگامی که ابوعلی به سبزوار رسید، وشمگیر با قراتکین در راه طبرستان بود. در دامغان میان منصور قراتکین و ابوعلی اختلاف افتاد و قراتکین با نیروی در اختیار خود به گرگان رفت، اما از حسن فیروزان، فرماندار گرگان، شکست خورد و به نیشابور بازگشت.^۳ ابوعلی برابر برنامه به ری رفت، اما او نیز از درگیری با رکن‌الدوله سودی نجست^۴ و ناگزیر از بازگشت به نیشابور شد.^۵ ابوعلی می‌توانست در سفر ری سرداری پیروز باشد، اما به سبب شیوع بیماری در میان ستور، ناگزیر از صلح با حسن بویه شد. گردیزی^۶ می‌نویسد،

→ و بعضی را کشته تا حسن فیروزان به آمل رسید و به شعبودشت فرود آمد، از آنجا به لارجان [لاریجان] رفت و قلعه بستند و اسپاهی بن آخریار را بکشت و جمله مال او برگرفت و به دیلمان با قلعه‌ی خویش فرستاد و با طبرستان می‌بود تا نوح بن نصر، قراتکین را سی هزار سوار مدد داد و با وشمگیر به طبرستان فرستاد... پیداست که در چنین روزگاری، که هرکسی نوبتی دوروزه داشته‌است، مردم در زیر دست و پا مانده‌بوده‌اند. و سوسه‌انگیز است که بدانیم این مالی که حسن فیروزان از اسفاهی ستانده‌است چه بوده‌است و هنگام انتقال این مال به دیلمان مردم خسته‌ی سر راه با چه نگاهی به تماشا ایستاده‌بوده‌اند! به راستی و سوسه‌انگیز است!

۱. ابن‌اثیر، ۴۹۳۹/۱۱.

۲. میرخواند (۲۸۳۴/۶) ابوعلی احمد بن محمد المظفری را بن محمد محتاج می‌آورد.

۳. میرخواند، ۲۸۳۴/۶.

۴. به گزارش گردیزی (صفحه‌ی ۱۵۸) ابوعلی در سال ۳۴۲ ری را محاصره کرد. «وشمگیر بن زیار از بهر حسن بویه را مدد فرستاد». به گمان این گزارش مخدوش است. چون در این هنگام وشمگیر و حسن بویه دشمن یکدیگر بودند و پیوند وشمگیر با دربار سامانی بسیار خوب بود. به نظر می‌رسد که گزارش بخش الحاقی تاریخ طبرستان از ابن‌اسفندیار (صفحه‌ی ۳) به حقیقت نزدیک‌تر باشد: «ابوعلی در نیشابور قوت گرفت و میان او و رکن‌الدوله عهدها و موثیق رفت به معاندت و مخاصمت وشمگیر، رکن‌الدوله از راه وندادهرمزدکوه به طبرستان آمد و ابوعلی از راه شهریاره‌کوه و در طبرستان باهم ملاقات کردند و رکن‌الدوله در حق ابوعلی نوازش‌ها کرد... وشمگیر بار دیگر تمکن یافت و مدتی که حسن بویه در عراق و ری بود و وشمگیر در طبرستان خصومات و تعصب در میان می‌بود تا در عهد منصور بن نوح که وشمگیر تولی بدو کرد و با رکن‌الدوله حسن بویه خصومت‌ها زیاده کرد و امیرمنصور محمد بن ابراهیم سیمجور را با لشکر بی‌عدد به امداد وشمگیر فرستاد...».

۵. نیز نگاه کنید: ابن‌اثیر، ۴۹۸۷/۱۱.

۶. گردیزی، ۱۵۸.

که در پیمان صلحی که بسته شد، قرار شد که حسن بویه هر سال ۲۰۰ هزار دینار به ابوعلی باج پردازد. البته در این روزگار، شتاب جا به جایی قدرت‌ها چنان زیاد بود که کسی نمی‌توانست حساب زیادی روی پیمان صلح و شرایط آن بکند. به‌ویژه اینکه خاندان سامانی به راه سرانیز افتاده بود و در مرکز ایران آل بویه و آل زیار در حال شکل‌گرفتن بود.

در این هنگام (۳۳۳ هجری) وشمگیر که از امیرنوح برای دست‌یافتن بر گرگان قول کمک گرفته بود، به ابوعلی پیوست و به کمک او^۱ حسن فیروزان را شکست داد و بر گرگان دست یافت و تا سال ۳۴۲ در گرگان ماند. در ربیع‌الاول سال ۳۳۶ حسن بویه و حسن فیروزان بر علیه وشمگیر باهم هم‌داستان شدند و رو به سرزمین وشمگیر آوردند. وشمگیر شکست خورد و حسن بویه بر

۱. در اینجا، هم داستان اختلاف ابوعلی و قراتکین روشن نیست و هم به‌درستی نمی‌توان گفت که سرانجام قراتکین به وشمگیر کمک کرده است یا ابوعلی. شاید هم قراتکین که فرمان از امیرنوح داشته است، صرف‌نظر از مسأله‌ی اختلاف، زیر نظر سپهسالار خراسان ابوعلی مأموریت خود را به‌انجام رسانیده است. ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۲۹۹) در این باره می‌نویسد: چون وشمگیر «به گرگان رسید حسن فیروزان چنان فرمانمود که مصاف خواهم داد و ناگاه از استراباد بگریخت، به آمل آمد، جمله پول [پل]‌ها و گذرها خراب فرمود... وشمگیر به دنبال او به ساری شد، او به شب از آمل بگریخت با دیلمان شد. وشمگیر تا به چالوس بیامد، قراتکین از او مال خواست ناچار بازگردید، به آمل آمد، قسمت فرمود، جمله دانشمندان را به مسجدهای محلات بنشانند و تفرقه می‌فرمودند و مال حاصل کرده به قراتکین دادند و حسن فیروزان به قلعه‌ی خویش بنشست... وشمگیر لشکر آنجا برد... حسن فیروزان به هزیمت [رفت]... وشمگیر با آمل آمد و مقام کرد، حسن فیروزان از آنجا که بود به رویان آمد پناه به اُستندار کرد چون وشمگیر خبر یافت ناگاه تاختن به سر ایشان برد و آواره گردانید و حسن فیروزان با لارجان افتاد و از آنجا به راه دناوند به استراباد رفت و به قلعه‌ی گچین بنشست با قبیله و متعلقان خویش، وشمگیر از آمل رو به گرگان نهاد، چون آنجا رسید حسن بویه از ری به آمل آمد و از آمل به استراباد، حسن فیروزان از قلعه‌ی گچین به زیر آمد بدو پیوست، به گرگان رفتند با وشمگیر مصاف داد و او را شکسته گردانید، با نیشابور افتاد و اصفهید ملک‌الجبال شهریار پیش حسن بویه آمد و ملک طبرستان بر آل بویه قرار گرفت». ظاهراً پس از این شکست است که ابوعلی سپهسالار خراسان به دستور امیرنوح سامانی به یاری وشمگیر برخاسته است. چون ابن اسفندیار کمی پایین‌تر و در واپسین سطرهای کتاب خود می‌نویسد: «وشمگیر از نیشابور پیش پسر نوح فرستاد و مدد خواست، اند هزار مرد به جهت او بفرستاد تاختن آورد به گرگان ناگاه حسن فیروزان را به گرگان فروگرفتند، لشکر او به کلی پیش وشمگیر رفتند و او (حسن فیروزان) به شب گریخته دیگر باره با قلعه‌ی گچین افتاد وشمگیر ولایت با تصرف گرفت و نواب خویش فرستاد».

طبرستان و گرگان دست یافت. ۱۱۳ تن از سالاران و شمگیر از حسن بویه زنهار خواستند و حسن فیروزان در گرگان ماندگار شد و وشمگیر باری دیگر برای یاری جستن رو به خراسان نهاد.^۱ جنگ و گریزهای وشمگیر و حسن بویه چنان فراوان است که به سختی می‌توان از لغزش در امان ماند!^۲

در این سال‌ها درگیری‌های پیوسته‌ی دو خان آل زیار و آل بویه و همکاری گاه‌به‌گاه سامانیان با این دو خاندان حاصلی جز کشتار و ویرانی برای مردم منطقه نداشت و تحقق آرمانی که با خیزش مرداویج انتظار آن می‌رفت از حقیقت دور ماند. با این همه، می‌توان شاهد سستی روزافزون بغداد در پیوند با ایران بود و روزگار تنفیذ حکومت‌های محلی را از سوی خلفا پایان یافته و یا دست‌کم هنجاری صوری به‌شمار آورد و در عین حال از نیاز پنهان و آشکار دربار سامانی و سپس غزنوی به ادامه‌ی وابستگی به بغداد، حتی به صورت ظاهری، در شگفت بود.

در جمادی‌الآخر ۳۴۹ ابومنصور محمد بن عبدالرزاق^۳ از سوی دربار

۱. ابن اثیر، ۵۰۱۷/۱۱.

۲. در بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۱-۳) می‌خوانیم: وشمگیر طاقت مقاومت نداشت، از او (حسن بویه) بگریخت و به راه نسا و ابیورد به مرو رفت. منصور قراتکین از سوی امیرنوح والی آنجا بود و محمد بن عبدالرزاق نیشابور را به دست گرفته بود و با نوح مخالفت می‌کرد. منصور و وشمگیر لشکر به نیشابور آوردند و بر سر محمد بن عبدالرزاق تاختند. محمد عبدالرزاق به گرگان آمد، که حسن فیروزان از سوی حسن بویه آنجا بود. بدو پیوست و در شوال ۳۳۷ منصور و وشمگیر به گرگان آمدند. محمد عبدالرزاق از ایشان بگریخت و در ری به حسن بویه پیوست و منصور به نیشابور بازگشت و درگذشت. امیرنوح سپهسالاری خراسان را به ابوعلی داد و او را به جنگ رکن‌الدوله فرستاد. ابوعلی در سال ۳۴۲ به ری آمد و حسن بویه را در ری به محاصره گرفت، اما این دو سرانجام مصالحه کردند و قرار شد که رکن‌الدوله هر سال دویست هزار دینار از ری به بخارا فرستد و ابوعلی بازگشت. وشمگیر از ابوعلی شکایت به امیرنوح نوشت، که اگر صلح نمی‌شد رکن‌الدوله را به دست می‌آوردند. امیرنوح بر ابوعلی خشم گرفت و سپاه را به ابوسعید بکر بن مالک داد. ابوعلی چون خبر یافت نیشابور را به دست گرفت و با امیرنوح سر به مخالفت برداشت و نام او را از خطبه بیفکند. در این میان امیرنوح در سال ۳۴۳ درگذشت و پسرش عبدالملک برجای او نشست.

۳. ابومنصور محمد بن عبدالرزاق یکی از بلندپایگان نامدار روزگار سامانیان است که مدتی در توس فرمان رانده‌است و شاهنامه‌ی منثور، معروف به شاهنامه‌ی ابومنصور، در سال ۳۴۶ هجری به سفارش او تهیه شده‌است. در مقدمه‌ی این شاهنامه نسب این سردار را به اسپهبدان ساسانی و حتی به پیشدادیان

سامانی سپهسالار خراسان شد. آنک به سبب نامعلومی، سپهسالار خراسان ابومنصور عبدالرزاق از امیرمنصور روی برگرداند. او در راه بازگشت از تعقیب الپتگین، با این باور که بخارا او را در مقام خود باقی نخواهد گذاشت، در نسا و باورد دست به غارت زد و با حسن بویه ارتباط برقرار کرد. در گزارش گردیزی^۱ هدف از این ارتباط روشن نیست. در دنباله‌ی گزارش ناقص و بسیار کم‌رنگ می‌آید که ابومنصور عبدالرزاق در سال ۳۵۰ به سفارش وشمگیر زیار به کمک طبیبی به نام یوحنا مسموم شد.

درخواست کمک دوباره‌ی وشمگیر از دربار سامانی و درگذشت او به هنگام شکار

با مرگ ابومنصور عبدالرزاق بار دیگر ابوالحسن سیمجور به سپهسالاری رسید. در این دوره از سپهسالاری خود پنج سال در نیشابور ماندگار شد و در این مدت نیشابور را ترک نگفت. چند سال بعد، در سال ۳۵۶ وشمگیر، که همواره با رکن‌الدوله حاکم ری در اختلاف بود، از امیرمنصور سامانی درخواست کمک مالی کرد. امیرمنصور نیز که میل به دست یافتن بر ری را داشت، از ابوالحسن سیمجور خواست تا به یاری وشمگیر بپردازد. ابوالحسن سیمجور با آهنگ کمک به وشمگیر

→ رسانیده‌اند. به‌رغم ساختگی بودن این نسب‌نامه، پیداست که ابومنصور از دهگان‌زادگان توس بوده‌است. ابومنصور در زمان امیرنصر سپهسالار خراسان بود و در سرکوب شورش هرات شرکت داشت (اسفزاری، ۱/۳۸۵). هنگامی که ابوعلی چغانی (ابن محتاج) سپهسالاری و فرمانروایی خراسان داشت، ابومنصور از سال ۳۳۴ هجری از سوی او حکومت توس را داشت. و وقتی که در همین سال ابوعلی علیه امیرنصر سر به شورش برداشت و برای جنگ با او به مرو رفت، ابومنصور نیابت او را در نیشابور داشت. در گزارش ابن‌اثیر از رویدادهای سال ۳۳۶ هجری، ابومنصور والی توس و پیرامون است، که علیه سامانیان شورید و با آمدن سپاه امیرنوح به فرماندهی منصور قراتکین و وشمگیر زیاری، به گرگان رفت. در اینجا بود که ابومنصور به رکن‌الدوله‌ی دیلمی که در ری قدرتی به‌هم زده‌بود پیوست. او پس از دست یافتن رکن‌الدوله بر آذربایجان به حکومت آنجا رسید و سرانجام به سبب اختلافی که با یاران خود پیدا کرد و پس از یک سال حکومت در ۳۳۸ به ری بازگشت. ابومنصور در ری با فرستادن ارمغان‌هایی برای امیرنوح سامانی از آنچه در گذشته روی داده‌بود پوزش خواست و با موافقت او به توس بازگشت. ۱. گردیزی، ۱۶۲.

به راه افتاد، اما چون شنید که وشمگیر در نیمه‌ی ذیحجه‌ی ۳۵۶^۱ در نخجیری در راه خراسان، با حمله‌ی یک گراز به اسب او بر زمین افتاده و کشته شده‌است،^۲ در برنامه‌ی رفتن به ری سست شد و به نیشابور بازگشت.

فرمانروایی وشمگیر را، به‌ویژه در سال‌های واپسین، هاله‌ای از ابهام پوشانده‌است و مورّخ نمی‌تواند چهره‌ی او را باز یابد. گزارش‌های موجود هیچ مجالی را برای بهتر شناختن او فراهم نمی‌آورند و در مقایسه با سلطان مسعود غزنوی شناخت ما از وشمگیر بسیار ناچیز است. برخی از مورّخان می‌کوشند او را به سبب برگزاری باشکوه جشن سده از سوی مرداویج در اصفهان مردی زرتشتی بدانند.

شاید اگر او مورّخی مانند بیهقی را در کنار می‌داشت، برداشت ما از او به قول بیهقی از لونی دیگر می‌بود...

۱. اقبال آشتیانی (تاریخ ایران پس از اسلام، ۱۲۸) مرگ وشمگیر را اوّل محرم ۳۵۷ می‌داند.
 ۲. بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۴): «وشمگیر از اسب در افتاد و از بینی و چشم و گوش او خون روان شد تا فرمان حق رسید». گردیزی، ۱۶۳: «اندر راه به شکار رفت، خوکی وشمگیر را بیفگند و بشکست و همان‌جا بمرد. او را به گرگان آوردند». نیز نک: ابن مسکویه، ۲۸۶/۶.
- حاشیه‌ای در حاشیه‌ی تاریخ: مرگ در نخجیر رویدادی است که مورّخان با آب و تاب به آن می‌پردازند. این هنجار به اوسته‌ها هم راه یافته‌است و نشان می‌دهد که برداشت محفل‌های مردمی از نخجیرهای شاهانه از چشم‌اندازهای ثابتی برخوردار بوده‌است. البته گمان نمی‌رود که جز بلندپایگان، کسی از مردم عامی شاهد چنین نخجیری بوده‌است و شاید نگاره‌ی نخجیر شاهانه در طاق‌بستان توانسته‌است به خیال‌پردازی‌های مردم دامن بزند. ثعالبی مرغنی (شاهنامه‌ی کهن، برگردان سید محمد روحانی، مشهد، ۱۳۷۲، ۲۶۶) در گزارشی افسانه‌ای از «پادشاهی گودرز پسر شاهپور» می‌نویسد: «گودرز یکی از گردن‌فرازان نام‌بردار بود، با چهارصد یوزپلنگ که گردنبند زرین داشتند و پانصد باز شکاری خاکستری به نخجیر می‌شد. چون ۵۷ سال از پادشاهیش گذشت، مرگ در نخجیرگاه به سراغش آمد و شکارش کرد. و آن چنان بود که در هنگامی که خوک شکار می‌کرد، خوکی با دندان خود بر اسب وی تازش آورد. اسب رم کرد و شاه را ناآگاه از پشت خود پرت کرد و گردنش بشکست. شنیده‌ام مرگ وشمگیر پسر زیار در شکار خوک بی‌کم‌وکاست مانند مرگ گودرز بوده‌است!»

ری در سال ۳۴۱ هجری از زبان ابودلف و مقدسی

چند سالی است که در پیرامون ری پرسی تاریخی می‌زنیم و یک‌ریز شاهد کشتار و خون هستیم! از این روی این حق را داریم که بدانیم که این شهر و اطراف آن از دید یک بیگانه چگونه و از کدام چشم‌انداز برخوردار بوده‌است. ابودلف مسعر بن المهلهل، که در زمان وشمگیر ری را دیده‌است، بدون اشاره به رویدادهای تاریخی،^۱ درباره‌ی ری گزارشی دارد، که به‌رغم اغراق‌ها و نادرستی‌هایی که در آن به چشم می‌خورد، ما را با چشم‌انداز بخش‌هایی از ری آشنا می‌کند. در سفرنامه‌ی^۲ او که در سال ۳۴۱ هجری نوشته شده‌است می‌خوانیم:

از آنجا تا ری کویر شوره‌زاری است که در آن کاروان‌سرا و مناظر و بناهای خیریه و مصالح^۳ موجود است. در میان این کویر دژ بزرگی با ساختمان عظیم مربوط به زمان عاد (عادی) وجود دارد. این دژ دارای برج‌های بسیار بزرگ و بلند و نیز حصار ضخیم و مرتفع است که از آجرهای بزرگ ساخته شده. در داخل دژ ساختمان‌های مستطیل و سقف‌های ضربی دیده می‌شود. مساحت محوطه‌ی آن دو جریب یا بیشتر است. بر یکی از ستون‌های دژ نوشته شده: نصب هریک از آجرهای این کاخ با یک درهم و دوسوم درهم و سه رطل نان و یک دانه ادویه و یک بطری شراب ناب انجام شده. هرکس باور ندارد، اگر بخواهد سر خود را به ستون‌های آن بکوبد.^۴ اینجا دیرالخص معروف به دیر گچین^۵ است و اطراف آن آب‌انبارهای بسیار بزرگ، که در میان سنگ حفر

۱. علاقه‌ی ابودلف بیشتر به جغرافیا و همچنین کانی‌ها بوده‌است.

۲. سفرنامه‌ی ابودلف در ایران، به کوشش ولادیمیر مینورسکی، ترجمه‌ی ابوالفضل طباطبایی، تهران، ۱۳۵۴، ۷۱-۷۶.

۳. پادگان یا انبار اسلحه.

۴. پیدا است که این نوشته تنها می‌تواند حاصل یک خیال‌بافی باشد که امروز برای ما سبب آن معلوم نیست.

۵. در گزارش کار وشمگیر و برخوردهای او با حسن فیروزان از قلعه‌ای نیز به همین نام در پیرامون استراباد نام برده‌ایم. دیر گچین کاروان‌سرا یا رباطی با گنبد گچین در دو منزلی جنوب ری بوده‌است (کریمان، ری باستان، ۵۵۰/۲).

شده،^۱ وجود دارد. در دیر هیچ اثری از ایرانیان موجود نیست زیرا اعراب آثار فارسیان را از بین برده و ساختمان‌های ایشان را ویران نموده‌اند. در وسط ری نیز شهر عجیبی با دروازه‌های آهنی و باروی عظیم وجود دارد. این شهر یک مسجد جامع دارد و نیز در وسط آن کوه بلندی است که بر فراز آن دژ محکمی برپا می‌باشد که، «رافع بن هرثمه»^۲ آن را بنا نموده و اکنون ویران شده است. در نزدیکی این شهر کوهی به نام «طبرک» واقع است. این کوه مشرف بر شهر است و در آن ساختمان‌های قدیم ایرانی و دخمه و آتشکده‌ی زرتشتیان^۳ موجود است. و نیز در آن معدن‌های طلا و نقره یافت می‌شود، ولی درآمد آن کفاف هزینه‌اش را نمی‌نماید.

ابودلف در اینجا به شرح جیل آباد می‌پردازد که آرامگاه مرداویج را در خود داشته است و بالاتر گزارش او را خواندیم. او سپس مطلبی را می‌آورد که بسیار شگفت‌انگیز است:

در آن شهر یک مرد مجوسی اقامت داشت که در سال سیصدوسی و سه

۱. در اینجا می‌توان به یاد این نوشته‌ی قمی (تاریخ قم، به کوشش جلال‌الدین تهرانی، تهران، ۱۳۱۳، ۲۶، ۴۷) افتاد: آبی که مردم قم نیازی بدان نداشتند از رودهای «قمرود و قارص و سناباد می‌رفت تا بیابانی که به نزدیک دیر گنج است... و آنجا سوراخ بزرگست آن آب در آنجا می‌رود و نمی‌دانند که از آنجا به کجا می‌رود». قمی دیر گچین را به انوشیروان نسبت می‌دهد. همچنین نگاه کنید: اصطخری، ۱۸۶-۱۸۷؛ ابن حوقل، ۱۴۳-۱۴۴.

۲. لابد که برداشت راویان ابودلف، که معاصران رافع بن هرثمه و وشمگیر بوده‌اند، چنین بوده است.

۳. در اینجا ناگزیر از دست‌بردن در متن ترجمه‌ی ابوالفضل طباطبایی بوده‌ام. طباطبایی «نواویس» (جمع ناووس) متن ابودلف را تابوت‌های سنگی ترجمه‌ی کرده است و در پانویس نوشته است: «نواویس جمع ناووس به معنای تابوت سنگی است و مینورسکی به اشتباه "آتشکده‌ها" ترجمه نموده». ناووس واژه‌ای فارسی به معنی دخمه (ستودان) و آتشکده‌ی زرتشتیان است. مینورسکی واژه‌ی معرب نواویس را نزدیک به درست، آتشکده‌ها ترجمه کرده است. برداشت طباطبایی نیز از دخمه، به صورت تابوت نزدیک به درست است. اما چون ما ستودان و آتشکده‌ی فراز کوه طبرک شهر ری را می‌شناسیم، ناگزیر از دست‌بردن در ترجمه شدیم. در حال وجود تابوت سنگی در این محل نمی‌تواند درست باشد. در مجمل‌التواریخ والقصص (صفحه‌ی ۴۶۲) می‌خوانیم: «افریدون: تخت و خوابگاه و ناؤس خویش بفرمود به زمین تمیشه و طبرستان و بسیار سال‌ها بماند، و مدروس گشت، منوچهر به زمین فارس اندر بمرد و ستودان آنجا گویند و بعضی به اصفهان، نوذر: ناؤس او به گرگان ساخته بودند...».

درگذشت و من او را دیده بودم. وی سال به سال برای همه‌ی ارتش خراسان و همراهان و افسران آن شراب بسیار عالی و بره و بهترین میوه و خواربار و هدایا تهیه می‌کرد. می‌گویند ظرف‌های شرابی که سالیانه از منزل او برای مردم فرستاده می‌شد در حدود پنجاه هزار درهم ارزش داشت. سخاوت و کرم او به اندازه‌ای بود که هر وقت جمعی از مردم خاص و عام و غریب، در هر لباس که بودند، با او برخورد می‌نمودند و از او شراب می‌خواستند، مهر خود را به موم یا گل می‌زد و به آن‌ها می‌داد و انباردار او در مقابل هر مهر به دارنده‌ی آن یک قرابه محتوی نوزده رطل شراب و با آن پنج درهم پول برای میوه و نقل می‌داد و هرگز تقاضای کسی را رد نمی‌کرد. نیکوکاری این مرد بر هیچ‌کس پوشیده نیست، و ما در زمان خود کسی مانند او نیافتیم.^۱

آب‌های ری گوارا و درعین حال آلوده است. در آنجا نه‌ری^۲ است به نام «سورین»^۳ و شخصاً دیدم مردم از آن کراحت دارند و آن را به فال نیک نمی‌گیرند و بدان نزدیک نمی‌شوند. سبب را پرسیدم، پیرمردی از اهالی آن سامان گفت علت آن است که شمشیری که با آن یحیی بن زید علیه‌السلام کشته شد^۴ در این آب شسته شده.

در ری پارچه‌های معروف به «رازی» می‌بافند. این پارچه مخصوص آنجا

۱. پیدا نیست که راویان ابودلف برای او این مطلب شگفت‌انگیز و نزدیک به دروغ را چگونه تعریف کرده‌بوده‌اند و چقدر از آن می‌تواند درست باشد و یا مرد مجوس با چه هدفی دست به چنین کاری می‌زده‌است. ابودلف (صفحه‌ی ۷۴) در دنباله‌ی گزارش خود نیز مطلبی را می‌آورد که بسیار اغراق‌آمیز است: «از ری چند تن از دانشمندان و شعرا و نویسندگان بیرون آمده‌اند و در میان ایشان عده‌ای ثروتمند بودند و ریاست می‌نمودند. از جمله «جریش بن احمد» بود که یک‌هزار قریه ملک داشت و یک جریب از املاک او هم غصب یا تیول و یا واگذاری نبود. وی هر زمان به بغداد می‌رفت تنها خزانه‌های پزشکی که همراه داشت با یکصد شتر حمل می‌گردید و چون به مجلس وزیر حاضر می‌شد برایش جانماز می‌گستردند». این شخصیت شگفت‌انگیز را دریافتم!

۲. در ترجمه «شهری»، حتماً پای غلط چاپی در میان است!

۳. منظور چشمه علی است.

۴. یحیی بن زید در سال ۱۲۵ هجری کشته شده‌است (نگاه کنید: کریمان، ری باستان، ۱/ ۱۳۰-۱۳۶).

است و در هیچ‌جای دیگر مانند آن بافته نمی‌شود. من یک توپ از آن را به‌اندازه‌ی دوپست و جب دیدم که به مبلغ ده‌هزار درهم فروخته‌شد. مردم ری بدجنس و نادان و باهوشند. آن‌ها در نقب‌زدن زمین مهارت دارند و هیچ‌کس در این کار به پای ایشان نمی‌رسد. می‌گویند یک نفر از آن‌ها می‌تواند چندین فرسخ زیر زمین و زیر رودهایی مانند دجله و رودهای بزرگ دیگر را نقب بزند و راه باز کند. راهروهای زیرزمینی رازی ضرب‌المثل شده‌است. مردم آنجا نیز در خون‌ریزی و آدم‌کشی بی‌باک و جسورند.

مقدسی^۱ هم، که به گمان احسن‌التقاسیم را در سال ۳۷۵ هجری (۱۹ سال پس از وشمگیر) تألیف کرده‌است، درباره‌ی ری می‌نویسد:

ری: خوره‌ای دل‌گشا و پرآب با دیه‌های گران‌مایه، خوش‌میوه، با زمین گسترده و روستاهای سنگین است... هارون رشید گفته‌است، جهان در چهار جایگاه است: «دمشق»، «رقه»، «ری»، «سمرقند»... در حدیث است که ری یکی از دروازه‌های جهان است، که مردم بدانجا کشیده می‌شوند. اصمعی گفت: ری عروس شهرها و سگه‌ی جهان است، خوش آب و هوا و درمیان راه گرگان و خراسان و عراق است [و من گفتم: ری چهارراهی بزرگ و خواستگاهی^۲ سترگ است] من برای قصبه‌ی آن نامی دیگر نیافتم.

مقدسی^۳ چند صفحه بعد دوباره به ری پرداخته و می‌گوید:

ری: شهری ارجمند، دل‌گشا، باستانی، فخرآور، پرمیوه، دارای بازارهای گشاده،^۴ کاروان‌سراهای خوب، گرمابه‌های پاکیزه، خوراک‌های خوشمزه است. آبش فراوان، زیانش اندک، بازرگانیش سودمند، دانشمندانش

۱. مقدسی، ۵۷۴/۲-۵۷۵.

۲. منزوی در ترجمه‌ی خود خواستگاه نوشته‌است.

۳. مقدسی، ۵۸۲/۲-۵۸۴.

۴. اصطخری (صفحه‌ی ۱۷۰-۱۷۱): «بازارها و محله‌های معروف در ری هست چون: روده و بلیسان، دهک نو، نصرآباد، ساربانان، باب‌الجبل، در هشام... و در شارسنان وی مسجد آذینه است. و گرد برگرد شارسنان دیوارست. و شارسنان بیشتر خراب است و ریض آبادان است... معاملات به زر و درم کنند. و مردمان اهل مروّت باشند... و از ری پنبه به بغداد آرند و به آذربایگان برند و جامه‌ی نرم متّیر خیزد».

گران‌مایه، عوامش زیرک، زنانش کاردان، بخش‌هایش زیبا، پاکیزه، مردمش باخرد، سبکبار، زیبا، با فضل و ادبند. مجلس‌ها، مدرسه‌ها، ذوق و هنر، جایگاه‌ها، بارگاه‌ها و ویژگی‌های دیگر دارد. اندرزگرنانش از فقه، سرورانش از دانش، محتسبانانش از خوش‌نامی، سخنرانانش از ادب کمبود ندارند. یکی از مادرشهرهای افتخارخیز اسلام است که پیران بزرگوار و قاریان و پیشوایان و زاهدان و جنگجویان و والاهمتان از آن برخاسته‌اند. برف و یخ آن بسیار، فقا^۱ ایشان و پارچه‌هایشان نام‌بردار است. اندرزگرنانش هنرمند، روستاهایش ارجمندند. کتابخانه‌ای پرآوازه میدان بطیخ^۲ شگفت‌انگیز و «روذهی»^۳ دل‌گشا و یک دژ و شهرک دارد. کاروان‌سراهایش زیبا، مجهز به وسایل کامل، خوش و مرقه است.... آب ایشان مسهل است و خربزه‌ی آنجا کشنده و دانشمندانش گمراه‌کننده‌اند. بیشتر کشتار ایشان از گاو و گوشت‌هایشان سخت هستند. هیزم کم دارند و آشوب بسیار و دل‌ها سنگین. گروه‌ها پرخاشگر، پیش‌نمازان جامع در ستیز با یکدیگرند. روزی از آن حنفیان و روز دیگر از آن شافعیان می‌باشد. یک رجز سرا گفته‌است: درم در ری ارزش دائق دارد نان بالاترین مقام خدایی را دارد.

گوشت در بلندی‌ها آویخته شده‌است چه بسیار دزد و راهزن دارد. که دانه را زودتر از گنجشک می‌دزدند به همراه خود اطمینان ندارند. هرگاه کسی به طور و سینا و خاور مقدس قسم خورد که درست می‌گوید، بازهم راست‌گو نباشد. و هرگاه به تو نزدیک آید خود فاسق است.

ری شهری است بزرگ پیرامن یک فرسنگ در مانند آن،^۴ ولی حومه‌ی آن ویران شده، جامع در گوشه‌ی شهرک درونی نزدیک دژ می‌باشد و

۱. نوعی مشروب الکلی.

۲. به گمان میدان میوه‌فروشی.

۳. محله یا قریه‌ای از ری.

۴. ابن‌حوقل (صفحه‌ی ۱۱۵) معاصر همین دوره می‌نویسد: «در مشرق پس از بغداد شهری آبادتر از ری نیست، و نیشابور هم پهناور و وسیع است ولی در آبادی و داشتن بناهای بسیار و توانگری مردمان و فراخی به پایه‌ی ری نمی‌رسد. وسعت ری یک فرسخ و نیم در یک فرسخ و نیم است و بناهای آن اغلب از گل و گاهی از گچ و سنگ است.»

پس از آن ساختمان نیست. دژ نیز ویرانه است. شهر برونی آباد است ولی بازار ندارد [می‌خواستند درونی را بسازند ولی نکردند] بازار و ساختمان‌ها در ربض است. جوی‌های آب از آن می‌گذرد، کاریزها دارد. [که با پله پایین روند]. صادرات ری برد و پارچه‌های منیر^۱ و پنبه و قصعه^۲ و مسکه و شانه است.^۳

چگونگی گرگان در این دوره

از زبان ابن حوقل

در زمان آل زیار در گرگان نیز بسیار به سر بردیم و دیدیم که گرگان در شکل‌گیری تاریخ سده‌های نخستین اسلامی نیز، مانند دوره‌های هخامنشی و به‌ویژه اشکانی، نقشی بسیار تعیین‌کننده دارد. در اینجا گزارش ابن حوقل،^۴ که در همین روزگار از گرگان دیدن کرده‌است، می‌تواند بسیار سودمند باشد:

گرگان و اعمال و کوه‌های آن نزدیک طبرستان است و حومه‌ی آن بزرگ و در آن نواحی بی‌مانند است. بناهای آن از گل، و خاکش از خاک آمل خشک‌تر و بارانش کمتر است، و با این‌همه در گرگان و طبرستان چه در تابستان و چه در زمستان باران‌های دائمی هست. این باران‌ها شدید و آزاردهنده و به‌خصوص برای غریبان مانع از کارکردن می‌شود. مردم گرگان باوقار و جوانمرد و توانگرتر بودند، اما اکنون دگرگون شده و پادشاهان بدانجا چیره شده‌اند. گرگان به‌وسیله‌ی رودی پرآب بزرگ به دو بخش تقسیم شده‌است و پلی این دو بخش را به هم می‌پیوندد. سمت مشرق، گرگان و سمت مغرب، بکرآباد است... اصل ابریشم طبرستان از ولایت گرگان به دست می‌آید و در طبرستان از پيله‌های

۱. پارچه‌ای که تار و پودش دولا بود.

۲. بشقاب.

۳. مقدسی، ۵۹۲/۲.

۴. ابن حوقل، ۱۲۴-۱۲۵.

گرگان که بهتر حاصل می‌دهد استفاده می‌کنند ولی مال خود طبرستان چنین نیست.^۱ گرگان آب‌های فراوان و ضیعه‌های پهناور و قلعه‌های فراخ دارد چنان‌که در مشرق جزری و عراق شهری جامع‌تر و فراخ‌تر از گرگان وجود ندارد، و در آنجا ثلج (نمک چینی) و خرما^۲ (؟) و ترنج و میوه‌های سردسیری و گرمسیری و انجیر و زیتون و میوه‌های دیگر به‌دست می‌آید. مردم آنجا جوانمرد و نیکوکار و صاحب اخلاق نیک بودند ولی ستمگری سلطان و آمد و شد سپاهیان حال آنان را دگرگون ساخت و شایسته‌ی تغییر بود (!)...

پول گرگان و هم طبرستان دینار و درهم، و یک من این دو ولایت و نیز سرزمین ری ششصد درم و من قومس (کومش) سیصد درم است. گرگان را بندرگاهی به‌نام آبسکون درکنار دریای طبرستان است که از آنجا به کشتی نشسته و به خزر و باب‌الابواب (دربند) و جیل و دیلم و جز آن می‌روند. آبسکون شهری است نیکو اما پر از پشه و متعفن است و در همه‌ی نواحی مذکور بندرگاهی بزرگ‌تر از آبسکون نیست.

در گرگان ریاطی به‌نام ریاط دهستان است و این دهستان شهری متوسط است و منبری دارد و مرز ترکان غز است و اندکی اختلال بدان راه یافته. گرگان به بیابانی متصل است که آن را به خوارزم می‌پیوندد و ترکان از همین جا می‌تازند. اغلب توابع گرگان کوهستان‌ها و قلعه‌های استوار است و هم‌اکنون در آنجا قلعه‌هایی است که دست و شمشیر بن زیار بدان نرسیده و همچنان در دست مردمان قلعه است و به‌گفته‌ی مردم شهر شماره‌ی آن‌ها بیش از هزار، و هر قلعه را یک یا دو ضیعه است، و مردمان قلاع مالی

۱. اصطخری (صفحه‌ی ۱۷۳): «مردم گرگان مردمانی خوش طبع و بامروت باشند... ابریشم و جامه‌های نیکو خیزد از گرگان، و تخم ابریشم گرگانی را در طبرستان ابریشم نخیزد».

۲. مقدسی (۵۱۹/۲) می‌نویسد: «اگر سردسیر نبودی خرما در آن به‌عمل می‌آمد!».

همچون مقاطعه به فرمانروای گریان می‌پردازند و بسا اوقات از تأدیه‌ی آن امتناع می‌ورزند و از این رو با آنان به مسالمت رفتار می‌کنند و به رفق و مدارا آنچه ممکن است می‌گیرند و در صورت درشتی به دفاع برمی‌خیزند و از عهده‌ی آنان برنتوان آمد.

بیستون بن وشمگیر

وشمگیر دو پسر به نام‌های بیستون^۱ و قابوس داشت، که بیستون بزرگ‌تر بود. با درگذشت وشمگیر در سال ۳۵۶ پسر بزرگ‌تر او بیستون زودتر از قابوس خود را به گریان رسانید و برجای پدر نشست. ابوالحسن سیمجور، سپهسالار خراسان که به دستور امیرمنصور سامانی در راه کمک به وشمگیر بود، پیش از بازگشت چون شنید که بیستون برجای پدر نشسته است، به کمک امیران وشمگیر، دیگر پسر او قابوس را در گریان به حکومت نشانید.^۲

خلیفه، المطیع بی‌توجه به این تصمیم سپهسالار سامانی، با فرستادن خلعت و لوا و عنوان ظهیرالدوله برای بیستون حکومت طبرستان، گریان، سالوس (چالوس) و رویان را به او داد.^۳ به گزارش گردیزی،^۴ چون ابوالحسن سیمجور از امیرمنصور پول برای سپاه درخواست کرد، امیرمنصور پاسخ داد که پول نزد بیستون است.^۵ بیستون چون این شنید نخست در گریان با ابوالحسن دیدار کرد،

۱. بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۴): بهستون. همچنین نگاه کنید: مستوفی، ۴۱۳.

۲. درباره‌ی نشانیدن قابوس به حکومت نگاه کنید: بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ۴.

۳. گردیزی، ۱۶۳. این دوگانگی نیز نشان‌دهنده‌ی ضعف حکومت سامانیان و بی‌اعتنایی بغداد به تصمیم آن‌ها است. زرین‌کوب (تاریخ مردم ایران، ۴۰۳/۲) می‌نویسد که سرانجام به وساطت آل بویه از جانب المطیع‌الله منشور ولایت جرجان و طبرستان با لقب ظهیرالدوله به بیستون داده شد.

۴. گردیزی، ۱۶۳.

۵. به نوشته‌ی میرخواند (۲۸۴۴/۶) امیرمنصور پیش از حرکت ابوالحسن سیمجور به وشمگیر و حسن فیروزان نوشته بود: «در خاطر چنان است که لشکری به ری روانه گردانم، وظیفه آنکه شما ساخته و آماده باشید تا در مراقت ایشان بدان صوب توجه نمائید». به این ترتیب وشمگیر بخشی از هزینه‌ی لشکرکشی ابوالحسن سیمجور را برعهده گرفته بود.

اما چون دریافت که او از قابوس پشتیبانی می‌کند،^۱ به طبرستان بازگشت و در پنهان با حسن بویه رکن‌الدوله تماس گرفت و به او پناه برد. رکن‌الدوله دختر بیستون را به زنی گرفت^۲ و او را در امارت بر طبرستان پشتیبانی داد.^۳

درباره‌ی جزئیات فرمانروایی یازده‌ساله‌ی بیستون، که در بیست و پنجم محرم ۴۳۶۶ در استرآباد درگذشت، ناآگاهیم. لابد که او در پناه اغماض سامانیان و پشتیبانی داماد خود رکن‌الدوله به حکومت بر بخش کوچکی در گرگان و استرآباد بسنده کرده بوده است.

جالب است که نویسندگی بخش الحاقی تاریخ طبرستان از ابن اسفندیار هم چیزی درباره‌ی بیستون برای گفتن نیافته است.

۱. درباره‌ی ریشه‌های حمایت دربار سامانی از قابوس نگاه کنید: جرفادقانی، ۲۲۵ به بعد. در گزارش فرمانروایی قابوس و شمگیر با جزئیات بیشتری از این منبع آشنا خواهیم شد.

۲. مادر فنا خسرو عضدالدوله‌ی دیلمی، دختر بیستون است.

۳. می‌خواند (۲۹۸۲/۶) می‌نویسد: «بعد از وفات و شمگیر، رکن‌الدوله با پسرش بیستون احسان بی‌شمار کرد و او را هم به مال و هم به لشکر مدد داد. نقل است که نوبتی و شمگیر از سر غرور و استظهار تمام که به لشکر خود داشت نامه به رکن‌الدوله نوشت مضمون آنکه:

من سپاهی درغایت کثرت دارم همه جنگجوی پلنگ‌خوی مرتب و آماده گردانیده‌ام و عزم آن دارم که ولایت و مملکت از دست تو انتزاع نمایم و تو را خوار سازم واللّه که چون بر تو دست یابم آن کنم که هیچ دشمن به دشمن نکرده باشد.

و کلمات فحش در آن نامه مندرج گردانیده بود. و چون آن مکتوبات به مجلس رکن‌الدوله رسید اشاره به منشی خود کرد که بخوان. و منشی در نامه نگریست خاموش ایستاد، چه او را یارا نبود که آن مهملات را بر زبان گذراند. رکن‌الدوله نامه را از دست منشی گرفته بخواند و در جواب نوشت که:

از لشکر بسیار هیچ اندیشه نیست چه فتح و ظفر منوط و مربوط به عنایت حقّ اکبر است و اگر تو درباره‌ی من اندیشه‌ی فاسدی داری واللّه که مرا در خاطر چنان است که اگر تو به دست من گرفتار شوی به جز اعزاز و اکرام از من مشاهده نکنی و درباره‌ی تو آنچه وظیفه‌ی انسانیت و مروّت باشد به تقدیم رسانم.»

۴. بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ۴؛ اقبال آشتیانی، تاریخ ایران پس از اسلام، ۱۲۸. زرّین‌کوب (تاریخ مردم ایران، ۴۰۴/۲) تاریخ درگذشت بیستون را رجب و مستوفی (صفحه‌ی ۴۱۴) درگذشت او را در محرم ۳۶۷ اعلام می‌کند.

شمس المعالی قابوس و شمگیر

تاریخ روی کار آمدن قابوس پسر وشمگیر،^۱ معروف به قابوس وشمگیر،^۲ به سبب اختلاف او با برادرش بیستون بر سر جانشینی پدر و وجود دودستگی در میان پشتیبانان دو برادر، بسیار پوشیده و آشفته است.^۳

تا سال ۳۶۶ هجری که بیستون و حامی او رکن الدوله درگذشتند، از حال و روزگار قابوس بی خبریم. اما می‌دانیم قابوس که در انتظار رسیدن به تخت فرمانروایی بود، با درگذشت این دو تن، به کمک سپاه آل زیار در گرگان به شهریاری نشست.

در این هنگام از سه پسر رکن الدوله، ابوشجاع عضدالدوله همراه برادر خود مؤیدالدوله^۴ در فارس بودند و فخرالدوله در همدان بود، اما به سبب اختلافی که

۱. بیرونی (آثارالباقیه، صفحه‌ی ۶۳) درباره‌ی نسب قابوس می‌نویسد: «و مانند نسب حضرت امیرسید اجل منصور ولی نعمت شمس المعالی که هیچ‌یک از دوستان او و هیچ‌یک از مخالفان او شرف قدیم و مجد اصیل او را از طرفین پدر و مادر انکار نمی‌کند. یکی از دو اصل او وردان شاه است که حکومت در جبل داشت و او غیر از امیر شهید مرداوینج شهید است و اصل دیگر ملوک جبال‌اند که به سپهبدی طبرستان و شاهی فرجوارجر [برشواذگر، پدشخوارگر] ملقب‌اند و هیچ‌کس هم منکر نیست که این خانواده‌ی سلطنتی با سامانیان از یک طایفه‌اند زیرا دایی شمس المعالی رستم بن شروین رستم بن قارن بن شهریار بن شیرو بن سرخاب بن باو بن شاپور بن کیوس بن قباد است که پدر انوشیروان بود. خداوند سلطنت مغرب و مشرق را برای مخدوم ما در افق عالم برگزیناد چنان‌که شرافت خاندان را برای او از دو طرف پدر و مادر برگزیده». پیداست که این نیاسازی و تبار شاهانه‌تراشی تنها برای دست‌یافتن به برداشت زمان، به‌ویژه به برداشت انسان خردگرایی، مانند ابوریحان بیرونی، از تبار بزرگان به کار می‌آید و بس!

۲. درباره‌ی این شهریار نیز نسب‌سازی شده‌است. عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس وشمگیر در قابوس‌نامه (صفحه‌ی ۴-۵) خطاب به پسر خود می‌نویسد: «جَدَّتْ ملک شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود که نبیره‌ی آغش و هادان بود و آغش و هادان ملک گیلان بود به روزگار کیخسرو، و ابوالمؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده‌است و مُلکِ گیلان ازیشان به جَدَّان تو یادگار بماند و جَدَّه‌ی تو، مادرم، دختر ملک‌زاده المرزبان بن رستم بن شروین بود که مصَنَّف مرزبان‌نامه است سیزدهمین پدرش قابوس بن قباد بود، برادر ملک انوشیروان عادل».

۳. اقبال آشتیانی (شمس المعالی قابوس بن وشمگیر زیاری، مجله‌ی ایرانشهر، سال دوم، شماره‌ی ۱، ۱۳۰۲) قابوس را درخشان‌ترین عضو خاندان آل زیار و یکی از نمایندگان بافروغ تاریخ ایران می‌داند. این مقاله‌ی اقبال در بخش اول مجموعه‌ی مقالات او (به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۸۲، ۲۳۳-۲۵۳) نیز آمده‌است.

۴. چون مادران این دو برادر دختران حسن فیروزان بودند، پسرخاله‌ی همدیگر نیز بودند (بخش الحاقی تاریخ طبرستان، ابن اسفندیار، ۴).

عضدالدوله و مؤیدالدوله با برادر خود فخرالدوله داشتند بر او تاختند و فخرالدوله ناگزیر از پناهنده شدن به شمس المعالی قابوس شد و مورد احترام قرار گرفت. عضدالدوله و مؤیدالدوله به قابوس پیام فرستادند که در صورت تحویل برادرشان به آنها می تواند مالیات یک سال ری را دریافت کند، وگرنه خود را آماده ی جنگ کند. چون قابوس به این پیام پاسخی درشت داد و تن به قربانی کردن فخرالدوله نداد، مؤیدالدوله ازسوی برادر به جنگ قابوس فرستاده شد. در برخوردی که در ۳۷۱ هجری در استرabad روی داد، قابوس تاب نیاورد و همراه فخرالدوله^۱ به نیشابور به نزد ابوالعباس تاش معروف به حسامالدوله^۲ سپهسالار امیرنوح سامانی در خراسان گریخت.^۳

قابوس و فخرالدوله از دربار سامانی درخواست کمک کردند. پس حسامالدوله نامزد کمک به آنان شد، اما باینکه ازسوی امیرنوح پشتیبانی فراوانی به او شد و به رغم جنگ های خونینی که با مؤیدالدوله درگرفت، حسامالدوله کاری ازپیش نبرد و نتوانست امیر دیلمی را از گرگان بیرون براند و ناچار، پس از آتش زدن لشکرگاه خویش، به همراه قابوس، گریزان به نیشابور عقب نشست.^۴ همین عقب نشینی بود که حدود ۱۸ سال دوری از گرگان و فرمانروایی را تا سال ۳۸۸ در پی داشت. دربارهی این ۱۸ سال دوری از گرگان و عملاً آوارگی چیزی نمی دانیم. فقط گفته می شود که او در این فرصت با بردباری^۵ تمام دوری از تخت خود را

۱. جرفادقانی، تاریخ یمنی (صفحه ی ۵۰): «فخرالدوله از راه استوا بدو پیوست... و به حضرت بخارا نامه نوشتند و از احوال خویش آگاهی دادند».

۲. امیرنوح در نتیجه ی سعایت وزیر خود ابوالحسین عتبی، کینه ی ابوالحسن سیمجور سپهسالار خراسان را به دل گرفته بود و در سال ۳۷۱ هجری با عزل او ابوالعباس تاش را با لقب حسامالدوله برجای او نشاند. (گردیزی، ۱۶۵-۱۶۶). حسامالدوله در نیمه ی شعبان ۳۷۱ به نیشابور رسیده بود.

۳. جرفادقانی، ۴۸-۵۰؛ بخش الحاقی تاریخ طبرستان از ابن اسفندیار، ۴-۵.

۴. در نتیجه ی این جنگ قحطی بزرگی پدید آمد. جرفادقانی (صفحه ی ۵۱) شاید به اغراق می نویسد، کار به جایی رسید که مردم نخاله ی جو با گل خمیر می کردند و می خوردند.

۵. جرفادقانی (صفحه ی ۶۱) به نقل از ابونصر عتبی، با نشر مغلق خود می نویسد که شمس المعالی گفته است: «کار محاربت همواره میان ملوک متفاوت بوده است و بر اقبال و ادبار دولت اعتماد نیست، کارها گاه در عقده ی تعذر فروبندد و مرادها در حجاب ناکامی بماند و امانی در پرده ی خبیث متواری

تحمل کرد و با همه‌ی بلندپایگان اعم از نظامی و علمی به‌نیکی رفتار کرد و خود نیز طرف محبت قرار گرفت.^۱

حاشیه‌ای بر تاریخ

درباره‌ی مناسبات دوستانه‌ی امیران و فرمانروایان با یکدیگر

از روزی که آغاز به نوشتن هزاره‌های گمشده کردم، همواره در جست و جوی فرصتی شایسته بودم که بتوانم حاشیه‌ای بر تاریخ درباره‌ی مناسبات دوستانه‌ی امیران و فرمانروایان با یکدیگر بنویسم. در پنج مجلد هزاره‌های گمشده این حاشیه برسر زبان و یا ئک خامه‌ام ماند! ناچار هنگامی که شروع به نوشتن سده‌های گمشده کردم، این حاشیه را در برنامه‌ی کار قرار دادم. اما این بار نیز، باینکه در ربع نخست مجلد سوم سده‌های گمشده هستم، احساس می‌کنم که برای نوشتن این مطلب که در تاریخ ایران بسیار مهم است، زبانم الکن است.

اما ۱۸ سال زندگی قابوس و شمشگیر و فخرالدوله در نزد فرمانروایان همسایه، حدود هشت سده پس از مهمان‌شدن کرزوس آخرین فرمانروای لیدی، که در سال ۵۴۶ پیش از میلاد ناگزیر از زندگی ناخواسته در دربار کورش شد، مرا ناگزیر از نوشتن این حاشیه در این جای تاریخ می‌کند! در هر حال زبان من الکن تر از تاریخ نیست، که لکنتش زبانزد خاص و عام است!

پس از کرزوس، در تاریخ خودمان نیز ده‌ها نمونه مانند قباد ساسانی داریم، که رویدادی ناخواسته، اگر هم آن‌ها را نکشته‌است، کمر

→ شود، باز آن عقده به انحلال رسد و آن مراد به حصول پیوندد و آن آمال به نجاح مقرون شود، و مرد هشیار به جهد و کوشش مدخل ظفر و پیروزی بطلبد و به صبر و تجلّد به مقصود رسد، و عاجز میان عجز و ضجرت فروماند و مراد و مرتاد در تحیر و تردّد ضایع گردانند».

۱. جرفادقانی، ۲۲۵. شبانکاره‌ای (صفحه‌ی ۹۲) می‌نویسد: فخرالدوله از عضدالدوله بگریخت و به بخارا شد و هجده سال در بخارا بماند «به اتفاق شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که او نیز ملکی فاضل بود. در این هجده سال هیچ یکی به هیچ باب ننالیدند. نه از نفقات و نه از اخراجات». به‌نوشتی می‌رخواند (۲۸۸۵/۶ - ۲۸۸۶) در مدّتی که قابوس در خراسان می‌بود، ناصرالدین سبکتکین چندین دیدار با قابوس داشته‌است و می‌خواسته‌است او را در رسیدن به تخت از دست‌رفته یاری دهد، اما هر بار رویدادی او را مانع از این یاری شده‌است، تا سرانجام اجل مهلتش نداده‌است.

دوره‌ی فرمانروایی‌شان را شکسته است!

انتظار می‌رفت که فرمانروایان ایران، به سبب همانندی هنجارهای غالب بر دربارشان، دست‌کم هوای یکدیگر را داشته باشند. اما برخلاف انتظار، فرمانروایان و حتی امیران یک فرمانروایی، همواره بزرگ‌ترین و مهم‌ترین برنامه‌ای که پیش روی خود داشتند، فراهم آوردن بهانه‌ای برای تاختن بر یکدیگر و برداشتن یکدیگر از صحنه‌ی سیاست و حتی از صفحه‌ی روزگار بوده است.

در جهان امروز رسم بر این است که فرمانروایان از کشورهای همدیگر دیدن کنند و حتی اگر شده است به گونه‌ای صوری در همسو کردن برنامه‌های سیاسی، فرهنگی و اقتصادی خود بکوشند. تا جایی که امروز، بد یا خوب، شاهد اتحادیه‌ی اروپا هستیم و چنین به نظر می‌رسد که گویا خاطره‌ی ناپلئون و هیتلر می‌خواهد برای همیشه به فراموشی سپرده شود. اگرچه این باد، گرد ناپلئون‌ها و هیتلرها را در مسیر خود بر دیگر سامان‌های نابسامان جهان می‌پاشد...

در تاریخ گذشته‌ی باستانی و دوره‌ی اسلامی نمی‌توان از اصطلاح‌هایی مانند حُسن هم‌جواری و همزیستی مسالمت‌آمیز کوچک‌ترین نشانی یافت. به همین سبب هیچ‌گاه، مرزها ثابت نیستند و مرز آنجایی قرار دارد که شمشیر فرمانروا تعیین کرده است و علاقه به گسترش قلمرو تنها و تنها یک هدف دارد: دست یافتن به شماری دیگر از مردم که می‌توان از آن‌ها سالی یک یا چند نوبت مالیات و باج ستاند.

شهریاران با نام و گمنام و امیران، کوچک‌ترین علاقه و درون‌مایه‌ای به برقراری رابطه‌ای سالم با همسایگان خود ندارند. آن‌ها از ترس همسایگان همواره گروگانی عزیز از خانواده‌ی خود را در نزد یکدیگر دارند و گاهی از ترس یکدیگر دختر و یا خواهر خود را به همسری شهریار همسایه خود درمی‌آورند تا شاید این وصلت سبب وصل شود و آسایش کوتاه‌مدتی را فراهم آورد. اما این تجربه نیز به ندرت، جز افزودن زنی غریب، افسرده و تنها به حرم‌سرای درباری بیگانه، کاری از پیش نمی‌برد. زیرا رابطه‌ی زناشویی، به‌ویژه در دربار، رابطه‌ای احترام‌آمیز نیست و زن کالایی است که بیشتر از اشیای دیگر مستهلک می‌شود و ارزش خود را در گردونه‌ی خانواده‌ی بسیار مات و کم‌رنگ از دست می‌دهد.

انتظار می‌رفت که پس از یورش عرب‌ها به ایران، ایرانیان اندک‌اندک به یکدیگر نزدیک شوند و برای رهایی خود از دربار به ظاهر دینی بغداد دست یکدیگر را بفشارند. اما تاکنون شاهد بودیم، که حتی جنبش مردان انقلابی که در سر هوایی میهن پرستانه داشتند، نتوانست خود را از چنگال تکروری‌های نهادینه‌ی سنتی رها کنند و باد خودبینی را در سر نییچانند و خواستار هم‌بستگی با دیگر جنبش‌ها شوند و از تهویه‌ی مطبوع دربار بغداد چشم‌پوشند. این مردان خوش‌آرمان نیز که به آرمان خود پای‌بند بودند، همواره این پای‌بندی را قربانی قدرت کردند و همواره با این ترس زیستند که مبادا قدرت خود را به مردانی دیگر ببازند.

همه‌ی نهضت‌هایی را که در مجلد نخست سده‌های گمشده به آن‌ها اشاره کردیم همین هنجار نهادینه از پای درآورد. و همین هنجار نهادینه بود که سامانیان را روبه‌روی صفاریان قرار داد. دیدیم که اسفار را مرداوید کشت و اگرگازی از نیزار نمی‌بودی، دشمنی دیگر سر از گریبان گوشه‌ای دیگر درمی‌آوردی و شکم اسب و شمشیر را می‌دریدی و او را بر خاک می‌غلتانیدی... برادران بویه هم چشم دیدن یکدیگر را نداشتند و چشم دیدن قابوس و شمشیر را...

اصلاً مگر چه تغییری در روند زمامداری در ایران پدید آمده بود تا برادران بویه بتوانند با همه‌ی فرصت‌های زرّینی که داشتند، دیگر مردان خوش‌آرمان ایران را در پیرامون خود گرد آورند و استقلال ایران را فراهم آورند و یا قابوس و شمشیر بتواند در پناه آن به فرمانروایی خود ادامه دهد؟ این بار نیز ازدواج‌های شهریارانه کار چندانی از پیش نبرد...

بگذریم از اینکه مردم مبهوت و بی‌خبر از بهت خود، مانند همیشه و حتی امروز، خود سلسله‌جنبان کارهای اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی خود بودند و حتی به عادت و بنابر سنت نمی‌دانستند که چه انتظاری را می‌توانند از فرمانروایان خود داشته‌باشند! گمان نمی‌رود که در این دوره‌ها، کاری برای رفع دشواری‌های اجتماعی مردم انجام گرفته‌باشد. همه‌ی وقت فرمانروایان، با از میان برداشتن حریفان و یا کاستن از تعداد آن‌ها، صرف فراهم‌آوردن امکانات شایسته برای کار شاهدبازی، حرم‌سرا و شکار و طرب می‌شد و فراهم‌آوردن امکانات شایسته برای آن امکانات شایسته. حتی دربار این

فرمانروایان نیز تنها بر این مدار می چرخید و ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار می بودند تا مبادا به گناه فلک زده‌ای چیزی از گوشه‌ی ساختارِ نشاطِ فرمانروایان ساییده شود و به شرابه‌های قبایشان آسیبی برسد!

به این ترتیب سخن گفتن از مناسبات دوستانه میان دو فرمانروا دور از ذهن می نماید. زیرا اگر پیوند و پیمانی میان دو فرمانروا وجود داشته است، هر دو از نخست می دانسته‌اند که این پیمان برای نیرنگی است که در آستین دارند و اعتبار آن تا روزی است که مقصود حاصل و یا از فهرست برنامه‌های آینده حذف بشود. از این روی در شگفت می مانیم که چگونه و با کدام مناسبات، فرمانروایی می توانسته است به فرمانروایی دیگر پناه ببرد.

آیا کسی قابوس و شمگیر را در بخارا می شناخته است؟

برای فرمانروایی که حتماً نمی توانسته است حرم و خدم خود را از خود جدا کند در شهر میزبان چه امکاناتی فراهم بوده است؟ آن هم برای ۱۸ سال زندگی لابد شهریارانه، تا مبادا او را عادت شهریاری از سر بیفتد!

او چه انبانی از درهم و دینار به همراه داشته است که می توانسته کسی را از خود نرنجانند؟

چگونه ممکن بوده است که چشمی نامحرم به این انبان نیفتد؟

در این ۱۸ سال میان قابوس و امیران میزبان او چه گفت و گوهای درباره‌ی بازگرداندن او به تخت فرمانروایی خود انجام می گرفته است؟

آیا رعیت او و یا رعیت میزبان چیزی از این گفت و گوها را می شناخته‌اند و در محافل خود علاقه‌ای به این گفت و گوها داشته‌اند؟

علاقه‌ی مردم به این رویداد برپایه‌ی علاقه‌ی آن‌ها به قابوس بوده است و یا به سبب آوارگی شهریاری که دیگر شهریار نیست و داستان او می توانست مرهمی بر زخم مردمی نهد که از شهریاران خود جز طلب باج چیزی را به یاد نداشتند و نمی شناختند؟

مورخان نیز با همه‌ی گشت و گذارهایی که در تاریخ دارند کمتر پیوندی را می توانند میان فرمانروایان و مردم زیر دستشان بیابند. معمولاً مدتی از وقت فرمانروایان در دوره‌ی فرمانروایی صرف بر کرسی نشاندن کرسیشان می شود؛ مدتی

نیز صرف مرافعه با همسایگان که یا مبادرت به گردن‌کشی کرده‌اند و یا باید در حقّشان مبادرت به گردن‌کشی کرد. در این میان کَلّی عیّاشی همراه با اوقات تلخی با یاران و رعیت تا روز کشته‌شدن یا مردن فرارسد. جز این از کمتر فرمانروایی می‌شنویم که برنامه‌ای برای رفاه مردم خود داشته‌باشد. حتی اغلب، تعصّب و غیرت شهریاران برای نگهبانی از مرزها، تعصّب و غیرتی است که برای حفظ مرز قدرت و موقعیت خود است و برای از دست ندادن موهبت‌های این قدرت و موقعیت. دست‌کم همه‌ی نشانه‌های موجود حکایت از این هنجار نهادینه‌ی فرمانروایان دارد. همین و بس! از چیزی که کوچک‌ترین نشانی نیست نام و قبای مردم است و نواخت مردم. مگر سلی‌ها و کشیده‌هایی که بر چهره‌ی آن‌ها نواخته می‌شود!

حقیقت این است که برای نوشتن این حاشیه بر تاریخ که مناسبات دوستانه‌ی امیران را با یکدیگر و یا با مردم روشن سازد، منبع‌های تاریخ خالی هستند. مورّخان تاریخ گذشته‌ی ما از خود علاقه‌ی چندانی به علّت و سبب رویدادها نشان نداده‌اند. البته چیزی که به کمبود این سنت نادرست نیز کمک کرده‌است، آن است که بیشتر مورّخان کتاب خود را به نام و برای فرمانروایی نوشته‌اند و پیشاپیش دستان خود را بسته‌اند.

تنها جرفادقانی گفته‌است که قابوس و شمگیر در این فرصت با بردباری تمام دوری از تخت خود را تحمّل کرد و با همه‌ی بلندپایگان اعمّ از نظامی و علمی به نیکی رفتار کرد و خود نیز طرف محبّت قرار گرفت.

بازگشت قابوس و شمگیر به قدرت

با درگذشت عضدالدّوله‌ی دیلمی در سال ۳۷۲ و مؤیدالدّوله در سال ۳۷۳، فخرالدّوله توانست با غیبت همیشگی برادران خود و به دعوت صاحب بن عباد وزیر مؤیدالدّوله به ری بازگردد و برجای برادر بنشیند. او برخلاف انتظار، دوستی و پشتیبانی ۱۸ ساله‌ی قابوس از خود را^۱ فراموش کرد و به پیشنهاد صاحب بن عباد،

۱. درحقیقت، قابوس حکومت خود را به سبب پشتیبانی از فخرالدّوله از دست داده بود.

که میانه‌ی خوبی با قابوس نداشت،^۱ ابوالعبّاس تاش را، که از سامانیان روی برگردانده و برای حمایت از او به ری رفته بود، به حکومت گرگان نهاد.^۲ قابوس تا مرگ صاحب بن عباد در سال ۳۸۵ و فخرالدّوله در سال ۳۸۷ همچنان به‌امید یاری گرفتن از سامانیان در قلمرو آنان بردباری کرد.

قابوس با مرگ فخرالدّوله، خود به تن خویش و به یاری ابوالقاسم سیمجور و تنی چند از یاران دیلمی و طبری برای بازگرفتن حکومت خود، که همچنان در دست کارگزاران آل بویه بود، برپاخواست. در این هنگام مجدالدّوله، پسر خردسال فخرالدّوله، حکومت ری را در دست داشت، به‌رغم هشیاری مادرش سیّده، که کفیل سلطنت بود، با غیبت صاحب بن عباد، از قدرت کافی برای اداره‌ی قلمرو فرمانروایی خود برخوردار نبود.

ظاهراً نخست ابوالقاسم سیمجور که در این هنگام در قومس می‌بود، همراه با رساندن خبر درگذشت فخرالدّوله، از قابوس خواست که به‌اتفاق به گرگان بروند و حسن فیروزان را که به فرمان سیّده در گرگان به‌سر می‌برد از میدان برانند. اما هنگامی که این دو به گرگان رسیدند، از بخارا به ابوالقاسم سیمجور مأموریت دیگری داده شد و قابوس، که تنها مانده بود، ناگزیر از بازگشت به نیشابور شد.

سرانجام قابوس پس از چندی، چون از سامانیان که خود دچار نابسامانی بودند مأیوس شده بود، به یاری اسپهبد بن شهریار بن شروین از اسپهبدان طبرستان بر رستم بن مرزبان، دایی مجدالدّوله که حاکم شهریار بود چیره شد و غنیمت بزرگی را به دست آورد.^۳

اسپهبد بن شهریار پس از این پیروزی خطبه به نام قابوس خواند و به نام او سکه زد. او سپس از سوی قابوس برای رویارویی با حسن فیروزان به آمل

۱. ابوشجاع (صفحه‌ی ۲۷۳) در این باره می‌نویسد، هنگامی که فخرالدّوله به قدرت رسید آنگ آن را داشت که قابوس را به پاس نیکی‌هایی که در حق او کرده بود دوباره به گرگان و به فرمانروایی خود بازگرداند. اما صاحب بن عباد، با انگیزتن آزمندی و تنگ‌نظری او، او را از این کار بازداشت.

۲. جرفادقانی، ۶۷-۸۳.

۳. مدّتی بعد اسپهبد بن شهریار سر به عصیان برداشت، رستم بن مرزبان مأمور سرکوبی او شد که او را شکست داد و اسیر کرد (جرفادقانی، ۲۴۴).

فرستاده شد. حسن فیروزان شکست خورد و اسیر شد و قابوس امیدوار از پیروزی در شعبان ۳۸۸ به دعوت هواداران خویش به گرگان بازگشت و دوباره بر تخت فرمانروایی نشست.^۱

چیرگی قابوس بر سراسر طبرستان، گیلان و دیلمان

آگاهی ما درباره‌ی بخش دوم فرمانروایی طولانی قابوس کمتر از ناچیز است. اینکه مجدالدوله‌ی دیلمی ناگزیر از صلح با او شد، ضمن اینکه خبر از ضعف این امیر دیلمی می‌دهد، نشانه‌ی قدرت و نیرو گرفتن قابوس نیز هست. دیگر رویدادی که نشان از آوازه‌ی اقتدار او دارد، پناه آوردن ابوالبراهیم اسماعیل، یکی از برادران امیر عبدالملک سامانی به دربار اوست.

در گیروداری که بخارا به دست ایلک خان افتاده بود، ابوالبراهیم اسماعیل توانست در لباس زنانه و با چادر یک کنیزک از زندان بگریزد. داستان این امیرزاده را، که خودش را منتصر می‌خواند، جرفادقانی،^۲ اگر به او اعتماد کنیم، مفصل تر از اشاره‌های گردیزی^۳ و میرخواند^۴ آورده است.^۵

۱. جرفادقانی، ۲۲۷-۲۲۹؛ میرخواند، ۲۸۸۶/۶.

۲. جرفادقانی، ۱۸۵ به بعد.

۳. گردیزی، ۱۷۳.

۴. میرخواند، ۲۸۷۵/۶.

۵. البته هر کدام از دو مؤرخ اخیر بیشتر از دو خط نوشته‌اند.

منتصر چون از بند گریخت نخست در خانه‌ی پیرزنی در بخارا پناه گرفت. او سپس به خوارزم رفت. در اینجا بزرگان آل سامان به او پیوستند و به زودی سپاهی را برای خود فراهم آمد. ارسالان بالو، حاجب اسماعیل منتصر، در فرصتی به بخارا تاخت و بر کارگزاران و گماشتگان ایلک خان پیروز شد و هفده تن از بزرگان ایشان را دستگیر کرد و به جرجانیه فرستاد. بقیه به نزد ایلک خان گریختند. ارسالان بالو تا سمرقند پیش رفت. تکیین خان شحنه‌ی ایلک خان در سمرقند شکست خورد و ارسالان بالو پیروزمندانه به بخارا درآمد. منتصر نیز به بخارا بازگشت و سبب شادمانی مردم بخارا شد، که این پیروزی را به یکدیگر شادباش می‌گفتند. چون ایلک خان آهنگ جنگ کرد، منتصر و ارسالان بالو مصلحت را در آن دیدند که به شطّ آمل بروند. اینان سپس روی به ایبورد نهادند و پس از دست یافتن بر منطقه به نیشابور آمدند. نصر برادر محمود غزنوی به ناچار نیشابور را رها کرد و به مرو عقب نشست. محمود چون این خبر را شنید روی به نیشابور آورد. منتصر ناگزیر به اسفراین شد.

منتصر پس از کوشش‌هایی چند که برای رسیدن به امارت داشت، سرانجام تاب نیاورد و سر از اسفراین درآورد و ناگزیر از قابوس کمک خواست. قابوس کمک نقدی و جنسی بسیاری^۱ برای او فرستاد و مصلحت را در این دید که منتصر به ری رود، تا او پسران خود دارا و منوچهر را به یاری او بفرستد. منتصر می‌توانست بسیار محترمانه وارد ری شود و مورد استقبال قرار گیرد، اما از دروازه‌ی ری به گرگان بازگشتند.^۲

۱. اشاره به هدیه‌های قابوس برای منتصر ما را با برخی از سنت‌ها و هنجارهای روزگار آشنا می‌کند: در میان این هدیه‌ها «ده سر اسب تازی بود با زین و سرافسار زر و سی سر با زین سیم‌کوفت و سی سر با جُل‌های ابریشم و بیست سر استر با زین زر و سیم و سی سر استر بار موقر به فرش‌های فاخر و امتعه‌ی نادر و محمولات طبرستان و آلات و اسباب پادشاهانه و هزارهزار درم شاهی و سی هزار دینار زر سرخ و پنجاه تخت جامه‌ی مُلُون از جام‌های تُستری و سقلاطون عضدی و حَلّه‌های فخری و خزهای طاقی و کتان‌های مصری، و لشکر او را بیستگانی ترتیب داد که در وجوه مهمات و عوارض حاجات صرف کنند» (جرفادقانی، ۱۸۷).

۲. منتصر از دامغان دوباره روی به نیشابور نهاد و امیرنصر یک‌بار دیگر نیشابور را ترک کرد (۳۹۱ هجری). اما چون حاجب آلتون‌تاش، والی هرات، به یاری او شتافت، منتصر شکست خورد و به اسیور عقب نشست. سپس خواست به گرگان شود، که این بار قابوس او را نپذیرفت. منتصر دریافت که در ری اشتباه کرده‌است که از دروازه‌ی شهر به دامغان رفته‌است و چون گناه این کوتاهی را از ارسلان بالو می‌دانست او را کشت. در نتیجه سپاه برآشفست و از منتصر روی برگرداند و او را در آستانه‌ی فروپاشی قرار داد. سرانجام ابوالقاسم سیم‌جور سپاه را آرام کرد و منتصر روی به سوی سرخس نهاد. در اینجا سپاه نصر بر او تاخت و در جنگ خونینی که روی داد سپاه منتصر به کلی از هم پاشید و منتصر ناچار به میان ترکان غز که تظاهر به دوستی با آل سامان می‌کردند، رفت. در اینجا ترکان غز همراه منتصر به قلمرو ایلک‌خان حمله کردند و در شیبخونی که زدند غنائیم فراوانی به دست آوردند، اما از دادن اسیران به منتصر خودداری کردند. زیرا هنوز زمانی نگذشته، از حمله به ایلک‌خان پشیمان شده بودند و می‌خواستند با بازگرداندن اسیران راهی برای آشتی داشته باشند!

منتصر نگران از این دگرگونی موقعیت، با ۷۰۰ تن از یاران خود، ترکان غز را ترک کرد. او چون به کنار جیحون آمد سطح آب یخ بسته بود. بر روی آن کاه پاشیدند و امکان عبور را فراهم آوردند. سپس امیر بی‌تاج و تخت سامانی با دشواری خود را به اسیور رساند و پس از آوارگی‌های پر زرد و خورد، نیروی او در پیرامون سمرقند قدری اندام گرفت. اینک این دگرگونی، ایلک‌خان را به فکر حمله‌ی به او انداخت. در نبردی که در شعبان ۳۹۴ هجری روی داد ایلک‌خان شکست خورد. در جنگ بعدی، که پس از تجدید نیروی ایلک‌خان انجام گرفت، در گرما گرم نبرد، یکی از سرداران منتصر به نام ابوالحسن طاق، با ۵۰۰۰ سپاهی در اختیار خود، ناگهان از او جدا شد و به ایلک‌خان پیوست. منتصر ناچار آهنگ گریز کرد، اما

منتصر در گریزی دیگر خود را به جیحون رساند. کشتی نیافت. مانند چریکی کارکشته چند درخت را به هم بست و خود را از دست خان به کرانه‌ی دیگر کشاند و از راه بیابان به پل زاغول آمد. سلطان محمود به تعقیب او فرستاد. به سوی قهستان رفت. هرکجایی که سر درمی‌آورد، ازدهایی دهان‌گشوده درانتظار او بود. سرانجام پس از چند منزل دربه‌دری سر از بسطام درآورد. در اینجا برخلاف انتظار شمس‌المعالی قابوس نیرویی را مأمور تاراندن او کرد، که ناگزیر از عقب‌نشستن به نسا شد.^۱ اما این رویداد نمی‌تواند همه‌ی سرگذشت یک فرمانروایی طولانی باشد. تنها به کمک خبرهای جسته‌وگریخته می‌دانیم که قابوس تا روزی که بر مسند شهریاری تکیه داشت، سراسر طبرستان، گیلان، رویان و دیلمان در دست او بود و او گیلان را به پسر خود منوچهر داده بود. قابوس برخلاف انتظار با خلیفه نیز با فرستادن ارمغان از در دوستی درآمده بوده است.^۲

کژخویی قابوس و فرجام تلخ او

با اینکه نشانه‌های کم‌رنگی حکایت از فهمیدن و هشجاری قابوس در فرمانروایی می‌کنند، اما ظاهراً این شهریار نیز توانایی آن را نداشته است که خود را از شر باد کژخویی‌ها و سخت‌گیری‌های سنتی و شهریارانه برهاند. قابوس در بخش دوم فرمانروایی خود، سخت اسباب رنجش پیرامونیان خود را فراهم آورد. درست مانند نیایش مرداویج. شاید اقامت ۱۸ ساله‌ی در تبعید و آوارگی نیز خوی خشن او را اندکی صیقل زده بود.

→ ایلک‌خان بر تاخت و خون‌ریزی ریخته‌شد و به قول جرفادقانی (صفحه‌ی ۱۹۷) کرکس‌ها را سوری فراهم آمد و به‌نوا رسیدند.

۱. جرفادقانی (صفحه‌ی ۱۹۷-۱۹۸): «شمس‌المعالی قابوس دوهزار مرد از کردان شاهجانی به مدافعت او فرستاد» که از آنجا به نسا رفت.

۲. «شمس‌المعالی با سلطان [خلیفه] به تأسیس بنیان مودت و تاکید اسباب محبت مشغول شد و در تمهید حال موالات رسولان فرستاد و به‌اهتمام دولت و حمایت عزت سلطان اعتضاد و استناد جست و تحف و مباد فراوان فرستاد تا عقده‌ی الفت و عصمت مستحکم گشت و اسباب موافقت و مصادقت به نظام پیوست و جرجان و طبرستان و بلاد دیلم تا ساحل دریا در حکم امر و نهی و حلّ و عقد او منتظم شد». بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار، ۱۱-۱۲.

با همه‌ی فضلی که به قابوس نسبت می‌دهند،^۱ او مردی درشت‌خوی و سخت‌گیر بود و کمتر کسی از خشونت او درامان بود. این رفتار سبب رمیدن دل‌ها از او می‌شد و بزرگان و بلندپایگان پیرامون او را از او می‌رنجانید. برای نمونه حاجب خود تُعیم را که به درستی و سلامت نفس مشهور بود، دستخوش بدگویی دیگران از دم تیغ گذراند و حتی فرصت دفاع از خود را به او نداد.^۲

سرانجام در سال ۴۳۳ هجری شمس، بیرون از گرگان، برخی از بلندپایگان ناخشنود هم‌سوگند بر او شوریدند و به خیمه‌ی او یورش بردند، اما چون با پایداری نگهبانان، به او دست نیافتند، به گرگان رفتند و شهر را به اختیار خود درآوردند. سپس شورشیان پسر او منوچهر را که در طبرستان می‌بود به گرگان خواندند و به او گفتند، که اگر فرمانروایی را نپذیرد با شخص دیگری بیعت خواهند کرد. منوچهر بن قابوس ناگزیر برای جلوگیری از سقوط حکومت، به پیشنهاد شورشیان تن درداد.

قابوس با برخی از پیرامونیان و خواص خود به بسطام روی آورد و درانتظار فرجام کار ماند. در این هنگام بزرگان سپاه از منوچهر بن قابوس خواستند تا به بسطام برود و کار را به پایان ببرد.^۳ منوچهر ضمن پذیرفتن این پیشنهاد، هنگامی که در بسطام به حضور پدر رسید، رسم فرزندی را با احترام تمام برجای آورد و از پدر فرصت خواست تا طغیان را با مسالمت فرونشاند. اما شمس‌المعالی که سرنوشت خود را پذیرفته بود نگین فرمانروایی و خزاین خود را تسلیم پسرش کرد و قرار بر این شد تا او را به همراه خاصان سوار بر عماری به قلعه‌ی چناشک (جناشک) ببرند تا مانده‌ی عمر خود را گوشه‌ی عزلت بگیرد.^۴

شنیدن داستان انتقال قابوس و شمس‌گیر از بسطام تا قلعه‌ی چناشک، از زبان نوه‌ی او ابوالمعالی قابوس و شمس‌گیر^۵ در کتاب قابوس‌نامه، که به ظن قوی فاصله‌ای با

۱. جرفادقانی، ۲۴۵؛ میرخواند، ۲۸۸۸/۶؛ شبانکاره‌ای، ۹۲؛ اقبال‌آشتیانی، شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر زیاری، مجموعه‌ی مقالات، ۲۴۰-۲۵۳.

۲. جرفادقانی، ۳۴۶-۳۴۷.

۳. در قابوس‌نامه (ابوالمعالی قابوس وشمگیر، ۱۰۰) می‌آید که منوچهر خود یکی از هم‌سوگندان برای برکناری پدر بود.

۴. جرفادقانی، ۳۴۸-۳۴۹.

۵. ابوالمعالی قابوس وشمگیر، ۱۰۰-۱۰۱.

حقیقت ندارد، سودمند است.^۱ زیرا این داستان، داستان روزی تاریخی از سده‌ای گمشده است که تصادفاً به خامه‌ی شهریار از خاندان آل زیار است و می‌تواند به کار دست‌های خالی مورّخان تاریخ اجتماعی ایران بیاید:

قابوس «مردی سخت قتال بود و گناه هیچ‌کس عفو نمی‌توانستی کردن. مردی بد بود و از بدی او لشکر برو کینه‌ور گشته بود. و با عمّ من فلک‌المعالی^۲ یکی شدند و بیامدند [و] پدر خویش شمس‌المعالی را بگرفت به ضرورت. از آنچه لشکر گفتند: اگر تو با ما یکی نباشی ما این مُلک به بیگانه دهیم. چون دانست که مُلک از خاندان او بیرون خواهد شدن به ضرورت ثبات مُلک را این کار بکرد. و مقصود من آنست که چون وی را بگرفتند، بند کردند و در مهدی نشانند و بر وی موکلان کردند و به قلعه‌ی چناشک فرستادند. در جمله‌ی موکلان وی مردی بود نام وی عبدالله جمّازهبان، اندر راه همی رفتند، شمس‌المعالی این مرد را گفت: یا عبدالله هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چه بود که بدین بزرگی شغلی برفت و من نتوانستم دانست؟ عبدالله گفت: این کار فلان و فلان سپهسالار کردند، و پنج کس را نام ببرد، لشکر را بفریبانیند و در میان این شغل من بودم که عبدالله ام و مردم را من سوگند دادم و این کار را من بدین جای رسانیدم. ولکن تو این کار از من و ازین پنج کس مبین از خویشان بین که ترا این شغل از بسیار مردم کشتن افتاد. امیر شمس‌المعالی گفت: تو غلطی مرا خود این شغل از مردم ناکشتن افتاد که اگر من ترا با این پنج سپهسالار بکشتمی مرا این کار نیفتادی، شش خون دیگر همی بایست کرد و به سلامت همی بودن!»

قابوس و شمگیر در قلعه‌ی چناشک روزگار می‌گذرانند، تا سرانجام برخی از هم‌سوگندان، که از هیبت خشم او آسوده نمی‌خفتند، به قلعه‌ی چناشک شدند و به زندگی او پایان دادند.^۳ سپس او را در آرامگاهی که به دستور خود او ساخته شده بود

۱. در تاریخ ایران شهریار را نداریم که درباره‌ی عموی خود، که او نیز شهریار بوده است، گزارشی مکتوب داشته باشد.

۲. منوچهر پسر شمس‌المعالی قابوس و شمگیر، که پس از عزل پدر از ۴۰۳ تا ۴۲۴ هجری شهریار کرد.

۳. میرخواند، ۶/۲۸۹۰. به روایت ابن اثیر (متن عربی، چاپ قاهره، ۲۶۶/۷) قابوس در چناشک از سرما و

به خاک سپردند (گنبد قابوس امروزی).

آرامگاه قابوس وشمگیر در گنبد

بدون تردید آرامگاه قابوس وشمگیر در گنبد قابوس سترگ‌ترین و رفیع‌ترین بنای کهن دوره‌ی اسلامی تاریخ ایران است که با گذشت بیش از یک هزاره از ساختمان آن تاکنون همچنان استوار و خوش‌آهنگ و به‌سامان برجای مانده‌است و کوچک‌ترین خللی در خطوط تقریباً عمودی آنکه ناشی از بدنه‌ی مدور و ده‌ترک و زیبای آن است پدید نیامده‌است.

این شاهکار بلندبالا و رعنائی هنر معماری همچون میلی تنومند برفراز تپه‌ای خاکی که ۱۵ متر ارتفاع دارد از دل سده‌ی گمشده‌ی چهارم هجری بیرون زده‌است و به‌رغم گم‌شدن تاریخ روزگار خود، در حصار پیرامون خاموشی اندام افراشته‌است که روزگارانی دور و دراز بسیار پرخروش و پررفت‌وآمد بوده‌است.

اگر بخواهی آرامگاه قابوس وشمگیر را دیده‌بان تاریخ سده‌ی چهارم طبرستان بنامی، بدون تردید سخن به‌گزار برنگزیده‌ای.

ساختمان آرامگاه قابوس دارای دو بخش است، که هردو از آجر و با هنجاری بسیار آرام ساخته‌شده‌اند و جز آرامش به بیننده‌ی خود چیزی را تحمیل نمی‌کنند. بخش نخست میل بنا است و بخش دوم گنبد یا کلاهک مخروطی آن.

آرامگاه بلندبالای قابوس ۵۵ متر ارتفاع دارد. مخروط گنبد ۱۸ متر و میل بنا ۳۷ متر بلندی دارد. در بدنه‌ی شرقی گنبد روزنه‌ای وجود دارد به ارتفاع ۱/۹۰ متر. عرض این روزنه از بالا به پایین، ۷۳، ۷۵ و ۸۰ سانتی‌متر است.

در درون طاق هلالی سردر داخلی بنا، گلویی مقرنسی قرار دارد که هنوز در مرحله‌ی نخست تزئین با گچ‌بری است. با این‌همه این گچ‌بری،

→ بی‌برگی تلف شد. به‌روایت جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۵۳)، منوچهر فلک‌المعالی در فرصتی مناسب انتقام خون پدر را بستند. در هر حال زندگی شاهان، حتی در تبعید و زندان، پوشیده‌تر از آن بوده‌است، که بتوانیم امروز به جزئیات زندگی آن‌ها دست یابیم. از سوی دیگر همین پوشیدگی به پیدایش شایعه‌هایی در پیرامون زندگی آن‌ها دامن می‌زده‌است.

زیبایی ساده‌ای را پدید آورده است.^۱

نوشته‌ای آجری، به خط کوفی و به صورت مکرر، در قاب‌هایی آجری در دو ردیف پیرامون قسمت پایین و بالای بدنه‌ی میل را تزین کرده است و به سفارش‌دهنده‌ی ساخت آرامگاه و تاریخ ساخت آن اشاره دارد و می‌گوید که این بنا در سال ۳۹۷ هجری و ۳۵۷ خورشیدی به دستور شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر ساخته شده است:

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا القصر العالی

لامیر شمس‌المعالی

الامیر بن الامیر

قابوس بن وشمگیر

امر بینائه فی حیاتہ

سنة سبع تسعين

و ثلثمائه قمریه

و سنة خمس و سبعین

و ثلثمائه شمسیه.

با اینکه درون و بیرون این بنا پله‌ای ندارد، بنا بر روایت کالبد قابوس در صندوقی بلورین در آرامگاه معلق بوده است.^۲

مقام علمی و فضیلت‌های شمس‌المعالی

کمی بالاتر به کژخویی قابوس و فرجام تلخ او که حاصل این کژخویی بود اشاره کردیم. با این همه او تا روزگار خود، در مقایسه‌ی با دیگر فرمانروایان و شهریاران کوچک و بزرگ ایران، شهریاری بوده است دانش‌آشنا و برخوردار از فضیلت‌هایی چند که به او شخصیتی ممتاز می‌بخشد.

۱. نصرت‌الله مشکوتی، فهرست بناهای تاریخی و اماکن باستانی ایران، تهران، ۱۳۴۹، ۱۸۹.

۲. نگاه کنید: آندره، گذار هنر ایران، ترجمه‌ی بهروز حبیبی، تهران، چاپ سوم، ۳۵۶.

برای نمونه شاهی داریم از نظامی عروضی درباره‌ی احترامی که او برای دانشمندان قایل بوده‌است. باینکه برخی از منتقدان و مورخان معاصر، به حق از اعتبار علمی گزارش‌های نظامی عروضی کاسته‌اند،^۱ شاید و با قید احتیاط گزارش نظامی عروضی^۲ از گریز ابن سینا از سلطان محمود غزنوی^۳ و سر درآوردن او از گرگان و داستان معروف معالجه‌ی شاهزاده‌ی عاشق زیاری به کمک گرفتن نبض او به وسیله‌ی ابن سینا درست باشد. نظامی عروضی می‌نویسد، هنگامی که ابن سینا به گرگان آمد «قابوس پادشاه گرگان بود^۴ و مردی بزرگ و فاضل دوست و حکیم طبع بود. ابوعلی دانست که او را آنجا آفتی نرسد». هنگامی که ابن سینا پس از معالجه‌ی شاهزاده زیاری به خدمت شهریار رسید، قابوس به احترام او «از تخت فرود آمد و چند گام ابوعلی را استقبال کرد و درکنارش گرفت و با او بر یکی نهالی (تشک) پیش تخت بنشست و بزرگی‌ها پیوست».^۵

۱. در مجلد دوم سده‌های گمشده نیز چند بار چنین شده‌است!

۲. نظامی عروضی، ۷۷-۸۰.

۳. گفته شده‌است که به سلطان محمود غزنوی گفته بودند که ابن سینا بدمذهب است. سلطان محمود نیز ابوالفضل حسن بن میکال را نزد خوارزمشاه فرستاد و به این بهانه که جمعی از دانشمندان و از آن میان ابن سینا که دانشمندی بی‌مانند است در دربار او به سر می‌برند خواستار فرستادن اینان به نزد خود شد. خوارزمشاه نیز که از نیت سلطان خبر داشت، این دانشمندان را به نزد خود خواند و آن‌ها را در جریان درخواست سلطان محمود قرار داد و به آن‌ها گفت: «نمی‌خواهم که شما را به تکلیف پیش سلطان محمود فرستم، اگر میل ملاقات سلطان ندارید، قبل از آنکه حسن میکال شما را در خوارزم باز یابد، تدبیر خود کنید. ابوریحان و ابوالخیر ملازمت سلطان اختیار کردند و ابوعلی و ابوسهل به تعجیل از خوارزم بیرون آمده و راه فرار پیش گرفتند و در بیابانی که میان خوارزم و ایبورد است سرگردانی بسیار کشیده، ابوسهل در آن صحرا از وفور تشنگی و گرما فوت شد و ابوعلی بدحال و بیمار به ایبورد رسید و از آنجا به استوا و از استوا به جرجان رفت» (خواندمیر، ۴۴۴/۲). کمی پایین‌تر، درباره‌ی ابن سینا نگاه کنید: گزارش کار مجدالدوله.

۴. نیز نگاه کنید: خواندمیر، ۴۴۴/۲-۴۴۵.

۵. اقبال آشتیانی (شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر زیاری، مجله‌ی ایرانشهر، سال دوم، شماره‌ی ۱، ۱۳۰۲) می‌نویسد: ابن سینا «از خوارزم قصد حضور او را کرد و عازم جرجان شد، لیکن محضر قابوس را درک نکرد، چه در بین راه خبر دستگیری و قتل او را شنید و مایوس به قزوین و همدان به عزم ملاقات

درباره‌ی سفر ابن سینا به گرگان، جوزجانی^۱ در گزارشی بی‌مانند، از زبان خود ابن سینا چنین می‌آورد: «... پس پدرم مرد و حال من دگرگونه گشت و چیزی از کارهای دربار را به گردن گرفتم. و ضرورت مرا واداشت از بخارا بیرون روم و به گرگانج منتقل شوم. و در آنجا ابوالحسن سهلی دوستدار این دانش‌ها بود و وزیر بود. و من نزد امیر آنجا رفتم که علی بن مأمون باشد. و در آن زمان جامه‌ی فقیهان بر تن داشتم. با طلیسان و تحت الحنک.^۲ و برای من ماهیانه‌ای ترتیب دادند که چون منی را کفایت می‌کرد. سپس ضرورت مرا واداشت که به نسا منتقل شوم. و از آنجا به باورد و از آنجا به طوس (توس) و از آنجا به شقان و از آنجا به جاجرم در سرحد خراسان و از آنجا به گرگان. و آهنگ من به سوی امیر قابوس بود. و درین میان پیش آمد که قابوس را گرفتند و در دژی بند کردند و در آنجا مرد. سپس به دهستان رفتم و در آنجا بیماری سخت گرفتم. و از آنجا به گرگان بازگشتم.»

قابوس اهل شعر و ادب بوده‌است و نوشته‌هایی به شعر و نثر به عربی و فارسی از او برجای مانده‌است. مجموعه‌ی رسائلش را ابوالحسن علی بن محمد یزدادی جمع‌آوری کرده و آن را قراین شمس المعالی و کمال البلاغة^۳ نامیده‌است، که در سال ۱۳۴۱ هجری قمری در قاهره به چاپ رسیده‌است. برخی از شعرهای فارسی او نیز در لباب الالباب برجای مانده‌است.^۴

برای نمونه:

کار جهان سراسر آست و نیاز من پیش دل نیارم آست و نیاز
من بیست چیز را به جهان برگزیده‌ام تا هم بدان گذارم عمر دراز را

→ شمس‌الدوله‌ی دیلمی رهسپار گردید». اقبال مطلب موردنظر را از المختصرالدول (صفحه‌ی ۳۲۷) تألیف ابوالفرج ملطی می‌آورد.

۱. ابوعبید جوزجانی، سرگذشت ابن سینا، از زبان او و شاگردانش، ترجمه‌ی سعید نفیسی، انجمن دوستان کتاب، ۶-۷.

۲. نوعی عمامه که فقیهان آن را از زیر زنج می‌گذرانند و بر سر می‌پیچند.

۳. ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۱۴۲) می‌نویسد: «و درو اند رسالتست فلسفی و نجومی و اخوانیات و بشایر و فتوح و وقایع به آخر آن جمع».

۴. ابن اسفندیار، ۱۴۲-۱۴۶؛ غلامحسین یوسفی، تعلیقات قابوس‌نامه، ۲۷۰. کمی پایین‌تر خواهیم دید که ابوریحان بیرونی نیز قابوس را می‌ستاید.

شعر و سرود و رود و می خوشگوار را شطرنج و نرد و صیدگه و یوز و باز را
میدان گوی و بارگه و رزم و بزم را اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را^۱
قابوس با همه‌ی علاقه‌ای که به هنر سرایش داشت، برخلاف تقریباً همه‌ی فرمانروایان و شهریاران از شنیدن مدح خود ناخشنود می‌شد. ابوریحان بیرونی، که روزگاری را در دربار قابوس زیسته‌است و روحیه و خلق و خوی او را از نزدیک تجربه کرده‌است، درباره‌ی بی‌علاقگی قابوس به مدیحه‌سرایی، می‌گوید: «شمس المعالی قابوس از خوانده‌شدن مدایح خود در حضورش اعراض می‌کرد و من این کار او را ستوده می‌شمارم. امیر مزبور در نوروز و مهرگان به شعرای مقیم دربار خود مقداری عطا می‌داد و توزیع آن را برحسب درجات به ابواللیث طبری محوّل می‌کرد و می‌گفت این جماعت طایفه‌ای هستند که به وسیله‌ی هنر خود از دیگران چشم‌گذشت دارند لیکن من شنیدن سخنان دروغ ایشان را روانمی‌دارم، چه در نفس خود خلاف آن‌ها را می‌شناسم و به این وسیله از فریب خوردن احتراز می‌نمایم».^۲

دلیلی وجود ندارد که سخن فرهیخته‌ای مانند ابوریحان را نپذیریم. پس بااطمینان می‌توانیم او را شهریاری بدانیم که از چاپلوسی بیزار بوده‌است. او به تعارف پسرش منوچهر درباره‌ی بازگشت به قدرت تن نداد و پذیرفت که باید برابر تصمیم هم‌سوگندان علیه خود به قلعه‌ی چناشک برود.

روی هم‌رفته چنین می‌نماید که قابوس یکی از روشن‌فکران روزگار خود بوده‌است و می‌خواسته‌است که در همه‌ی زمینه‌های گوناگون دانش روز دستی داشته‌باشد. قابوس برای گرفتن یک اسطرلاب و یک ذات‌الحق به ابواسحاق الصابی روی می‌آورد و در نامه‌ای به او می‌نویسد که لابد استاد با خواندن نامه خواهد گفت که قابوس گیلانی را با اسطرلاب چه کار؟

الصابی در پاسخی، البته بسیار اغراق‌آمیز، می‌نویسد: بر نزدیکان پوشیده

۱. عوفی، لب‌الالباب، به نقل از اقبال‌آشتیانی شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر زیاری، مجله‌ی ایران‌شهر، سال دوم، شماره‌ی ۱، ۱۳۰۲. درباره‌ی دیگر کارهای قابوس نگاه کنید به همین مقالیدی اقبال‌آشتیانی.

۲. یاقوت حموی، معجم‌الادبا، ۱۲۹/۶ (ترجمه به نقل از اقبال‌آشتیانی (شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر زیاری، مجله‌ی ایران‌شهر، سال دوم، شماره‌ی ۱، ۱۳۰۲).

نیست. او به تحقیق می‌داند که امیرجلیل شمس‌المعالی در دانش و فلسفه به پایه‌ای دست یافته‌است که افلاطون و ارسطو نرسیده‌بوده‌اند و به‌ویژه در هیأت به جایی رسیده‌است که بطلمیوس و ارشمیدس به آن مقام دست نیافته‌بوده‌اند. او در زبان، بیان و هنر و فصاحت نیز از بزرگان این قلمروها پیشی گرفته‌است. قابوس در سواری و زورمندی و نیزه‌افکنی... نیز سرآمد میان ایرانیان و عرب‌ها است!^۱

قابوس از خط نیکو نیز بی‌بهره نبود. به‌روایت جرفادقانی،^۲ هر وقت که صاحب بن عباد^۳ نوشته‌ای از قابوس را می‌دید، می‌گفت: «این خط قابوس است یا پرتاووس؟»

قابوس را جرفادقانی^۴ شهریاری آراسته به «عدل و رأفت و انصاف و معدلت» می‌داند که «به حال رعیت و اعتنا به مصالح زیردست حریص» بود.

ابوریحان بیرونی و شمس‌المعالی قابوس و شمشگیر

ابوریحان بیرونی، یکی از دو سه فرزانه‌ای است که در جهان نیمه‌ی اوّل سده‌ی پنجم هجری بزرگ‌تر و داناتر از همه بودند.^۵ او در روز سوم ذیحجه‌ی ۳۶۲ در روستایی به نام بیرون^۶ در خوارزم دیده‌گشود و در شب دوم رجب ۴۴۰^۷ در غزنین رخت بربست. او با رفت و آمدی که به دربار خوارزمشاهیان پیدا کرد، طبق معمول آن روزگار، برایش امکان قرارگرفتن در مسیر اندیشه‌های علمی فراهم آمد. برای نمونه، ابونصر منصور بن علی بن عراق، که از امیرزادگان خوارزمشاهی بود و در ریاضی و مثلثات پایه‌ای والا داشت، استاد ابوریحان بود.^۸

۱. نگاه کنید: ابن‌اسفندیار، ۱۴۴-۱۴۶؛ نیز عوفی، لب‌الب‌الباب، ۳/۱.

۲. جرفادقانی، ۲۴۸.

۳. وزیر مؤیدالدوله.

۴. جرفادقانی، ۲۴۵.

۵. ما در اینجا بدون پرداختن به کارهای علمی، فقط اشاره‌ای خواهیم داشت به تاریخ مختصر زندگی او.

۶. در مصب آمودریا در کرانه‌ی جنوبی دریایچه‌ی آرال.

۷. به‌نظر ابوالقاسم قربانی، (بیرونی‌نامه، تهران، ۱۳۵۳ [تاریخ پیش‌گفتار]، ۸) باید کمی پس از ۴۴۲ دانست.

۸. اگر دربارهای کوچک امیران محلی در این روزگاران مرکز خودکامگی‌ها و درشتی‌های امیران نسبت به

دیری نباید که ابوریحان بیرونی در میان بزرگان و نامداران دانش ریاضی معاصر سامانیان، مانند استاد خود ابونصر منصور، ابومحمود خجندی، ابوالوفا بوزجانی و ابوالحسن کوشیار بن لبان جیلی پایه‌ای استوار و ارجمند یافت.^۱ او در همین دربار خوارزمشاهیان، در گرگانج، با بزرگانی مانند ابوسهل مسیحی،^۲ ابوالخیر خمار و ابن سینا نیز آشنایی و مراوده داشت.

ابوریحان، یکی از دو سه دانشمند طراز اوّل سده‌ی چهارم هجری، در دوره‌ی دوم فرمانروایی شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر (۳۶۶-۴۰۳ هجری) به گرگان رفت و برای چند سال به دربار او پیوست و اقامت در همین جا بود که در سال ۳۹۰ یا ۳۹۱ نخستین اثر مشهور خود به نام *آثارالباقیه عن القرون الخالیه* را به نام او تألیف کرد.^۳ ظاهراً شمس‌المعالی می‌خواست است ابوریحان را ندیم همیشگی خود

→ مردم پیرامون خود بود، مرکزی نیز برای برکشیدن بزرگان دانش و شعر و ادب به شمار می‌آمد. درحقیقت تا روزگار ما، که مرکزهای علمی و فرهنگی تأسیس شدند، این دربارهای کوچک و بزرگ جانشین مراکز علمی آموزشی و به اصطلاح آکادمی‌هایی بودند که می‌بایست از سوی دولت فراهم می‌آمدند و اداره می‌شدند. البته خواهیم دید که از زمان سلجوقیان با کوشش‌های خواجه نظام‌الملک مراکز علمی مستقلی نیز تأسیس شدند. اما بزرگان و استادان همین مراکز رسمی نیز اغلب نمی‌توانستند از حمایت‌های درباری صرف‌نظر بکنند.

۱. بیرونی، *آثارالباقیه*، ترجمه‌ی فارسی، ۲۳۶؛ جلال‌الدین همایی، *سرگذشت ابوریحان بیرونی*، در آغاز التفهیم از بیرونی، تهران، بدون تاریخ، از انتشارات انجمن آثار ملی، ۲۸-۲۹.

۲. همایی (همان‌جا، ۳۲) معتقد است که ابوسهل مسیحی از استادان ابوریحان و همچنین ابن سینا بوده است.

۳. وقتی که می‌بینم ابوریحان بیرونی در *آثارالباقیه* (صفحه‌ی ۶۳) هم شمس‌المعالی را می‌ستاید، هم سامانیان و خوارزمشاهیان و هم شیروانشاهان را، بی‌آنکه آهنگی برای مقایسه داشته باشم، باز یاد فردوسی می‌افتم و چند بیت او که مدیحه نامیده شده است. می‌خواهم بگویم که واقعاً دربارهای کوچک و بزرگ این روزگاران، جانشینان دولت‌های امروزی، امیدکی بودند برای فرهیختگان برای دنبال کردن کار علمی و فرهنگی و حتماً نباید چند سطر اشاره‌ی آنان را به حساب مدیحه‌سرایی گذاشت. البته بی‌آنکه مدیحه‌سرایان واقعی مانند فرّخی را از یاد ببریم. بزرگان علمی و فرهنگی امروز نیز به سختی می‌توانند در کار خود چشم از کمک‌های دولتی بکنند و گاهی نیز ناگزیر از تعارف‌هایی در نامه‌های خود به کارگزاران دولتی می‌شوند! بیرونی (*آثارالباقیه*، ۱-۲) می‌نویسد: «پس خداوند را سپاس می‌گذاریم که بر بندگان خویش منت‌هایی گذاشت و مولا و ولی نعمت ما امیراجل و سید منصور شمس‌المعالی را برگماشت و او را امام عادل برای مردم قرار داد که تا دین حق را یاری کند و نگهبان حریم ناموس مسلمانان باشد و اهل

بکند، اما او به‌رغم احترامی که برای قابوس قایل بوده است،^۱ به سبب نامعلومی، باینکه در دربار قابوس آسوده‌بال می‌زیسته است،^۲ پیشنهاد او را نپذیرفته است و در اوایل سال ۴۰۰ به گرگانج بازگشته است و به خدمت ابوالعباس مأمون درآمده است.^۳

زنگ تفریح

اشاره‌ی عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر

بن قابوس وشمگیر در قابوس‌نامه درباره قابوس وشمگیر

بد یا خوب، زندگی مردان سیاسی تاریخ و بلندپایگان و شهریاران و فرمانروایان تقریباً همه‌ی تاریخ را به خود اختصاص داده است. اغلب هنگامی که به زندگی خصوصی این مردان نزدیک می‌شویم، می‌توانیم برای مدّتی تاریخ را ببندیم و با تجسّم گوشه‌های اغلب نفرت‌انگیز زندگی آنان سرانگشت بگزیم و بی‌درنگ در پی چاره‌های نایاب افتیم! چون بخواهیم و یا نخواهیم این مردان در گذشته سرپرستانِ تحمیلی ما بوده‌اند و مدّعی آن بوده‌اند که به یمن توانایی‌ها و استعدادهای

→ اسلام را در برابر مفسدان حمایت کند و خویی بدو بخشید که چون مانند آن را به رسول و رساننده‌ی وحی خود بخشید... خداوند عمر او را دراز کند و توانایی و بزرگی او را زیادت بخشد و در روزگار بر بهجت و بهای او بیفزاید و عرصه و درگاه او را حفظ کند و حاسدان و دشمنانش را از میان بردارد. بسیار جای شگفت است که چگونه ایزد تعالی بر مآثر نژاد پاکش خوی کریم او را بیفزود و به جان‌گرمی او که زیر بار هیچ ظلم و ستمی نمی‌رود چطور خصالی پسندیده (از پرهیز و هدایت، صیانت و دیانت، عدل و انصاف، فروتنی و الطاف، حزم و عزم، سیاست و ریاست، تدبیر و تقدیر، و دیگر صفات پسندیده که او هام نتواند آن را حصر کرد و مردم تاب و توانایی شنیدن آن را ندارند) بیفزود. خداوند تمتّع مسلمانان را از حسن عنایت و رأی جمیل و شفقت و مهربانی آشکار او ادامه دهد و روزبه‌روز به آنچه از الطاف او خوی گرفته‌اند بیشتر کناد و همگان را از خاصّ و عام به اطاعت واجب و فرض او توفیق بخشاد...».

۱. ظاهراً بیرونی ارادت خاصّی به قابوس داشته است. او در آثارالباقیه (صفحه‌ی ۴۶۶) می‌نویسد: «روزگاری را که از ساحت مبارک دور بودم و از سعادت خدمت شریف محروم در ری شخصی را دیدم...».
۲. «چگونه از خصومت دشمنان ترس و هراس داشته باشم بآنکه شعار من در هر کجا که باشم دولت مولانا سید اجل منصور ولی‌النعم شمس‌المعالی است که خداوند توانایی او را ادامه دهد و در پنهان و آشکار به رکن منبع دولت او اعتصام و اعتماد و به نور درخشان او هدایت من است» (آثارالباقیه، ۵۰۱).
۳. همایی، ۳۸-۳۹. این ابوالعباس همان خوارزمشاهی است که با خواهر سلطان محمود غزنوی ازدواج کرده بود.

بی‌کرانشان، قبله‌ی عالم و خداوندگار بی‌چون و چرای همه‌ی سرنوشت‌ها هستند. عنصرالمعالی در قابوس‌نامه‌ی خود داستان‌هایی درباره‌ی قابوس و شمشگیر، جدّ مرحوم و بزرگوار خود آورده‌است که ما را به شخصیت و خلق‌و‌خوی این شهریار زیاری نزدیک می‌کند.^۱ او^۲ در باب سیزدهم، که در عشق‌ورزیدن نامیده شده‌است، در حکایتی می‌نویسد:

به روزگار جدّ من شمس‌المعالی خبر آوردند^۳ که: بازگانی به بخارا بنده‌ای دارد به بهایی. احمد سغدی^۴ این حکایت پیش امیر بگفت و گفت: ما را کسی^۵ باید فرستادن تا آن غلام را بخرد.... نخاس را بفرستاد و آن غلام را به هزار [و] دویست دینار بخريد و به گرگان پیش امیر آوردند. امیر بدید و پسندید این غلام را. دستارداري داد که چون دست بشتی دستار روی بدو دادی، تا دست تر خشک کردی. تا چنگاهی برآمد.

روزی امیر دست پاک همی‌کرد و بدین غلام همی‌نگریست، بعد از آنکه دست خشک کرده‌بود، در آن میز (دستار) دست می‌مالید و در این غلام می‌نگرید. مگر به چشم وی خوش همی‌آمد؛ دستار باز داد.

چون زمانی از این حال بگذشت، ابوالعبّاس غانمی را گفت که: این غلام را آزاد کردم و فلان ده وی را بخشیدم. منشور بنبیس و از شهر دختر کدخدایی برای وی بخواه تا به خانه‌ی خویش بنشیند و تا آنکه که ریش برنیارد نخواهم که از خانه بیرون آید. ابوالعبّاس غانمی وزیر بود، گفت: فرمان خداوند راست اما اگر رأی خداوند اقتضا کند بنده را بگوید که مقصود اندرین چیست؟ امیر

۱. تکرار این مطلب‌ها در این بخش برای آشنایی با سبک شیرین قابوس‌نامه و همچنین پاره‌ای از هنجارهای اجتماعی سودمند است.

۲. عنصرالمعالی، ۸۳-۸۴.

۳. ظاهراً خواننده‌ی قابوس‌نامه، در روزگار تألیف این کتاب، از اینکه از بخارا به گرگان خبر می‌رسید که فلانی غلامی به درد بخور دارد در شگفت نمی‌شده‌است و می‌دانسته‌است که یکی از خبرهای معمول درباری خبرهای مربوط به شاهدبازی بوده‌است.

۴. درباره‌ی این نام نگاه کنید: غلامحسین یوسفی، تعلیقات قابوس‌نامه، ۳۱۹؛ جرفادقانی، ۳۵۳. جرفادقانی این نام را ابوالقاسم جعدی آورده‌است.

۵. لابد که این هنجار کارشناسان خبره‌ی ویژه‌ی خود را داشته‌است!

گفت: امروز حال چنین و چنین رفت و سخت زشت بود. پادشاهی هفتادساله و عاشق، مرا بعد هفتاد سال به نگاه داشتِ بندگانِ خدای تعالی مشغول باید بودن و به صلاح رعیت و لشکر و مملکت خویش، من به عشق مشغول باشم، نه نزدیک خدای معذور باشم، نه نزدیک خلقان.^۱

فلک‌المعالی منوچهر

همین‌که منوچهر در سال ۴۰۲ بر تخت پدر نشست، خلیفه القادر بالله منشور حکومت طبرستان و دیگر شهرهایی را که قابوس بن وشمگیر داشت، برای منوچهر فرستاد و لقب فلک‌المعالی را به او داد.^۲ بااینکه منوچهر پیش از رسیدن به شهریاری، فرمانروایی بر گیلان را برعهده داشت و در این سمت لیاقتی را از خود نشان داده بود، باید که این توجه ویژه را به پای آوازه‌ی بلند قابوس نوشت.

فرمانروایی ۲۰ساله‌ی فلک‌المعالی، که خیالش هم از دربار غزنوی آسوده بود و هم از دربار بغداد، تقریباً بدون هیجان‌های معمول در فرمانروایی شهریاران محلی، بدون رویدادی بزرگ و قابل ذکر سپری شد. درحقیقت این شهریار زیاری، با به‌فراموشی سپردن همه‌ی آرمان‌های ملی‌گرایانه‌ی مرداویج و پدرش قابوس، با سرسپردگی بی‌چون‌وچرا به قدرت‌های غزنین و بغداد، فرمانروایی خود را بیمه کرده بود!

دارا برادر منوچهر که حکومت طبرستان را داشت، در زمان پدر با بروز اختلافی به سلطان محمود غزنوی پناه برده بود.^۳ بااینکه سلطان محمود به سبب سخنی که او به درستی رانده بود، بر او خشمگین بود، می‌توانست به‌هنگام ضرورت از او برای

۱. این داستان را ابن‌اسفندیار (صفحه‌ی ۱۴۶-۱۴۷) نیز با اندکی تفاوت آورده است.

۲. میرخواند، ۲۸۹۰/۶؛ خواندآمیر، ۴۴۲/۲.

۳. بیهقی (صفحه‌ی ۹۷۵) در گزارش جنگ سلطان محمود با سامانیان در مرو می‌نویسد که پس از صلح محمود با عبدالملک بن نوح، «دارا بن قابوس گفت: سدیدیان و حمیدیان (منظور لقب دو تن از امیران سامانی است) و دیگر اصناف لشکر را که «بزرگ غبنی بود که این محمود را یگانگی از شما بجست، باری بروید و از بنه‌ی وی چیزی بریابید.» مردم بسیار از حرص زر و جامه بی‌فرمان و رضای مقدمان بتاختند و در بنه‌ی امیر محمود و لشکر افتادند.» البته در دنباله‌ی گزارش می‌آید که در نتیجه، در جنگی که روی می‌دهد محمود پیروز می‌شود و می‌گوید: «این قوم با ما صلح و عهد کردند. پس بشکستند».

اعمال فشار بر دربار آل زیار استفاده کند و با سپاهی که در اختیار این بازیچه‌ی سیاسی قرار می‌دهد، باد فرمانروایی بر طبرستان را در دماغ او بییچاند.^۱ اما منوچهر برای از میان برداشتن این دشواری، با یک پیش‌دستی به‌هنگام، با فرستادن ارمغان‌هایی برای سلطان محمود، یکی از دختران او را برای خود خواستگاری کرد.^۲ سلطان^۳ نیز با پذیرفتن این درخواست پیمانی را با منوچهر بست که عملاً خاندان آل زیار را وابسته‌ی دربار غزنوی می‌کرد. منوچهر، با بیماری محمود در سال ۴۲۱ هجری، این پیمان را با جانشین او سلطان مسعود نیز تجدید کرد و در نتیجه تا پایان عمر بی‌واهمه از سوی غزنویان فرمانروایی گذراند. البته منوچهر دستور داد تا در گرگان، طبرستان، قومس و دامغان نام سلطان محمود را در خطبه‌ها بگنجانند و سالی ۵۰ هزار دینار زر سرخ نیز به خزانه‌ی غزنین سرازیر می‌کرد.^۴

از قراین پیدا است که منوچهر با دربار خلیفه نیز رابطه‌ای دغدغه‌ساز نداشته است و یا بغداد، با فرستادن منشور حکومت و عنوان فلک‌المعالی، خواهان چنین رابطه‌ای نبوده است.^۵

فلک‌المعالی پس از استوار کردن پایه‌های فرمانروایی خود در طبرستان و گیلان،^۶ همه‌ی کسانی را که در برکناری پدرش و کشتن او دست داشتند کشت. برخی نیز راه فرار پیش کشیدند.^۷ پیدا است که این اقدام تنها به منظور انتقام‌جویی نبوده است،

۱. جرفادقانی، ۳۵۵-۳۵۷؛ بخش الحاقی تاریخ طبرستان، ۱۶-۱۷؛ میرخواند، ۲۸۹۱/۶-۲۸۹۳.
۲. جرفادقانی، ۳۵۲-۳۵۳؛ مستوفی، ۴۲۰-۴۲۱؛ میرخواند، ۲۸۹۱/۶؛ بخش الحاقی تاریخ طبرستان، ۱۴-۱۵.
۳. در گزارش بخش الحاقی تاریخ طبرستان (صفحه‌ی ۱۴) منظور از این سلطان قدری مغشوش است. نخست می‌پنداریم که منظور از سلطان همان خلیفه است، اما از دنباله‌ی گزارش پیدا است که سخن از سلطان محمود غزنوی است. دور نیست که هردو سلطان منظور نظر باشند. با این همه، به‌گمان حضور محمود متبلورتر است.
۴. جرفادقانی، ۳۵۱. در همین جا می‌خوانیم که به‌هنگام غزوه‌ی ناردین، منوچهر ۲۰۰۰ مرد زبده از دیلم به خدمت سلطان غزنین فرستاد و هزینه‌ی لازم را برای مدت مأموریت برعهده گرفت.
۵. جرفادقانی، ۳۵۰-۳۵۱.
۶. در این دوره دیگر از ری سخنی به میان نمی‌آید و فراموش می‌شود که مرداوین جشن سده را در اصفهان برپا کرده بود و سپاه او تا رامهرمز و اهواز پیش رفته بود و راه را برای تاختن به بغداد هموار کرده بود.
۷. جرفادقانی، ۳۵۳؛ بخش الحاقی تاریخ طبرستان، ۱۵.

بلکه او به این ترتیب کسانی را از سر راه برداشته است که می‌توانسته‌اند آسیبی به قدرت او برسانند.

سرانجام در سال ۴۲۳^۱ با درگذشت منوچهر فرمانروایی ۲۰ ساله‌ی او به پایان آمد.^۲ ظاهراً آغاز کار احمد بن قوص بن احمد منوچهری دامغانی را در دربار منوچهر بوده است.^۳

نوشیروان بن فلک‌المعالی

با درگذشت منوچهر بن قابوس در سال ۴۲۳، پسرش انوشیروان جانشین او شد، اما به سبب خردسالی او، باکاليجار سردار سپاه منوچهر همه‌ی کارهای فرمانروایی را به دست گرفت. بیهقی^۴ می‌نویسد: «گفتند باکاليجار^۵ خالش،

۱. زرین‌کوب، تاریخ مردم ایران، ۴۱۰/۲: ۴۲۰ هجری.

۲. حاشیه‌ای بر تاریخ درحاشیه‌ی تاریخ: آمده است اما آشکار بگویم: هنگامی که ما برای تاریخ ۶۰۰ ساله و یا نمی‌دانم ۲۵۰۰ ساله‌ی خود سر به آسمان می‌ساییم، فراموش نکنیم که در تاریخ خود از این ۲۰ ساله‌های بیهوده بسیار داشته‌ایم! بزرگ‌ترین رویداد این ۲۰ سال، خواستگاری منوچهر با لقب دهان پرکن فلک‌المعالی از دختر محمود غزنوی بوده است و سفر غم‌انگیز دخترک غمگینی از غزنه به گرگان. این دختر شاید در تاریخ ایران تنها دختری باشد که از غزنین به گرگان سفر کرده است و با چشمانی مبهوت پیرامون راه دور و درازی را پاییده است. لابد که این دخترک را به تماشای دریای مازندران نیز برده‌اند و او پس از دیدن جنگل و دریا هیچ‌کدام از هم‌بازی‌های خود را نیافته است که خاطره‌ی دیدن دریا را برای او تعریف کند!

۳. در دیوان منوچهری قصیده‌ای در مدح منوچهر به چشم نمی‌خورد.

۴. بیهقی، ۴۷۸.

۵. باکاليجار را باکالنجار نیز نوشته‌اند و برخی هم او را پسر منوچهر دانسته‌اند. از آن میان ظهیرالدین (تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، ۸۸): پس از درگذشت منوچهر «فرزندش امیر باکالنجار بن منوچهر» به جای پدر نشست. همچنین نگاه کنید: خواند امیر، ۴۴۲/۲.

در برخی از نوشته‌های معاصر هم نوشیروان به صورت باکاليجار نوشیروان منوچهر آمده است. چنین پیدا است که برخی، مانند نفیسی (قابوس‌نامه، ۳۲۸) واقعاً باکاليجار را همان نوشیروان می‌دانند (همچنین نگاه کنید: زرین‌کوب، تاریخ مردم ایران، ۴۱۱/۲). این برداشت از آنجا ناشی شده است که در منبع‌های یادشده و بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۱۸) چنین آمده است.

آگاهی ما از این دوره‌ی تاریخ آل زیار چنان اندک است، که نمی‌توان در این باره نظری قاطع داد. اما باتوجه به سن کم نوشیروان و همچنین باتوجه به کارهای باکاليجار، به ویژه در رابطه‌ی او با سلطان مسعود

با حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود و او را زهر دادند» و از امیر غزنوی خواستند، چون از تبار مرداویج و وُشمگیر کسی نمانده است، موافقت خود را با فرمانروایی باکاليجار اعلام کند.

سلطان مسعود در ماه محرم ۴۲۴ برای سامان دادن به اوضاع بخش‌های گوناگون غرب قلمرو خود به نیشابور شد. پیش از حرکت امیر مسعود خبر رسیده بود که منوچهر در گرگان درگذشته است و پادشاهی به باکاليجار رسیده است. در نشستی که در بلخ انجام گرفت، به نمایندگان گرگان گفتند که امیری از آن باکاليجار^۱ باشد و او دخترش را به حرم مسعود بفرستد. مسعود در نیشابور عبدالجبار پسر خواجه عبدالصمد را برای یادآوری درباره‌ی اجرای تعهد به گرگان فرستاد.

باری دیگر دختری در غربت از زبان بیهقی

باز پای دختری در میان است که به خاطر حلّ مسأله‌ای سیاسی و استواری پایه‌های قدرت به قافله سپرده می‌شود. خواننده‌ام درمی‌یابد که من به سبب حساسیتی که در این باره دارم، از متبلور کردن آن پرهیز نمی‌کنم. این بار بیهقی^۲ این تبلور را برعهده دارد. باری دیگر از اینکه نقل قول طولانی شود، اندیشه‌ای به خود راه ندادم. ما با چشم‌اندازهایی از این دست در تاریخ خود بیش از حد بیگانه هستیم! البته نثر زیبای بیهقی نیز از بیم من کاست. برداشت من این است که در سرزمین ما که برخلاف برداشت عمومی به نثر توجهی چندان نشده است،

→ غزنوی و اینکه او دو تن از پسران خود را به گروگان به مسعود سپرده است، می‌توان گمان کرد که نوشیروان و باکاليجار دو تن بوده‌اند، اما این راه باز است که نوشیروان هم باکاليجار نامیده می‌شده است! در گزارش درگذشت باکاليجار، افتادن از اسب نیز مطرح نمی‌شود!

۱. ظاهراً باکاليجار طرف اعتماد امیر مسعود بود. هنگامی که در سال ۴۲۲ هجری پیرامونیان او باکاليجار را برای حکومت ری پیشنهاد کردند، امیر گفت: «باکاليجار بد نیست، ولكن شغل گرگان و طبرستان پیچید... و اگر وی از آن ولایت دور ماند، جبال و آن ناحیت تباه شود چنان که حاجت آید که آنجا سالاری باید فرستاد» (بیهقی، ۴۱۳).

۲. بیهقی، ۶۲۲-۶۲۴.

این نقل قول‌ها، اگر به جا آورده شوند، بسیار سودمندند.^۱

عبدالجبار پسر خواجه‌ی بزرگ در رسید با ودیعت و مال ضمان و همه‌ی مرادها حاصل کرده و مواضعی درست با باکاليجار بنهاد، و نزدیک امیر به موقعی سخت تمام افتاد. و فرمود تا رسولان گرگان را به روز درآوردند به خوبی و پس مهدها که راست کرده بودند با زنان محتشمان نشابور از آن رئیس و قضات و فقها و اکابر و عمال [به شب] پیش مهد دختر باکاليجار بردند - و بر نیم فرسنگ از شهر بود - و خدم و قوم گرگانیان را به عزیزی‌ها در شهر درآوردند. و سرای و کوشک‌های حسنی چون درجات فردوس الاعلی بیاراسته بودند به فرمان امیر، مهد آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و دادگان و خدمتکاران، و زنان خادمان و کنیزکان، و زنان محتشمان نشابور بازگشتند. و آن شب نشابور چون روز شده بود از شمع‌ها و مشعل‌ها. و خادمان حرم سلطانی به در حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان به درگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم و چندان چیز ساخته بودند به فرمان عالی که اندازه نبود، و فرود فرستادند. و نیم شب همه‌ی قوم سرای حرم سلطانی از شادیخ آنجا آمدند.

و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طرایف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر میهمانی‌ها. و زنان محتشمان نشابور را به جمله آنجا بردند، و نثارها بکردند و نان بخوردند و بازگشتند و ودیعت را که ساکن مهد بود کس ندید. و نماز خفتن امیر از شادیخ برنشست با بسیار مردم از حاشیت و غلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده درپیش و پنج حاجب سرایی و بدین کوشک حسنی آمد و فرود سرای حرم رفت با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی، و این خدم و غلامان به وثاق‌ها که گرد بر گرد درگاه بود فرود آمدند که وزیر حسنک آن همه بساخته بود از جهت پانصد و ششصد غلام خویش را، و آفتاب دیدار سلطان

۱. این داستان در مجلد دوم از سده‌های گمشده نیز در جای خود آمده است. آن بار در ارتباط گزارش کار امیرمسعود غزنوی و این بار در پیوند با باکاليجار سردار زیاری. گاهی چنین بازگشتی در گزارش کار خاندان‌های سوازی، به سبب نقشی که در تاریخ دو خاندان دارد اجتناب‌ناپذیر می‌نماید.

بر ماه افتاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب فخر و شرف افزود و آن کار پیش رفت به خوبی، چنانکه ایزد، عزّ ذکره، تقدیر کرده بود. و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه در آن روزگار و نه امروز، و مرا هم نرسد که قلم من ادا کند از خاطر من. و دیگر روز امیر هم در آن خلوت و نشاط بود و روز سوم وقت شبگیر به شادیاخ رفت. و چون روشن شد و بار داد، اولیا و حشم به خدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قومی که با وی نامزد بودند، جامه‌ی راه پوشیده پیش آمدند و خدمت وداع کردند. امیر ایشان را نیکویی گفت و تازه بنواخت. و سوی ری برفتند....

و روز دوم رجب رسولان و خدم باکالینجار را که با مهد از گرگان آمده بودند، خلعتی فراخور بدادند؛ و خلعتی سخت فاخر، چنانکه ولات را دهند، به نام باکالینجار بدیشان سپردند... و با دختر باکالینجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حدّ و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد. و من که بوالفضلیم از ستی زرّین مطربه شنودم - و این زن سخت نزدیک بود به سلطان مسعود، چنانکه چون حاجبه‌ی شد فرود سرای و پیغام‌های دادی سلطان او را به سراییان در هر بابی - می‌گفت که دختر تختی داشت گفتی بوستانی بود، در جمله‌ی جهیز این دختر آورده بودند، زمین آن تخت‌های سیمین درهم بافته و ساخته و بر آن سی درخت زرّین مرتّب کرده و برگ‌های درختان پیروزه بود با زمرد و بار آن انواع یواقیت، چنانکه امیر اندر آن بدید و آن را سخت بپسندید، و گرد بر گرد آن درختان، بیست نرگسدان نهاده و همه‌ی سپرغم‌های آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر، و گرد بر گرد این نرگسدان‌های سیم طبق زرّین نهاده، همه پر عنبر و شمامه‌های کافور، این یک صفت جهیز بود و دیگر چیزها برین قیاس می‌باید کرد.

حاشیه‌ای بر تاریخ

در گفت‌وگویی که همین امروز در سازمان میراث فرهنگی با دوست بسیار تیزبینم مهندس بهشتی داشتم ناگهان یاد دختران شهریاران محلی ایران افتادم که همراه قافله‌ای به سوغاتشان می‌بردند، تا پدرانشان با دغدغه‌ای کمتر فرمان برانند. بهشتی

که همواره به گوشه‌های فراموش‌شده‌ی تاریخ نگاهی ژرف‌تر دارد، گفت: راستی در گذشته هنگامی که مثلاً در خراسان هنگامه‌ای تاریخی برپا می‌شده‌است، مردم مثلاً بوشهر مشغول چه کاری بوده‌اند و زندگی روزمره‌ی آنان با چه هنجارهایی سپری می‌شده‌است؟ او می‌گفت: هنگامی که نادرشاه افشار برای رساندن خود به هندوستان از خیبر می‌گذشت، آیا مردم کوچه و بازار بوشهر، آن آهنگر بوشهر و آن زن بوشهری که با دبه‌ای آب راهی خانه‌اش بود، خبری از این عبور داشته‌اند و یا چندی بعد خبر این عبور به گوش آنان رسیده‌است؟ عکس‌العمل آنان پس از شنیدن این خبر چه بوده‌است و آیا پیوندی میان خود و سپاهیان نادر احساس می‌کرده‌اند؟ اصلاً مردی بوشهری هم در این سپاه حضور داشته‌است؟...

من درحالی که ناگهان سراپا گوش شده‌بودم، بی‌درنگ فکر کردم به خاطرات سپاهی‌های ایران در تاریخ نظامی ایران. و از خود پرسیدم، آیا می‌توانم روزی دست به نوشتن خاطرات سپاهی‌های ایران بزنم؟ خاطرات سپاهی‌های کمبوجیه در راه حبشه، خاطرات پیرمردی لُر که در روزگار جوانی خود در مراسم گردن‌زدن شاه‌سلطان حسین صفوی حضور داشته‌است؟ و یا خاطرات آن راننده‌ی تهرانی تاکسی نارنجی که همین چند سال پیش در یکی از جبهه‌های جنگ ایران و عراق، شبی تا به صبح شاهدِ نگرانِ فقط دندان‌درد جوانی از قوچان بوده‌است؟

درحالی که فنجان چای مطبوع را در هوای خنکی، که در تابستانی گرم فراهم آمده‌بود، به لب نزدیک می‌کردم؛ ناگهان در ساختمان آرام میراث فرهنگی در خود مهری عمیق نسبت به مردم بوشهر یافتم! و بعد یاد دختر باکالیجار افتادم، اما به بهشتی نگفتم. صحبت عوض شده‌بود و حالا بهشتی درباره‌ی مسجد کبود تبریز صحبت می‌کرد و درباره‌ی اسکلت مردی که او را پیش از اسلام در یکی از سده‌های گمشده‌ی هزاره‌ای گمشده در آن پیرامون دفن کرده‌بوده‌اند.

مردی که حتماً خاطرات زیادی از جنس اصیل تاریخ داشته‌است و امروز از همه‌ی خاطرات او فقط چیزی از جنس استخوان پوک و از جنس سفال شکسته برجای مانده‌است و شیارهای آسیب‌پذیر مغز کم‌دوام او برای همیشه از میان رفته‌اند و می‌توان به راحتی وجود چشمانی براق را در حدقه‌های جمجمه‌ی او حاشا کرد و منکر توانایی‌های آن‌ها شد! و شگفت‌انگیز اینکه امروز از سفال

شکسته‌ی کنار اسکلت این مرد مطلب بیشتری دستگیرمان می‌شود، تا از مغز او که به اندازه‌ی سفال دوام نداشته‌است.

و امروز به این فکر هم افتادم که کاش خیام، که خاک پدران را در دست هر کوزه‌گری دیده‌بود، مورخ می‌بود و می‌نوشت که در مغز نیشابوریان روزگارش چه می‌گذرد. او که در روزگار خود نالیده‌بود:

مرغی دیدم نشسته بر باره‌ی طوس درپیش نهاده کله‌ی کیکاووس
با کله همی‌گفت کی افسوس! افسوس! کوبانگ جرس‌ها و چه شد ناله‌ی کوس؟

پرهیز باکالیجار از فرستادن خراج سالیانه به غزنین

برخلاف انتظار ازدواج مسعود با دختر باکالیجار، پیوند باکالیجار با دربار غزنوی آسیب‌پذیر بود. هنگامی که مسعود برای جهاد به هندوستان رفته‌بود، باکالیجار از فرصت غیبت او استفاده کرده و از فرستادن خراج سالیانه به غزنین سر باز زده‌بود. در سال ۴۲۵ هجری امیرمسعود برای نشان دادن قدرت خود به سوی آمل و ساری رفت.^۱ مسعود در روز بیست و ششم ربیع‌الاول ۴۲۶ وارد گرگان شد.^۲ سپس برای سرکوبی انوشیروان پسر منوچهر و باکالیجار،^۳ که با بزرگان از شهر گریخته‌بودند، با بی‌اعتنایی به پیام سرسپردگی و بندگی اینان، تا

۱. امیرمسعود گفته‌بود: «رای درست آن می‌بینم که سوی نیشابور رویم تا به ری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده‌می‌باشد گشاده گردد و گرگانیان بترسند و مال ضمان دوساله بفرستند» (بیهقی، ۶۶۷). برنامه‌ی امیرمسعود این بود که از مرو اوضاع ماوراءالنهر و خوارزم را سامان بخشد، اما پس از برگزاری جشن سده، ناگهان به بلندپایگان خود گفت که می‌خواهد به‌جای مرو، نیشابور را مرکز عملیات خود قرار بدهد. از گزارش بیهقی (صفحه‌ی ۶۷۰-۶۷۱ به بعد) چنین برمی‌آید که بلندپایگان دلسوزی، مانند بونصر مشکان و وزیر او خواجه احمد عبدالصمد مخالف این تصمیم بودند. درهرحال امیرمسعود، که از سر تکبر به سخن کسی گوش نمی‌سپرد، به تحریک برخی از درباریان خود، مانند ابوالحسن عراقی، به بهانه‌ی دریافت مالیات معوق دوساله، از راه نیشابور و اسفراین به طبرستان لشکر کشید.

۲. بیهقی، ۶۷۳ به بعد.

۳. پیش‌ازاین دیدیم که امیرمسعود باکالیجار را ازسوی خود به امارت طبرستان نشانده‌بود و قرار بود که باکالیجار هر سال مبلغی را به‌عنوان خراج به امیر غزنوی بدهد. ظاهراً باکالیجار در پرداخت خراج سستی کرده‌بود و بهانه‌ی لازم را برای تاختن به طبرستان در اختیار امیرمسعود قرار داده‌بود.

ساری و آمل پیش رفت. انوشیروان و باکالیجار ناگزیر تا ناتل و کجور و رویان عقب نشستند. امیرمسعود شخصاً به تعقیب آن‌ها پرداخت و در نبردی بسیار سخت به سپاه آنان پیروز شد و در بازگشت به آمل از سر خشم این شهر را به شهادت بیهقی^۱ با خشونت زیاد غارت کرد و آتش زد.

در جمادی‌الآخر ۴۲۶ باکالیجار با فرستادن پسر خود به عنوان گروگان از اختلافی که پیش آمده بود پوزش خواست^۲ و تقاضای آشتی کرد. امیرمسعود که خبرهای نگران‌کننده‌ای از جای جای خراسان داشت و از سرازیر شدن سلجوقیان به جنوب در بیم بود، برای آسوده شدن از ناحیه‌ی طبرستان با تقاضای باکالیجار موافقت کرد و حتی برای خشنودی باکالیجار، پسر او را با خلعتی درخور بازگرداند.^۳ به این ترتیب

۱. در تاریخ بیهقی هر جا که خود بیهقی در صحنه حضور دارد، تاریخ جان می‌گیرد و خواننده احساس می‌کند که در حال خواندن یکی از روزنامه‌های روز است: خواجه‌ی بزرگ با اشاره به هزینه‌ی لشکرکشی امیر به طبرستان گفت: «باید که ازین نواحی وی را نثاری باشد به سزا». گفتند: «فرمان برداریم آنچه به طاقت ما باشد که این نواحی تنگ است و مردمانی درویش. و نثار ما که از قدیم باز رسم رفته است از آن آمل و طبرستان درمی صدهزار بوده است و فراخور این تایی چند محفوری و قالی، که اگر زیادت تر از این خواسته آید، رعایا را رنج بسیار رسد...». آملیان چون این حدیث بشنودند، به دست و پای بمردند و متحیر گشتند و گفتند: ما این حدیث را بر بدیعت هیچ جواب نداریم و طاقت این مال کس ندارد». امیر مسعود چون این شنید، گفت: «نیک آمد. امروز بازگردند و فردا پخته باز آیند که این مال سخت زود می‌باید که حاصل شود تا اینجا دیر نمایم!» آن‌گاه بیهقی می‌نویسد: «بیامدم و بگفتم و آملیان بازگشتند سخت غمناک... و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت: این مال را امروز وجه باید نهاد. خواجه گفت: زندگانی خداوند دراز باد، من شادتر باشم که خزانه معمور گردد؛ و این مال بزرگ است و آملیان دی سخت سست جوابی دادند، چه فرماید؟ گفت: «آن چه نسخت کرده آمده است خواستنی است از آمل تنها!» وزیر دستور سلطان را با آملیان بازگفت. علوی و قاضی گفتند: «ما دی مجمعی کردیم و این حال بازگفتیم، خروشی سخت بزرگ برآمد... دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن، که گناهی نکرده ایم و طاعت داریم...» «بوسهل دیوانی بنهاد و مردم را در پیچید. و آن مردم که به دست وی افتاد، گریختگان را می‌دردادند... سوار و پیاده می‌رفت و مردمان را می‌گرفتند و می‌آوردند... و آتش در شهر زدند و هر چه خواستند می‌کردند هر که را خواستند می‌گرفتند و قیامت را مانست دیوان باز نهاده... در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار به لشکر رسید، و دو چندین بسته بودند به گراف» (بیهقی، ۶۸۴-۶۸۶).

۲. بیهقی، ۶۸۷.

۳. بیهقی، ۶۸۷: «رسولی آمد از آن باکالیجار و پسر خویش را با رسول فرستاده بود و عذرهای خواسته به

از این پس باید چند سال باقی مانده از فرمانروایی آل زیار را عملاً دست‌نشانده‌ی دربار غزنوی به‌شمار آورد.

دستگیری باکالیجار،

پایان کار آل زیار

پس از بازگشت امیرمسعود از طبرستان و گرگان، باکالیجار هفت سال دیگر به‌نام نوشیروان فرمان راند. او چنان قدرتی یافته‌بود که دربار غزنوی در سال ۴۲۷ ناگزیر از رعایت حال بود.^۱ این قدرت با عقب‌نشینی غزنویان از برابر سلجوقیان، که در حال برپایی فرمانروایی خود بودند، بازهم بیشتر شد و باکالیجار وابستگی به دربار غزنوی را رها کرد. اما او سرانجام در سال ۴۳۳ از سوی نوشیروان، که به‌حدّ رشد رسیده‌بود و برآن شده‌بود که فرمانروایی خاندان آل زیار را خود به‌دست بگیرد، دستگیر شد و به زندان افتاد.

→ جنگی که رفت و عفو خواسته و گفته که یک فرزند بنده بر در خداوند به خدمت مشغول است به غزنین و از بنده دور است، نرسیدی که شفاعت کردی، برادرش آمد به خدمت. و سزد از نظر و عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم به کام دشمنان نشود. رسول و پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند. و امیر رأی خواست از وزیر و اعیان دولت. وزیر گفت: «بنده را آن صواب‌تر می‌نماید که این پسر را خلعت دهند و با رسول به خرّمی بازگردانند که ما را مهمّات است در پیش، تا نگیریم که حال‌ها چون شود، آن‌گاه به حکم مشاهدت تدبیر این نواحی ساخته‌آید، باری این مرد یکبارگی از دست بنشود» امیر را این سخن سخت خوش آمد و جواب نامه‌ها به‌خوبی نبسته‌شد و این پسر را خلعت نیکو دادند و رسول را نیز خلعتی و به‌خوبی بازگردانیده‌آمد.

گفت‌وگوی امیر و وزیر در نگاه نخست، گزارشی بی‌ارزش به‌نظر می‌آید. اما ارزش آن در این است که یکی از دل‌مشغولی‌های مطرح امیران روزگار را بازمی‌نماید! انبوهی از این گزارش‌ها تاریخ سده‌های دوره‌ی اسلامی ایران را درست می‌کنند. از گام‌های فرهنگی کوچک‌ترین نشانی نیست، اما انتقال فرهنگ سرزنده‌ی ایرانی یک لحظه بی‌متولی نمی‌ماند. بی‌آنکه جای شعار باشد، همه‌جا سخن از تداوم حیات فرهنگی ایرانیان است. عیب آشکاری که در کار ما وجود دارد، گم‌بودن سرنخ است. پیداست که این سرنخ در دست مردمی است که از آنان سخنی در میان نیست. می‌توان گفت که مورّخان روزگار ما ناتوان هستند، که یکی من باشم، اما واقعاً ایرادی به این ایراد وارد نیست؟!

۱. «صواب چنان دید که باکالیجار را استمالت کند تا به‌دست بازآید و رسولی آمد و از اینجا معتمدی رفت و از سر مواضعی نهاده‌آمد. باکالیجار هرچند آزاده و زده و کوفته‌بود، باری بیارامید و از جهت وی قصدی نرفت و فساد پیدا نیامد» (بیهقی، ۷۲۴).

باکالیجار برای مدّتی که عملاً حکومت را در دست داشت، تحرّکی بسیار از خود نشان داد و تقریباً همان آوازه‌ای را داشت که دیگر فرمانروایان آل زیار داشتند. متأسفانه مورّخان، که اغلب به‌هنگام نزدیک شدن فروپاشی خاندان‌های فرمانروا از خود شوق کمتری به گزارش نشان می‌دهند، این بار نیز گزارش خود را رها کرده‌اند و در بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن اسفندیار^۱ تنها می‌خوانیم که با برآمدن سلجوقیان، آل وشمگیر به کوهستان‌ها قناعت کردند و باکالیجار در سال ۴۴۱ هجری درگذشت.^۲

در این میان به درستی نمی‌دانیم که نوشیروان نوجوان، جز مادرش، به یاری چه کسی موفق به دستگیری باکالیجار نیرومند شده است. سلجوقیان نوپا با شنیدن این خبر به طبرستان سرازیر شدند و نوشیروان در همان آغاز فرمانروایی مستقل خود ناگزیر از گریختن به ساری شد و سرانجام توانست با پذیرفتن سروری سلجوقیان و پرداخت خراج، تا سال ۴۳۵ که درگذشت،^۳ به گونه‌ای صوری بر سر کار بماند. او شاید تا روز مرگ هرگز به یاد مرداویج نیفتاده است، که آهنگ بازسازی ایوان مداین را داشت و برآن بود تا فرمانروایی بغداد بر ایران را به پایان برساند. و این درحالی است که مرداویج کسی را از خاندان خود الگو نداشت و در پیرامون خود نیز امیرانی را می‌دید که باج ستانده از رعیت خود را با تفاخر روانه‌ی بغداد می‌کردند...

در حقیقت باید با مرگ نوشیروان بن منوچهر فرمانروایی رسمی در خاندان آل زیار را پایان یافته به شمار آورد. با این همه از نشانه‌ها چنین پیداست که تا مدّتی پس از فروپاشی این خاندان، امیرانی چند از نوادگان آل زیار با حکومتی وابسته به

۱. بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ۱۸.

۲. اما اینکه بخش الحاقی تاریخ طبرستان می‌نویسد که پس از درگذشت گیلان‌شاه حکومت به نوشیروان بن منوچهر بن قابوس رسیده است، به هیچ روی درست نیست. مگر اینکه آگاهی‌هایی که دیگر منبع‌ها در اختیار ما می‌گذارند نادرست باشند. شاید این اشتباه از آنجا ناشی می‌شود که باکالیجار پسر منوچهر دانسته شده است. نگاه کنید (صفحه‌ی ۱۷).

۳. ظاهراً این امیر زیاری هم در نخجیر کشته شده است. در اندرز عنصرالمعالی به پسرش «اندر نخجیر کردن» در قابوس‌نامه (صفحه‌ی ۹۲-۹۵) می‌خوانیم: «و از پس سیاع اسب متاز که اندر نخجیر سیاع هیچ فلاحی نه بود و جز مخاطره کردن هیچ چیز حاصل نشود. و از اصل ما دو پادشاه بزرگ اندر نخجیر سیاع هلاک شدند: یکی جد پدر من امیر وشمگیر بن زیار و یکی پسر عم من امیر شرف‌المعالی: [نوشیروان]».

سلجوقیان در بخشی کوچک از طبرستان فرمان رانده‌اند.^۱ مشهورترین اینان عنصرالمعالی قابوس وشمگیر است، که البته محل و تاریخ دقیق و همچنین مدّت فرمانروایی او روشن نیست.

عنصرالمعالی قابوس وشمگیر

کیکاووس بن اسکندر^۲ بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، مانند جدّ معروف خود قابوس وشمگیر، ملقب به قابوس وشمگیر، آخرین شاهزاده خاندان زیار است که در روزگار سلجوقیان، برای مدّتی ناروشن، بر بخش کوچکی از ولایت گرگان فرمان رانده است.

آوازه‌ی ارجمند این امیر زیاری به سبب فرمانروایی او نیست، بلکه بیشتر شخصیت ادبی اوست که او را امیری ممتاز و دوست‌داشتنی معرفی می‌کند. سرگذشت امارت عنصرالمعالی از نظر سیاسی چنان کم‌اهمیت و درعین حال آشفته است که جمع‌وجورکردن آن، هم دشوار است و هم ناکارآمد. از این روی مورّخان نیز با برداشت‌هایی شخصی در گزارش‌های متفاوت خود درباره‌ی سرگذشت دوره‌ی امارت او هم‌سخن نیستند.

اگر به بخش الحاقی تاریخ طبرستان^۳ اعتماد کنیم، کیکاووس بن اسکندر (ابوالمعالی قابوس) بر بخشی ناچیز در کوهستان فرمان می‌رانده است و پس از او

۱. با قدرت روزافزونی که سلجوقیان داشته‌اند، تحمّل حکومت‌های کوچک امیران آل زیار ازسوی سلجوقیان را می‌توان به پای آوازه‌ی نیک این خاندان نوشت.

۲. قابوس‌نامه (صفحه‌ی ۲۷۱) به نقل از سعید نفیسی، (تهران، ۱۳۴۲، ۲۰۳-۲۰۴) می‌نویسد: «دختر رستم بن شروین یعنی خواهر مرزبان مزبور زن وشمگیر جدّ سوم مؤلف قابوس‌نامه بوده است و از مطالب متن مزبور معلوم می‌شود که دختر مرزبان ابن رستم نیز مادر کیکاووس مؤلف این کتاب و زن اسکندر بن قابوس بوده است».

۳. بخش الحاقی تاریخ طبرستان، ۱۸. در اینجا آمده است که ابوالمعالی از سال ۴۴۱ هجری تا سال ۴۷۲ که درگذشته است. اما با توجه به سال تألیف قابوس‌نامه که در همدی نسخه‌ها ۴۷۵ است، دست‌کم سال مرگ او نادرست است. مگر اینکه بگوییم که ۴۵۷ را نسخ نخست به اشتباه ۴۷۵ نوشته است (در این باره نگاه کنید: غلامحسین یوسفی، مقدمه‌ی قابوس‌نامه‌ی چاپ او، ۱۷؛ ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۸۹۹/۲؛ امین عبدالمجید بدوی، بحث درباره‌ی قابوس‌نامه در قابوس‌نامه‌ی چاپ او، تهران، ۱۳۳۵، ۸۸-۹۹).

پسرش گیلان‌شاه برجای او نشسته است. پدر و پسر خراج‌گزار و دست‌نشانده‌ی سلجوقیان بودند.

نظربه مقام ارجمند و بزرگی که ابوالمعالی قابوس در تاریخ ادب ایران دارد، برخلاف شیوه‌ی خود در این کتاب که چندان وسواسی به یافتن تاریخ زادروزها و درگذشت‌ها ندارم، این بار اندکی کنجکاوی را شایسته می‌دانم.^۱ اگر تاریخ تألیف قابوس‌نامه، یعنی سال ۴۷۵ درست باشد، چون این کتاب در ۶۳ سالگی این امیر زیاری تألیف شده است، ناگزیر تولد او در سال ۴۱۲ هجری بوده است. شاید با بیتی از مسعود سعد سلمان به تاریخ احتمالی درگذشت این امیر نیز بتوان دست یافت. مسعود سعد سلمان می‌گوید:

دربار ابرامیرکیکاووس خوب و رنگین نشسته چون طاوس
با این بیت برخی،^۲ باتوجه به شخصیت بسیار نیکو و ارجمند ابوالمعالی، این گمان را دارند که مراد از امیرکیکاووس در شعر مسعود سعد سلمان همین امیر زیاری باشد. مسعود سعد در دربار شیرزاد بن مسعود بن ابراهیم غزنوی (۴۹۲-۵۰۸ هجری) نیز بوده است. در این صورت ابوالمعالی دست‌کم تا ۴۹۲ در ۸۰ سالگی در دربار شیرزاد بوده است.

خود عنصرالمعالی می‌نویسد^۳ که هشت سال در غزنین ندیم مودود بن مسعود غزنوی بوده است.^۴ چون همسر او دختر سلطان محمود غزنوی بوده است،^۵ می‌تواند روزگار جوانی خود را، پیش از سال ۴۴۱^۶ که به فرمانروایی رسیده است، در دربار مودود گذرانده باشد، اما همین اقامت طولانی در غزنین دوردست نشان

۱. البته پیش‌تر راه را نفیسی، یوسفی، صفا و دیگران هموار کرده‌اند (نگاه کنید به منبع‌ها).

۲. نگاه کنید: غلامحسین یوسفی، مقدمه‌ی قابوس‌نامه‌ی چاپ او، ۱۶؛ ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۸۹۹/۲.

۳. عنصرالمعالی پس از داریوش کبیر (فرمانروایی: ۵۲۲-۴۸۶ پیش از میلاد)، که آغاز کار خود و نخستین سال فرمانروایی خود را در سنگ‌نبشته‌ی بیستون گزارش کرده است، نخستین فرمانروای ایرانی است که در قابوس‌نامه از زبان خود او درباره‌اش می‌شنویم.

۴. عنصرالمعالی، ۲۳۴، ۲۳۷.

۵. عنصرالمعالی، ۵.

۶. اگر این تاریخ، که در بخش الحاقی تاریخ طبرستان آمده است، درست باشد.

می دهد که در دربار خانوادگی نمی توانسته است خبر چندانی بوده باشد. به ویژه اینکه در این روزگار دربار غزنوی نیز زرق و برق و استواری دوره ی محمودی خود را از دست داده بود و همواره انتظار می رفت که فروپاشد.

برنامه ی ابوالمعالی برای شرکت در غزوه ی روم و در نتیجه اقامت او در گنجه نیز سؤال برانگیز است. ابوالمعالی^۱ به پسر خود می نویسد: «من به روزگار امیرابوالسوار^۲ آن سال که از حج اسلام بازآمدم به غذا رفتم به گنجه، که غذای هندوستان خود بسیار کرده بودم خواستم که غذای روم نیز کرده شود.^۳ و ابوالسوار مردی [برجای] و خردمند بود، و پادشاهی بزرگ و سایس و عادل و شجاع و فصیح و متکلم و پاک دین و پیش بین، چنان که ملوک پسنیدیده باشند... چون مرا بدید، بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و هر نوعی همی گفتم و همی پرسید و من همی شنودم و جواب همی دادم. و سخن های من او را پسنیدیده آمد با من بسیار کرامت ها کرد و نگذاشت که بازگردم. و زبس احسان ها که همی کرد با من، من نیز دل بنهادم و چند سال به گنجه مقیم شدم.»^۴

۱. ابوالمعالی، ۴۱-۴۲.

۲. ابوالسوار شاورور بن فضلون، از پادشاهان خاندان گُرد شدادی که از ۴۲۲ تا ۴۵۹ در گنجه فرمان رانده است. ابوالسوار در جنگ های طغرل و البارسلان سلجوقی با عیسویان روم شرکت می کرده است. آخرین فرمانروای این خاندان تا سال ۵۹۵ بر سر کار بوده است.

۳. پیداست که در این روزگار رفتن به غذا برای مسلمانان معتقدی که امکان شرکت در جنگ را داشته اند، سنتی معمول بوده است و یا برای بلندپایگان امتیازی دنیوی را فراهم می آورده است.

۴. ظاهراً نیاز به بازگشت محسوس نبوده است. هدف حاشیه ای که بالاتر به نام درباره ی مناسبات دوستانه ی امیران و فرمانروایان با یکدیگر آمد، تأکید بر نبود رابطه هایی از این دست که شمار آن ها در تاریخ ایران بسیار اندک است.

از ادامه ی نوشته ی ابوالمعالی که غنیمتی است برای تاریخ اوضاع اجتماعی و باورهای این دوره و همچنین اندیشه گماری ها و برداشت های بلندپایگان این روزگار نمی توان صرف نظر کرد: «و پیوسته به طعام و شراب در مجلس او حاضر بودم و از هرگونه سخن ها از من همی پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشته. تا روزی از ولایت ما سخن همی رفت و از حال ناحیت گرگان از من همی پرسید. من گفتم: به روستای گرگان اندر کوه دهیست و چشمه ی آب از ده دورست. زنان که آب آرند گروهی گرد آیند و هرکسی با سبویی و از آن چشمه آب بردارند و سبوی بر سر نهند و جمله بازگردند. یکی از ایشان بی سبوی از پیش ایشان همی آید و به راه اندر همی نگرد؛ و کرمی است سبز اندر زمین های آن ده، هرکجا

گرفتاری در این است که تاریخ غیبت‌های ابوالمعالی از گرگان و علت و چگونگی آن روشن نیست.

در هر حال اندرزنامه‌ای مانند قابوس‌نامه باید که در حال آرامش نوشته شده باشد و باتوجه به توصیه‌های نویسنده به پسرش گیلان‌شاه در شیوه‌ی فرمانروایی باید که خود او به هنگام تألیف برسر کار بوده و امید به برسر کار آمدن پسر خود را نیز داشته بوده باشد. سرآغاز قابوس‌نامه خود می‌تواند اندکی راه‌گشا باشد:

«بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی‌نیرویی و بی‌توشی بر من چیره شد و منشور عزل زندگانی [را] از موی خویش بر روی خویش کتابتی همی‌بینم که این کتابت را دست چاره‌جویان بسترده نیتواند. پس ای پسر چون من نام خویش را در دایره‌ی گذشتگان یافتم روی چنان دیدم که پیش از آنکه نامه‌ی عزل به من رسد نامه‌ای دیگر در نکوهش روزگار و سازش کار و بیش‌بهرگی جستن از نیک‌نامی یاد کنم و ترا از آن بهره‌کنم بر موجب مهر خویش، تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند تو خود به چشم عقل در [سخن] من نگری فزونی یابی و نیک‌نامی در دو جهان...». بهترین، بی‌شایبه‌ترین و دل‌نشین‌ترین وصف ابوالمعالی را از زبان یوسفی در مقدمه‌ی قابوس‌نامه‌ی چاپ او خواندم:

«از خلال سطور کتاب، نویسنده‌ی آن را تا حدودی می‌توان شناخت؛ وی مردی

→ که آن کرم همی‌یابد از راه یکسو افگند تا این زنان پای بر آن کرم ننهند. چه اگر کسی ازیشان پای بران کرم نهد و کرم زیر پای او بمیرد این آب که اندر سبوی بر سر دارد، در وقت گنده شود صعب چنان‌که بیاید ریختن و باز باید گشتن و سبوی شستن و دیگر باره آب از چشمه برداشتن. چون من این سخن بگفتم امیرابوالسوار روی ترش کرد و سر بگردانید و [چند روز] با من [نه] بر حال بود که پیش از آن بوده بود. تا پیروان دینم با من بگفت که: امیر گله‌ی تو کرد و گفت: فلان مردی بر جایست چرا باید که [با] من سخن چنان گوید که با کودکان گویند، چون او مردی را پیش من دروغ چرا باید گفت؟ من در حال قاصدی را از گنجه به گرگان فرستادم و محضری فرمودم کردن به شهادت رئیس و قاضی و خطیب و جمله‌ی عدول و علما و اشرافِ گرگان که: این ده بر جاست و حال این کرم برین جمله است. و به چهار ماه این درستی بیاوردم و محضر پیش امیرابوالسوار نهادم و بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت: من خود دانم که از چون تویی دروغ نباید خاصه پیش چون منی؛ اما خود آن راست چه باید گفتن که چهار ماه روزگار باید و محضری بگویی دویست معدل تا آن راست از تو قبول کنند؟»

است دوست‌داشتنی، نجیب و دانشمند، پخته، پرورده، خوش‌فکر و خوش‌بیان، و صمیمی و مهربان. به‌همان‌اندازه که وسعت معلومات او در رشته‌های گوناگون خواننده را به اعجاب می‌افکند، صداقت و صراحت گفتارش در دل اثر می‌گذارد....»^۱

پی‌نوشت سرگذشت آل زیار

پیام عنصرالمعالی قابوس و شمگیر

به فرمانروایان پس از خود

تبلور نام آل زیار را در تاریخ پرسرگذشت ایران نمی‌توان تنها در جشن سده‌ی او در اصفهان و آرمان او در رهایی از چنگ بغداد و بازگشت به فخر فرهنگی در دوره‌ی باستان دید. چنین برداشتی می‌تواند ستمی آشکار باشد به ذخیره‌ی اساطیری گیلان و مازندران و به مردمی که در روزگاران باستان در این دیار یادگارهای هنری فراوانی را از خود به یادگار گذاشته‌اند.

تنها کلاردشت، املش، مارلیک، رودبار و تالش و... امانت‌داران هزاران‌ساله‌ی چنان گنجینه‌هایی هستند، که هیچ‌کجایی در این سرزمین پردفینه‌نه! متأسفانه هنوز تاریخ دارندگان اصلی ظرف‌های زرینی که مثلاً از مارلیک به‌دست آمده‌اند به روشنایی کشانده نشده‌است، اما چیزهایی که از گورهای اینان به‌دست آمده‌اند گواهی می‌دهند که در اینجا با مردمی از نظر فرهنگی و هنری بسیار پیشرفته سروکار داریم. عناصر تزئینی و نقشی این یافته‌ها حکایت از یک زندگی پرفرنگ و آکنده از نگاه شیفته به جهان پیرامون است. فراوانی این یافته‌ها و اندک‌بودن جمعیت این سامان، در مقایسه با مردم دیگر سرزمین‌های ایران، خود‌گویای برتری نسبی باشندگان مردم این قلمرو است.

طبرستان (تبرستان) یا تپورستان، سرزمین تبرداران در شرق گیلان نیز که از شرق به دهستان، سرزمین داهه‌ها و پرنی‌ها یا آپرنه‌ها (خاستگاه واپسین اشکانیان

۱. و با این ویژگی‌هاست که بسیاری از نویسندگان و شاعران پس از قابوس در کارهای خود مطلبی را از او نقل کرده‌اند. شمار اینان چنان زیاد است که اشاره به نامشان را از ضرورت می‌اندازد (صفحه‌ی ۱۹).

سکایی) می‌پیوندند نیز از نظر ذخیره‌ی فرهنگی بسیار متفاوت از دیگر بخش‌های ایران است. بر سر مازندران فردوسی و جای راستین آن سخن به فراوانی رفته‌است.^۱ نتیجه‌ی خیال‌پردازی‌ها و گمانه‌زنی‌ها هرچه باشد، مازندران کرانه‌ی شرقی دریای خزر می‌تواند با ویژگی‌هایی که دارد با مازندران فردوسی برابری کند و یا برابر آن باشد.

در هر حال امروز همین مازندران است که با ویژگی‌های خود بخشی از شاهنامه را بر دوش می‌کشد. و در اینجا منظور ما تأکید بر همین ویژگی‌ها است. پس باید که به‌هنگام ارزیابی کار آل زیار و در آینده آل بویه سهمی را هم برای خود گیلان و مازندران در نظر بگیریم. فراموش نکنیم که تبار این دو خاندان از این دیار جادویی و پر رمز و راز بوده‌اند.

تنها نام‌های خاص بلندپایگان^۲ این دو استان نشان‌دهنده‌ی کوششی است که در پاسداری از فرهنگ ملی و پای‌بندی به آن شده‌است. بنابراین آل زیار می‌توانستند خود به خود رفتار و هنجاری دیگر داشته باشند. همین است که عنصرالمعالی قابوس بن وشمگیر، آخرین شهریار این خاندان را می‌توان فهیم‌ترین و منورالفکرترین فرمانروای تاریخ ایران به‌شمار آورد. حتی امروز، هیچ پادشاه، رئیس‌جمهور و فرمانروایی نمی‌تواند مخاطب او در اندرزهایی که او به فرزند خود گیلان‌شاه در فرمانروایی می‌دهد نباشد.

هم مورّخ و هم خواننده‌ی او در سراسر تاریخی که در دست دارد، همواره در چنگال این میل درونی است، که به‌راستی پادشاهان چه برداشتی از پادشاهی داشته‌اند و به کارهای در پیوند با پادشاهی چگونه می‌نگریسته‌اند. پس اینک شایسته است که با پیش‌رو داشتن گذشته‌ی گیلان و مازندران، گزارش کار آل زیار را، که با متبلور کردن جشن سده‌ی او آغاز کردیم، با باب چهل و دوم قابوس‌نامه ببندیم. فراموش نکنیم که ابوالمعالی نخستین و تنها فرمانروای ایرانی است که درونش را با صداقت به بیرون ریخته‌است:

۱. نگاه کنید: حسین کریمان، پژوهشی در شاهنامه، به کوشش علی میرانصاری، تهران، ۱۳۷۵، همه‌ی کتاب!

۲. طبعاً از مردم عامی جز به تصادف نامی را در دست نداریم.

در آیین و شرط پادشاهی

پس اگر پادشاه باشی پادشاهی پارسا باش و چشم و دست از حرم مردمان [دور] دار و پاک شلوار باش که پاک شلواری از پاک دینی است. و اندر هر کاری رای را فرمان برداری خِرد کن و اندر هر کاری که بخواهی کردن نخست با خِرد مشورت کن که وزیرالوزراء پادشاه خِرد است و تا از وی درنگ بینی شتاب مکن. و به هر کاری که بخواهی کردن چون درو خواهی شدن نخست بیرون رفتن آن کارنگر و تا آخر نبینی اوّل مبین، به هر کاری اندر مدارا نگه دار، هر کاری که به مدارا برآید جز به مدارا پیش مبر و بیداد پسند مباش و همه ی کارها و سخن ها را به چشم [داد] بین و به گوش داد شنو تا در همه کاری حق و باطل بتوانی دیدن، پادشاه که چشم داد [و خردمندگی گشاده ندارد طریق] حق و باطل بر وی گشاده نگردد. و همیشه راست گوی باش و لکن کم گوی و کم خنده باش تا که تران بر تو دلیر [نشوند که گفته اند: بدترین کاری پادشاه را] دلیری رعیت و بی فرمانی حاشیت است و عطایی که ببايد به مستحقان نرسد. و عزیز دیدار باش تا بر چشم رعیت و لشکر خوار نگردی و زینهار خوار مباش و بر خلقان خدای تعالی رحیم باش و بر بی رحمتان رحمت مکن و بخشایش مکن و لکن با سیاست باش خاصّه با وزیر خویش. البته خویشان به سلیم القلبی به وزیر منمای، یکباره محتاج رای او مباش و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی که باز نماید بشنو اما در وقت اجابت مکن بگوی: تا بنگرم آنکه چنان که باید بفرمایم، بعد از آن تجسّس و تفحص آن حال بفرمای کردن تا در آن کار صلاح تو همی جوید یا منفعت خویش؟ چون معلوم کردی آنکه چنان که بینی جواب ده تا ترا زبون رای خویش نگیرد. و هر کسی را که وزارت دادی وی را در وزارت تمکینی تمام کن تا کارهای تو و شغل مملکت تو برو بسته نباشد و به اقربا و پیوستگان او نیکویی کن، به معاش دادن و خوبی کردن تقصیر مکن اما خویشان و پیوستگان وی را عمل مفرمای که یکباره پیه به گربه نتوان سپردن که وی به هیچ حال حساب پیوستگان خویش به حق نکند و از بهر مال تو خویشان خویش را نیازارد و نیز کسان وزیر صد بیداد بکنند بر خلقان که بیگانه از آن صد یکی نیارد کردن و

وزیر از کسان خویش درگذارد و از بیگانه درنگذارد. و بر دزد رحمت مکن و عفو کردن خونی روا مدار اگر مستحق خونی را عفو کنی تو نیز بدان خون به قیامت شریک باشی و گرفتار. اما بر چاکران خویش به رحمت باش و ایشان را از بد نگهبان باش که خداوندان چون شبان باشند و کهتران چون رمه، اگر شبان بر رمه‌ی خویش به رحمت نباشد ایشان را از سیاع نگه ندارد. و کسی را که قصدی پدید آید اعتماد بران مکن که پدید کرده باشد و از هرکسی شغلی دریغ مدار تا از منفعتی که از آن شغل بیاهند با قصدِ خویش مضاف کنند بی‌تقصیرتر زیند و تو نیز درباب ایشان بی‌اندیشه‌تر زینی که چاکران را از بهر شغل دارند. ولکن چون کسی را شغلی دهی نیک بنگر، شغل به سزاوار مرد ده و بدان چه تو درباب چاکری معنی باشی شغلی که نه مستحق آن باشد وی را مفرمای، کسی که فراشی را شاید شرابداری مفرمای و آنکه خازنی را شاید حاجبی مده که هرکاری به هرکسی نتوان داد چنانکه گفته‌اند: «لکَلَّ عمل رجال» تا زبان طاعنان بر تو گشاده نشود و خلل اندر شغل تو پدیدار نیاید، که اگر وی را کاری فرمایی که نداند، به هیچ حال نگوید که ندانم، همی‌کند از بهر منافع خویش ولکن آن شغل با فساد باشد پس کار به کاردان سپار تا از درد سر رسته باشی...

پس اگر ترا در کار چاکری عنایتی باشد خواهی که وی را محتشم گردانی، بی‌عمل توانی وی را محتشم کردن و نعمت دادن بی‌آنکه به ناوجب او را شغلی فرمایی تا بر نادانی [خویش] گواهی نداده باشی. و اندر پادشاهی مگذار که کسی فرمان تو خوار دارد که ترا خوار داشته بود که اندر پادشاهی همه‌ی راحت در فرمان دادنست که پادشاه به صورت با رعیت راست است، فرق میان پادشاه و رعیت آنست که او فرمانده است و این فرمان بردار...

...پس پادشاه که وی را فرمانروائی نبود او پادشاه نبود، چنانکه میان او و دیگران فرقت باید که در فرمان دادن نیز فرق بود که نظام مُلکِ ملکان اندر فرمانروائی باشد و فرمانروایی جز به سیاست نبود پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کرد تا امرها روان بود و شغل‌ها بی‌تقصیر. و دیگر سپاهی را بر رعیت مسلط مکن که مملکت آبادان نگردد همچنانکه مصلحت لشکر

نگه‌داری مصلحت رعیت نیز نگه دار از آنکه پادشاه چون آفتابست نشاید که آفتاب بر یکی تابد و بر دیگری نتابد. و نیز رعیت را به لشکر مطیع توان کردن و لشکر را هم به رعیت نگاه توان داشت که دخل از رعیت حاصل شود و رعیت آبادان و برجای از عدل بود. پس بیداد را در دل خویش راه مده که خانه‌ی ملکان دادگر دیر بماند و قدیمی گردد و خانه‌ی بیدادگران زود پست شود زیرا که داد آبادانی بود و بیداد ویرانی. پس چون آبادانی دیرتر شاید کرد دیرتر بماند و ویرانی چون زودتر توان کرد زود نیست گردد و حکیمان گفته‌اند که: چشمه‌ی عمارت و خرّمی عالم پادشاه دادگرست و چشمه‌ی ویرانی و خرابی و دژمی عالم پادشاه بیدادگرست و بر درد بندگان خداوند عزّوجلّ صبور مباش و پیوسته خلوت دوست مدار که چون تو از لشکر و مردم نفورگیری مردم و لشکر نیز از تو نفور باشند و در نیکوداشتن لشکر و رعیت تقصیر مکن که اگر تقصیر کنی آن تقصیر توفیر دشمنان باشد. اما لشکر همه از یک جنس مدار که هر پادشاهی لشکر همه از یک جنس دارد همیشه اسیر لشکر خویش باشد، دایم زیون باشد از آنکه از یک جنس همیشه متفق یکدیگر باشند، ایشان را به یکدیگر نتوان مالیدن و چون از هر جنسی بود این جنس را بدان مالیده توان داشتن تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی‌فرمانی نکنند و فرمان تو بر لشکر تو روان بود. و جدّ تو سلطان محمود رحمة الله چهار هزار غلام ترک داشتی به سرای دایم و چهار هزار هندو، دایم ترکان را به هندوان ترسانیدی و هندوان را به ترکان تا هر دو جنس از یکدیگر ترسان بودند و مطیع. و دیگر هر وقتی بزرگان لشکر خویش به نان و نبید خوان و با ایشان نیکویی کن به خلعت و صلت و امیدهای نیکو و دلگرمی‌ها نمودن. و لکن چون کسی را صلتی خواهی فرمود اگر چیزی اندک بود به زفان (زبان) خویش بر سر ملا مگوی، اندر نهان کسی را بگوی تا پروانه باشد، تا دون‌همتی نکرده باشی یکی آنکه چیزی نه درخور همّت ملوک بخشی و یکی آنکه بر سر ملا همّت خویش معلوم مردمان کرده باشی که من هشت سال به غزنین بودم، ندیم سلطان مودود رحمة الله بودم، سه چیز هرگز از وی ندیدم: یکی آنکه هر صلتی که زیر دویست دینار بودی به زبان خویش بر سر

مَلا نگفتی مگر به پروانه. دوم آنکه هرگز چندان نخندیدی که دندان وی پدیدار آمدی تبسم کردی. سه دیگر آنکه اگرچه سخت در خشم رفتی هرگز کس را جز بی حمیت نخواندی، سخت نیکو سه عادت بود.

اکنون باز به حدیث اوّل آمدم، به حدیث سخا، ترا نتوانم گفتن که بسیم (خوش‌رو) سخی باش، باری دون‌همتّ مباش و اگر از سرشت خویش بازنتوانی استاد چنین که گفتم باری برسر مَلا همتّ و نعمت خویش بر مردمان منمای که اگر سخا نکنی خلق دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو چیزی نتوانند کردن چون دشمنی پدید آید جان فدای تو نکنند و دوستان دشمن تو باشند. اما جهد کن تا از شراب پادشاهی مست نگردی، به شش خصلت اندر تقصیر مکن، نگاه دار: هیبت و دادودش و حفاظ و آهستگی و راست‌گفتن که اگر پادشاه ازین شش خصلت از یکی دور شود نزدیک شود به مستی و هر پادشاهی که از مستی پادشاهی مست شود هشیاری او اندر رفتن پادشاهی باشد. و اندر پادشاهی غافل مباش از آگاه‌بودن از احوال ملوک عالم، چنان باید که هیچ پادشاهی نفسی نزند که نه تو بر آن مطلع باشی. ... پس باید که از حال رعیت و لشکر خویش غافل نباشی و از حال مملکت خویش بی‌خبر نباشی خاصّه از حال وزیر و باید که وزیر تو آب نخورد که تا تو ندانی که جان و مال خود بدو سپرده‌ای، اگر از او غافل باشی از جان و مال خویش غافل بوده باشی نه از حال و کار وزیر خویش. و با پادشاهان اطراف عالم که هم‌سران تو باشند اگر دوست باشی نیم‌دوست مباش و اگر دشمن باشی ظاهر دشمن باش، تا آشکارا دشمنی توانی کردن با شکل خویش نهانی دشمنی مکن....

و اندر پادشاهی کارها [ی] بزرگ عادت کن زیرا که پادشاه بزرگ‌تر از همه کسی است پس باید که گفتار و کردار وی بزرگ‌تر از گفتار و کردار دیگران باشد تا نام بزرگ یابد که نام بزرگ به گفتار و کردار بزرگ توان یافت... دیگر توقیع خویش را عزیز دار و بزرگ و به هر خرافاتی توقیع مکن مگر به صلتی بزرگ [یا به ولایتی و معاشی بزرگ که بخشی]، و چون توقیع کردی الّا به عذری واضح توقیع خویش باطل مکن که خلاف

از همه کس ناپسندیده است خاصّه از پادشاه.

اما آنچه آمد همه‌ی آن چیزی نیست که ابوالمعالی برای بیرون ریختن آن‌ها سینه‌اش را ترکانده‌است.

اندرزنامه‌ی قابوس‌نامه جا به جا آکنده است از آکندگی ابوالمعالی. می‌خواستم به دنبال باب چهل و دوم کتاب چکیده‌ای از زیباترین اندرزها را بیاورم، اما خیلی زود و بلکه بی‌درنگ دریافتم که قابوس‌نامه خود چکیده‌است. چکیده‌ای از برداشت‌های محافل منورالفکران حاکم بر سرنوشت مردمان روزگار آل زیار. همان محافلی که در تاریخ ایران در جست و جوی آن هستیم... بدون تردید اندیشه‌هایی که در قابوس‌نامه متبلور شده‌اند، در محفل‌هایی هم مطرح بوده‌اند و شیوه‌ی حکومت و شیوه‌ی برخورد با مسأله‌های مردم یکی از دل‌مشغولی‌های مردم منورالفکر بوده‌است. اما جا دارد، با تجربه‌های تلخی که داریم، نگرانی خود را از این هم نپوشانیم که آیا خود ابوالمعالی به آنچه نوشته‌است عمل می‌کرده‌است یا نه! کم نیستند مردمانی که تنها به غنودن در بستر نرم اندیشه‌های خود بسنده کرده‌اند. و قابوس‌نامه، در باب چهل و چهارم، که یکی از زیباترین فصل‌های کتاب است، با این سخنان به پایان می‌آید: «اکنون بدان ای پسر که هرچه عادت من بود جمله به کتابی کردم از بهر تو و از هر علمی و هر هنری و هر پیشه‌ای که من دانستم از هر دری فصلی یاد کردم اندر چهل و چهار باب این کتاب، از کوچکی تا به پیری عادت من چنین بوده‌است و من شصت و سه سال بدین سیرت بودم و بدین سان به پایان بردم. و این کتاب را آغاز اندر سنی خمس و سبعین و اربع مایه (۴۷۵) کردم، اگر بعد از این ایزد تعالی عمر دهد تا زنده باشم هم بر این عادت باشم. پس آنچه به خویشتن پسندیدم اکنون ترا همان خواستم و آموختم. اگر تو بهتر از این خصلتی و عادت‌ی همی دانی چنان باش که بهتر بود و [اگر نه] این پندهای من به گوش دل شنو و کار بند...».

ظاهراً مرداوایج چندان هم ناموفق نبوده‌است! و اگر ما با موفقیت‌های مرداوایج آشنا نیستیم، گناه از شیوه‌ی نگارش در روزگاران گذشته است. مثل اینکه بار نخست تاریخ را چنین تعریف کرده‌بوده‌اند که در آن تنها می‌توان به داستان‌های در ارتباط با

لشکرکشی‌ها و کشتارها پرداخت و مورخان نیز هرگز آهنگ پشت کردن به این تعریف را نداشته‌اند. از همین روی است که بسیاری از مردان جالب توجه تاریخ گم شده‌اند و در سده‌های گمشده می‌توان به کمتر نشانی از آنان برخورد.



آرامگاه قاضی بن و شدگیر - شهر گنبد

آل بویه برآمدن برادران بویه (سه برادران)

خاندان ایرانی نژاد و شیعی مذهب آل بویه (۳۲۲-۴۴۸ هجری) نیز مانند آل زیار از مردم دیلمان بودند. این خاندان در تاریخ به دو نام شهرت دارد: آل دیلم یا دیالمه، از این روی که دیلمی هستند و آل بویه، برای اینکه سه پسر ماهیگیری به نام ابوشجاع بویه بنیان‌گذار آن هستند. پیرامونیان چاپلوس، نیای این خاندان را نیز برای اینکه بی‌تباری شاهانه نباشند، بهرام چوبینه و یا یزدگرد سوم ساسانی^۱ دانسته‌اند.^۲ اما آل بویه با هر تباری که داشته بوده‌باشند، خواهیم دید که سرانجام توانستند خلفا را به بازی بگیرند و راه را برای فروپاشی

۱. این میراث چاپلوسان شناسنامه‌ساز است که به نویسندگان پس از آل بویه، مانند ابن‌اثیر (۴۸۲۵/۱۱) رسیده‌است: «... فرزندان ابوشجاع بُوَیْه بن فُتَّاحِسر بن تمام بن کوهی بن شیرزیل اصغر بن شیرکنده بن شیرزیل اکبر بن شیران‌شاه بن شیرویه بن سشتان‌شاه بن سیس فیروز بن شیروزیل بن سنباد بن بهرام‌گور ملک بن یزدگرد ملک بن هرمز... امیر ابونصر بن ماکولا - خدایش پیام‌رزا - تبار آن‌ها را چنین آورده‌است. ابن‌مسکویه می‌گوید که آن‌ها خود را از فرزندان یزدگرد بن شهریار واپسین شاه ایرانیان می‌پندارند، لیک جان آدمی به سخن ابن‌ماکولا بیشتر می‌گراید، زیرا او دانای پیشوا در این دانش است، و این تباری ریشه‌دار در میان ایرانیان شمرده می‌شود...». جالب است که این نویسندگان - مانند ابن‌اثیر - به صاحبان نام‌هایی که در این گونه شجره‌نامه‌ها می‌آیند کاری ندارند.

۲. حتی از ابراهیم خلیل‌الله و آدم ابوالبشر نیز صرف‌نظر نشده‌است (ابن طقطقی، ۳۷۸-۳۷۹).

دستگاه امپراتوری بیهوده‌ی آنان هموار کنند.

ابن طقطقی^۱ مورّخ عرب، که کتاب تاریخ فخری را در سال ۷۰۱ هجری به پایان برده است، همان‌گونه که شیوه‌ی اوست، آغاز کار آل بویه را چنان زیبا و درعین حال کوتاه (و به اصطلاح مدرن) بر روی کاغذ می‌آورد که در اینجا از آوردن آن نمی‌توان صرف‌نظر نکرد:

«پیدایش دولت آل بویه را هیچ‌کس پیش‌بینی نمی‌کرد، و حتی تصوّر جزئی از عظمت آن را نیز نمی‌نمود، لیکن دولت مزبور بر عالم چیره شد، و مردم جهان را مقهور خود کرد، و بر مقام خلافت استیلا یافت. پادشاهان آل بویه خلفا را عزل و نصب کردند، و وزرا را به کار واداشتند و از کار برکنار نمودند، و بدین سان کلیه‌ی امور بلاد عجم و عراق را زیر فرمان خود درآوردند، و رجال دولت متفقاً از ایشان اطاعت کردند. جالب این است که آن‌همه عظمت پس از تنگ‌دستی و بی‌نوایی و خواری و نیازمندی و دست و پنجه نرم کردن با رنج و ستم نصیب آنان شد، زیرا جدّ ایشان ابوشجاع بویه و پدر جدّ او جملگی مانند سایر رعایای فقیر در بلاد دیلم به‌سرمی‌بردند و بویه خود به شغل ماهیگیری می‌پرداخت.»^۲

علی بن بویه (عمادالدوله)

علی بن بویه (ابوالحسن) نخست از سرداران به‌نام ماکان کاکلی بود. ماکان و مرداویج، تا پیش از کشته شدن اسفار به دست مرداویج، پیوند دوستانه‌ای با یکدیگر داشتند، اما چون با از میان برداشته شدن اسفار، بخش‌های ری و کوهستان به مرداویج رسید، ماکان نیز به سوی آمل و طبرستان رفت و به بخش‌های از پیرامون آن دست یافت. در همین هنگام چون نصر بن احمد سامانی گرفتار سرکشی‌های برادران خود بود، ماکان بر نیشابور نیز دست یافت، اما به محض سامان گرفتن وضعیّت دربار سامانی به گرگان عقب نشست.^۳

اما برآمدن پسران ابوشجاع بویه، یعنی علی، حسن و احمد (عمادالدوله،

۱. ابن طقطقی، ۳۷۸.

۲. نیز نگاه کنید: ابن اثیر، همان‌جا.

۳. ابن مسکویه، ۳۷۱/۵.

رکن الدّوله و معزالدّوله)، حاصل مستقیم رسیدن مرداویج زیاری به قدرت بود. البته در اینجا باید از دو عامل مهم نیز یاد کرد: یکی سستی روزافزون دربار بغداد که از مدّتی پیش همچنان از بیم امیران و سرداران ایرانی حالتی انفعالی داشت و دو دیگر هشیاری، موقع شناسی و سرعت عمل استثنایی برادران بویه، که با حضوری آگاهانه، برای رسیدن به هدف از هیچ فرصتی صرف نظر نمی کردند.

علی عمادالدّوله و حسن رکن الدّوله^۱ از سال های ۳۱۶ و ۳۱۷ به مرداویج پیوسته و به خدمت او درآمده بودند. در این هنگام مرداویج و ماکان با یکدیگر متحد بودند. اما در سال ۳۲۱ پس از شکستی که ماکان از نصر بن احمد سامانی خورد، از سپاه او جدا شدند و به مرداویج روی آوردند.^۲ علی سرداری دانا، دلاور و

۱. همان گونه که در بالا گفتیم این عنوان ها را پس از رسیدن به قدرت از بغداد دریافت کردند. در اینجا تنها برای جلوگیری از اشتباه به عنوان آن ها اشاره می کنیم.

۲. حاشیه ای بر تاریخ درحاشیه ی تاریخ: ظاهراً پس از شکست خوردن ماکان بن کاکي از مرداویج، پیوستن علی و حسن به مرداویج با اطلاع ماکان بوده است. آن ها به ماکان گفته بودند: «جدا شدن ما از تو به سود تو است. زیرا هزینه ی سپاه ما از دوش تو برداشته و بر دوش دیگری نهاده می شود، هرگاه تو توانا گشتی ما نیز به سوی تو باز خواهیم گشت. ماکان نیز به ایشان رخصت داد، گروهی دیگر از سرداران ماکان نیز در این راه از علی بن بویه پیروی کردند» (مسکویه، ۳۷۳/۵). این گونه قرارها، اگر گزارش مسکویه درست باشد، نشان دهنده ی سستی پیوندها در میان بلندپایگان است. آدمی می خواهد بداند که گفت و گوی برادران بویه و ماکان در چه فضایی انجام پذیرفته است. هنگامی که ماکان دو نفر از یاران خود را از دست می دهد، چگونه می توان امیدی به توانا شدن او داشت؟ واقعاً بخش بزرگی از کشور این گونه اداره می شده است؟ اصلاً ادارای هم در کار بوده است؟ یا نیروهای متخاصم زندگی خصمانه ی خود را داشته اند و مردم زندگی نابسامان خود را؟ در این صورت مالیات چگونه از مردم گرفته می شد؟ چه کسی متولّی حساب و کتاب های دیوانی بود و این متولّی در نهایت پاسخ گوی چه کسی بوده است؟ درهم و دینار لشکرکشی های بیهوده از کجا فراهم می آمده است؟ یا اصلاً، به طور رسمی، درهم و دینار در کار نبوده است؟ و انسان ها مانند پرندگان شکاری و پرندگان دانه خوار، هر کدام کار خود را می کرده اند و همه چیز مانند طبیعت پرندگان، در چرخه ای طبیعی، اما غیر مدنی، جریان داشته است؟

در این صورت، این پرسش بی پاسخ می ماند، که مگر ابن سینا باشنده ی این روزگار نیست؟ ابن سینا در کدام چرخه از روزگار قرار داشته است؟ آیا کسی در این روزگار می توانسته بداند، که آن طرف تر قاره ای به نام اروپا وجود دارد، که به زودی کتاب های ابن سینا، به وسیله ی یکی از مردان روزگار او به زبان لاتینی ترجمه خواهند شد، تا کتاب درسی همه ی مکتب های پزشکی شوند؟

اما شگفت انگیزتر اینکه دوازده سده بعد ما دنبال اروپاییانی می گردیم که تاریخ دوازده سده ی پیش ما را

بخشنده بود. مرداویج در سال ۳۲۱ حکومت کرج^۱ را به علی بویه داد و دیگر سرداران جدا شده از ماکان را نیز بر بخشی از کوهستان گمارد. اندکی بعد مرداویج از عمادالدوله بیمناک شد و از برادر خود وشمگیر، که ری را داشت، خواست تا از خروج از ری و رفتنش به کرج جلوگیری کند. اما عمادالدوله به یاری ابوعبدالله عمید، کارگزار وشمگیر از این دستور مرداویج آگاه شد و بی درنگ خود را به محلّ مأموریت خود (کرج) رساند و به فرمان مرداویج حکومت آنجا را به دست گرفت. عمادالدوله با رفتاری که در کرج پیش گرفت توانست محبوبیت زیادی در شهر و پیرامون به دست آورد و کارگزار نظامی کرج در نامه‌هایی که به مرکز نوشت، امنیت فراهم آمده به وسیله‌ی عمادالدوله را بسیار ستود.^۲ «تا چنین پیش آمد که در میان سران چند دژ، که در دست خرم‌دینان آن بخش‌ها بود ناسازگاری رخ داده، برخی از آنان به او پناهنده شده گنجینه‌هایی بزرگ را بدو نشان دادند و دژها گشوده شد. او همه‌ی آن دارایی‌ها را در راه به دست آوردن دل‌ها به کار برد.»^۳

چون مرداویج به ری بازگشت گروهی از سرداران خود، از آن میان ابراهیم بن

→ نوشته باشند و اگر به چنین منبعی دست بیابیم هم خودمان ذوق می‌کنیم و هم خوانندگانمان به ما اعتماد بیشتری پیدا می‌کنند و جالب‌تر اینکه همکارانمان خرده نمی‌گیرند که از نوشته‌های غربی غافل بوده‌ایم و به این اعتبار به نوشته‌ی ما با نظر مساعدتری نگاه می‌کنند!

۱. کره یا کرج ابودلف، شهری که امروز وجود ندارد و در سده‌ی چهارم هجری میان سلطان‌آباد (اراک) و بروجرد قرار داشته است. شاید آستانه در نزدیکی اراک.

۲. حاشیه‌ای بر تاریخ در حاشیه‌ی تاریخ: از آغاز تألیف این دوره از تاریخ ایران همواره با مسأله‌ای مشغول بوده‌ام، که در اینجا ناگزیر از فاش کردن ناشکیبایی خود درباره‌ی آن هستم: در آشفته‌بازار و هرج و مرج در فرمانروایی در سده‌های نخستین دوره‌ی اسلامی، که هر گردن‌کشی گمنام و یا سرداری و امیری دو روز نوبت و فرصتی برای حکومتی ناگهانی و پیش‌بینی نشده‌ی رسمی و غیررسمی می‌یابد و اغلب با محل فرمانروایی خود بیگانه است، در روزها و هفته‌های آغازین حکومت خود، با حرم و دبدبه و کبکبه و موکب همراه در کجا و در کدام خانه و کاخی زندگی می‌کند و به دیوان عدالت می‌نشیند و سپاهیان بیگانه‌ی او در کدام پادگان به سر می‌برند و در کدام اصطبل آخور می‌گیرند؟ و مردم مبهوت چگونه با تکالیف جدید خود آشنا می‌شوند و چگونه به آن عمل می‌کنند؟ و بر سر ابواب جمعی حکومت پیشین چه می‌آید؟ و تکلیف مالیات‌های گرفته شده و ناگرفته چه می‌شود؟ و بر سر زندانیان بی‌سرپرست چه می‌آید؟

من که پاسخی نمی‌یابم!

۳. مسکویه، ۳۷۵/۵.

سیارهی معروف به کاسک را برای رسیدگی به کار عمادالدوله به کرج فرستاد. اما اینان خیلی زود مرهون عمادالدوله شدند و به او پیوستند. مرداویج بیمناک از روند کار، سرداران اعزامی و عمادالدوله را نزد خود خواند. عمادالدوله مدتی را به دست به دست کردن سپری کرد و سرانجام با دارایی موجود و گروهی از یاران، کرج ابودلف را ترک کرد.

در گلپایگان یکی از سرداران دیلم با چهل مرد همراه خود به او پیوست.^۱ اکنون عمادالدوله ۳۰۰ مرد ورزیده در اختیار داشت. او با وجود حضور حدود ۶۰۰ تن سپاهی دیلمی و گیلی در سپاهش، ابوالفتح بن یاقوت که از سوی خلیفه اصفهان را در دست داشت، شکست داد و اصفهان را به دست آورد. مرداویج برادر خود و شمشگیر را روانه‌ی اصفهان کرد و عمادالدوله که ساز و برگ کافی نداشت اصفهان را رها کرد و به ارجان (بهبهان) رفت.^۲ ابوبکر بن یاقوت سردار سریانی نژاد بغداد که فرماندار ارجان بود به رامهرمز گریخت و دارایی زیادی به چنگ عمادالدوله افتاد.^۳ از این پس به حق می‌توان عمادالدوله را امیر دیلمی خواند. او با تدبیر و نیک‌خویی موانع رسیدن بر قدرت را یکی پس از دیگری از سر راه خود برمی داشت. البته نباید فراموش کرد که در این هنگام، در ایران میدان واقعاً خالی بود. آلاً بخش شرقی که در دست سامانیان و سپس غزنویان بود. آل زیار می‌توانستند در مازندران و گیلان وری موقعیت خوبی داشته باشند که متأسفانه خیلی دیر به تدبیر لازم برای فرمانروایی دست یافتند. شاید همین بی‌تدبیری آل زیار دیلمی توانست برای آل بویه‌ی دیلمی تجربه‌ی خوبی را فراهم آورد.

عمادالدوله در ارجان نامه‌ای از ابوطالب زید بن علی نوبندگانی دریافت کرد که

۱. همان‌گونه که بالاتر در حاشیه نوشتم، در اینجا نیز این پرسش پیش می‌آید که این چهل تن با فرمانده خود در کدام مسافرخانه با چه شرایطی به سر می‌برده‌اند. این مسأله‌ی بی‌پاسخ در تاریخ اجتماعی ایران آبخور بسیاری از مسایل امروزی ماست و باید که برای ما مهم‌تر از تاریخ سیاسی باشد.

۲. به گزارش ابن اثیر (۴۸۳۰/۱۱): چون خبر این پیروزی به مرداویج رسید از عمادالدوله خواست که او را در کشورگشایی یاری رساند «و آنچه از او می‌خواهد این است که در شهرهایی که می‌گشاید به نام او [مرداویج] خطبه خواند»، اما برادرش و شمشگیر را با سپاهی کلان به غافل‌گیر کردن او، که از نامه‌ی مرداویج دل‌خوش بود، فرستاد.

۳. مسکویه، ۳۷۵/۵-۳۷۶.

او را به شیراز می‌خواند و نیروی یاقوت را سبک نشان می‌داد. ابوطالب، پس از دعوت نخستین خود، همواره مناسب بودن موقعیت را به عمادالدوله یادآور می‌شد و از هر فرصتی برای یاری رساندن به او و برداشتن موانع از سر راه او برای دست یافتن بر فارس استفاده می‌کرد. سرانجام عمادالدوله برادر خود حسن رکن‌الدوله را به کازرون و پیرامون فرستاد. رکن‌الدوله «دارایی بسیار و گنجینه‌های باستانی خسروان را که نزد مردم پنهان مانده بود و پشت‌به‌پشت به ارث رسیده بود به دست آورد»^۱ و پس از شکستی که به یاقوت وارد آورد با دارایی فراوان به برادرش پیوست.

سرانجام ۱۳ روز از جمادی‌الثانی سال ۳۲۲ مانده برخورد نیروهای هم‌پیمان مرداویج و وشمگیر و یاقوت با برادران بویه انجام گرفت و با تدبیر عمادالدوله و بی‌تدبیری یاقوت^۲ پیروزی از آن عمادالدوله شد و درکنار شیراز اردو زد.^۳

زنگ تفریح:

تفاوت میان ابومسلم خراسانی و هولاکوخان مغول

کمی بالاتر یکی از علل برآمدن آل بویه و موفقیت آن‌ها را سستی دربار بغداد دانستیم که در این هنگام سلطانش خلیفه القاهر بود. باز هم بالاتر در یک زنگ تفریح

۱. مسکویه، ۳۷۸/۵؛ ابن‌اثیر، ۴۸۳۰/۱۱. در اینجا نظر مسکویه درباره‌ی گنجینه‌ها روشن نیست. اما گزارش به گونه‌ای هم نیست که نتوان در آن حقیقتی را پنهان ندید. بسا که پای گنجینه‌ای ساسانی در کار بوده‌است که یا به تازگی پیدا شده بوده‌است و یا در اختیار کسی بوده‌است و آنک لو رفته‌است و به دست عمادالدوله افتاده‌است!

۲. گروهی از یاران عمادالدوله «از یاقوت زنه‌ار خواستند و هنگامی که یاقوت آن‌ها را دید فرمود تا سر از گردنشان بزنند، پس یاران ابن‌بویه بی‌گمان شدند که نزد یاقوت زنه‌اری ندارند و از همین روی با جانبازی شمشیر زدند» (ابن‌اثیر، ۴۸۳۵/۱۱).

۳. مسکویه، ۳۷۸/۵-۳۸۰. مسکویه کمی پایین‌تر (صفحه‌ی ۳۹۶-۳۹۷) می‌نویسد: «یک دیلمی، که در آن روز جنگ را دیده‌بود، برایم گفت: شش دیلمی مرد، پیاده شدند و سپرهای خود را نزدیک هم گرفته، بویه نیز همراه با پیرامون سی تن، یورش آورد، یاقوت و همه‌ی یارانش هنگام نیمه‌روز گریخته به شیراز پس نشستند.» از این پس احمد (معزالدوله) برادر کوچک‌تر عمادالدوله را نیز در میدان داریم: در روز سرنوشت‌ساز جنگ «معزالدوله ابو‌حسین احمد بن بویه که هنوز مویی در چهره‌اش نرسته‌بود و نوزده بهار از زندگی‌اش می‌گذشت بیش از همه دلاوری کرد» (ابن‌اثیر، ۴۸۳۶/۱۱).

از زنده به گورشدن دو نفر از بلندپایگان دستگاه خلافت، به خاطر دو کنیزک که حضرت خلیفه خواهانشان بود و این دو بلندپایه روی دست خلیفه بلند شده بودند، نوشتیم. اینک در یک زنگ تفریح دیگر یک بار دیگر به ضرورت برمی گردیم به القاهر و پایان کار او. این زنگ تفریح از این روی ضروری است که در ایران پاره پاره در راه هایی سرگردانیم که همه ی آن ها به بغداد ختم می شوند و در بغداد، خلیفه ی عباسی یا امیرالمؤمنین که خلافت بر ما را برعهده داشت، اسیر شراب بود تا امیر ما!

فراموش نکنیم که تاریخ سیاسی و اجتماعی بغداد در این هنگام، تاریخ ما هم هست و امیران حاکم بر بخش هایی از کشور ما القاب دهان پرکن ...الدولگی خود را از خلفا می ستانند و درهم و دینار رعیت کشاورز و پیشه ور ما را به بغداد سرازیر می کردند، تا پول شراب و کنیز خلفا را فراهم می آوردند. در این میان ما هم گاهی دل خوش می داشتیم که امیری ایرانی در جایی از ایران یکی از جشن های ایرانی را خوب برگزار کرده است و یا فلان شاعر نامدارمان از عهده ی بوی جوی مولیان خوب برآمده است.

یکی دو روزی پس از اینکه فارس به دست عمادالدوله افتاد، خصیبی وزیر القاهر گزارشی را که از شورش حجریان و ساجیان دریافت کرده بود همراه یادداشتی برای او فرستاد. القاهر که تازه به می زدن نشسته بود، از پرده دار خواست تا گزارش را بخواند. پرده دار خواند. القاهر گفت، پرده دار برو و با وزیر رایزنی کند و خود به نوشیدن بازگشت. پرده دار به همراه عیسای پزشک نزد وزیر رفت. تا نیمه شب رأی زدند و به جایی نرسیدند. پرده دار به خانه بازگشت. چون می دانست که خلیفه مست کرده است و تا بامدادان توان گفت و گو ندارد. او بامداد روز بعد نزد وزیر رفت و پزشک را در آنجا یافت. پزشک گزارش شورش را شنیده بود و اینکه خیال یورش به دربار را دارند. وزیر از پزشک خواست تا به دربار رفته و به القاهر هشدار آماده باش دهد. پزشک هرچه کوشید نتوانست القاهر را بیدار کند. به او گفتند که خلیفه تا نیش آفتاب می نوشیده است و اگر هم برخیزد، از شدت مستی کاری نتواند کرد.

... حجریان و ساجیان و سردار سیما به دربار یورش بردند. گزارش یورش

هنگامی به وزیر رسید که پرده‌دار نزد او بود. وزیر با جامه‌ی زنانه بیرون آمد و پرده‌دار در کپره‌های کرانه‌ی دجله پنهان شد. چون خلیفه از سر رسیدن غلامان و شورشیان آگاه شد، از مستی به هوش آمد و به بام گرمابه پناه برد و پنهان شد. اما شورشیان سرانجام او را یافتند و در چاشتگاه جمادی الثانی ۳۲۲ دستگیرش کردند و به زندانش انداختند. سپس بغداد چپاول شد.^۱

به این ترتیب القاهر از خلافت افتاد و الراضی که در زندان بود به خلافت نشست. در سال ۳۲۲ بغداد، پایتخت امیرالمؤمنان مسلمانان، در چنین حال و هوایی غوطه^۲ می‌خورد که عمادالدوله استان فارس را از امپراتوری بنی عباس جدا کرد و حکومت این استان را به دست گرفت.

طنز بسیار تلخ داستان در این است که بدترین و بهترین خلفا چندان تفاوتی با القاهر بالله نداشتند و اگر چشم‌های اینان را، مانند چشمان القاهر، کور هم نمی‌کردند، آن‌ها توانایی دیدن جهان پیرامون خود را، بیشتر از آنی که به کار لهُو و لعب می‌آمد، نداشتند و طنز بسیار تلخ‌تر اینکه بیشترین مقدار از پولی که این خلفا برای ریخت و پاش و لهُو و لعب خود نیاز داشتند، از کشاورزان و پیشه‌وران ایران ستانده می‌شد و در ایران در هر منبری به نام اینان خطبه خوانده می‌شد، تا جقه‌شان نیفتد.

آیا وقت آن نرسیده است که به تفاوت میان نتیجه‌ی کار ابومسلم خراسانی و هولاکو خان مغول بیندیشیم؟

از این دو تن یکی خراط بود و دیگری نمدمال!

ابومسلم بنی عباس را در سال ۱۳۲ هجری، در فضایی بنی امیه‌ای، خراطی کرد و هولاکو خان آخرین بنی عباس المعتمد را در سال ۶۵۶ هجری، در فضایی که میراث بنی امیه بود، نمدمالی کرد!...

از حق ناچیزی که در مقام مؤلف برای خود قایل هستم، این درد را در زنگ تفریح آوردم!

۱. مسکویه، ۳۸۵-۳۸۷؛ ابن اثیر، ۴۸۳۸/۱۱-۴۸۴۲.

۲. غوطه واژه‌ای فارسی است و نباید آن را به صورت غوطه نوشت.

عمادالدوله در شیراز

باری، عمادالدوله پس از پیروزی بر یاقوت در یک فرسنگی شیراز اردو زد. سپس چون شنید که یاقوت شهر را ترک کرده است و شهر بی نگهبان مانده است گروهی از دیلمیان و دیگر مردان سپاه خود را مأمور سامان دادن شهر کرد. سنّیان و گروهی از پیادگان سیاه پوست جلو ایشان را بگرفتند و دیلمیان ۷۰ تن از ایشان را کشتند. عمادالدوله با شنیدن این خبر برادر ۱۹ ساله‌ی خود احمد را با ۸۰ دیلمی به شهر فرستاد، که نزدیک به ۱۰۰۰ سیاه‌پوست را کشتند و در شهر جار کشیدند: «سربازان دولت پیشین و یاران یاقوت باید از شهر بیرون روند و هرگاه کسی، پس از این آگهی، در آنجا یافت شود خون و دارایی او هدر خواهد بود. پس هیچ‌کس از آنان در شهر نماند.»^۱ پس از اینکه شهر آرام گرفت عمادالدوله پیروزمندانه به شیراز درآمد.^۲

عمادالدوله چون بر فارس چیره شد، سفیری به نزد خلیفه الراضی فرستاد و

۱. مسکویه، ۳۹۷/۵. اشاره به این جارکشی از کم‌یاب گزارش‌هایی است که درباره‌ی تکلیف سپاهیان شکست‌خورده داریم. از همین روی اغلب از خود پرسیده‌ایم، درحالی‌که بیشترین دغدغه‌ی امیران شکست‌خورده سالم به‌دربردن خود و احیاناً حرم همراه از میدان جنگ است. پس برسر سپاهیان بی‌سرپرست چه می‌آمد؟ بگذریم از زخمی‌ها که حتماً سرنوشت دردناکی داشته‌اند. چون گاهی راویان مسکویه خود ناظر جنگ و رویدادها بوده‌اند، می‌توان به نوشته‌ی مسکویه با اعتماد بیشتری نگاه کرد. اما کمی بالاتر دیدیم که ابن‌اثیر (۴۸۳۶/۱۱) رشادت برادر ۱۹ ساله‌ی عمادالدوله را در گزارش خود از جنگ برای تسخیر شیراز آورده بود. امکان دارد هردو مورد درست باشد.

۲. در اینجا مسکویه (صفحه‌ی ۳۹۸/۵) به دو رویداد باورنکردنی اشاره می‌کند، که نشان‌دهنده‌ی چگونگی کیفیت منابع مؤرخان است. برای آغاز هر فرمانروایی نمونه‌های فراوانی از این‌گونه داستان‌ها در دست داریم. مگر اینکه رویدادهایی واقعی با چاشنی‌هایی که حاصل خیال‌پردازی هستند آمیخته باشند: هنگامی‌که در شیراز یاران عمادالدوله «گرد آمده، خواستار مال شدند.... دلش به شور افتاده، سخت اندوهگین شد. در آن‌گاه که در اتاق نشیمن یاقوت به پشت دراز کشیده، می‌اندیشید، ماری را دید که از گوشه‌ای از سقف بیرون شده به سوراخی دیگر درشد، او از ترس آنکه مبادا، در هنگام خواب برسر او افتد، به خدمتگزاران دستور داد؛ نردبان آورده، مار را از آن سوراخ بیرون اندازند، چون ایشان بالا رفته به جست و جو پرداختند، دیدند آن سوراخ به اتاقی در میان دو سقف می‌پیوندد.... دیدند، چسندین صندوق پول و ریخته‌گری در آنجا هست که پانصد هزار دینار ارزش دارد....». دوازده صندوق دارایی نیز نزد خیاط یاقوت بود که به عمادالدوله رسید....

درخواست فرمان امارت کرد.^۱ ظاهراً خلیفه در شوال ۳۲۲ (۳۲۳) فرمان و خلعت و درفش برای عمادالدوله فرستاد و قرار شد که «در هر سال افزون بر هزینه‌های همیشگی و استثنایی که می‌پردازد، هشت میلیون درم بفرستد.»^۲ آورنده‌ی فرمان دستور داشت تا پول را نستاند، فرمان را تحویل ندهد. اما عمادالدوله فرمان را گرفت اما با درشتی از پرداخت خودداری کرد.^۳

در این هنگام مرداویج که از نیروگرفتن عمادالدوله بیمناک شده بود، به اصفهان آمد و برادرش وشمگیر را به جای خود به ری فرستاد.^۴ آن‌گاه مرداویج شیرج بن لیلی سپهسالار را با پرده‌دار خود شابشتی با دوهزار و چهارصد مرد گیلی و دیلمی و سردارانی بزرگ چون بکران و اسماعیل گیلی را به اهواز فرستاد، تا راه عمادالدوله به بغداد را ببندند.^۵ سپاهیان مرداویج در آغاز شوال ۳۲۲ به رامهرمز رسیدند و نماز عید فطر را در آنجا گزاردند و خطبه به نام مرداویج خواندند و سپس به سوی اهواز رفتند.

در گزارش کار مرداویج دیدیم که با دست‌یافتن مرداویج بر اهواز، عمادالدوله، که بر شیراز چیره بود، به نماینده‌ی مرداویج نامه‌ای نوشت و با نواختن او از او خواست تا برای بهبود روابط میان وی و مرداویج میانجی شود. مرداویج درخواست عمادالدوله را با این شرط پذیرفت که از او فرمان بَرَد و به نام او خطبه بخواند. عمادالدوله این پیشنهاد را پذیرفت و

۱. شاید هم بغداد چنان زهرچشمی از ایرانیان ربوده بود که حتی سرداری که یکی از فرماندهان خلیفه شکست داده و به گریز واداشته بود، گمان می‌کرد که بدون فرمان خلیفه نمی‌تواند فرمان براند.

۲. مسکویه، ۳۹۹/۵.

۳. مسکویه (صفحه‌ی ۴۰۳) یک‌بار دیگر به فرمان و درفش الراضی اشاره می‌کند، که به گمان اشاره‌ی دوم درست‌تر باشد.

۴. پس از برکناری القاهر، اصفهان ۱۷ روز بدون حکومت مانده بود و مرداویج برادرش را بر این شهر گمارده بود (مسکویه، ۴۰۰/۵).

۵. حاشیه‌ای بر تاریخ درحاشیه‌ی تاریخ: اگر این گزارش مسکویه (صفحه‌ی ۴۰۰) درست باشد، این برنامه بر تمایل مرداویج به براندازی فرمانروایی خلفا در بغداد سایه می‌افکند. می‌توان گمان برد که او می‌خواسته است که خود فاتح بغداد باشد، اما در مسأله‌ی ایران این میل نیز قابل توجیه نیست. در حال انتظار می‌رفت که دست‌کم دو امیر برای براندازی خلیفه با یکدیگر هم‌پیمان شوند. اما در تاریخ ایران از این هنجار به ندرت استفاده شده است.

برادرش رکن‌الدوله را به گروگان سوی مرداویج فرستاد.^۱ در یک رویارویی دیگر که میان عمادالدوله و یاقوت در پیرامون ارجان روی داد، یاقوت با اینکه سپاهیان ترک، دیلمی و خراسانی داشت و خاطرش از پایداری آن‌ها در نبرد آسوده بود، چنان شکست خورد و چنان گریخت که دیگر نتوانست برپا ایستد و کمر ببندد و از بسیاری عجمان و دیلمیان خود سودی نبرد.^۲ عمادالدوله تا رامهرمز او را دنبال کرد.

سرانجام چون بغداد از چیره شدن او بر اهواز بیمناک شد، ابو عبدالله بریدی پیام آشتی فرستاد و او پذیرفت و در نامه‌ای که به ابوعلی بن مقله وزیر خلیفه الراضی نوشت شرایطی برای آشتی عنوان کرد که الراضی آن را پذیرفت. سپس عمادالدوله به شیراز برگشت، که فرمان و درفش فرمانروایی بر فارس را با ابو عیسای مالکی برایش فرستادند.^۳

افتادن اصفهان به دست آل بویه

در سال ۳۲۳ هجری عمادالدوله برادر خود رکن‌الدوله حسن را روانه‌ی گشودن

۱. رکن‌الدوله تا کشته شدن مرداویج گروگان بود (ابن اثیر، ۴۸۴۵/۱۱). مسکویه (صفحه‌ی ۴۱۷/۵) می‌نویسد: «او که با زنجیر، سر به بیابان زده بود در کناری نشست که زنجیر را پاره کند. چند استر که بارشان کاه بود آمدند. او چارپاداران را پیاده کرده خود و همراهان سوار شده از پیگرد رهایی یافتند.» داستان بلندپایگان گروگان در تاریخ ایران بسیار متفاوت است. برخی در دربار میزبان با احترام نگهداری می‌شوند و حتی در میهمانی‌های میزبان شرکت می‌کنند و برخی مانند تبعیدی‌ها تنها زیر نظر گرفته می‌شوند. درباره‌ی گروگانی که برای حفظ خوش‌بینی در دربار میزبان می‌زید، اما به زنجیر کشیده می‌شود چیزی نخوانده بودم. ظاهراً رکن‌الدوله در اهواز زندانی بوده است (نگاه کنید: اقبال‌آشتیانی، تاریخ ایران پس از اسلام، ۱۳۷).

۲. شیوه‌ی دستگیری یاقوت به وسیله‌ی ابوعلی بن مقله وزیر الراضی نیز نشان از هرج و مرج در دربار بغداد دارد. وزیر و خلیفه برای این دستگیری توطئه چیده بودند (مسکویه، ۴۲۱/۵ و بعد؛ همچنین نگاه کنید: ابن اثیر، ۴۸۶۱/۱۱ - ۴۸۶۲، ۴۸۷۰/۱۱ - ۴۸۷۶).

۳. مسکویه، ۴۰۲ - ۴۰۳؛ ابن اثیر، ۴۸۶۲/۱۱ - ۴۸۶۳. مسکویه کمی بالاتر نیز به این درفش و فرمان اشاره کرده است که ظاهراً این اشاره‌ی دوم درست‌تر است. ابن طقطقی (صفحه‌ی ۳۸۰ - ۳۸۱) به اشتباه رکن‌الدوله برادر عمادالدوله را به جای او می‌گیرد.

جبال کرد. او به اصفهان تاخت و بر این شهر چیره شد^۱ و وشمگیریان را از اصفهان و چند شهر دیگر جبال بیرون راند. وشمگیر سپاه آراست و سوی او آمد. ابن اثیر^۲ بی آنکه به نتیجه‌ی جنگ اشاره کند، می‌نویسد: «رکن‌الدوله با وشمگیر بر سر شهرهای اصفهان، همدان، قم، کاشان، کرج (کرج ابودلف)، ری، کنکور (کنگاور)، قزوین و جز آن همچنان می‌جنگید.» ظاهراً سرانجام رکن‌الدوله بر همه‌ی این شهرها دست یافت و در نتیجه از کوهستان تا فارس و بندرهای جنوب سراسر به دست این دو برادر افتاد. یعنی عراق عجم مطیع رکن‌الدوله بود و فارس و کرانه‌های خلیج فارس مطیع عمادالدوله.

معزالدوله و محمد بن الیاس

گشوده‌شدن شهرهایی در پیرامون کرمان

در سال ۳۲۴ هجری عمادالدوله و رکن‌الدوله بر آن شدند که برادر کوچک‌تر خود معزالدوله احمد را روانه‌ی گشودن کرمان کنند، تا او نیز بتواند بر بخشی جداگانه از ایران فرمان براند. پس او را با سپاهی سترگ و ستیزنده به سوی کرمان فرستادند، که در این هنگام در دست محمد بن الیاس حاکم دست‌نشانده‌ی سامانیان بود.

چون در گزارش تاریخ آل بویه، در مقایسه با تاریخ دوره‌های سامانی و غزنوی، ارتباط کمتری با کرمان و سیستان داریم، اینک، که با معزالدوله به کرمان سر می‌زنیم، از اندکی درنگ در این دیار نمی‌پرهیزیم.

محمد بن الیاس که تاریخ کرمان^۳ با تفصیل بیشتری به او می‌پردازد،^۴ ظاهراً سرداری خودخوانده و منفرد بوده است که «با دزدان و

۱. مسکویه، ۴۶۳/۵؛ ابن اثیر، ۴۸۶۷/۱۱.

۲. ابن اثیر، ۴۸۶۷/۱۱. مسکویه تنها به اصفهان اشاره می‌کند.

۳. احمد علی‌خان وزیری کرمانی، تاریخ کرمان، به کوشش ابراهیم باستانی پاریزی، تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۲، ۲۴۹. به بعد. یادآوری کنم که حواشی گران‌بهایی که باستانی پاریزی به شیوه‌ی بردبارانه‌ی خود برای این کتاب فراهم آورده است، گاهی چنان چشمک می‌زنند که نمی‌توان به آن‌ها دستبرد نزد. سپاس فراوان استاد را.

۴. ناصرالدین منشی کرمانی، در کتاب سمط‌العلی للحضرة العلیا، که در سال ۷۱۵ هجری به زبانی بسیار

صعلوکان کوچ و بلوچ»^۱ ساخته بود و با کمک ایشان دارایی بزرگی به هم آورده بود.^۲ او به گزارش ابن اثیر^۳ در سال ۳۲۲ از کرمان به استخر در فارس رفته بود و می خواست با این نیرنگ که آهنگ زنهار خواستن از یاقوت را دارد به قلمرو او دست اندازی کند.^۴ اما چون یاقوت به موقع پی به نیرنگ برد، محمد بن الیاس ناگزیر از بازگشت به کرمان شد. سپس نصر بن احمد ماکان کاکي را به جنگ ابن الیاس فرستاد.^۵ ابن الیاس شکست خورد و ماکان بر کرمان چیره شد. در دنباله ی گزارش می خوانیم که پیش تر محمد بن الیاس از یاران نصر بن احمد

→ مغلق و پیچیده نوشته است (به کوشش عباس اقبال آشتیانی، تهران، ۱۳۲۸، ۱۵)، می خوانیم: «در شهر سنی عشر و ثلاثمیه که ریاض جهان به ازهار ملوک آل سامان مخضر و ناضر بود و مشام جهانیان به رایحه ی دادودش ایشان معطر، ابوعلی محمد بن الیاس، که از عیارپیشگان خراسان بود، سلسله ی رغبت را در استخلاص کرمان تحریک داد و آن دیار را مصفی گردانید.»

۱. به نوشته ی مستوفی (تاریخ گزیده، ۳۸۰) «امیر ابوعلی الیاس که در اول عیاری کردی، به تغلب بر کرمان مستولی شد و ۳۷ سال در او پادشاهی کرد. شهریان به سبب ظلم او برو خروج کردند و او را مقهور گردانیدند و پادشاهی به پسرش الیسع دادند.» در حاشیه ی نسخه ای از تاریخ گزیده آمده است که ابن الیاس «به خراسان گریخت و در آن دیار دیوانه شد و هلاک گشت.»

۲. جرفادقانی (صفحه ی ۳۰۸) ابن الیاس را حاکم دست نشانده ی سامانیان در کرمان می داند. در داستان مفصلی که مسکویه (۳۰۴/۶-۳۰۹) درباره ی ابوعلی بن الیاس می آورد به شماری نام عبری مانند الیسع و سلیمان و پزشکی به نام اسرائیل برمی خوریم و بی درنگ به گروهی یهودی می اندیشیم. متأسفانه داستان آشفته تر از آن است بتوان به نتیجه ای درست دست یافت. در حال این پرسش مهم نیز پیش می آید که گروهی یهودی چگونه می توانسته است در سرزمینی مانند کرمان و بلوچستان به راحتی با دزدان و صعلوکان به هم ساخته و با دست برد به دیگران دارایی اندوزد. حکومت کوتاه ابن الیاس و پسرش، آل الیاس نیز خوانده می شود.

۳. ابن اثیر، ۴۸۳۸/۱۱.

۴. در این میان گزارش ابن بلخی (صفحه ی ۱۱۷) درباره ی محمد بن الیاس کاملاً متفاوت از دیگر نوشته هایی است که درباره ی او داریم: «و در آن عصر کرمان به حکم ابوعلی بن الیاس بود و از نیکو سیرتی او چنان بود کی چون دیلم بیامد و پارس بگرفتند و بعد از آن کرمان بگرفتند او را تمکین تمام دادند و هرگز مال نیندوختی و جز بر بهیمه ی مصری ننشستی و به روزگار عضدالدوله او را تجربه ی بسیار کرد و چون دانست کی بی نظیر است حرمتی نهاد او را سخت بزرگ.»

۵. به گزارش وزیري کرمانی (تاریخ کرمان، ۲۴۹-۲۵۰) محمد بن الیاس که «اصلش از محل سفد سمرقند» بود «که این زمان آنجا را میان کال می گویند»، در سال ۳۱۰ چون شنید که اوضاع کرمان آشفته است، به آسانی بر این سامان چیره شد و آنگاه بود که ماکان کاکي از سوی امیر نصر مأمور سرکوبی او شد.

بود،^۱ اما نصر بر او خشم گرفت و به زندانش انداخت. او سپس به میانجیگری عبداللّه بلعمی از زندان رهایی یافت و همراه محمد بن مظفر به گرگان گسیل داده شد. بعد محمد بن الیاس با شورش یحیی بن احمد و برادرش در بخارا به او پیوست، اما با سرکوب شدن این شورش به کرمان رفت و در کرمان همچنان فرمان می‌راند که از ماکان کاکی شکست خورد و به دینور رفت و هنگامی که ماکان کاکی، به سبب ناآرامی در خراسان، کرمان را ترک گفت، محمد بن الیاس باری دیگر سوی کرمان روان شد.^۲

وزیری کرمانی می‌نویسد که محمد بن الیاس در گواشیر، دارالملک کرمان، و دیگر شهرهای پیرامون بناهایی نیکو نهاد.^۳

اینک پس از آشنایی با محمد بن الیاس برگردیم به معزالدوله. معزالدوله در آغاز کار بر سیرجان چیره شد و باج گرفت و هزینه‌ی سپاه خود کرد.^۴ در این هنگام

۱. او ظاهراً با معزالدوله نیز در ارتباط بوده است. باستانی پاریزی (حاشیه‌ی تاریخ کرمان، صفحہ ۶۹۰) از یاقوت حموی (معجم الادب، ۶۱/۲) نقل می‌کند: «ابن اسحاق گوید، در مجلس شراب بودم که رسول معزالدوله آمد، گفت امیر گوید، هم اکنون نامه‌ای از طرف من به محمد بن الیاس حاکم کرمان بنویس و دختر او را برای بختیار خواستگاری کن. وزیر [ابو محمد مهلبی] گفت که این نامه احتیاج به تأمل دارد و با مستی سازگار نیست، و سپس رو به من [ابن اسحاق] کرد و گفت تو می‌نویسی؟ گفتم آری و قلم و دوات خواستم و نوشتم و فرستادم. امیر آن را خواند و گفت خوبست...»

۲. ابن بلخی (صفحہ ۱۱۷) در اشاره‌ای کوتاه می‌نویسد: «در آن عصر کرمان به حکم ابوعلی بن الیاس بود.»

۳. افضل کرمانی (عقد العلی للموقف الاعلی، به کوشش علی محمد عامری نایین، تهران، ۱۳۱۱، ۶۷) در سده‌ی ششم هجری می‌نویسد: «ابوعلی بن الیاس مردی بود از سرهنگان آل سامان و چنان خوانده‌ام که دوازده بار لشکر از خراسان به کرمان آورد... و مردی عیار بود و راهزن، در بیابان که میان فارس و کرمان است، راه زدی و مال آوردی و در حصار و قلاع که ساخته بود جمع می‌کرد.» «ابوعلی محمد بن الیاس که نام او بر دروازه‌ی خبیص نبشته، عمارت بارو کرده است. و خندق و قلعه‌ی کوه و قلعه‌ی نو و بعضی از قلعه‌ی کهن از بناهای اوست و گویند از قلعه‌ی کهن، گنبدی که او را گنبد گبر خوانند، از عمارت‌های قدیم است و نام بانی آن ندانند.»

۴. احمد علی خان وزیری کرمانی (تاریخ کرمان، به کوشش ابراهیم باستانی پاریزی، تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۲، ۲۵۳) می‌نویسد: «چون معزالدوله به سیرجان رسید سلیمان والی سیرجان از آنجا بگریخت و به گواشیر به پدر ملحق شد. معزالدوله سیرجان و بردسیر را تصرف و ظاهر گواشیر را مضرب خیام فرمود...»

ابراهیم بن سیمجور دواتی با سپاهی از نصر بن احمد در پیرامون کرمان به سر می برد، که با شنیدن خبر آمدن معزالدوله، به سوی خراسان بازگشت. ابن الیاس نیز بی جنگ به سگستان رفت. در نتیجه معزالدوله به پیروزی های دیگری نیز دست یافت، اما چون به تحریک یکی از یاران خود تن به نیرنگ داد، در نبرد انتقام جویانه ی سختی که در گرفت شکستی سخت خورد و ظاهراً یکی از دستان خود را از دست داد.^۱ داستان این بود که در جیرفت سردار کوچ و بلوچ که علی بن کلویه نام داشت، با نزدیک شدن معزالدوله به جیرفت، با او وارد مذاکره شد و

→ مدت محاصره دو ماه امتداد یافت.

در اینجا مستوفی (تاریخ گزیده، ۴۱۲) داستانی درباره ی محمد بن الیاس (به اشتباه: علی بن الیاس) می آورد، که اهمیت درست یا نادرست بودن آن کمتر از زیبایی آن است: بن الیاس «صاحب کرمان روز با دیلمان جنگ کردی و شب ایشان را نزل فرستادی. دیلمان بدو پیغام فرستادند که اگر دوستی جنگ جستن چراست و اگر دشمنی نزل فرستادن از کجاست؟ امیر علی الیاس (محمد بن الیاس) جواب داد که در روز مرا دشمنید، از مردی جنگ می کنم و به شب در این ملک میهمان، از مروت نزل می فرستم. معزالدوله خجل شد و با او صلح کرد و بازگشت.» بعد الیسع پسر ابن الیاس «با دیلمان مخالف شد. معزالدوله به جنگ او رفت و [او را بکشت]... خواند امیر در حبیب السیر (۲/۲۲۵) همین داستان را به نقل از مستوفی کمی پرآب و تاب تر می آورد و سرانجام وزیری کرمانی (صفحه ی ۲۵۳-۲۵۵) به نقل از خواند امیر داستان را باز هم چرب تر می کند: «...شب ها هدیه و نزل از مأكولات و ملبوس حتی دختران جمیله خدمت سردار دیلمی می فرستاد...» و معزالدوله از پاسخ ابن الیاس «شرمسار شد. روز دیگر از شهر [مصلحین خیراندیش] به اردو آمده معزالدوله به تنخواهی اندک از ابوعلی راضی شده و قرار دادند که در بلدان کرمان نام عمادالدوله را در خطبه مقدم بر نام ابوعلی نمایند.» سپس ابن الیاس به پسر مهتر خود یسع بدگمان شد و او را از مجلس خلوت خود محروم کرد. پس از چندی، هنگامی که ابن الیاس در شکار بود، چند تن از بانوان حرم، یسع را از زندان بیرون آوردند و سران سپاه و بلندپایگان با او بیعت کردند. ابن الیاس در شکارگاه از داستان آگاه شد و به سوی بخارا شتافت و در همان جا درگذشت. مسکویه (۴۶۴/۵-۴۶۵) داستان را با فرار بن الیاس به سگستان و سپردن کارها به جانشین خود به پایان می برد. همچنین نگاه کنید: جسر فادقانی، ۳۰۸-۳۱۰. جسر فادقانی این داستان را در پیوند با عضدالدوله می آورد.

۱. رویدادهای بعدی در پیوند با معزالدوله نشان می دهند که در گزارش زخمی شدن او کمی اغراق شده است. وزیری کرمانی (صفحه ی ۲۵۷) می نویسد: «نامه نگار آمدن معزالدوله را به کرمان تقریباً در صد نسخه دیده ام حاشا که هم چو واقعه [ای] در کتب مزبوره دیده نشده، معزالدوله سال های متمادی با دو دست سالم امیرالامراء بغداد بود و سلطنت ایران داشت تا بمرد.»

سرانجام قرار بر این شد که علی بن کلویه سالی یک میلیون درم باج بپردازد.^۱ آن‌گاه علی بن کلویه خطبه به‌نام معزالدوله کرد و پیش‌پرداخت باج را نیز پرداخت کرد. اما معزالدوله فریب دبیر خود کوردبیر را خورد و برای ربودن همه‌ی گنجینه‌ی علی بن کلویه خام شد. در شبیخونی که زده شد معزالدوله شکست خورد و زخم برداشت و در هنگامه‌ی نبرد به میان کشتگان افتاد. بامدادان ابن‌کلویه دستور داد تا او را در میان کشتگان بیابند و دریابند. ابن‌کلویه دستور پرستاری و تیمار داد و با اندوه از او پوزش خواست. او همچنین نامه‌ی پوزش برای عمادالدوله فرستاد. چون گزارش درماندگی معزالدوله به محمد بن الیاس رسید بی‌درنگ بر او تاخت، اما در نبردی سخت و پرکشتار سرانجام ناگزیر از گریز شد.^۲ عمادالدوله یکی از سالاران خود را به یاری او فرستاد. سپس معزالدوله نزد عمادالدوله بازگشت.^۳

چیره‌شدن معزالدوله بر اهواز

در این هنگام دربار بغداد در توطئه‌ها و دسیسه‌های بلندپایگان پیرامون خلیفه‌ی ناتوان غوطه می‌خورد. کمی بالاتر دیدیم که به سبب نگرانی بغداد از چیره‌شدن عمادالدوله بر اهواز، ابو عبدالله بریدی پیام آشتی فرستاد و او پذیرفت. پس از این آشتی ابوبکر محمد بن رائق به اداره‌ی آن پیرامون گمارده شد. محمد بن رائق در سال ۳۲۴ رسماً از فرستادن مالیات و خراج به بغداد خودداری کرد. سرانجام الراضی، با اینکه چند بار وزیر خود را عوض کرد، از اداره‌ی امور عاجز ماند و ناگزیر ابوبکر رائق را برای سامان دادن به امور دارالخلافه به بغداد خواند. او در سال ۳۲۴ به بغداد آمد و از سوی خلیفه لقب امیرالامرای دارالخلافه را یافت. هم‌زمان با این تحوّل، ابو عبدالله بریدی نیز از پرداخت مالیات اهواز به خلیفه خودداری کرد.

۱. «او و نیاکانش بر آن بخش‌ها چیره بودند ولی با هر دولت کنار می‌آمدند و برای نماینده‌اش کرنش کرده باج می‌فرستادند، ولی به پیشگاه کسی نمی‌رفتند» (مسکویه، ۴۶۴/۵).

۲. مسکویه، ۴۶۴/۵-۴۶۷. ظاهراً دیگر منابع به گزارش مسکویه تکیه کرده‌اند.

۳. مسکویه، ۴۶۳/۵؛ ابن‌اثیر، ۴۸۷۸/۱۱-۴۸۸۰.

خلیفه یکی از سرداران خود به نام بجکم^۱ را مأمور سرکوبی ابو عبدالله کرد. بجکم اهواز را به اطاعت خود درآورد و ابو عبدالله بریدی در سال ۳۲۵ هجری از راه دریا به فارس و عمادالدوله پناه برد.^۲

همین رویداد به ظاهر کوچک در آشفته بازار دستگاه خلافت، سبب دگرگونی بسیار بزرگ و تعیین کننده ای در موقعیت خاندان آل بویه شد. به تحریک و تشویق بریدی در آغاز سال ۳۲۶ هجری معزالدوله همراه بریدی، که دو پسر خود ابو حسن محمد و ابو جعفر فیاض را به گروگان به عمادالدوله سپرده بود، به سوی اهواز و سرزمین های پیرامون آن گسیل شد.^۳ بجکم برای جلوگیری از این حمله به بهبهان آمد، اما شکست خورد و ناگزیر از تخلیه ی خوزستان شد و به واسط^۴ عقب نشست. به این ترتیب معزالدوله، پس از یک سلسله پس و پیش کشیدن سپاه خود، به رغم نیرنگ های مکرر بریدی، خوزستان را زیر فرمان گرفت.

اکنون با دستیابی بر اهواز پای معزالدوله در آستانه ی دارالخلافة قرار داشت. خواهیم دید که او با گذر از این آستانه به راهی می افتد که سرانجام آن امیرالامرای دارالخلافة است.^۵ بازهم به معزالدوله

۱. بالاتر از قول مسعودی (مروج الذهب، ۷۵۱/۲) نوشتیم که مرداویج «یک روز به شکار رفت و بسیار خرسند و بانشاط بود و چون پیامد همچنان بود و در قصر احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف عجلی در اصفهان به حمام رفت و غلامی به نام بجکم که از بزرگان ترک و غلامان خاص بود با سه تن از بزرگان ترک که یکی از آنها توزون بود به حمام رفتند و او را کشتند». درباره ی بجکم و روند پیشرفت او و چیره شدنش بر بغداد نگاه کنید: ابن اثیر، ۴۸۶۰/۱۱؛ ۴۸۹۹/۱۱؛ ۴۹۰۰.

۲. ابن اثیر، ۴۸۸۱/۱۱؛ ۴۸۹۰؛ همچنین مسکویه، گزارش رویدادهای سال ۳۲۴-۳۲۵ هجری.

۳. مسکویه، ۴۹۴/۵ و بعد؛ ابن اثیر، ۴۸۹۳/۱۱ و بعد.

۴. شهری میان کوفه و بصره که فاصله اش به هردو یکی است (پنجاه فرسنگ) و از همین روی واسط خوانده می شود. این شهر را حدود سال ۸۳ هجری حجاج بن یوسف بنا کرد و نخست پایتخت بنی امیه بود.

۵. ناگزیر باید به خبر قطع دست او در پیرامون کرمان با تردید بیشتری نگاه کنیم. امکان دارد که در آن هنگام دست او زخم برداشته بوده باشد. در حال اگر گزارش ابن اثیر را باور کنیم، ناگزیریم معزالدوله را یک اعجوبه بخوانیم. ابن اثیر (صفحه ی ۴۸۷۹/۱۱) نوشته بود: «احمد خود زخم های بسیار برداشت، شمشیر سنگینی نیز چنان بر دست چپ او خورده بود که آرنج وی را از نیمه جدا کرده بود و از دست راستش نیز چند انگشت جدا شده بود».

باز خواهیم گشت.^۱ اینک بازگردیم به دیگر برادران بویه.

تحرکات رکن‌الدوله

ظاهراً با نیروگرفتن و شمشگیر در بخش‌های شمالی کشور و عمادالدوله در بخش‌های جنوبی، از تحرکات نظامی تعیین‌کننده به‌میزان قابل‌توجهی کاسته می‌شود و برخورد نظامی دو خاندان آل زیار و آل بویه، درحقیقت هردو دیلمی، محدود به این می‌شود که در مرز دو قلمرو، هریک از دو طرف با استفاده از سرگرمی طرف رقیب دیلمی در قلمروی دیگر، اندکی یکدیگر را به عقب برانند! اینک چنین به‌نظر می‌رسد که عمادالدوله بزرگ‌ترین برادر درمیان سه برادران تنها به استوارسازی فرمانروایی نوپای آل بویه در شیراز و خط‌دادن به دو برادر خود و پشتیبانی از آن‌ها در پشت جبهه‌های مرزی مشغول است.

در سال ۳۲۷ هجری و شمشگیر سپاهی سترگ را از ری به سوی اصفهان که در دست رکن‌الدوله بود گسیل داشت. رکن‌الدوله ناگزیر از ترک اصفهان شد و در این شهر به نام و شمشگیر خطبه خواندند. رکن‌الدوله تا فارس عقب نشست و در بیرون استخر رخت افکند.^۲

رکن‌الدوله در استخر می‌بود که برادرش معزالدوله که در این هنگام در اهواز به سر می‌برد، از بیم یورش سپاه عبدالله بریدی از بصره به اهواز از او درخواست یاری کرد. رکن‌الدوله با دریافت نامه‌ی برادر بی‌درنگ به سوی او شتافت تا به شوش رسید و سپس به سوی واسط رفت. اما در اینجا، در شرق واسط به سبب ضعف مالی و

→ اینک آیا می‌توان پذیرفت که چنین کسی بتواند به امیرالامرای دارالخلافه برسد؟ حتی به‌نوشتی ابن خلکان (وفیات‌الاعیان، به کوشش عباس احسان، بیروت، ۱۳۹۸، ۱/۱۷۵) معزالدوله را از همین روی اقطع خوانده‌اند.

۱. آل بویه از کم‌یاب خاندان‌های ایرانی هستند که در یک زمان سه برادر در سه قلمرو مختلف زیر پرچمی واحد فرمانروایی می‌کنند. از این روی، به گونه‌ای که آسیبی به تداوم رویدادها نخورد ناگزیریم که گاهی دو برادر را رها کرده و به برادر سوم بپردازیم!

اما در اینجا ناگزیر از این اشاره هستیم که برای مورّخ که با ستیز برادران در درون یک خانواده‌ی فرمانروا آشنا است، رفتار و پیوندهای صمیمانه‌ی این سه برادر با یکدیگر به‌راستی که نمونه است.

۲. ابن اثیر، ۴۹۰۸/۱۱.

احساس پریشانی در سپاهیان خود که مدت یک سال حقوق دریافت نکرده بودند و می توانستند به دشمن بپیوندند^۱ و همچنین شنیدن خبر حرکت الراضی و بجکم برای رویارویی، از راه اهواز به رامهرمز بازگشت. کمی پایین تر باری دیگر به این رویداد باز خواهیم گشت.

در ماه محرم سال ۳۲۸ امیرنصر سامانی، ابوعلی احمد بن محمد المظفری^۲ را، لابد برای استوارسازی فرمانروایی سامانیان، مأموریت گران داد. ماکان، که به شدت محاصره شده بود،^۳ داستان را با نامه ای به وشمگیر نوشت و از او یاری خواست. وشمگیر سپاهی^۴ را به کمک ماکان فرستاد. او علاوه بر این پیوسته از گیل و دیلم برای ماکان کمک می فرستاد.

رکن الدوله با رفتن سپاه وشمگیر به کمک ماکان از فرصت استفاده کرد^۵ و در سال ۳۲۸ از رامهرمز به اصفهان رفت و یاران وشمگیر را از آنجا براند و شماری از ایشان را کشت و بیش از ده سالار را اسیر گرفت.^۶ از دیگر خبرهای همین سال، در پیوند با

۱. حاشیه ای بر تاریخ درحاشیه تاریخ: چون پیوستن سپاهیان به دشمن تنها با تصمیم سرداران آنها ممکن بود، این بیم رکن الدوله مورخ را به این نتیجه می رساند که در این روزگار جنگ تعریفی جز آنکه ما امروز داریم داشته است و جنگ میهنی چندان معنای ژرفی نداشته است و برنامه ای اصلی سپاهیان تأمین معاش بوده است تا تحکیم مرزها و یکی از مهم ترین دلایل ازهم پاشیدن سپاه هر سرداری به خطر افتادن وضعیت دستمزد بوده است. از همین روی، در این روزگار سخن گفتن از جنگ میهنی و پایداری در رویارویی با دشمن تا آخرین قطره ی خود تنها یک شعار است تا یک حقیقت. به ویژه هنگامی که دو سردار و یا امیر ایرانی، در مرز مواج دو استان ایرانی با یکدیگر می جنگند. به این ترتیب پیداست که جنگ میهنی یک اصطلاح کاملاً مدرن است.

۲. در سال ۳۲۰ هجری، هم زمان با آغاز خلافت القاهر، امیرنصر [امیر سعید] دوباره به نیشابور آمد. امیر جوان سامانی، پس از سامان بخشیدن به کارهای گران، سپهسالاری خراسان را به ابوبکر محمد بن المظفر سپرد و به بخارا بازگشت (گردیزی، ۱۵۳-۱۵۴).

۳. نگاه کنید به گزارش ابن اثیر (۴۹۱۱/۱۱) که در بالا به آن اشاره کردیم.

۴. ابن اثیر (۴۹۱۱/۱۱) شیرج بن نعمان به جای اسفاهی.

۵. پیداست که امیران چندان هم بی خبر از تحرکات نظامی در گوشه و کنار ایران نبوده اند. برای این منظور پیداست که هریک از این امیران جاسوسان و خبرگیرانی در اردوی دشمن داشته اند.

۶. ابن اثیر، ۴۹۱۲/۱۱-۴۹۱۳: رکن الدوله «و برادرش عماد الدوله با ابوعلی بن محتاج نامه نگاری کردند و او را بر ماکان و وشمگیر آغایندند و با وی نوید یاری گذاردند و بدین سان میان آنها دوستی پدید آمد.»

رکن الدّوله اینکه وزیر او ابو عبد الله قمی «خرقه تهی کرد، و رکن الدّوله ابو الفضل بن عمید را به وزارت گمارد و او جایگاهی نزد رکن الدّوله بیافت که هیچ وزیری از آل بویه نیافته بود.»^۱

مسکویه^۲ در گزارش خبرهای سال ۳۲۹ هجری، در داستان سرگرمی سپاه و شمشگیر به هنگام کمک به ماکان، بدون اشاره به چیرگی رکن الدّوله بر اصفهان، از اندیشه‌ی گرفتن ری سخن به میان می‌آورد. بسا توجه به نوشته‌ی مسکویه و دیگر منابع می‌توان به این نتیجه رسید که در سال ۳۲۹ خبر آمدن حسن بن بویه از کرمان به سوی ری به وشمگیر رسید. وشمگیر تا دو منزلی ری پیش آمد، اما سرنوشت نهایی برخورد سپاه دو طرف به خوبی روشن نیست. از قراین چنین پیدا است که برخورد آنها بی حاصل بوده است،^۳ اما وشمگیر ناگزیر از بازگشت از ری بوده است.

همان گونه که در سقوط ری اشاره شد، ابوعلی احمد بن محمد المظفری از گرگان به دامغان آمد.^۴ وشمگیر، که از هم‌داستانی برادران بویه و ابوعلی آگاه بود، در راه بازگشت، در ویمه‌ی دماوند از ماکان خواست تا به او بپیوندد. ماکان پسر عموی خود حسن فیروزان را در ساری نشاند و خود در اسحاق آباد^۵

«در این میان پیدا نیست که مردم اصفهان این رویدادها را چگونه می‌دیده‌اند. مدّتی بود که شهر آنها پیوسته در حال دست‌به‌دست شدن در میان خاندان‌های ایرانی بود، که لابد هر کدام برای اداره‌ی امور شهر دار و دسته‌ی خود را داشته‌اند. بگذریم از چگونگی دریافت مالیات‌ها...»

۱. ابن اثیر، ۴۹۱۶/۱۱. در اینجا از این روی از آوردن این خبر صرف نظر نکردیم که معمولاً جز خبر تحرّکات نظامی این امیران از حکومت آنها چیزی نمی‌دانیم. اکنون هنگامی که می‌شنویم که رکن الدّوله وزیری مدّبر داشته است، به قیاس می‌توانیم برداشت کم‌رنگی از امور دیوانی او داشته باشیم!

۲. مسکویه، ۳۱/۶.

۳. ابن اسفندیار، ۲۹۶-۲۹۷.

۴. به گزارش ابن اثیر (۴۹۲۰/۱۱) عماد الدّوله و رکن الدّوله (حسن بویه) با ابوعلی نامه‌نگاری می‌کردند و او را به راندن وشمگیر از ری می‌خواندند. این دو برادر بر این باور بودند، چون ابوعلی ری را از وشمگیر بستاند، به سبب گستردگی خراسان توانایی نگه داشتن ری را نخواهد داشت و آنگاه این دو خواهند توانست بر ری چیره شوند. در این باره همچنین نگاه کنید: مسکویه، ۳۱/۱۱.

۵. هیچ‌کدام از آبادی‌های ویمه و اسحاق آباد که ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۲۹۷) به آنها اشاره می‌کند و باید

به وشمگیر پیوست.

در نبردی که میان وشمگیر و ابوعلی احمد بن محمد المظفری، هم‌پیمانان برادران بویه روی داد، وشمگیر شکست خورد و ۱۴۰۰ نفر از سپاهیان گیل و دیلم کشته شدند و ماکان کاکی نیز که فرماندهی دل سپاه را داشت جان باخت و سر ماکان به بخارا فرستاده شد.^۱

همان‌گونه که در گزارش کار آل زیار دیدیم، در سال ۳۳۱ هجری، با درگذشت امیرنصر سامانی، ابوعلی با گروگان‌گرفتن سالار پسر وشمگیر، با او صلح کرد و رهسپار بخارا شد.^۲ در میان راه فیروزان که از یاری ابوعلی ناامید شده بود بار و بنه‌ی او را غارت کرد و پسر وشمگیر را نیز از او بازستاند و با تحویل او به وشمگیر برآن شد که با او از در دوستی درآید. وشمگیر نیز طبرستان را به یکی از سرداران خود به نام اسپاهی آخریار سپرد و به ری رفت و دوباره بر این شهر دست یافت.^۳ در گزارش‌های بازستانی ری اشاره‌ای به چگونگی حال رکن‌الدوله نشده است. تنها این را می‌دانیم که در ماه رمضان ۳۳۱ رکن‌الدوله از اصفهان با آهنگ جنگ رو به شمال نهاد. وشمگیر نیز برای رویارویی با او از ری بیرون آمد، اما به سبب ضعفی که از جنگ با ابوعلی یافته بود و خیانت چند تن از یاران خود، شکست خورد و به طبرستان گریخت و بسیاری از مردانش از رکن‌الدوله زنهار خواستند. از آن پس حسن فیروزان با رکن‌الدوله نامه‌نگاری کرد و با دادن دختر خود به همسری او با او خویشاوند شد. این دختر برای رکن‌الدوله پسری آورد که به نام عمویش، عمادالدوله علی خواندندش.^۴

→ که در پیرامون دماوند باشند، در فرهنگ آبادی‌های ایران از لطف‌الله مفتخ (تهران، ۱۳۳۹) به چشم نمی‌خورد. اصطخری (صفحه ۱۷۱) می‌نویسد: «و ویمه و شلنبه از ناحیت دماوند دو شهرست کوچک‌تر از خوار. و ویمه از شلنبه بزرگ‌تر است. کشاورزی و باغ و بوستان و میوه بسیار دارد. و درین حدود هیچ‌جایی سردتر از ویمه نیست».

۱. ابن اسفندیار، ۲۹۷؛ ابن اثیر، ۴۹۲۱/۱۱.

۲. ابن اسفندیار، ۲۹۸. همچنین نگاه کنید: ابن اثیر، ۴۹۳۷/۱۱-۴۹۳۸.

۳. ابن اثیر، ۴۹۳۸-۴۹۳۹. در اینجا بود که حسن فیروزان با او نامه‌نگاری کرد و پسرش سالار را به او بازگرداند.

۴. ابن اثیر، ۴۹۳۹/۱۱؛ ابن اسفندیار، ۲۹۸-۳۰۰ (پایان کتاب ابن اسفندیار).

امیرنوح در اواخر سال ۳۳۲ ابوعلی را به ری فرستاد تا این شهر را از رکن‌الدوله بازستاند. دیدیم که وشمگیر از طبرستان نزد امیرنوح در مرو رفت و اظهار دوستی کرد. ابوعلی برابر برنامه به ری رفت، اما از رکن‌الدوله شکست خورد و ناگزیر از بازگشت به نیشابور شد. سپس در رجب ۳۳۳ امیرنوح از مرو به نیشابور رفت و باری دیگر ابوعلی را مأمور گشودن ری کرد. این بار ابوعلی توانست بر ری دست یابد و رکن‌الدوله را از ری بیرون براند.

رکن‌الدوله پس از شکستی که از ابوعلی خورد، از برادرش عمادالدوله کمک خواست. عمادالدوله به رکن‌الدوله پیغام داد که شهر ری را ترک کند و منتظر ترفند او باشد. ما با داستان این ترفند در گزارش کار امیرنوح سامانی آشنا شدیم. در نتیجه امیرنوح خانواده و وابستگان ابوعلی را دستگیر کرد و برخی را کشت. آن‌گاه یکی از سرداران بزرگ خود به نام علی بن موسا زرار را به نزد عمادالدوله فرستاد. سپس عمادالدوله ابوعلی را در جریان کار نوح گذاشت و بر دوستی خود با ابوعلی تأکید کرد. ابوعلی نیز از همدان نامه‌ای به رکن‌الدوله نوشت که ری را برای او آزاد گذاشته است و در نتیجه باری دیگر ری به دست رکن‌الدوله افتاد.^۱

گزارش کشاکش دیسم بن ابراهیم گُرد و لشکری بن مردی در آذربایجان

از آغاز تاریخ دوره‌ی اسلامی، به سبب تمرکز تحرّکات نظامی و سیاسی به ترتیب در خراسان بزرگ، ری، سیستان، مازندران و گیلان و فارس، از آذربایجان به دور افتاده‌ایم. فرمانروایی‌های به اصطلاح موازی نیز در سرزمین‌های نامبرده حضور داشتند. اینک با گزارش کشاکش دیسم بن ابراهیم گُرد و لشکری بن مردی در شرق آذربایجان سری می‌زنیم به این گوشه‌ی فراموش‌شده‌ی ایران.^۲ اما گزارش‌های

۱. ابن مسکویه، ۱۳۶-۱۳۸/۶؛ میرخواند، ۲۸۳۸/۶. به جای عمادالدوله از معزالدوله نام می‌برد.

۲. البته در دوره‌های ایران پیش از اسلام نیز آذربایجان به سبب موقعیت جغرافیایی خود بیشتر دور از رویدادهای نظامی بود، الا رویدادهای در پیوند با ارمنستان. در این روزگاران ارتباط ایران با یونان و پس از یونان با روم بیشتر از راه کردستان و خوزستان و بین‌النهرین بود. حتی در حمله‌ی اسکندر به ایران و فروپاشی فرمانروایی هخامنشیان، آذربایجان کمتر از هر کجایی در ایران میدان تاخت و تاز بود.

موجود دربارهی این روزگارانِ آذربایجان چنان آشفته است که با بررسی همه‌ی آن‌ها نمی‌توان به چشم‌اندازی روشن دست یافت. البته بی‌خبرافتادن و حضور اندک ما در آذربایجان نیز سبب این آشفتگی می‌شود.^۱

در سال ۳۲۶ هجری لشکری بن مردی، یکی از یاران و شمشگیر و جانشین او در کارگزاری‌های کوهستان، بر آذربایجان چیره شد. در این هنگام آذربایجان در دست دیسم بن ابراهیم کردی بود،^۲ که ظرف دو ماه در دو برخورد همه‌ی شهرهای خود را جز اردبیل از دست داد.^۳ سرانجام اردبیل نیز سقوط کرد و دیسم به وشمگیر پناه برد. وشمگیر، که از تاختن بدون اجازه‌ی لشکری به آذربایجان خشنود نبود و همچنین نیروگرفتن او را به سود خود نمی‌دید، با دیسم پیمان دوستی بست. سپس وشمگیر سپاهی را با پرده‌دار خود شابشتی همراه دیسم کرد که ری را به سوی آذربایجان و حمایت از دیسم ترک گفت.

لشکری بن مردی با شنیدن حرکت سپاه وشمگیر برآن شد تا برای

۱. پیداست که در این روزگار در دیگر بخش‌های ایران نیز رویدادهای نظامی و سیاسی در جریان بوده است. درحالی‌که پرداختن به همه‌ی این رویدادهای مشابه هم سبب آشفتگی کتاب حاضر می‌شود، به داستان دیسم از این روی می‌پردازیم که از سویی ارتباطی هر چند کم‌رنگ با دیلمیان (آل زیار و آل بویه) پیدا می‌کند و از سوی دیگر می‌تواند برای ناگفته‌ها مشتی باشد نمونه‌ی خروار! همین‌جا باید یادآور شویم که برنامه‌ی این کتاب پرداختن به فرمانروایی خاندان‌هایی است که مدتی متناوبه پاییده‌اند و برای خود در تاریخ ایران جایی درخور توجه گشوده‌اند.

۲. ابن اثیر (۴۹۳۵/۱۱) درباره‌ی دیسم می‌نویسد: «او و پدرش به آیین شاریان [خریداران، یعنی خود را برای جهاد خریده‌اند و آن‌ها خوارج بودند و هر که از آن‌ها به پا می‌خواست شاری «خریدار» خوانده می‌شد] گرویده بودند. پدر او از یاران هارون شاری بود و چون هارون کشته شد به آذربایجان گریخت و با دختر یکی از بزرگان گُرد پیوند زناشویی بست. این دختر، دیسم را برای او زایید و او به ابوساج پیوست و کارش والایی یافت و چندان پیش رفت که پس از یوسف بن ابی‌ساج، آذربایجان را زیر فرمان گرفت. گُردها بیشترین‌ی سپاه او شمرده می‌شدند جز اندکی که از دیلمیان و از سپاه وشمگیر بودند و هنگام همراهی با او در آذربایجان ماندگار گشتند.»

۳. مسکویه (صفحه‌ی ۳/۶) اردبیل را پایتخت آذربایجان می‌داند. «برج و بارو دارد... پس محاصره‌ی لشکری ایشان را به درازا کشید، تا آنکه برخی از یاران او دیواره‌ی شهر را در چند جا سوراخ کرده و از آن به بالا رفتند و دروازه را باز کرده به درون شهر شدند ولی فرارسیدن شب ایشان را از کار بازداشت.»

به دست آوردن غنیمت به ارمنستان به غذا برود.^۱ اما او در تنگه‌ای در ارمنستان به نیرنگ مردی ارمنی به دام افتاد و با همه‌ی غلامان همراه خود کشته شد.

از بقیه‌ی سرگذشت دیسم که ابن اثیر^۲ آن را در شمار رویدادهای سال ۳۳۰ می‌آورد، بیش از اینکه از چگونگی احوال دیسم آگاه شویم، با چگونگی اوضاع آذربایجان در نیمه‌ی نخست سده‌ی چهارم هجری آشنا می‌شویم. البته نه چندان زیاد: وزیر دیسم ابوالقاسم علی بن جعفر از اهالی آذربایجان بود. دشمنان او دیسم را بر او بدگمان کردند و دیسم او را هراساند و او ناگزیر به طارم نزد محمد بن مسافر گریخت. در همین هنگام وهسودان و مرزبان، پسران مسافر، به سبب بدرفتاری پدر بر او شوریدند و او را دستگیر کردند. علی بن جعفر که چنین دید به مرزبان و یارانش نزدیک شد و مرزبان را در ستاندن آذربایجان به آزا فکند. مرزبان نیز او را به وزارت برگماشت.

مهم‌ترین عاملی که این دو را به یکدیگر نزدیک می‌کرد شیعی بودن هر دو بود. هر دو از باطنیان بودند. در حالی که دیسم از خوارج بود. به این ترتیب دیلمیانی که با دیسم بودند نیز از او می‌رمیدند. پس علی بن جعفر دیلمیان را به پیوستن به مرزبان می‌انگیخت. با موقعیتی این چنین بود که مرزبان به گشودن آذربایجان پرداخت و دیسم به رویارویی با او. سرانجام دیسم شکست خورد و با گروهی اندک به ارمنستان گریخت. مرزبان بر آذربایجان چیره شد و کارش همچنان استوار بود، تا آنکه میان او و وزیرش ناسازگاری پدید آمد.

مرزبان برای از میان برداشتن علی بن جعفر، او را با سپاهی از دیلمیان برای ستاندن دارایی از مردم تبریز گسیل داد.^۳ اما علی مردم تبریز را نواخت و آن‌ها را از نیت بد مرزبان آگاه کرد و بر آن داشت که خون دیلمیان بریزند. او همچنین از دیسم

۱. تنها منبع ما در این باره مسکویه (صفحه‌ی ۶/۶-۷) است که گزارشی بسیار پریشان دارد. پیدا نیست که این جنگ چگونه بوده است و لشکری با چه اطلاعاتی دل به ستاندن غنیمت بسته بوده است.

۲. ابن اثیر، ۴۹۳۵/۱۱-۴۹۳۷.

۳. مسکویه (صفحه‌ی ۶۲/۶) علی بن جعفر را مشوق مرزبان در رفتن به تبریز می‌داند: علی بن جعفر «ترفندی برضد مرزبان به کار بسته، او را به طمع تبریز و درآمد آن بینداخت. تبریز شهری گرانمایه دارای برج و بارو است.»

خواست که سوی او بشتابد. دیسم روی به تبریز نهاد. کردها هم که از مرزبان بدرفتاری دیده بودند به دیسم روی آوردند. اکنون مرزبان نیز ناگزیر از تاختن به سوی تبریز شد. دیسم و کردها شکست خوردند و در تبریز پناه گرفتند. مرزبان از علی بن جعفر خواست که به سوی او بازگردد، اما علی در پاسخ فقط خواستار بی‌گزند ماندن و کنار رفتن از کار شد. دیسم به اردبیل گریخت و علی به نزد مرزبان بازگشت. مرزبان دیسم را در اردبیل شهربندان کرد. سرانجام دیسم ساز سازش نواخت و با مرزبان آشتی کرد. سپس دیسم از مرزبان خواست تا اجازه یابد که با خانواده‌ی خود در دژ طارم گوشه بگیرد و مرزبان این خواهش را برآورد.^۱ همین و دیگر هیچ!

مسکویه^۲ تسلیم شدن دیسم به مرزبان را به گونه‌ای دیگر می‌آورد و آن را حاصل ترفندی می‌داند از وزیر او به نام ابو عبدالله نعیمی محمد بن احمد، که مرزبان به او قول وزارت داده بود. در هر حال مرزبان با تسلیم دیسم بر اردبیل چیره شد و نعیمی را به وزارت برداشت، بر بزرگان شهر مجازات مالی بست و دارایی فراوانی به دست آورد. پس در منبرهای آذربایجان به نام مرزبان خطبه خوانده شد.

در جایی دیگر باز هم به آذربایجان سر خواهیم زد و دیسم را خواهیم یافت.^۳

۱. همچنین نگاه کنید: مسکویه، ۶۰/۶-۶۶.

۲. مسکویه، ۶۴/۶-۶۵.

۳. حاشیه‌ای بر تاریخ در حاشیه‌ی تاریخ: در تاریخ ما کم‌یاب هستند کسانی که به چرخه‌ی فرمانروایی پیوسته باشند و پیش از مرگ دل از آن کنده باشند! شاید نیمی از تاریخ ما را داستان‌ها و رویدادهایی در پیوند با سماجت در جدانشدن از چرخه‌ی فرمانروایی و قدرت انباشته باشد. آخرین نمونه از این هنجار را محمد علی شاه قاجار، با بازگشت خود از روسیه برای نشستن دوباره‌ی بر تخت به نمایش گذاشت. البته در سراسر تاریخ به اصطلاح ۲۵۰۰ ساله‌ی فرمانروایی، شاپور ساسانی یک استثنا بود که از رجم مادر تا لحظه‌ی مرگ، فرّ شاهی و فرمانروایی با او بود. رحمت به شیر پاکش! بدون تردید قانون محدود بودن دوره‌ی ریاست جمهوری ظلم کبیری است در حق رئیس‌ان جمهور! مگر اینکه شغل شایسته‌ی دیگری مهیا باشد. زاید انگاشتن این حاشیه جفا در حق تاریخ است! اما ما که آهنگ آشتی با تاریخ را داریم چنین جفایی را روا نخواهیم داشت.

تحزکات معزالدوله

کمی بالاتر گفتیم که معزالدوله از بیم آمدن بریدی از بصره به اهواز، در سال ۳۲۸ از برادر خود که در استخر بود، یاری خواست. هنگامی که رکنالدوله با شتابی بسیار خود را به شوش رساند، معزالدوله به اهواز درآمده بود. پس رکنالدوله بی آنکه برادر را ببیند به واسط رفت و از آنجا به ناگزیری به اصفهان برگشت و در موقعیتی که فراهم آمده بود اصفهان را گشت.

در سال ۳۳۱ معزالدوله باری دیگر به بصره رفت. این بار با برادران بریدی درگیر پیکار شد،^۱ اما به سبب زنهارخواستن برخی از یاران و سالاران او از بریدیان، از بیم آنکه دیگر فرماندهان نیز چنین کنند، بی آنکه نتیجه‌ای بگیرد ناگزیر از بازگشت به اهواز شد.^۲

در سال ۳۳۲ معزالدوله دست به یک خیزش تازه زد و با اینکه کاری از پیش نبرد، نشان داد که در آینده می‌تواند دندان تیزتری به سپاه بغداد نشان دهد. در این سال گزارش‌های مکرری رسید که معزالدوله به واسط آمده است.^۳ ناچار توزون از بغداد به رویارویی با او شتافت و میان دو طرف در هفدهم ذی‌قعدة جنگی درگرفت که نوزده روز دوام داشت. اما توزون پیوسته پس می‌نشست و دیلمیان به شیوه‌ای خزان و آرام پیش می‌رفتند. سرانجام توزون به پشت دیاله پس نشست.

توزون زبرب‌هایی داشت که به کمک آن‌ها هر روز غلامان تیرانداز را سوار بر اسب از رود می‌گذراند و به بار و بنه و زورق‌های معزالدوله یورش می‌برد. معزالدوله بر آن شد که به سوی پل نهروان رود که هم از آب دور نیفتد و هم خود را از تنگنای آذوقه برهاند. توزون همین‌که از این برنامه آگاهی یافت ۱۵۰۰ سپاهی ترک و عرب را بی سروصدا از آب گذراند و به خرگاه معزالدوله یورش برد. امیر دیلمی

۱. به اشاره بسیار کوتاه مسکویه (صفحه ۶/۶۶)، معزالدوله خطاب به دشمن گفته است، که سلطان (خليفة) از او خواسته است که با بریدیان جنگ کند. اگر چنین بوده باشد، باید که معزالدوله در این هنگام آوازه‌ای به هم زده باشد که ما از جزییات آن بی‌خبریم. آینده‌ی روابط معزالدوله با بغداد که چنین نشان می‌دهد.

۲. مسکویه، ۶/۶۶؛ ابن اثیر، ۱۱/۴۹۴۹.

۳. ظاهراً معزالدوله با بریدیان قرار همکاری گذاشته بود و قرار بود که بریدیان با نیروی دریایی خود به او یاری رسانند. اما اینان به قرار خود نایستادند (ابن اثیر، ۱۱/۴۹۵۴-۴۹۵۵).

توانست با وزیر خود صیمری، گروه اندک خود را به شوش برساند و توزون نیز که از بیماری صرع در رنج بود به بغداد بازگشت.^۱

مرگ توزون در سال ۳۳۴ بزرگ‌ترین سدی را که پیش روی معزالدوله قرار داشت از میان برد. ابوجعفر بن شیرزاد به جای او امیرالامرای خلیفه شد. اما از شانس خوب معزالدوله او شخصیتی نبود که زبنده‌ی این مقام باشد. امیر دیلمی شانس دیگری هم داشت و آن این بود که بزرگان سپاهی دارالخلافه، به سبب ناتوانی و بی‌تدبیری خلیفه، تا مرز نابودی، یکدیگر را ساییده و ناتوان کرده بودند و تکرار جابه جایی قدرت‌ها، آن‌ها را در چشم مردم و سپاهیان بی‌مقدار کرده بود.

معزالدوله در بغداد

و سقوط بغداد

۳۲۰ سال پس از سقوط تیسفون در سال ۱۴ هجری

از ۳۳۲ تا ۳۳۴ هجری خبری چندان از معزالدوله نمی‌شنویم، اما از نشانه‌ها^۲ پیداست که او در خطّ به اصطلاح مقدّم در انتظار فرصتی مناسب برای تاختن به بغداد است. ابن اثیر^۳ از چیره شدن او در سال ۳۳۲ بر واسط به کوتاهی خبر می‌دهد. همین مؤلف در گزارش رویدادهای سال ۳۳۳ هجری می‌نویسد که در پایان ماه رجب معزالدوله به واسط رسید و توزون نیز همراه خلیفه‌ی جدید مستکفی بالله از بغداد به سوی واسط به راه افتاد. چون معزالدوله از آمدن آن‌ها آگاه شد، روز ششم رمضان واسط را ترک گفت.^۴

سال ۳۳۴ هجری سال سقوط بغداد به دست معزالدوله دیلمی سی و یکی دوساله است، که گمان می‌کنی به هنگام ورود به بغداد همه‌ی زیر و بم‌های سیاسی و نظامی بغداد را می‌شناسد و بر جغرافیای انسانی و طبیعی بغداد مسلط است و گمان می‌کنی که او پیش از ورود به بغداد همه‌ی کوچه پس‌کوچه‌های بغداد را دیده است

۱. مسکویه، ۶-۸۱؛ ابن اثیر، ۴۹۵۴/۱۱-۴۹۵۵.

۲. برای نمونه نگاه کنید: مسکویه، ۹۱/۶.

۳. ابن اثیر، ۴۹۶۲/۱۱.

۴. ابن اثیر، ۴۹۸۹/۱۱.

و به خوبی می‌داند که در تک‌تک اتاق‌های دارالخلافه چه می‌گذرد! از چند سال پیش پیدا بود که اتفاقی در حال تکوین است و پیدا بود که معزالدوله، کوچک‌ترین سه‌برادران، برنامه‌ی بزرگی را در سر می‌پروراند. اما، چون مورخان آن روزگاران نمی‌توانسته‌اند از دید ما به رویدادها بنگرند، امروز ما از جزئیات این رویداد بزرگ بی‌خبریم. شاید سقوط پرسروصدای آن روز بغداد هیچ‌کسی را به یاد رویدادی ۳۲۰ ساله نینداخت و احدالناسی به یاد نیاورد که در سال ۱۴ هجری، پس از حدود هشت قرن بالندگی، بیستون مانند جامی از دست ایرانیان افتاد و چنان ریزش شد، که امروز تنها نقش کوچک و بی‌صاحبی از آن به نام ایوان مداین برجای مانده‌است.

حتماً حدود ۲۰۰ سال پس از سقوط بغداد، خاقانی هم که یک ره ز لب دجله منزل به مداین کرد و ز دیده، دوم دجله، بر خاک مداین راند، لختی نیندیشید که خلیفه‌ی بغدادی را که او در میدان دید، روز پنج‌شنبه هشت روز مانده از جمادی‌الثانی سال ۳۳۴ به دست جوانی ایرانی از تخت به پایین کشیده می‌شود.^۱ مسکویه^۲ می‌نویسد:

گزارش رسید که ینال‌گوشه^۳ به امیر ابو حسین احمد بن بویه پیوسته و امیر از اهواز به سوی پایتخت حرکت کرده‌است. ترکان و دیلمیان بغداد به هیجان آمده خرگاه‌های خود را به نمازگاه بیرون برده اردو زدند. ابو جعفر (شیرزاد)

۱. البته در حاشیه‌ای بر تاریخ خواهیم دید که آبشخور این پیروزی بیشتر مهر به قدرت بود، تا علاقه‌ی به میهن.

۲. مسکویه، ۱۱۷/۶-۱۱۸؛ نیز: ابن اثیر، ۴۹۹۲/۱۱.

۳. کارگزار معونت‌های واسط از سوی ابو جعفر بن شیرزاد، فرماندهی کل سپاهیان خلیفه المستکفی و سوسه‌انگیز است که ارتباط و اعتماد در میان ینال‌گوشه و معزالدوله چگونه پدید آمده‌است و چگونه استوار شده‌است. چه رفت‌وآمدهایی در پنهان میان اهواز و واسط و بغداد وجود داشته‌است و چه کسانی در جریان برنامه و هدف معزالدوله قرار داشته‌اند و هر کدام از اینان کدام باد را در سر خود پیچانده‌بوده‌اند. آیا انگیزه‌ی معزالدوله ناشی از قدرت‌طلبی بوده‌است یا حاصل عشق به میهن؟ در هر حال پیداست که به‌رغم پوشالی بودن اوضاع دارالسلطان، برنامه‌ی معزالدوله به زیرساختی بسیار قوی نیاز داشته‌است و برای اجرای این برنامه مردان زیادی در پنهان کوشش و فعالیت داشته‌اند. همین گمان قوی نشان‌دهنده‌ی تیزهوشی و تدبیر و تسلط معزالدوله‌ی جوان بر اوضاع روز است. با شناختی که از روابط بسیار صمیمانه‌ی سه‌برادران داریم، حتماً رکن‌الدوله و عمادالدوله هم در رسیدن به هدف او را یاری کرده‌اند.

نیز خرگاه خود را نزد ایشان برد. سپس گزارش رسید که امیر ابو حسین احمد بن بویه به «باجسرا»^۱ رسیده است. نگرانی در بغداد فزونی یافت. مستکفی بالله و ابن شیرزاد پنهان شدند.

سپس محمد حسن بن محمد مهلبی^۲ دوست معزالدوله وارد بغداد شد و پس از گفت و گو با ابن شیرزاد که پنهان شده بود، به دار الخلافه رفت و با مستکفی دیدار کرد. مستکفی با تحقیر خود ناگزیر از این چاپلوسی شد که از آمدن امیر ابو حسین احمد بن بویه خشنود شده است و گفت: «من پنهان شدم تا ترکان بر من تکیه نکنند و قدرتشان فرو ریزد و احمد بن بویه بی رنج پیروز گردد.» پس از خلفای راشدین، هیچ یک از خلفای بنی امیه و بنی عباس تا این حد خوار و زبون نشده بودند که در آن روز تاریخی، مستکفی.

معزالدوله روز یازدهم جمادی الاخر در اردوگاهش در باب شماسیه فرود آمد^۳ و سپس به دیدار مستکفی رفت. در این دیدار از معزالدوله برای مستکفی بیعت و سوگند گرفتند. در این سوگند مصونیت ابواحمد شیرازی دبیر دربار و [مادرزنش] ابو عبدالله بن موسی، قاضی ابوسائب و ابوالعباس احمد بن خاقان پرده دار تضمین شد. پس از سوگند، معزالدوله از مستکفی خواست تا ابن شیرزاد را به دبیری خود گمارد. سپس امیر فاتح دیلمی خلعت پوشید و از سوی خلیفه لقب معزالدوله را گرفت و به برادرش علی بویه لقب عمادالدوله و حسن لقب رکنالدوله داده شد. آنگاه خلیفه برای چاپلوسی هرچه تمام تر دستور داد که لقب های آنها را بر

۱. شهری در ده فرسنگی خاور بغداد.

۲. ابو محمد حسن بن هارون مهلبی ازدی (تولد: ۲۶ محرم ۲۹۱ و درگذشت: ۲۴ شعبان ۳۵۲) که از ۳۳۹ تا ۳۵۲ هجری وزیر معزالدوله بود، به فارسی فصیحی سخن می گفت و همین خود یکی از انگیزه هایی بود که معزالدوله پس از مرگ صیمری او را به دبیری خود برگزید (برای آگاهی بیشتر نگاه کنید: منزوی: پانویس شماره ۲ ترجمه ی تجارب الامم، ۱۱۸/۶).

۳. سپس معزالدوله در سرای مونس خادم فرود آمد و سپاهیان در خانه های مردم بغداد منزل کردند (مسکویه، ۱۱۹/۶). او برای رسیدن به چنین روزی، از سال ۳۳۱ تا ۳۳۴ پنج بار شانس خود را آزموده بود و هر بار بیشتر از پیش در قلمرو خلیفه رخنه کرده بود (نگاه کنید: ولادیمیر مینورسکی، فرمانروایی و قلمرو دیلمیان، بررسی های تاریخی، سال ۱، شماره ۴، تهران، دی ۱۳۴۵).

سگه‌های درم و دینار بزنند.^۱ طبعاً مقام امیرالامرای نیز به امیر جوان و نیرومند دیلمی تفویض شد. او این مقام را، که تعیین‌کننده‌تر از مقام تشریفاتی خلیفه بود، ۲۲ سال، تا روز مرگ، در سال ۳۵۶ هجری، به‌رغم وجود رقیبان تیزدندان بسیار، حفظ کرد و در سراسر این ۲۲ سال امنیت را برای عراق فراهم آورد که مدت‌ها بود نشانی از آن نبود.

در این میان پیدا نیست که مردم یا به عبارت بهتر مسلمانان چه عادت‌ی به دستگاه خلافت داشته‌اند که حذف این دستگاه بی‌خاصیت و بدآوازه که در انواع دسیسه‌ها غوطه (غوطه) می‌خورد غیرممکن بود.

در این میان آبشخور لطف معزالدوله به ابن شیرزاد معلوم نیست. چرا باید معزالدوله کسی مانند ابن شیرزاد را، که بلندپایه‌ترین عضو دارالخلافه و سپهسالار خلیفه بود، برای دبیری خود بخواهد؟ آیا ابن شیرزاد در پنهان با معزالدوله همکاری می‌کرده است؟^۲ اوضاع سیاسی و نظامی در بغداد چگونه بوده است که برای معزالدوله این‌همه قدرت و اعتماد به نفس فراهم آورده است؟ عکس‌العمل امیرنشین‌های شرق ایران در برابر این رویداد چه بوده است؟ فراموش نکنیم که بغداد ۳۲۰ سال بر ایرانیان سروری کرده بود و با اعمال خشونت و قدرت تقریباً همه‌ی هزینه‌های لهو و لعب دارالخلافه‌ی فاسد خود را از کشاورزان و پیشه‌وران ایران فراهم آورده بود.

فقط کافی است که به زورگویی لگام‌گسیخته‌ی حکومت حجاج بن یوسف بیندیشیم تا به شکوه و ژرفای پیروزی معزالدوله دست یابیم. بگذریم از جنایات گسترده‌ای که به بهانه‌ی مبارزه با شیعیان و قرمطیان و باطنیان، با تکیه بر قانون‌های خودساخته و خودیافته به عمل آمد و بگذریم از آراء امیرالمؤمنان‌های دروغینی چون القاهر همیشه مست و دادگاه‌های بی‌اعتباری که سه قرن تمام، یارانی مانند

۱. مسکویه، ۱۱۸/۶-۱۱۹. بالاتر گفتیم که ما در این کتاب برای جلوگیری از آشفتگی از نخست، از این سه برادر اغلب با لقب‌هایی که بعداً (همین سال ۳۳۴ هجری، سال سقوط بغداد) به آن‌ها داده شده است و در تاریخ با این لقب‌ها خوانده می‌شوند، یاد کرده‌ایم.

۲. دیدیم که محمدحسن بن محمد مهلبی، دوست معزالدوله به‌محض ورود به بغداد نخست با ابن شیرزاد که پنهان شده بود به گفت‌وگو و رایزنی پرداخت و بعد به دارالخلافه رفت و با مستکفی دیدار کرد.

منصور حلاج را بر سر دار فرستادند، چرا که خدا را در جایی یافته‌اند که آن‌ها کوچک‌ترین نشانی از آن به دست نیاورده‌اند.

اکنون به ناگهان روزی رسید که پسر یک ماهیگیر ایرانی به بغداد درآمد و خلیفه و بلندپایگان دارالخلافه‌ی او را به زبونی و چاپلوسی واداشت.

معزالدوله روزی ۵۰۰۰ درهم برای هزینه‌های مستکفی حقوق تعیین کرد، که تازه همین مبلغ هم گاهی به موقع نمی‌رسید.^۱ معزالدوله حتی کارمندی را مأموریت داد تا حساب دخل و خرج خلیفه را نگه دارد.^۲

او که بود که توانست برای نخستین بار در تاریخ خلافت، برای خلیفه حقوق تعیین کند، تا حتی نتواند آرزوی به خواب دیدن شب‌های هارون الرشیدی بغداد را در سر بچرخاند؟

متأسفانه به گمان، پرسش ما بدون پاسخ خواهد ماند. هم منابع اندک‌اند و هم علاقه‌ای به یافتن پاسخ برای این‌گونه مسایل در مؤلفین قدیم به چشم نمی‌خورد. ابن شیرزاد از پنهانگاه بیرون آمد و به حضور معزالدوله رسید. او سپس کار خراج و مالیات را به راه انداخت. بعد معزالدوله دستور دستگیری ابو عبدالله حسین بن علی بن مقله، برادر وزیر سابق، را صادر کرد که به خودش اجازه داده بود که پایگاه ابن شیرزاد را خواستار شود. این رفتار معزالدوله نیز برای مورخ یک معما است و مورخ همچنان از خود می‌پرسد که دلیل پشتیبانی او از ابن شیرزاد چه بوده است؟ شاید یک صاحب‌مقام ضعیف و بی‌تدبیر بیشتر به کار او می‌آمده است. گزارشی از ابن اثیر، که کمی پایین‌تر به آن خواهیم پرداخت، به این گمان قوت می‌بخشد. در هر حال می‌دانیم که معزالدوله به گونه‌ای شگفت‌انگیز هشیار است و همین هشیاری است که او را تا پایان عمر بر سر قدرت نگه می‌دارد.

۱. ابن اثیر، ۴۹۹۳/۱۱.

۲. خواند امیر، ۳۰۳/۲.

دستگیری خلیفه المستکفی به فرمان معزالدوله‌ی ایرانی

درحقیقت بهانه‌ی دستگیری مستکفی خلیفه‌ی عباسی را عَلَم،^۱ مادرزن ابواحمد شیرازی دبیر دربار، فراهم آورد. عَلَم میهمانی بزرگی در دربار راه انداخت و همه‌ی سرداران دیلمی را به این میهمانی خواند. امیرمعزالدوله این حرکت را چنین تعبیر کرد که عَلَم آهنگ آن دارد که از سرداران دیلمی برای المستکفی بیعت ستاند و آن‌ها را از او برگرداند. دراین میان مستکفی، رئیس شیعه‌ی باب‌الطاق را دستگیر کرد و شفاعت اسپهبدوست را برای او نپذیرفت. اسپهبدوست نزد معزالدوله گفت که خلیفه با پیامی از او خواست تا ناشناخته و با زیرپوش پیش او رود. این پیش آمده‌ها و دیگر انگیزه‌های پنهان سبب شد که معزالدوله تصمیم به عزل مستکفی بگیرد.^۲

روز پنجشنبه هشت روز مانده از جمادی‌الثانی سال ۳۳۴، که روزی بسیار تاریخی برای ایرانیان است. در این روز امیرمعزالدوله به دارالسلطان آمد و برابر عادت، مردمی همراه او بودند. چون مستکفی بالله بر تخت نشست و مردم، بنابر پایه‌ای که داشتند، جای گزیدند و ابوجعفر صیمری و ابوجعفر بن شیرزاد نیز در جایگاه خود ایستادند، امیرمعزالدوله به مجلس درآمد و بنابر عادت بر زمین و دست مستکفی بوسه زد و پس از اندکی گفت‌وگو بر کرسی نشست. هنوز برنامه‌ی بیهوده‌ی یک روز بیهوده‌ی دیگر آغاز نشده بود که:

ناگاه دو تن از سالاران دیلمی فریاد زنان رسیدند و هردو دست مستکفی بالله را گرفتند. گمان می‌شد این دو می‌خواهند دست او را بوسه زنند، لیک دست او را سوی خود کشیدند و از تخت به زیر آوردند و عمامه‌ی او را گرد گردنش پیچیدند. معزالدوله از جای برخاست و مردم درهم ریختند و دارایی‌های کاخ به یغما رفت و دیلمیان، مستکفی بالله را پیاده تا سرای معزالدوله

۱. درباره‌ی این زن شگفت‌انگیز نگاه کنید به تفصیل: منزوی: پانویس شماره‌ی ۱ ترجمه‌ی تجارب‌الامم،

۱۱۰-۱۰۷/۶

۲. مسکویه، ۱۲۰/۶.

کشاندند و در همان جا زندانی کردند و کاخ خلافت به تاراج رفت.^۱

دیلیمیان ابواحمد شیرازی و ابوموسی را نیز دستگیر کرده، به اندرون داخل شده عَلم قهرمان و دخترش (همسر ابواحمد شیرازی) را نیز دستگیر کردند.^۲ با پیروزی معزالدوله دوره‌ی خلافت المستکفی بالله به پایان آمد^۳ و پسرعموی او فضل بن مقتدر با نام مطیع‌الله به جای او به خلافت برگزیده شد.^۴ به این ترتیب، پس از گذشت ۳۲۰ سال که امارت ایرانیان را در گوشه و کنار کشور نیاز به تنفیذ و فرمان خلفا داشت، خلیفه کاملاً دست‌نشانده‌ی معزالدوله و به فرمان او بود.^۵ به گزارش ابن اثیر^۶ کار خلافت با برکناری المستکفی بیش از پیش سرنگونی یافت.

۱. ابن اثیر، ۴۹۹۳/۱۱. این گزارش را ابن اثیر حتماً از تجارب‌الامم مسکویه (صفحه‌ی ۱۲۰/۶-۱۲۱) دارد، اما چون ترجمه‌ی تاریخ کامل ابن اثیر شیواتر بود، از آن استفاده کردیم. البته با سپاس از هردو مترجم توانا.

۲. مسکویه، ۱۲۰/۶-۱۲۱. ابن اثیر (۴۹۹۳/۱۱-۴۹۹۴) می‌نویسد که زبان عَلم را بریدند. خلافت مستکفی یک سال و چهار ماه پایید. چون مطیع‌الله به خلافت نشست، مستکفی را به او سپردند و او چشم مستکفی را درآورد و نابینایش کرد. او چهار سال دیگر زنده بود و در سال ۳۳۸ در زندان درگذشت. ۳. حاشیه‌ای بر تاریخ درحاشیه‌ی تاریخ: شگفت‌انگیز است که در هیچ‌یک از احسن‌التواریخ‌هایی که به دست ایرانیان نوشته شده است این روز تاریخی متبلور نشده است. برخی از مورخان میهن پرست معاصر ایرانی گاهی سردارانی چون آریوبرزن را ستوده‌اند، اما با کم‌لطفی آشکاری از کنار معزالدوله گذشته‌اند. چون همین مورخان درباره‌ی ابومسلم خراسانی و مازیار و افشین و بابک، با درگذشتن از خطاهای آشکار آن‌ها، حتی راه غلو را پیموده‌اند، می‌توان چنین گمان کرد که هنوز تاریخ آل بویه را هاله‌ای از غبار فراموشی پوشانده است.

از این روی جا دارد که من در اینجا دین ایرانیان را به معزالدوله دیلمی بپردازم و او را یکی از شهسواران نامدار ایران بنامم که می‌توان او را، با توجه به اهمیت کاری که انجام داده است، از ارجمندان صدرنشین تاریخ پرفراز و نشیب ایران دانست و بر او بالید.

۴. در انتخاب این عنوان برای خلیفه‌ی جدید تیزهوشی زیادی به کار رفته بود. به قول عبدالحسین زرین‌کوب، (تاریخ مردم ایران، ۴۲۴/۲) درحقیقت مطیع‌الله مطیع معزالدوله بود.

۵. مجمل‌التواریخ والقصص (صفحه‌ی ۳۷۹) می‌نویسد: «و بعد از آن اضطراب و فتنه بنشست و رعیت آرام گرفتند، و معزالدوله کار پادشاهی به نظام می‌داشت، و تدبیر ملک به وی بازگشت، و خلیفه به فرمانی قناعت کرد، و از آن پس خلفا را جز لوا و منشور فرستادن، و خلعت دادن، و پاسخ پادشاهان اطراف، کاری نماند.»

۶. ابن اثیر، ۴۹۹۴/۱۱.

دیگر برای خلفا چیزی نمانده بود. پیش‌تر به آن‌ها مراجعه می‌شد و فرمان آن‌ها به کار گرفته می‌شد و هنوز اندک حرمتی داشتند. اما در روزگار معزالدوله همه‌ی این‌ها از میان رفت، تا آنجا که حتی خلیفه وزیر هم نداشت. وزارت تنها از آن معزالدوله بود، که خود برای خویش وزیری برمی‌گزید.

ابن اثیر می‌گوید، از بزرگ‌ترین مایه‌های سستی در فرمانروایی عباسیان آن بود که دیلمیان شیعه‌ی تندرو بودند و باور داشتند که عباسیان خلافت را به زور ستانده‌اند و خلافت را از شایستگان آن ربوده‌اند. از این روی دیلمیان برای فرمان‌بردن انگیزه‌ای دینی در خود نمی‌یافتند. «تا آنجا که آگاه شدم [ابن اثیر] معزالدوله با شماری از یاران ویژه‌ی خود رای زد تا خلافت را از دست بنی‌عباس برون آورد و برای معزالدین‌الله علوی یا یکی دیگر از علویان بیعت ستاند. پیرامونیان همه پذیرفتند، مگر یکی از آن‌ها که گفت: این رای نیکویی نیست، زیرا تو امروز با خلیفه‌ای هستی که با یارانت باور دارید شایسته‌ی خلافت نیست و اگر فرمان کشتن او دهی، او را خواهند کشت و ریختن خونس را روا خواهند شمرد، لیک اگر یکی از علویان را برگاه خلافت نشانی، تو و یارانت او را شایسته خواهید دانست و اگر او یاران تو را بفرماید که خونت ریزند خواهند ریخت. پس معزالدوله از این سخن بازگشت.»^۱

پس معزالدوله سراسر عراق را گرفت و هیچ چیزی را در دست خلیفه باقی نگذاشت. مگر اندکی زمین که معزالدوله در اختیار او گذاشت تا نیازهای روزمره‌ی خود را برآورد. حالا می‌توان گفت که معزالدوله‌ی شخص اول امپراتوری بنی‌عباس است. بی‌تردید یاران صمیمی چندی، او را در رسیدن به مقام یاری می‌کرده‌اند، اما متأسفانه درباره‌ی این یاران احتمالی چیزی نمی‌دانیم. در میان پیرامونیان تاریخی او نیز جز به نام‌های مهلبی و صیمری به نام دیگری بر نمی‌خوریم.

۱. ابن اثیر، ۴۹۹۴/۱۱-۴۹۹۵؛ همچنین منزوی در پانویس شماره ۱ از صفحه‌ی ۱۲۱/۶ ترجمه‌ی تجارب‌الامم از مسکویه از قول صاحب تکمله ابن‌بهلول می‌نویسد: «معزالدوله در صدد برآمد که با ابوالحسن محمد بن یحیای زیدی علوی بیعت نماید، صیمری رأی او را زده گفت: اگر با او بیعت کنی مردم خراسان و توده‌ی مردم شهرها را بر تو می‌شوراند و دیلمان تو را رها کنند و بدو پیوندند.»

شگفت‌انگیز است که با این همه قدرتی که معزالدوله یافته‌است، از برادران او عمادالدوله و رکنالدوله چیزی نمی‌شنویم و چنین است که گویی برای مورخان شخصیت بسیار استثنایی معزالدوله بر فرمانروایی خاندان او سایه افکنده‌است. انتظار می‌رفت که معزالدوله پس از پیروزی، دست‌کم پیامی از برادران خود، که تقریباً نیمی از ایران را در دست داشتند، دریافت کند.^۱

موقعیت معزالدوله در آغاز کار مطیع‌الله

مسکویه^۲ گزارشی تقریباً شفاف دارد از موقعیت معزالدوله در آغاز کار خلیفه مطیع‌الله. نگاهی به این گزارش می‌تواند تا حدودی نشان‌دهنده‌ی موقعیت معزالدوله در بغداد و قلمرو کارکرد او باشد: ابن شیرزاد بی‌آنکه عنوان وزارت داشته‌باشد، مانند یک وزیر به کارهای خلیفه می‌رسید. ابوالحسن طارزاد بن عیسی دبیری کارهای ویژه‌ی او را داشت و مطیع‌الله ابوالعباس بن خاقان را به پرده‌داری گذاشته‌بود. معزالدوله روزانه ۲۰۰۰ درم برای هزینه‌های خلیفه تعیین کرده‌بود. یعنی ۳۰۰۰ درم کمتر از المستکفی.

پس از آشتی لابد مصلحتی میان امیر معزالدوله و ابوالقاسم بریدی، او به فرمانداری واسط گمارده‌شد، که بدهی خراج واسط را به مبلغ یک میلیون و ششصد هزار درم پذیرفت و نماینده‌ای از خود را در پایتخت نهاد که جوابگوی معزالدوله باشد.

آن‌گاه چون ابن شیرزاد برای تأمین کسری بودجه از معزالدوله درخواست وام کرد، امیر دریافت که کارها درهم ریخته‌است و بیم آن می‌رود که ابن شیرزاد، همان‌گونه که انتظار می‌رفت در دسری فراهم بیاورد و سپس بگریزد. پس در برابر

۱. اطلاعات نویسندگان ایرانی هم، ضعیف و غیرقابل استفاده است. شبانکاره‌ای در مجمع‌الانساب (صفحه‌ی ۹۰-۹۱) خود درباره‌ی معزالدوله مطلبی می‌آورد که شگفت‌انگیز است: «او برادر رکن‌الدوله بود و در عهد پدر امیر بغداد بود و ملازم دارالخلافه بود و چون پدرش نماند به استقلال امیری بغداد کرد» مستوفی نیز در تاریخ‌گزیده (صفحه‌ی ۴۱۲-۴۱۳) حرفی برای گفتن ندارد.

۲. مسکویه، ۱۲۲/۶.

وسایل زرّین و سیمینی که به امانت به او سپرد^۱ از وی گروگان خواست و ابن شیرزاد نیز ناگزیر برادر خود ابوزکریا را به گروگان^۲ در اختیار او گذاشت.

معزالدوله چون درباره‌ی شایستگی ابوالفرج بن ابوهشام شنیده بود، او را به حضور پذیرفت و با او مصاحبه کرد و با نشان دادن لطف خود به او، روستاهایی ویران را به او سپرد تا او در آبادی آن‌ها کوشا باشد.^۳

جنگ معزالدوله با ناصرالدوله

هنگامی که جوانی غریبه، مانند معزالدوله، که حتی زبان عربی را نمی‌دانست، در پرمشغله‌ترین پایتخت جهان آن روزگار قدرت اوّل فرمانروایی می‌شود، پیداست که رقیبان و مدّعیان پنهان و آشکار بی‌شماری، حتی در میان یاران خودی گوش‌به‌زنگ هستند تا در نخستین فرصتی که فراهم می‌آید دندان تیز خود را نشان بدهند.

برادران حمدانی، به نام‌های حسن و علی فرزندان عبدالله بن حمدان، که در آرزوی به‌راه‌انداختن مرکز قدرتی مستقل در موصل و دیار بکر و دیار رابعین بودند و

۱. منظور از این وسایل زرّین و سیمین به‌خوبی روشن نیست. آیا وسایل کاخ موردنظر است؟
۲. از هنجار نگهداری چنین گروگانی آگاه نیستیم و نمی‌دانیم که اگر چنین گروگانی آزاد به‌سر می‌برده‌است، میزان این آزادی چقدر بوده‌است و یا تهدید آزادی چگونه اعمال می‌شده‌است. اگر هم چنین گروگانی زندانی می‌شده‌است، کیفیت زندان چگونه بوده‌است. در حال هنجار گروگان‌گیری نشان می‌دهد که فضای میان بلندپایگان دربار عاری از صمیمیت، حتی به‌صورت صوری، بوده‌است.
۳. مسکویه، ۱۲۳/۶ که گزارش خود را با تکیه بر کتاب ثابت بن سنان آورده‌است، از قول ثابت می‌نویسد: «ابوالفرج به من گفت؛ که من به معزالدوله گفتم: ای امیر، تو درباره‌ی ابوجعفر بن شیرزاد لج کردی، چند بار برای دبیری او به خلیفه مستکفی مراجعه کردی تا او اجازت داد تا به دبیرش بگماری، این نیز به دلیل هنرمندی او نبود، چه او نه در نامه‌نگاری کار کرده بود و نه در دیوان خراج، او تنها یک‌بار عهده‌دار دفتر هزینه‌ها و مدّتی نیز دبیر «ابن الخال» بوده‌است، او ارزش متوسط دارد، دبیران پایتخت او را در شمار هنرمندان لایق نیاورده‌اند. معزالدوله به من پاسخ داد، تو راست گفتی، من از هرکس پرسیده‌ام همین‌گونه پاسخ شنیده‌ام. من هنگامی که ریش او را دیدم گفتم: این مرد برای پنبه‌فروشی به، تا برای دبیری، ولی من دیدم این مرد در بغداد به امارت رسیده و بر دستگاه خلافت چیره شده، هم پایگاه من و پادشاهان خودگردان است. سرداران پنداشته‌اند که او شایسته‌ی سروری ایشان است و ایشان باید پیش او سر فرود آرند. من خواستم او را از این مقام پایین آورم، تا او را دبیر یکی از غلامانم، یا کارگزار یک شهرستان سازم.»

ازسوی خلیفه به ناصرالدوله و سیفالدوله ملقب شده بودند، در صف مقدم مدعیان قرار داشتند. ناصرالدوله پس از از دست دادن وزارت به سود توزون به ناچار تا فراهم آمدن فرصتی مناسب به موصل عقب نشسته بود. این عقب نشینی نیز سبب شده بود تا یکی از موانع معزالدوله برای دست یافتن بر بغداد از میان برداشته شود. از همین روی معزالدوله درحالی که درکمال هشیاری و پختگی پیرامون خود را می پاید، نگران ناصرالدوله نیز بود. اما هنگامی که شمار پیرامونیان ناآرام زیاد می شود، طبعاً از کارآیی هشیاری نیز کاسته می شود.

در ماه رجب ۳۳۴ معزالدوله سپاهی را به فرماندهی موسی فیاده (پیاده؟) و ینالکوشه روانه ی موصل کرد. مسکویه^۱ جریان جنگی را که میان ناصرالدوله و معزالدوله درگرفت گام به گام اما بسیار خلاصه گزارش کرده است:

چون سپاه معزالدوله به عکبر رسید، ینالکوشه پس از تاراج اردوگاه موسی پیاده به ناصرالدوله روی آورد. پیکار میان سپاه ناصرالدوله و معزالدوله در ماه شعبان در عکبری درگرفت. روز نهم شعبان ابوجعفر بن شیرزاد پس از تحویل دادن برادر^۲ خود ابوالحسن زکریا پنهان شد. روز چهارم رمضان معزالدوله خلیفه را برداشته و به سوی عکبری شتافت. در این میان درحالی که جنگ در عکبری جریان داشت، ابوجعفر بن شیرزاد در بغداد از پناهگاه خود بیرون آمد و با سیفالدوله برادر ناصرالدوله که به بغداد آمده بود دیدار کرد و با گروهی از ایرانیان به او پیوست و عملاً سر به شورش برداشت. درحالی که جنگ در سامره و پیرامون همچنان ادامه داشت، ابن شیرزاد به نمایندگی ناصرالدوله شروع کرد به اداره ی کارهای مردم.

ناصرالدوله روز چهارشنبه دهم رمضان وارد بغداد شد. او حسن بن حمدان را به جانشینی خود در میدان جنگ نهاده بود. یاران معزالدوله پس از غارت تکریت و سامره در جانب باختری دجله به معزالدوله و خلیفه پیوستند و سپس همگی سوی بغداد سرازیر شدند. در اینجا با ترفندی که دیلمیان به کار بردند، یاران ناصرالدوله را

۱. مسکویه، ۱۲۳/۶ به بعد.

۲. منظور روشن نیست. شاید او ناگزیر بوده است که برادر خود را که بابت وسایل زرّین و سیمین گروگان بود هر روز به پایگاهی تحویل بدهد. مانند کسانی که امروز گاهی اجازه ی ترک حوزه ی قضایی شهر خود را ندارند و یا تبعیدی هایی که ناگزیر از معرفی خود در روزهایی تعیین شده هستند.

به گریز واداشتند. در رویداد بعدی کار بر معزالدوله دشوار شد. ابوعلی حسین بن هارون که در سپاه معزالدوله حضور داشت، به مسکویه گفته‌است، که به سبب تنگنایی که به وجود آمد، هفده قنطار آرد سفید را برای معزالدوله به ۲۰۰۰۰ درهم خریده‌است. زیرا ناصرالدوله جلو آنچه را که از موصل می‌رسید گرفته بود.

ابن شیرزاد عیاران و توده‌ی مردم بغداد را برای جنگیدن با معزالدوله انگیزته و اجیر کرده بود. معزالدوله در قطیعه‌ی ام‌جعفر پنجاه‌واندی زَبَّ ساخت و سه روز از ذیحجه مانده آن‌ها را به آب انداخت. جوانان معزالدوله بر آن‌ها نشسته با زَبَّ سواران ناصرالدوله جنگیدند. صیمری دبیر معزالدوله به مسکویه گفته بود: «خستگی و بیچارگی بر همه چیره شده بود، تا آنجا که معزالدوله قصد گریختن به اهواز را داشت. او بارهای خود را بست و گفت: راهی برای گذشتن از آب به خاور دجله بیابید، تا اگر توانستیم در آن سوکاری بکنیم وگرنه به اهواز رویم.»

اما سرانجام با ترفندی که معزالدوله به کار بست که تظاهر به گریز بود، سپاه ناصرالدوله درهم شکست و ازهم پاشید. «معزالدوله که بر دو سوی بغداد چیره شد، با خوی نرمی که داشت به مردم امان داده از کشتار و غارت جلوگیری می‌کرد، ولی سربازان دست‌بردار نبودند...» صیمری اموال غارتی را ضبط کرد، ده میلیون دینار شد. چون بر حجره‌ها و انبارهای بازرگانان نیز حمله شده بود.

ناصرالدوله و یارانش به عکبر اگریختند و ناصر در پایان محرم ۳۵۵ در نامه‌ای که به معزالدوله نوشت، خواستار صلح شد. چون ترک‌های سپاه او از این درخواست آگاه شدند، در صدد دستگیری او برآمدند و ناصرالدوله ناگزیر از گریختن به موصل شد. در این هنگام معزالدوله فتح‌نامه به نام مطیع‌الله نوشت و برای برادرش عمادالدوله و دیگران فرستاد. در این بخش از گزارش مسکویه دوباره به نام عمادالدوله برمی‌خوریم.

تثبیت قدرت معزالدوله

سال ۳۳۴، سال چیرگی بر بغداد و جنگ با ناصرالدوله و پیروزی بر او بود و دست به گریبان بودن با سختی‌های فراوان ناشی از گردش غیرمتعارف امور دیوانی، جاه‌طلبی برخی از سالاران، نارضایتی سپاهیان از پرداخت‌ها، نابسامانی روستاها و

روی هم رفته بحران بزرگ اقتصادی.^۱

در سال ۳۳۵ معزالدوله در بغداد جایگیر شد و چون از مطیع الله دل آسوده شد، او را به کاخ خلافت بازگرداند و نگهبانان ویژه‌ای را که برای پاییدن او گمارده بود برداشت. سپس ابوعلی حسین بن هارون به سبب نارضایتی صیمری از او از بازرسی امور به کنار گذاشته شد و این کار به ابو حنین علی بن مقله بازگردانده شد و معزالدوله نیز این انتصاب را به پاس خدماتی که ابن مقله به هنگام محاصره شدن ساحل باختری بغداد به او کرده بود، پذیرفت. سرپرستی دبیران خلیفه نیز به ابواحمد فضل عبدالرحمن شیرازی سپرده شد.^۲ معزالدوله همچنین با ناصرالدوله آشتی کرد و قرار بر این شد که از تکریت به بالا در دست ناصرالدوله باشد.^۳ در این سال معزالدوله بر بصره نیز چیرگی کامل یافت. ینال کوشه که در آغاز کار معزالدوله به یاری او برخاسته بود و در جنگ ناصرالدوله با او به جبهه‌ی ناصرالدوله پیوسته بود نیز در این سال به معزالدوله پناه آورد.^۴ کمک خواستن ناصرالدوله از معزالدوله نشان‌دهنده‌ی آوازه‌ی او در بزرگواری و خوش‌خویی و شاید هم سیاستمداری است.

در ارزیابی موقعیت و موقعیت درخشان و بی‌مانند معزالدوله، نکته‌ی بسیار مهمی را که نباید از نظر دور داشت، شیعی مذهب بودن او و دیلمیان همراهش بود. پیداست که تسلط شیعیان بر بغداد و به دست گرفتن زمام کارها، برای خلیفه و بلندپایگان دارالخلافة، که سنی مذهب بودند، نمی‌توانست هنجار مطلوبی باشد. بنابراین مقبولیت یافتن حکومت معزالدوله در دارالخلافة و تسلط او بر اوضاع

۱. ابن اثیر (۵۰۵/۱۱-۵۰۶) می‌نویسد: «در این سال در بغداد چنان گرانی شد که مردمان مرده، سگ و گربه می‌خوردند، و گاهی کسانی دیده می‌شدند که کودکی را بریان کرده‌اند تا بخورند...»

۲. مسکویه، ۱۴۱/۶-۱۴۴.

۳. مسکویه، ۱۴۵/۶. در دنباله‌ی گزارش مسکویه مطلبی می‌آید که اندکی آشفته به نظر می‌رسد: «و شام و مصر نیز بدو پیوند، به شرط آنکه وی مالیاتی را که از موصل و دیار ربیع می‌گرفت، نگیرد. از مصر و شام نیز همان گیرد که اخشید محمد ابن طغج می‌گرفت، و نیز ناصرالدوله خواربار بغداد را بی‌گرفتن مالیات روانه کند.» مفیزالله کبیر (آل بویه در بغداد، ۲۵) شگفت‌زده در این باره می‌نویسد: «یکی از شروط غریب و غیرمترقبه‌ای که معزالدوله بر ناصر تحمیل کرد اعطای حاکمیت سوریه و مصر به او بود (ا)....»

۴. مسکویه، ۱۴۵/۶.

پیرامون خود، نشان‌دهنده‌ی مدیریت و قاطعیت او در پیاده کردن برنامه‌ای است که او پیش روی خود نهاده بود. معزالدوله خلیفه را عزل کرد. بدون تردید عزل خلیفه‌ای سنی به دست یک ایرانی شیعه نیاز به صلابتی بی‌چون و چرا داشته است. برای مقایسه خواهیم دید که پسر او عزالدوله فاقد ویژگی‌های اخلاقی پدرش بود. به ویژه اینکه او، از سر بی‌تدبیری و ضعف در ارزیابی اوضاع، فرمانروایی خود را نه به بیگانگان، بلکه به پسرعموی خود می‌بازد.

ناصرالدوله چون در جنگ با تکین شیرزادی درماند، نامه‌ای به معزالدوله نوشت و از او کمک خواست و او نیز گروهی از سرداران خود را با اسبهدوست و صیمری به یاری او فرستاد. جنگ به چیره شدن ناصرالدوله پایان یافت.^۱

دیدار معزالدوله با برادر خود عمادالدوله

در سال ۳۳۶ معزالدوله با مطیع‌الله به بصره رفتند و این شهر را از دست ابوالقاسم بریدی بیرون آوردند.^۲ همه‌ی سرداران بریدی در بصره دستگیر شدند، دارایی‌ها و گنجینه‌های آن‌ها به دست معزالدوله افتادند و ساز و برگشان به آتش کشیده شد. او لؤلؤ را از بغداد احضار کرد و کارگزاری بصره را به او سپرد. در این میان خلیفه تنها به صورت مترسک همراه معزالدوله بود و همه‌ی نشانه‌ها حاکی از آن است که در هیچ باره‌ای طرف مشورت قرار نمی‌گرفته است.^۳

سپس خلیفه و صیمری در بصره ماندند و معزالدوله در ماه شعبان ۳۳۶ به اهواز

۱. اما در پاسخ به این جوانمردی معزالدوله «از ناصرالدوله حکایت کنند که گفت: هنگامی که به درون چادری صیمری رفتم پشیمان شده، دانستم که اشتباه بزرگی کرده‌ام، پس بیرون آمده رفتم. و از صیمری نقل شده است که گفت: هنگامی که ناصرالدوله از چادرم بیرون رفت دانستم که اشتباهی بزرگ نموده‌ام که او را دستگیر نکردم.» (مسکویه، ۱۴۶/۶).

۲. این دو به راه خشکی در کرانه پیش می‌رفتند، که پیک قرمطیان هجر با نامه‌ای در رسید، با این اعتراض که چرا بی‌پروانه در خشکی حرکت می‌کنند. معزالدوله به نامه پاسخی نداد، اما به فرستاده گفت: به قرمطیان بگو که آن‌ها کسی نیستند که او از آن‌ها پروانه‌ی عبور بخواهد و بگوید که پس از بصره نوبت آن‌ها است!

۳. متأسفانه کوشش ما در یافتن دلیلی برای علت کنار گذاشته نشدن خلیفه و دارالخلافه، با مدارک موجود هرگز به نتیجه نخواهد رسید.

و سپس به ارجان رفت تا با برادرش عمادالدوله در ارجان دیدار کند و «در برابر او زمین ادب بوسه زد و در خدمت او ایستاد. و هرگاه عمادالدوله به او پروانه‌ی نشستن می‌داد معزالدوله از بهر بزرگداشت برادر نمی‌نشست.» دور شدن از بغداد و ترک قلمرو قدرت تا به ارجان (بهبهان امروزی)، در میان بلندپایگانی که می‌توانستند به موقعیت او در دارالخلافه حسد ورزند نشان از تثبیت قدرت معزالدوله دارد. آن هم در روزگاری که در میان بلندپایگان، برادر از برادر می‌هراسید.^۱ معزالدوله بی‌آنکه با مشکلی روبه‌رو شود دوباره به بغداد بازگشت.

۱. ابن اثیر، ۵۰۱۱/۱۱. گزارش مسکویه (صفحه‌ی ۱۴۹/۶ - ۱۵۰) از دیدار این دو برادر خواندنی است. مسکویه از زبان مافروخی دبیر معزالدوله می‌نویسد: «با معزالدوله بودم که عمادالدوله به «ارجان» آمد و ایشان باهم روبه‌رو شدند. او (مافروخی) گفت: عمادالدوله مرا خواسته گفت: شنیدم به برادرم گفته‌اند که من آمده‌ام اینجا که برخی نواحی اهواز را از وی پس بگیرم، پس با دست به ریش خود اشاره کرد و گفت: چه بدبختی است اگر من تا این اندازه پست شوم. من کی را دارم که در پی افزودن دارایی و پس انداز برای او باشم. این مرد (معزالدوله) و برادرش (رکن‌الدوله) دو پسر من هستند، من جهان را برای ایشان می‌خواهم. من نیامده‌ام مگر برای آنکه ریاست آینده را میان ایشان درست کنم، تا هرگاه حادثه‌ای برای من رخ دهد، میان ایشان ناسازگاری نیفتد، می‌بینید که من بیمار هستم، من از او می‌خواهم که احترام بزرگ‌تر را مانند معمول نگاه دارد. شهرستان‌ها که دارد مبارکش باد، اگر برخی از فارس را نیز بخواهد به او خواهم داد، من شبانه‌روز از خداوند جز سلامتی این دو (برادر) را نمی‌خواهم. این دو در نسب برادر من، و در پرورش دو فرزند من، و دو دست‌پرورده‌ی من در شهرستان‌ها هستند، من جز این دو، چه کس دارم که بتواند کاری انجام دهد؟ [مافروخی] می‌گفت: من به نزد معزالدوله رفته به او گفتم. او بگریست و در پایان روز به نزد عمادالدوله آمده سپاسگزاری بسیار کرده، کلمات او را بر زبان می‌آورد و می‌گریست، تا عمادالدوله او را در آغوش کشید.»

برخورد این دو برادر بلندپایه، زیبا و در تاریخ ایران بی‌نظیر است، اما گویا در اینجا صحبت ملک شخصی در میان است! این همان هنجاری است که درباره‌ی مفهوم میهن و میهن‌پرستی در روزگاران گذشته در میان مردم وجود داشته‌است و چند بار به آن اشاره کرده‌ام. بنابراین می‌پذیریم که تعریف امروزی ما از میهن تعریفی مدرن است و ما نباید در بزرگداشت برخی از مردان تاریخی خود دچار غلو شویم. معزالدوله یکی از مردان بزرگی است که ما در تاریخ دور و دراز خود فقط می‌توانیم دو سه نفر دیگر را بیابیم که هم‌سنگ او هستند.

رویدادهای سال ۳۳۷ هجری

همراه نگاهی به چگونگی احوال رکن‌الدوله

در این سال معزالدوله برادرزن خود اسپهبدوست را دستگیر کرد و به دژ رامهرمز^۱ فرستاد. او با معزالدوله رفتاری سبک داشت و بر او منت می‌گذاشت. تا اینکه به او گزارش دادند که اسپهبدوست در نامه‌ای به خلیفه پیشنهاد براندازی معزالدوله را داده‌است و خلیفه نیز با آن موافقت کرده‌است.^۲

اینک در سال ۳۳۷ هجری یک‌بار دیگر برمی‌گردیم به رکن‌الدوله که ری را پایتخت فرمانروایی خود برگزیده‌بود.

شورش محمد بن عبدالرزاق در توس و نامه‌نگاری او با رکن‌الدوله، با اینکه گزارشی آشفته دارد، نشان‌دهنده‌ی قدرت رکن‌الدوله‌ی دیلمی در برابر فرمانروایی سامانیان است. سامانیان در زمان حکومت رکن‌الدوله چیزی از قلمرو خود را از دست ندادند، اما این را هم برای همیشه فراموش کردند که به قلمرو او می‌توانند گوشه‌ی چشمی بیندازند.^۳ سپهسالار عبدالرزاق

۱. گویا در این روزگاران رامهرمز دژ استواری بوده‌است که به کار بلندپایگان در بند می‌آمده‌است. معزالدوله در سال ۳۳۶ ینال‌کوشه، ارسلان‌کور و فتح‌لشکری را نیز پس از دستگیری به این دژ تبعید کرده‌بود (مسکویه، ۱۴۸/۶). در سال ۳۳۸ ینال‌کوشه نگهبانان خود را کشت و زنجیرهای خود را گسست و از دژ گریخت. اما او در راه گریز با کردها گلاویز شد و جان خود را باخت (مسکویه، ۱۵۹/۶ - ۱۶۰).

۲. از همه‌ی نشانه‌ها چنین برمی‌آید که برنامه‌ی درونی معزالدوله این بود که خلافت را از خاندان بنی‌عبّاس به آل علی منتقل کند. مسکویه، ۱۵۱/۶. منزوی در پانویس شماره‌ی ۱ ترجمه‌ی تجارب‌الامم می‌نویسد: «صاحب تکمله، درباره‌ی آن گوید: سبب گرفتاری اسپهبدوست آن بود که به معزالدوله پیشنهاد کرد که با ابو عبدالله ابن داعی بیعت کند. صیمری می‌گفت: اسپهبدوست می‌پنداشت اگر خلافت به داعی رسد، او «امیرالامرا» خواهد بود و همین سبب دستگیری او شد، تا در دژ «رامهرمز» درگذشت.»

۳. حاشیه‌ای بر تاریخ درحاشیه‌ی تاریخ: همان‌گونه که بارها اشاره کرده‌ام، پیداست که مورّخ امروزی، با برداشت به اصطلاح مدرنی که از میهن دارد، افسوس می‌خورد که چرا حکومت‌های موازی ایرانی دست‌کم حکومتی فدراتیو، در محدوده‌ی سابق کشور ایران، تشکیل نداده‌اند. شاید این اصطلاح فدراتیو اندکی غریب به نظر بیاید، اما توجه به نخستین حکومت فدراتیو جهان در زمان هخامنشیان و استان‌های خودمختار روزگار اشکانیان و ساسانیان می‌تواند از این غرابت بکاهد. به‌رغم استبداد خلفای بنی‌عبّاس، آن‌ها نیز - ناآگاهانه - فرمانروایان حکومتی فدراتیو بوده‌اند. متأسفانه خاندان‌های موازی در ایران حاضر

به رکن‌الدوله نوشت که از بیم فرمانروایش با سپاه خود قصد آمدن به نزد او را دارد. رکن‌الدوله با کمکی که از برادرانش گرفت از او به خوبی پذیرایی کرد و با بخشش‌های فراوانی که کرد، از بیم شلوغ شدن ری به وسیله‌ی سپاهیان میهمان، از او خواست که به دامغان برگردد.^۱

آن‌گاه برادران قرار بر این گذاشتند که خراسان زیر نظر رکن‌الدوله باشد. در همین هنگام خبر رسید که مرزبان بن مسافر، که آذربایجان را در اختیار داشت، آهنگ حمله به ری دارد.

معزالدوله برای کمک به برادر، فرمان خراسان را با خلعت و لوا، با حاجب سبکتکین و سپاهی مجهز و سردارانی بزرگ، برای رکن‌الدوله فرستاد.^۲ سبکتکین با دشواری‌های فراوانی که در میان راه برایش فراهم آمد خود را به ری رساند. آن‌گاه رکن‌الدوله عبدالرزاق را نیز، که کمی بالاتر به او اشاره کردیم، از دامغان به ری خواند

→ بودند سرسپرده‌ی بغداد باشند، اما با یکدیگر بجنگند. مانند خاندان‌های ایرانی سامانی و صفاری... حتی دو خاندانی که از یک قوم بوده‌اند. مانند آل زیار دیلمی و آل بویه‌ی دیلمی.

۱. در مجلد دوم سده‌های گمشده دیدیم که ابومنصور محمد بن عبدالرزاق یکی از بلندپایگان نامدار روزگار سامانیان است که مدتی در توس فرمان رانده‌است و شاهنامه‌ی منثور، معروف به شاهنامه‌ی ابومنصوری، در سال ۳۴۶ هجری به سفارش او تهیه شده‌است. در مقدمه‌ی این شاهنامه نسب این سردار را به اسپهبدان ساسانی و حتی به پیشدادیان رسانیده‌اند. به رغم ساختگی بودن این نسب‌نامه، پیداست که ابومنصور از دهگان‌زادگان توس بوده‌است. ابومنصور در زمان امیرنصر سپهسالار خراسان بود و در سرکوب شورش هرات شرکت داشت (اسفزاری، ۱/۳۸۵). هنگامی که ابوعلی چغانی (ابن محتاج) سپهسالاری و فرمانروایی خراسان داشت، ابومنصور از سال ۳۳۴ هجری از سوی او حکومت توس را داشت. و وقتی که در همین سال ابوعلی علیه امیرنصر سر به شورش برداشت و برای جنگ با او به مرو رفت، ابومنصور نیابت او را در نیشابور داشت. در گزارش ابن اثیر از رویدادهای سال ۳۳۶ هجری، ابومنصور والی توس و پیرامون است، که علیه سامانیان شورید و با آمدن سپاه امیرنوح به فرماندهی منصور قراتکین و وشمگیر زیاری، به گرگان رفت. در اینجا بود که ابومنصور به رکن‌الدوله‌ی دیلمی که در ری قدرتی به هم زده بود پیوست.

۲. مسکویه (۱۵۶/۶): «رکن‌الدوله خلعت‌ها را برابر مردم پوشید و فرمان خراسان او، در حضور قاضیان و سپهسالاران و سران مردم خوانده شد.» بالیدن رکن‌الدوله به خلعت خلیفه، با همه‌ی قدرتی که معزالدوله در بغداد داشت، بیشتر از آنکه ناشی از مقام خلیفه باشد، ناشی از عادت‌ی عمومی بوده‌است که حتی به سایه‌ی کم‌رنگ مقامی بالاتر مباحات کند و تضعیف مقام او را باور نداشته باشد!

تا به رویارویی با مرزبان به آذربایجان برود.^۱

درگذشت عمادالدوله در سال ۳۳۸ هجری در شیراز و تخت‌نشینی فناخسرو

در سال ۳۳۸ خبر مرگ عمادالدوله، بزرگ سه‌برادران به ری و بغداد رسید. خلیفه با درگذشت او فرمان امیرالامرای را به جای او برای رکن‌الدوله صادر کرد.^۲ پیداست که این فرمان به خاطر نفوذ معزالدوله صادر شد و جالب‌توجه است که با همه‌ی قدرتی که معزالدوله داشت، او به نیابت امیرالامرای در بغداد بسنده کرد. وجود همین شیوه‌ی بی‌مانند در روابط میان سه‌برادران بود که همواره سبب موفقیت آن‌ها در فرمانروایی می‌شد. احترام برادران به یکدیگر اصلی بود که هیچ‌گاه و در هیچ جایگاهی فراموش نمی‌شد. خواهیم دید که احترام عمادالدوله به برادرزاده‌ی جوان خود فناخسرو نیز در سراسر تاریخ ایران بی‌نظیر است.

از مدت‌ها پیش عمادالدوله از بیماری کلیه رنج می‌برد.^۳ با مرگ او طبق معمول دربارهای ایران، سپاه او درهم ریخت. معزالدوله صیمری را برای سامان‌دادن اوضاع به شیراز فرستاد. رکن‌الدوله نیز بی‌درنگ خود را به شیراز رساند. رکن‌الدوله و صیمری پس از سامان‌دادن کارهای دربار عمادالدوله، ابوشجاع فناخسرو، پسر رکن‌الدوله را برجای عمویش عمادالدوله نشاندند. فناخسرو ۱۲ سال بعد در سال ۳۵۰ هجری لقب عضدالدوله را دریافت کرد.^۴ رکن‌الدوله برای جافتادن

۱. مسکویه، ۱۵۴/۶-۱۵۶؛ ابن‌اثیر، رویدادهای سال ۳۳۸. او پس از دست‌یافتن رکن‌الدوله بر آذربایجان به حکومت آنجا رسید و سرانجام به سبب اختلافی که با یاران خود پیدا کرد و پس از یک سال حکومت در ۳۳۸ به ری بازگشت. ابومنصور در ری با فرستادن ارمغان‌هایی برای امیرنوح سامانی از آنچه در گذشته روی داده بود، پوزش خواست و با موافقت او به توس بازگشت.

۲. مسکویه، ۱۵۹/۶.

۳. میرخواند (۲۹۷۹/۶) مریض‌شدن عمادالدوله را در ماه‌های پایانی سال ۳۳۷ می‌نویسد، درحالی‌که در گزارش مسکویه (صفحه‌ی ۱۴۹/۶-۱۵۰) از دیدار عمادالدوله با معزالدوله در سال ۳۳۶ از زبان مافروخی دبیر معزالدوله، شنیدیم که عمادالدوله به مافروخی گفته بود، که بیمار است. یعنی بیماری او در آن زمان آشکار بوده است.

۴. مسکویه، ۲۴۱/۶.

فرمانروایی پسرش شش ماه در شیراز ماند.^۱

این گونه رابطه در میان چند برادر امیر در تاریخ ایران کم یاب است. عمادالدوله با شدت یافتن بیماری خود، با فاصله‌ی زیادی که با برادرانش داشت، از بیم دیلمیان دربارش، از برادرش رکنالدوله خواست تا پسرش فنا خسرو را برای جانشینی او به شیراز فرستد. فنا خسرو با چند تن از یاران پدر و سپاهی درخور به سوی او آمد. چون کاروان او به نزدیکی شیراز رسید، عمادالدوله با گروهی به پیشواز او رفت و او را در خانه‌ی خویش فرود آورد و بر تخت نشاند.^۲ مردم به سلام او آمدند و خود عمادالدوله در برابر او ایستاد، تا دیگران نیز رفتاری همانند او داشته باشند. سپس برای او فرمان نوشت و خود پس از شانزده سال ونیم فرمانروایی فرمان یافت^۳ و او را در دروازه‌ی استخر به خاک سپردند.^۴

۱. مسکویه، ۱۷۸/۶.

۲. میرخواند (۲۹۷۹/۶): و آن روز دیلمیان جشنی بزرگ برپا کردند.

۳. مسکویه، ۱۵۸/۶-۱۶۰. سپس مسکویه (صفحه‌ی ۱۶۱) داستانی درباره‌ی عمادالدوله می‌آورد که نشان‌دهنده‌ی دوراندیشی اوست: هنگامی که عمادالدوله برخی از سرداران خود را به سبب بدبین بودن به آن‌ها از کار برکنار یا دستگیر کرد، شیرنگین پسر جلیس نیز در میان دستگیرشدگان بود. امیر به دوستان شفاعت‌کننده گفت: اگر پس از شنیدن داستانی که می‌گویم، خواهان آزادی او بودید، می‌پذیرم: «او در خراسان در خدمت نصر بن احمد [سامانی] بود، ما نیز در گروهی از دیلمیان آنجا می‌زیستیم، نصر بن احمد هفته‌ای دو روز به سلام می‌نشست یک روز که نشسته بود ده‌هزار از بردگان خود و بردگان پدرش، غیر از سپاهیان دور او بودند، پس من شیرنگین را دیدم که یک دشنه‌ی برهنه زیر پوشش خود گرفته است. گفتم این چیست؟ گفت: می‌خواهم امروز کاری کنم که تا پایان جهان یاد شوم، گفتم: چگونه؟ گفت: مانند یک دادخواه یا نیازمند به سوی او می‌روم، و زمین بوسه می‌دهم و کم‌کم نزدیک‌تر می‌روم، تا بتوانم به این جوان (نصر بن احمد) بپریم و او را بکشم، و دیگر اهمیتی به رهایی نمی‌دهم. من از ایستادن جلو این بچه شرم دارم! نصر بن احمد آن روز جوانی بیست‌ساله بود و ریش او درآمده بود. من دیدم اگر بگذارم چنین کند، تنها او کشته نمی‌شود بلکه همه‌ی ما دیلمیان را خواهند کشت. من دستش را گرفته گفتم با تو حرف دارم، پس دیلمیان را گرد آورده داستان را و فرایند کار او را اگر انجام شود گفتم، پس ایشان دشنه را از دستش گرفتند. اکنون که شما رای او را درباره‌ی نصر بن احمد دانستید می‌خواهید من اجازت دهم تا جلو این بچه [فنا خسرو] بایستد؟ ایشان پس نشسته گفتند: امیر سپاهیان خود را بهتر می‌شناسد، آن مرد آن قدر در زندان بماند تا همان‌جا مرد.» میرخواند (۲۹۷۹/۶) در متن تصحیح‌شده به جای شیرنگین، شیرنحین می‌آورد. متن اصلی و ابن اثیر (رویدادهای ۳۳۸): شیرنجبین.

۴. میرخواند (۲۹۸۱/۶) با تکیه بر ابن اثیر (رویدادهای سال ۳۳۸ هجری) می‌نویسد، که رکنالدوله

احوال رکن‌الدوله در سال ۳۳۹ هجری

در این سال میان رکن‌الدوله و قرمطیان سپاهش جنگ افتاد. رکن‌الدوله که کوشش بسیاری برای رام کردن آن‌ها کرده بود، سرانجام به این نتیجه رسیده بود که قرمطیان بسیار خطرناک‌تر از دشمنان هستند و سرانجام تصمیم به سرکوب کردن آن‌ها گرفته بود. قرمطیان عرب به سوی معزالدوله رفتند و ترک‌ها برای پیوستن به حمدانیان راه موصل را پیش گرفتند.^۱

→ نخست به استخر به زیارت گور برادر رفت و چون چشم او «بر قبر عمادالدوله افتاد پای برهنه کرده و نحوه کتان بر سر قبر برادر رفت» و سه روز در آنجا ماند و بعد به شیراز رفت و نه ماه در اینجا به سر برد. او از دارایی فارس مبلغی کرامند، همراه جنگ‌افزار، برای معزالدوله به بغداد فرستاد. همچنین نگاه کنید: مسکویه، ۱۷۸/۶: «پس مقداری از مرده‌ریگ عمادالدوله را برای برادرش معزالدوله به بغداد فرستاد که یکصد و هفتاد غلام و یکصد بار سلاح و همین اندازه پوشاک و اثاثیه در آن بود. او از بخش‌های فارس نیز ارجان را که خوره‌ای از خوره‌های فارس است به اقطاع وی پیوند داد.» به این ترتیب یک‌بار دیگر قلمرو و مفهوم میهن در آن روزگار مطرح می‌شود، که البته بارها به آن اشاره شد.

۱. مسکویه، ۱۶۸/۶ - ۱۶۹. حاشیه‌ای بر تاریخ درحاشیه‌ی تاریخ: در این خبر کوچک و به ظاهر بی‌مقدار، هنجاری اجتماعی نهفته است که ما به آسانی و بی‌توجه به آن از کنارش می‌گذریم! درکنار بلندپایگان سیاسی و نظامی و بازرگانان و زمین‌داران، توده‌های ساده‌ی مردم یا کشاورز و پیشه‌ور بودند یا سپاهی. در اینجا صحبت از این سپاهیان است که برخی قرمطی‌مذهب بوده‌اند. این قرمطیان پس از سرکوب شدن و جان سالم به‌دبردن به دو نقطه‌ی دوردست کوچیده‌اند. نکته و پرسش مهم این است که مگر این سپاهیان قرمطی در هیچ‌کجایی مسؤولیت و وظیفه‌ای و یا خانواده‌ای منتظر و چشم‌به‌راه نداشته‌اند، که به ناگهان برای آزمودن شانس خود در شیوه‌ای که برای خود گزیده‌اند، می‌توانسته‌اند رو به دیارهای دوردست بنهند؟ چون پیدا است که اینان تنها برای گذران زندگی سپاهی نشده‌بوده‌اند، اگر چنین می‌بود، کارفرمای آن‌ها سرکوبشان نمی‌کرد و از سپاه خود نمی‌راندشان. دست انگلیسی‌ها و صهیونیست‌ها هم که در آن روزگاران هنوز از آستین تاریخ بیرون نیامده بوده‌است. پس کدام عامل و یا نهضت فکری جافاده سبب پایداری و تن‌دادن به آوارگی می‌شده‌است؟ هواپیما، قطار و مینی‌بوس هم که برای جابه‌جایی وجود نداشته‌است. بگذریم از دشواری‌های در پیوند با گذران زندگی و پناهگاهی برای بودن. چند درصد از ماندگاران و باشندگان شهرهای آن روزگاران را کسانی تشکیل می‌داده‌اند که خانه‌های خود را و دشت‌ها و کوهساران پیرامون خانه‌های خود را برای همیشه در حال گم کردن بوده‌اند؟ آیا برخی از مردم بین‌النهرین که امروز بر عرب بودن خود می‌بالند، می‌توانند باور کنند که نیاکان آن‌ها دیلمیانی هستند که از کناره‌ی خزر به راه افتاده‌اند و از درّه‌های البرز گذشته‌اند و در میان راه جان نباخته‌اند و سرانجام سر از بین‌النهرین درآورده‌اند؟ اگر چنین باوری وجود می‌داشت، شاید شمار کمتری از دیلمیان در جنگ ایران و عراق کشته می‌شدند! بدون تردید در میان مردم کرانه‌های خزر و یا خراسان نیز مردمانی وجود دارند که

اما برگردیم به مرزبان که در این هنگام آذربایجان را در دست داشت. ظاهراً مرزبان، نامه‌ای به معزالدوله می‌نویسد که به سبب دوری امیر از بغداد با تأخیر به دست او می‌رسد. امیر چون نامه را می‌خواند خشمگین می‌شود و دستور می‌دهد تا ریش پیک را بتراشند و سوی مرزبان روانه‌اش کنند. چنین می‌شود که مرزبان که با ناصرالدوله‌ی حمدانی نیز سرو سری داشته‌است، با درمیان گذاشتن برنامه‌ی خود با او به امید جلب حمایت و انگیزختن او به حمله‌ی به بغداد، برای حمله به ری به آراستن لشکر می‌پردازد.

رکن‌الدوله با دریافت این خبر، طبق معمول از برادران خود درخواست کمک کرد و کوشید تا رسیدن کمک از آن‌ها، با نامه‌نگاری با مرزبان حمله‌ی او را اندکی به تأخیر بیندازد. تا اینکه بارس پرده‌دار با ۲۰۰۰ سپاهی از سوی عمادالدوله و سبکتکین پرده‌دار با ۲۰۰۰ سپاهی از سوی معزالدوله به تاختگاه رکن‌الدوله رسیدند. پیش از آمدن این‌ها محمد بن عبدالرزاق از خراسان و محمد بن ماکان از سوی حسن بن فیروزان از طبرستان نیز برای کمک به رکن‌الدوله خود را به ری رسانده بودند. با چنین موقعیتی رکن‌الدوله برای رویارویی با مرزبان به سوی قزوین رفت. در نبردی که روی داد مرزبان شکست خورد و اسیر شد و در سمیرم به بند افتاد.

رکن‌الدوله پس از پایان کار مرزبان، عبدالرزاق را مأمور گشودن آذربایجان کرد. در این هنگام وهسودان که اینک اداره‌ی آذربایجان را به دست گرفته بود، ناگزیر دیسم دشمن سابق مرزبان را، که پیش‌تر بر آذربایجان فرمان می‌راند، از زندان آزاد کرد تا با گردآوری کردهای آذربایجان به رویارویی با عبدالرزاق بشتابد. اما دیری نپایید که دیسم شکست خورد و باری دیگر اسیر شد. در نتیجه رکن‌الدوله سال ۳۳۹ را نیز با موفقیت پشت سر گذاشت. به این ترتیب آذربایجان نیز به دست سه برادران افتاد.^۱

تا پایان فرمانروایی رکن‌الدوله تحرکات داخلی در آذربایجان برسر قدرت همچنان ادامه داشت، اما هیچ‌یک از این تحرکات چنان ریشه‌ای نبود که بتواند

→ نیاکانشان سپاهیان گمشده‌ی حجاج بن یوسف و یا یک سردار عرب دیگر بوده‌اند! آیا بیگانگی ما با اعماق تاریخ و خودمان بیش از آن نیست که باور داریم؟

۱. مسکویه، ۱۶۸/۶-۱۷۶.

سایه‌ی رکن‌الدوله را در آذربایجان به کلی محو کند. از این روی هیچ خاندانی نیز نتوانست حکومتی با دوام را بنیان بگذارد.

تحركات معزالدوله از ۳۳۹

تا درگذشت او در سال ۳۵۶ هجری

در این سال صیمری دوست و دبیر مدبر معزالدوله درگذشت و ابومحمد مهلبی جانشین او شد. مهلبی فصیح و باجرات بود و راه افزایش دارایی را می‌شناخت و آداب کهن وزارت را نیکو می‌دانست. او سخاوت و شجاعت را باهم داشت و در زبان و ادب فارسی چیره بود. مهلبی شیوه‌های کهنه‌ی دبیری را نوسازی کرد و بر آبادانی افزود. برای اهل دانش و ادب گشایش کار فراهم آورد و گرایش‌های فراموش‌شده‌ی مردم را از نو برانگیخت.^۱ یکی از کارهای سودمندی که او انجام داد کاستن از مالیات‌های بصره و رساندن آن به میزان سابق بود.^۲

با همه‌ی ویژگی‌های نیکویی که داشت بارها به‌دستور معزالدوله شلاق خورد. حتی یک‌بار از شدت شلاقی که خورده‌بود نزدیک بود که بمیرد.^۳ با این‌همه باید گفت که مهلبی، مانند صیمری، یکی از یاران بزرگی بود که نردبان پیشرفت معزالدوله را استوار نگه داشت و وضعیتی فراهم آورد که زندگی سیاسی و نظامی معزالدوله در سرزمینی بیگانه، که آکنده از بلندپایگانی آزمند و مترصد بود همواره با موفقیت همراه باشد.

در سال ۳۴۴ معزالدوله که از بیماری شاشبندی^۴ رنج می‌برد مقام ریاست و امیرالامرای را به پسر خود ابومنصور بختیار واگذار کرد.^۵ معزالدوله از این پس تا روز مرگش در ۵۳ سالگی، در ۱۷ ربیع‌الثانی سال ۳۵۶ هجری، یک دم آرام نبود. همه‌ی

۱. مسکویه، ۱۶۳/۶-۱۶۴.

۲. مسکویه، ۱۶۷/۶-۱۶۸.

۳. مسکویه، ۱۸۶. همچنین درباره‌ی رفتار خشن معزالدوله با مهلبی نگاه کنید به دنباله‌ی نوشته‌ی مسکویه تا صفحه‌ی ۱۸۹/۶.

۴. نگاه کنید: منزوی، پانویس شماره‌ی ۱ از صفحه‌ی ۲۰۳ تجارب‌الامم.

۵. مسکویه، ۲۰۳/۶.

تحرکات نظامی، سیاسی و اقتصادی دارالخلافه با او بود^۱ و کم پیش می آمد که نامی از خلیفه به میان بیاید مگر برای حرکتی تشریفاتی و فاقد ارزش. درحقیقت خلیفه‌ی واقعی معزالدوله بود.

در سال ۳۵۶ بیماری معزالدوله شدت یافت و اسهال شدید نیز به آن افزوده شد. پس کارها را به پسرش عزالدوله بختیار سپرد و توبت اعلام کرد. او سران متکلمان و فقیهان را فراخواند و از چگونگی توبت پرسید.^۲ بیشتر دارایی خود را به صدقه داد و بردگان را آزاد کرد. بسیاری از مظالم را بازگردانید و در ربیع الثانی همان سال درگذشت.^۳

روز مرگ معزالدوله بارانی تند درگرفت و تا سه روز بارید. به گونه‌ای که مردم از آمدوشد بازماندند و نتوانستند از سران خود خبر یابند. چون کسی نمی توانست خانه را ترک کند. کلاتران با سرداران تماس گرفتند و دستورهای لازم را برای آرامش مردم دریافت کردند.^۴

شخصیت معزالدوله

مسکویه،^۵ که خود معزالدوله را دیده بود و برخی از گزارش‌هایی را که درباره‌ی او

۱. چون برنامه‌ی ما پرداختن به تاریخ سده‌های گمشده در ایران است، در گزارش کار او تنها به دو موضوع توجه کردیم: موضوع رخنه‌ی معزالدوله به بغداد و قدرت گرفتن او به نام یک ایرانی و موضوع‌هایی که به گونه‌ای در پیوند با تاریخ ایران بود و آگاهانه از پرداختن به تحرکاتی که به دارالخلافه مربوط می شد تاجایی که ممکن بود پرهیز کردیم. تا تاریخ خود ایران در سایه‌ی تاریخ دارالخلافه قرار نگیرد.

۲. منزوی در پانویس ترجمه‌ی تجارب الامم (صفحه‌ی ۲۸۴، پانویس ۲) از قول صاحب تکمله می نویسد: معزالدوله «ابوعبدالله بصری را خواسته، بر دست او توبت اعلام کرد. ابوالقاسم واسطی دوست ابوعبدالله نیز با او بود. این دو تن هنگام نماز از کاخ معزالدوله بیرون می رفته در مسجدی که نزدیک بود نماز گزارده برمی گشتند. امیر سبب بیرون شدن را پرسید، ابوعبدالله گفت: در خانه‌ی غصبی نماز گزاردن روا نباشد.»

تازه امیر معزالدوله امیری عادل و نیکوخوی بود!...

۳. مسکویه، ۲۸۴/۶؛ ابن اثیر (رویدادهای سال ۳۵۶ هجری) مرگ او را روز سیزدهم ربیع الثانی می نویسد و گورش را در باب تین گورستان قریش، صحن کنونی آرامگاه امام هفتم و امام نهم در کاظمین می داند.

۴. مسکویه، ۲۸۵/۶.

۵. مسکویه، ۱۸۷/۶.

می‌دهد شخصاً تجربه کرده بود، درباره‌ی معزالدوله می‌نویسد:
مردی آهنین، تندخو، بدزبان بود، به وزیران و بزرگان پیرامون خود بد
می‌گفت، افترا می‌بست.

اما در مجموع برداشت مورخ این است که معزالدوله مرد عمل بود و نیک‌پیمان
و درست‌کردار. شاید تندخویی او ناشی از رفتارهای نادرست دیگران بوده است.
منتها او حتی یاران و وزیران صمیمی خود را هم، شاید به ناحق، عاری از این
رفتارهای نادرست نمی‌دیده است...

رفتار او با مهلبی، که از ۳۳۹ تا ۲۴ شعبان ۳۵۲، یعنی تا روز مرگش وزیر او بود،
هم تندخویانه بود و به او دشنام‌هایی می‌داد، که به قول مسکویه^۱ که هم‌نشین مهلبی
بود، کسی تاب شنیدن آن‌ها را نداشت. مسکویه می‌گوید: «من که هم‌نشین او بودم
گاهی در چنان رخدادها می‌دیدم که مهلبی از شنیدن دشنام امیر، متأثر نمی‌شد...
ابوالعلا صاعد بن ثابت که دوست همکار او بود، به وی تذکر می‌داد که هرگاه به
گوش امیر برسد که تو این اندازه به پرخاش و خشم او بی‌توجه و در برابر دشنام‌های
او بی‌تفاوت هستی، تو را به بی‌اعتنایی به خودش منسوب می‌دارد و بیشتر در صدد
آزار تو برخواهد آمد. تو اگر تأسّف و دلشکستگی نشان دهی، تا بداند که دلگیر و
درهم شده‌ای، شاید او کوتاه بیاید و پشیمان شود و جلو عادت دشنام‌گویی
خشمگینانه‌ی خود را بگیرد. ابو محمد مهلبی پاسخ داد: من از آنچه گفתי دور
نیستم، ولی این مرد فرمانروایی است گول و دستپاچه که بر اعصاب خود کنترل
ندارد. اگر من از آن هذیان‌هایش دلخوری نشان دهم تصوّر خواهد کرد که من
نیک‌خواه او نیستم این بار تهمتی به من خواهد زد که در اندیشه‌ی من نباشد و
موجب آوارگی و بدبختی خواهد شد.»

اما رفتار آکنده از احترام او با برادرانش و به‌طور کلی رفتار سه‌برادران با یکدیگر
در تاریخ ایران بی‌مانند است. شاید این رفتار بزرگ‌ترین عامل پیروزی و
شکست‌ناپذیری سه‌برادران بود. معزالدوله با اینکه از سوی خلیفه امیرالامرا بود، این

عنوان را متعلق به برادر بزرگ‌تر خود عمادالدوله می‌دانست و خود در مقام نایب او انجام وظیفه می‌کرد و پس از درگذشت عمادالدوله، این حق را برای رکنالدوله محفوظ شمرد و خود در بغداد به نیابت او فرمان راند.

معزالدوله هنگامی که مرگ خود را نزدیک دید، به پسرش بختیار که جانشینش بود وصیت کرد: «از عمومیت رکنالدوله پیروی، و با او در مشکلات رایزنی کن. همچنین از پسر عمومیت عضدالدوله، زیرا که از تو سالمندتر و سیاستمدارتر است.^۱ نیز سفارش نمود که: دو دبیرش؛ ابوالفضل عباس بن حسین [شیرازی] و ابوالفرج محمد بن عباس [بن حسین ابن فسانجس] را بر کارشان استوار دارد.»^۲

برخلاف انتظار، دیلمیان همواره برای او دشواری‌هایی را فراهم می‌آوردند، اما معزالدوله همواره با شکیبایی و هشیاری هوای آن‌ها را داشت و حتی آگاهانه، پسرش بختیار را «به مدارا کردن با دیلمیان و ندادن بهانه به آنان در هنگام پرداخت‌ها، سفارش کرد، مبادا ابهت او را با پرویی و ماجراجویی بشکنند. نیز او را به نیکی با ترکان توصیه نمود، زیرا که اینان جرعه‌ی سپاهند و هرگاه از دیلمیان بیم دارد می‌تواند برای براندازی آنان از ترکان سود جوید. پس از ترکان، برای وابستگان بزرگ و کوچک خود سفارش کرد که به عادات و رسوم ایشان احترام نهند.»^۳

ایجاد مقام امیرالامرای موروئی در خاندان خود از کارهای مهم معزالدوله بود. این مقام ۱۱۳ سال تا ۴۴۷ هجری و ظهور سلجوقیان همچنان برای خاندان آل بویه محفوظ بود. او همچنین باتوجه به عمران و آبادی بغداد و در نتیجه، فراهم آوردن شهری بانشاط، به خود چهره‌ای مردمی بخشید. زیرا که مردم کارهای او را به ویژه در آب‌رسانی و ترمیم آب‌بندها^۴ به چشم می‌دیدند و از آن‌ها سود می‌جستند.

معزالدوله با دستیابی بر اداره‌ی امور دارالخلافه، برای جلب رضایت سپاهیان خود و برای بالابردن سطح زندگی آن‌ها، زمین‌های

۱. این باور نشان می‌دهد که برخلاف سکوت مؤرخان افراد خانوادگی بویه با یکدیگر نشست و برخاست داشته و با خلق و خوی یکدیگر آشنا بوده‌اند.

۲. مسکویه ۶/۲۸۷.

۳. مسکویه، ۶/۲۸۷.

۴. مسکویه، ۶/۲۱۰-۲۱۱.

دولتی و مصادره‌ای را میان آنان تقسیم کرد.

حاشیه‌ای بر تاریخ پیش از گزارش پسین!

با پیروزی معزالدوله بر بغداد برای نخستین بار همه‌ی قدرت دارالخلافه به دست یک ایرانی افتاد و این رویداد درهرحال برای ما ایرانیان که سه سده و اندی زیرستم بغداد قرار داشتیم نه تنها رویداد کوچکی نیست، بلکه سازنده‌ی یکی از بزنگاه‌های تعیین‌کننده‌ی تاریخ پرفراز و نشییمان است.

قضاوت مورّخ درباره‌ی این پیروزی باید با شکیبایی و شجاعت زیادی همراه باشد و درعین حال مورّخ باید تن به این حقیقت بدهد که اگر در قضاوت خود دچار لغزش و اشتباه شود، زیان کمتری به اصل صداقت در تاریخ‌نویسی می‌رسد، تا اینکه او در برخورد با این پیروزی گرفتار محافظه‌کاری لجوجانه و یا میهن‌پرستی غیرمنطقی و عاشقانه شود.

ورود معزالدوله به بغداد و پایین‌کشیدن خلیفه از سریر فرمانروایی آن‌چنان باشکوه و شورانگیز است که بی‌درنگ می‌تواند مورّخ خام را گرفتار غلو و دورماندن از حقیقت کند و خواننده‌ی غیرحرفه‌ای را هم دستخوش نوعی خلسه.

من در مقام کسی که او را می‌توان به اصطلاح با اندکی تسامح و تساهل مورّخش خواند، فکر می‌کنم که بهتر است که ما در پرداختن به این داستان بیشتر به سقوط خلیفه بیندیشیم، تا ساقط‌کننده‌ی او. و یا اگر مسأله را بیشتر در پیوند با ساقط‌کننده می‌بینیم، در نگاه نخست از ملّیت او صرف‌نظر کنیم. و درست در این رابطه است که من به نیاز به الزامی بودن وجود شجاعت در مورّخ اشاره کردم.

فکر می‌کنم که طرح چند پرسش و کوشش برای یافتن پاسخی برای آن‌ها، با کاستن از ابّهت موضوع، به شجاعت و صداقت ما بیفزاید.

آیا معزالدوله به هنگام حمله‌ی خود به بغداد خود را یک ایرانی می‌شناخته است، یا یک دیلمی، یا یک مسلمان و به اصطلاح امّی، یا یک دشمن و یا اصلاً کاری به این مقوله نداشته است و برنامه‌ی او تنها دست یافتن به قلمروی تازه بوده است و یا کوتاه کردن دست متولّیان این قلمرو از مرزهای قلمرو خود؟

آیا در میان بلندپایگان دارالخلافة امتیاز ترک‌ها، ایرانی‌ها و عرب‌ها به سبب قومیت و ملیت آن‌ها متفاوت بوده است و یا ترک و فارس و عرب خود را اعضای خانواده‌ای مسلمان می‌شناخته‌اند؟

آیا معزالدوله با تاریخ فروپاشی فرمانروایی ساسانی و با علل و چگونگی پیدایش امپراتوری بغداد آشنا بوده است؟

آیا معزالدوله مخالف دارالخلافة بوده است و یا مخالف متولیان این دربار؟ انگیزه‌ی این مخالفت چه بوده است؟

معزالدوله خواستار بهبود وضع دارالخلافة بوده است، یا خواستار نابودی آن؟ چرا عنوان‌های دهان‌پرکنی که خلیفه‌ای بی‌کفایت، زیون و دست‌نشانده می‌بخشیده است، چنان اعتبارآفرین بوده‌اند که معزالدوله و دیگر امیران دیلمی حاضر به دل‌کندن از آن نبوده‌اند؟

آیا بالیدن به لقب‌های اهدایی از سوی خلیفه‌ای ضعیف و مچاله، ناشی از رسوب و نهادینه شدن عادت عمومی تفاخر و مباهات به موردعنایت قرارگرفتن از سوی مقامی بسیار بالا نبوده است؟ حتی اگر جز سایه‌ای کم‌رنگ از این مقام برجای نمانده باشد. «رکن‌الدوله خلعت‌ها را برابر مردم پوشید و فرمان خراسان او در حضور قاضیان و سپهسالاران و سران مردم خوانده شد.» بالیدن رکن‌الدوله به خلعت خلیفه، با همه‌ی قدرتی که معزالدوله در بغداد داشت، بیشتر از آنکه ناشی از مقام خلیفه باشد، ناشی از همین عادت یادشده بود.

چرا معزالدوله پس از پیروزی تا روز مرگ در بغداد ماندگار شده است و حتی با انتخاب جانشین برای خود خواسته است که این ماندگاری پایدار بماند؟ اگر معزالدوله یک کشورگشا می‌بود، می‌توانستیم مسأله را اندکی متفاوت مطرح کنیم. اما نشانه‌ای که او را کشورگشا معرفی کند در دست نیست.

برادران معزالدوله بیش از نیمی از ایران را در دست داشته‌اند. چرا او نکوشیده است که با قدرتی بی‌چون و چرایی که در دارالخلافة داشته است وحدت ایران را اندکی به تحقق نزدیک بکند؟

هدف معزالدوله و برادرانش از فرمانروایی چه بوده است؟ در سفر معزالدوله به ارجان برای دیدار با برادرش عمادالدوله، عمادالدوله گفته بود: «این مرد

(معزالدوله) و برادرش (رکن‌الدوله) دو پسر من هستند. من جهان را برای ایشان می‌خواهم. من نیامده‌ام، مگر آنکه ریاست آینده را میان ایشان درست کنم، تا هرگاه حادثه‌ای برای من رخ دهد، میان ایشان ناسازگاری نیفتد... شهرستان‌ها که دارد مبارکش باد. اگر بخشی از فارس را نیز بخواهد به او خواهم داد.»
و پرسش‌هایی از این دست.

اما پاسخ: چیزی نمی‌دانیم! با نشانه‌هایی هم که در دست داریم، گمان هم نمی‌کنیم که عرق ملّی بر عشق به قدرت می‌چربیده‌است.
پس در اینجا ناگزیریم که به حاصل کار معزالدوله دل خوش بداریم. همانا شکستن قدرت در دارالخلافه. همان‌گونه که کار نمدمالی هولاکوخان خشنودمان می‌کند. هولاکوخان ایران را با ویرانی و کشتار درنوردیده و خود را به بغداد رسانده‌بود.

شاید در داوری کار معزالدوله به این نتیجه برسیم که او ما را خشنود کرده‌است. البته فراموش هم نکنیم که پایه‌های دارالخلافه را چنان لرزاند که برای همیشه کارایی خود را از دست داد و درحقیقت آماده‌ی پذیرایی از هولاکوخان شد!
از این روی جا دارد که من دین ایرانیان را به معزالدوله‌ی دیلمی بپردازم و او را یکی از شهسواران نامدار ایران بنامم. شهسواری که می‌توان او را، با توجه به اهمیت کاری که انجام داده‌است، حتی اگر این کار انگیزه‌ای جز آنکه ما می‌خواستیم داشته بوده‌باشد، از ارجمندان صدرنشین تاریخ پرفراز و نشیب ایران دانست و بر او بالید. پیش از این هم گفتیم که در روزگار دیلمیان، جنگ تعریفی جز آنکه ما امروز داریم داشته‌است و جنگ میهنی معنای ژرفی نداشته‌است و برنامه‌ی اصلی سپاهیان و سرداران تأمین معاش (عشرت) بوده‌است تا تحکیم مرزها و یکی از مهم‌ترین دلایل از هم‌پاشیدن سپاه هر سرداری به خطراتادن وضعیّت دستمزد بوده‌است.

از همین روی، در این روزگار سخن‌گفتن از جنگ میهنی و پایداری در رویارویی با دشمن تا آخرین قطره‌ی خون تنها یک شعار است تا یک حقیقت. به‌ویژه هنگامی که دو سردار و یا امیر ایرانی، در مرز مواج دو استان ایرانی با یکدیگر می‌جنگند. به این ترتیب با شجاعت می‌توان گفت که جنگ میهنی یک اصطلاح کاملاً مدرن و به کاربردن این اصطلاح برای برخی از رویدادهای تاریخی تنها یک شعار آکنده از

غلو است. شعاری این‌گونه برای خواننده‌ای که می‌تواند از برخی رویدادها در شگفت باشد، سبب سردرگمی می‌شود و بسا که با خود بیندیشد که لابد او تاریخ را خوب نخوانده است و یا خوب نفهمیده است و چون دستش در عمق تاریخ از انگلیسی‌ها و شبه‌انگلیسی‌ها کوتاه است، درمی‌ماند که پس ناکامی‌ها گناه چه کسی بوده است! البته این بدان معنی نیست که انگلیسی‌ها و شبه‌انگلیسی‌ها در انبوهی از رویدادهای تاریخی چند قرن اخیر، سبب بسیاری از ناکامی‌های ما نبوده‌اند.

غازیان خراسان و رکن‌الدوله

در سال ۳۵۵ به رکن‌الدوله گزارش دادند که گروهی پیرامون ۲۰۰۰۰ نفر از خراسان درآمده‌اند و آهنگ غزا با غیرمسلمانان در غرب را دارند، اما با ورود به قلمرو رکن‌الدوله ناسازگاری آغاز کرده‌اند و دست به خراب‌کاری زده‌اند. در گزارش آمده بود که این غازیان، که رفتاری همانند غازیان ندارند، به فرمان سرداری واحد نیستند و گروه سردار خود را دارد. ابن‌عمید^۱ وزیر رکن‌الدوله به او پیشنهاد کرد که این غازیان را در دسته‌های دوهزار نفری به ری بپذیرند، تا اسباب آزار مردم ری با کارهای ناشایست آنان فراهم نیاید. رکن‌الدوله این پیشنهاد را نپذیرفت. ابن‌عمید گفت پس نخست سپاهیان پراکنده‌ی در کوهستان و در پیرامون به ری احضار شوند تا در صورت بروز حادثه‌ای ناگوار آن‌ها حضور داشته باشند. رکن‌الدوله باز هم نپذیرفت و به مرزبان نوشت: «اجازت ده بیایند، و سرداران‌شان را آزاد کن، تو به بدی، آغاز مکن!»

۱. مسکویه که در کتاب خود تجارب‌الامم (۲۷۵/۶ - ۲۷۶) داستان مربوط به غازیان را آورده است، کتابدار ابن‌عمید بوده است و از همین روی گزارش‌های او درباره‌ی رکن‌الدوله می‌توانند بسیار موثق باشند. در اینجا، نوشته‌ی مسکویه که خود شاهد رویدادها بوده و حتی خود مستقیماً در برخی از صحنه‌ها حضور داشته است، به‌طور غافل‌گیرکننده‌ای شبیه گزارش یک روزنامه‌نگار امروزی است و آکنده از رگه‌های به اصطلاح ژورنالیستی است. نوشته‌ای از این دست در میان منابع تاریخ ایران بسیار کم‌یاب است. باری دیگر حدود ۹۰۰ سال بعد است که با روزنامه‌ی میرزا محمد کلانتر (به کوشش عباس اقبال آشتیانی، تهران، ۱۳۲۵)، کلانتر شیراز در زمان کریم‌خان زند، که شاهد حمله‌ی آقامحمدخان قاجار به شیراز بوده است و رویدادهای این حمله را لحظه‌به‌لحظه گزارش کرده است، به نوشته‌ای این‌چنین برمی‌خوریم.

غازیان به ری رسیدند. آن‌ها بی‌درنگ به وسیله‌ی ابن عمید خواستند، که رکن‌الدوله وجوهی برای هزینه‌هایشان در اختیارشان قرار دهد. آن‌ها پا را فراتر نهادند و برای هزینه‌های خود خواستار تمامی خراج قلمرو رکن‌الدوله شدند. و مدّعی شدند که چون مالیات گردآمده از آن بیت‌المال است، باید که برای دوی درد مسلمانان هزینه شود و برای مسلمانان هیچ دردی بزرگ‌تر از یورش ارمنیان و رومیان نیست! بعد آن‌ها همراه تکرار پی‌درپی درخواست‌های خود رفته‌رفته صدایشان را بلندتر می‌کردند. اینان فقیهانی از خراسان را نیز به همراه خود داشتند. ابن عمید چون به بداندیشی و فتنه‌جویی آن‌ها پی برد، به مدارای با ایشان پرداخت. اما عکس‌العمل غازیان کشاکش با دیلمیان بود و لعن و تکفیر آن‌ها. در ماه رمضان با دشنه و شمشیر و تیروکمان مردم ری را به نام امر به معروف لخت می‌کردند و دستار و هست و نیستشان را می‌ربودند. مردم نیز با همه‌ی این آزارها با ایشان مدارا می‌کردند. گاهی کار به جنگ و کشتار می‌کشید. میانجیگری‌های رکن‌الدوله مؤثر نمی‌افتاد. بامدادان، غازیان کوس جنگ می‌نواختند و به زد و خورد می‌پرداختند. در هنگامه‌ای ابن عمید نیز شکست خورد. همه‌ی یارانش رفتند و او تنها ماند.

غازیان به غارت خانه و انبارها و اصطبل‌های امیر پرداختند تا شب درآمد. مسکویه می‌گوید، که کار کتابخانه با او بود. چون ابن عمید به خانه آمد، حتی کوزه‌ای نبود که آب بنوشد. تنها چیزی که مانده بود کتابخانه بود. مسکویه کتاب‌ها را صد بار استر می‌نویسد. مسکویه می‌گوید تا ابن عمید مرا دید، از حال کتاب‌ها پرسید. گفتم: «سالم و دست‌نخورده‌اند، خوشحال شده، آهسته به من گفت: تو نگهبانی خوش‌گام بوده‌ای. دیگر انبارها عوض دارند، تنها این انبار بی‌مانند است.» غازیان که در پایان روز پیشین رکن‌الدوله را شکست داده بودند، برآن شدند که خانه‌ی پرده‌دار را غارت کنند. به دستور پرده‌دار همه‌ی هیزمی را که برای زمستان انبار کرده بودند، جلو خانه به آتش کشیدند و جلوی ورود غازیان مهاجم را گرفتند. دوستان رکن‌الدوله به او پیشنهاد دادند که با خانواده‌اش به اصفهان برود، تا سپاهیان فرارسند. نپذیرفت. نیمه‌ی رمضان غازیان گروه‌گروه از دروازه‌های شهر به شهر ریختند و همه‌ی کوچه‌ها را پر کردند و به سوی دارالاماره به راه افتادند. امیر

و خانواده‌اش و گنجینه‌ها و انبارها در آنجا بودند. به دستور ابن عمید زنان و کودکان را و هرچه را که می‌توانستند بر چارپایان نهاده بودند و منتظر نتیجه‌ی جنگ بودند. میدان شهر پر بود از چارپایان که بر پشت آن‌ها صندوق‌ها و کجاوه‌ها قرار داشتند. رکن‌الدوله راه بیرون آمدن نداشت. او با غلامان سرایی و ابن عمید، با گروهی از سرداران و وابستگان سوار شده بود، تاآنکه با زور دبوس و تحمل دشواری زیاد راهی بازکردند و به خیابان رسیدند.

مسکویه می‌نویسد که او نیز در آنجا بود. خراسانیان، که خیال کرده بودند که خانه‌ی امیر چون دژ است، نردبان‌ها آورده بودند، تا نزدیک در رسیدند. چون دیدند که رکن‌الدوله از میدان و کارمندانش از درهای دیگر رفته‌اند نومید شدند. اما همه جا آشوب بود. دیلمیان را بیم فراگرفته بود. در این هنگام رکن‌الدوله دست به ترفند زد. او درحالی‌که برای آرامش ایشان به آن‌ها وعده‌ی سر رسیدن علی بن کامه خواهرزاده‌ی خود را می‌داد، به چارپاداران و رکابیان دستور داد تا به راهی که باید علی بن کامه از آن می‌آمد رفته و تا می‌توانند گرد و خاک کنند و تکبیر سردهند. سپس رکن‌الدوله به دیلمیان بانگ زد که پیش از سر رسیدن یاران، گلک غازیان را بکشند. دیلمیان با شور و شوق حمله آوردند. و همان شد.

غازیان به هراس افتادند و پا به فرار گذاشتند. بسیاری از غازیان در شهر به کشتار دیلمیان مشغول بودند^۱ و هر دیلمی را که می‌کشتند تکبیر می‌کشیدند، چنان‌که غازیان در کافرستان با کافران کنند. اما همین‌که با ترفند رکن‌الدوله پیروزی به دیلمیان روی آورد و آغاز به کشتن غازیان کردند، رکن‌الدوله جلوگیری کرد و به مهاجمان امان داد. سرانجام اینان تا شبانگاهان پراکنده شدند و سربه‌ها سوی قزوین رهسپار شدند.^۲

۱. ابن‌اثیر در گزارش رویدادهای همین سال می‌گوید که غازیان خراسانی هر دیلمی را به نام رافضی می‌کشتند. در تاریخ زورگویی‌های بهانه‌جویانه در ایران، این بهانه‌جویی‌های مذهبی را می‌توان یکی از نخستین آبخورهای خفقان به‌شمار آورد، که بسیاری از بلندپایگان گذشته همواره از آن به‌صورت یک سلاح استفاده کرده‌اند و بدون اینکه خود بیندیشند، پیوسته هر که را که خواسته‌اند، سرکوب کرده‌اند.

۲. همچنین نگاه کنید: عبدالرحمن ابن‌الجوزی، المنتظم، دائرةالمعارف العثمانیة، حیدرآباد دکن، ۱۳۵۷ هجری قمری، ۳۴/۷-۳۵. پس از این در ارجاع، همواره به ابن‌الجوزی بسنده خواهیم کرد.

حاشیه‌ای بر تاریخ پس از گزارش پیشین!

می‌توانستم، تنها بنویسم که بخوانید حاشیه‌ی پیشین را! جانمایه‌ی حاشیه‌ی پیشین در پیرامون اصطلاح جنگ میهنی بود. اینک در اینجا می‌توانیم در پیرامون آن جنگ عقیدتی دور و درازی سخن برانیم که بعدها از سوی متفکران و مورّخان به جنگ‌های صلیبی شهرت یافت.

در این حاشیه می‌توانیم، اگر حوصله کنیم، به یکی از ریشه‌های مهم ناکامی‌های مدنیمان دست بیابیم. نگران نباشیم، این ریشه‌ها چنان فراوان هستند که به اندازه‌ی کافی برای انداختن به گردن بیگانگان باقی بماند.

ما در این جنگ‌ها، حتی در عبور از کشور خودمان دست از بازی‌گوشی‌های ناجوانمردانه برنداشتیم و هنگام رویارویی با مسیحیان نیز بیشتر به بازی‌گوشی پرداختیم تا تنویر دینی. جالب اینکه در یافتن بهانه برای دفاع از هنجارهای خاممان هرگز دستان خالی نبود. مانند بهانه‌ی رافضی خواندن دیلمیان در ری.

نتیجه اینکه از قرن‌ها خون‌ریزی نه تنها چیزی نیاموختیم، حتی حاضر به تقلید هنجاری مدنی نشدیم. و این درحالی‌که اروپاییان در جنگ‌های طولانی صلیبی با گُند کردن تیغ جنگجویان خود، چنان شمشیری برای دانش بشری آختند که توانست، در سپیده دم رنسانس، به یک ضربت چنان شکافی میان دنیای تاریک گذشته و عصر جدید دراندازد که هرگز نتوان آن را پر کرد. گویی که سقف فلک شکاف برداشت و طرحی نو در انداخته شد!

چنین شد که استعمار و استثمار در دامن رنسانس نوزاده پرورش یافت تا آلامی را که اروپاییان از قرون وسطا داشتند التیام بخشد! در این میان سودی که از روحیه‌ی بی تفاوتی‌ها و بازی‌گوشی‌های مشرقیان خسته حاصل شد، موفقیت اروپاییان را چندچندان کرد.^۱

با بررسی جنگ‌های صلیبی با نقشی دیگر از فرهنگ اسلامی در فرهنگ اروپایی

۱. نگاه کنید: پرویز رجبی، ترازوی هزارکفه، تهران، ۱۳۸۳. در این کتاب در فضایی بیش از ۵۰۰ صفحه در پیرامون این مسأله پرسه زده شده است!

روبه‌رو می‌شویم: اروپا با جنگ‌های صلیبی با معماری مشرق‌زمین، که خود بیشترین تکیه را بر معماری ایران داشت، آشنا شد. تشکیلات نظامی اروپا چیزهای زیادی از مشرق‌زمین آموخت و به کار بست. مانند برج و باروی متمرکز و ساخت کنگره و جان‌پناه، راه‌های ورودی پریپچ و خم دروازه‌ی اصلی و همچنین طاق‌های جناغی، که یکی از ویژگی‌های سبک معماری گوتیک اروپا است.

سایبان در و پنجره‌ها و برج‌ها، نقش گل و برگ گنبد‌ها، گنبد‌های چهارترک، کتیبه‌های تزینی آراسته به گل و گیاه و بنای برج‌های ناقوس، همه و همه پدیده‌هایی هستند که تبارشان را باید در مسجدها، ارک‌ها، مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها، آرامگاه‌ها و مناره‌های کهن سرزمین‌های اسلامی و به‌ویژه در ایران جست.

پدیده‌هایی را که مسیحیان در طول جنگ‌های صلیبی از مسلمانان و ایرانیان، به‌ویژه در زمینه‌های گوناگون علوم، آموختند بیش‌ازآن است که بتوان در اینجا به فهرستی از آن اشاره کرد. همین بس که بگوییم که تصوّر رنسانس اروپا بدون این آموخته‌ها غیرممکن می‌بود. درحالی‌که ما در خم کوچه‌ی اوّل به غارت و کشتار مردم سرزمین خود دل خوش داشتیم و دل آزرديم. و فکر کردیم که از مسیحیان هیچ چیزی، جز غنائیم مادی، نمی‌توانیم به‌غنیمت بگیریم.

اگر به من خرده گرفته‌شود که جای این حرف‌ها در سده‌ی گمشده نیست، بی‌درنگ خواهم پرسید که پس جای این حرف‌ها در کجاست و اصلاً تاریخ را برای چه می‌خوانیم؟ من از پنجره‌ی اتاق شهر ری باستانی را می‌بینم و به یاد غازیان خراسانی سال ۳۵۵ هجری می‌افتم و صدای شیون غازیان سده‌ای گمشده را می‌شنوم.

و یاد کتاب کلاس اوّل ابتدایی هم می‌افتم که می‌خواندیم که خرابه‌های ری نزدیک تهران است. بعد آتش سرد می‌شد و ساراز درخت می‌پريد! من در کلاس اوّل ابتدایی فقط آتش را می‌شناختم و با سار و ری بیگانه بودم.

احوال رکن‌الدوله در سال ۳۳۹ تا

درگذشت او در سال ۳۶۶ هجری

در گزارش کار سامانیان و آل زیار تقریباً با همه‌ی رویدادهای مربوط به این امیر دیلمی را در پیوند با امرای سامانی و زیاری آشنا شدیم و تکرار آن‌ها در اینجا ملال‌آور خواهد بود.^۱

رکن‌الدوله^۲ پس از موفقیت در آذربایجان یعنی از سال ۳۳۹ به بعد تا پایان عمر حکومتی تثبیت شده در ری دارد و تنها گاهی رویدادی نظامی و رویدادی هم‌سنگ گذر غازیان خراسان از ری، اندکی او را با خود مشغول می‌کند. اما رویدادها به گونه‌ای نیستند که بتوانند پایه‌های حکومت او را سست کنند. البته حضور پرقدرت و بی‌رقیب معزالدوله در دارالخلافه و پشتیبانی‌های به موقع او از رکن‌الدوله یکی از دلایل مهم استواری قدرت رکن‌الدوله در ری است.

با درگذشت و شمشگیر در سال ۳۵۶، پسر او بیستون در پنهان با رکن‌الدوله تماس گرفت و از او برای رسیدن بر تخت پدرکمک خواست. رکن‌الدوله دختر بیستون را به زنی گرفت^۳ و او را در امارت بر طبرستان پشتیبانی داد. این رویداد هم تا حد زیادی سبب آرامش در فرمانروایی سال‌های پایانی رکن‌الدوله شد.

۱. دشواری تألیف تاریخ حکومت‌های هم‌زمان و به اصطلاح موازی پرهیز از تکرار است. البته، اگر دقت نشود، این پرهیز می‌تواند سبب آشفتگی گزارش‌ها و سردرگمی خواننده شود.

۲. بازهم بیشترین تکیه‌ی ما بر تجارب‌الامم مسکویه خواهد بود. مسکویه (۱۷۷/۶) خود در آغاز گزارش رویدادهای سال ۳۴۰ هجری می‌گوید: «بیشتر گزارش‌ها که از این سال به بعد آورده‌ام، خود دیده‌ام یا خبری درست است که نزد من مانند دیدار بوده‌است، زیرا کسانی همچون استاذ رئیس ابوالفضل محمد بن حسین بن عمید (رض) این حوادث و مانند‌اش را که خود در اداره کردن آن دست داشت، برای من گزارش نمود، و چنین گفته‌ها دست‌کمی از دیده‌های خودم ندارد، یا کسی همچون ابو محمد مهلبی (ره) که بیشتر حوادث روزگار خودش را در مدت دراز همکاری و هم‌نشینی، برایم نقل کرده‌است. بسیاری از پیران هم‌زمان این دو نیز همانند آن‌ها را، برای من نقل کرده‌اند، و من اکنون همه‌ی آنچه را شنیده یا خود دیده و آزموده‌ام، به‌خواست خداوند نقل می‌نمایم.»

این اشاره‌ی بی‌شایبه است که تجارب‌الامم مسکویه را در شمار بهترین منابع تاریخ زمان خود درمی‌آورد. ۳. مادر فناخسرو عضدالدوله دیلمی همین دختر بیستون است. البته مجمل‌التواریخ والقصص (صفحه‌ی ۳۹۱) می‌نویسد: در پنج ذی‌قعدة ۳۲۴ کنیزکی ترک برای رکن‌الدوله پسری آورد که او را ابوشجاع فناخسرو نام نهادند.

رکن الدّوله در سال‌های آرامش تنها یک‌بار در سال ۳۵۹ ناگزیر از گسیل نیرو شد، که آن نیز بدون درگیری به پایان رسید: در این سال از حسنویه پسر حسین که از بزرگان تکر و کرد بود و در پیرامون همدان و دینور و نهاوند با دست‌اندازی‌های خود شهرتی به هم زده بود، به سبب زیاده‌روی در دست‌اندازی بر دیگران و بالاگرفتن کارهای نامشروع شکایت شد. رکن الدّوله، با اینکه اغلب در درگیری‌های خود با دشمنان از یاری‌های حسنویه سود برده بود، ناگزیر وزیر خود ابن عمید را مأمور سرکوبی او کرد.

ابن عمید گرفتار بیماری نقرس بود به قول مسکویه،^۱ که در این سفر همراه او بود، او در طول راه از ناهنجاری‌های رفتار پسرش ابوالفتح چنان رنج برد که سرانجام در ششم صفر ۳۶۰ در همدان درگذشت.^۲ ابن عمید به هنگام مرگ اندکی بیش از ۶۰ سال داشت و ۲۴ سال وزیری کرده بود.^۳ البته در این مأموریت پیروزی با ابوالفتح بود که با درگذشت پدر بی‌درنگ، فرماندهی سپاه را به دست گرفت. او با دریافت حدود ۱۰۰ هزار دینار از حسنویه برای رکن الدّوله، داستان را جمع و جور کرد. رکن الدّوله نیز پس از بازگشت او به ری، با اینکه بیش از ۲۲ سال نداشت، او را، به خاطر تدبیری که به کار بسته بود، جانشین پدرش کرد.^۴ می‌توان گمان کرد که اختلاف‌های ابوالفتح

۱. مسکویه، ۳۲۸/۶-۳۳۳.

۲. مسکویه (۳۳۳/۶-۳۳۴) می‌نویسد: «این مرد چنان نیکویی نشان داده بود که هم‌روزگارش را خیره کرده، دشمن آن را پذیرفته، حسود نیز تسلیم آن بود. هیچ‌کس در نیکخویی‌ها که در او گرد آمده، خود را هم‌پالکی او نمی‌شمرد. چون مهر رخشان بود، که بر هیچ‌کس پوشیده نباشد، چون دریا بی‌کران بود، که بی‌باکانه می‌توان درباره‌ی آن گفت‌وگو کرد. من کسی مانند او ندیده‌ام، که دیدار، او را بیش از شنیده‌ها نشان دهد. او بهترین نویسندگان هم‌زمان خود بود، بیشترین وسایل نویسندگی را برای نگهبانی لغت و واژه‌های ناشناخته، گسترش دستورهای نحو، عروض، ریشه‌شناسی، کاربرد مجاز، حفظ دیوان‌های شعر [عربی] جاهلیت و اسلام را در اختیار داشت.» مسکویه به دنبال این مطلب، شرحی مفصل درباره‌ی ابن عمید می‌آورد.

۳. ابن اثیر، ۶۰۶/۸ (متن عربی، چاپ بیروت، ۱۳۹۹ هجری قمری). به سبب پایان نیافتن ترجمه‌ی فارسی تاریخ کامل ابن اثیر، از رویدادهای سال ۳۳۶ به بعد، با یادآوری از متن عربی استفاده خواهد شد.

۴. مسکویه، ۳۲۸/۶-۳۳۳؛ اقبال آشتیانی، تاریخ ایران پس از اسلام، ۱۴۸-۱۴۹.

با پدرش بیشتر ناشی از سلیقه‌ی پدر بوده است.^۱

درگذشت رکن‌الدوله

پس از گزیدن عضدالدوله به جانشینی خود

و تقسیم قلمرو آل بویه

رکن‌الدوله در سال ۳۶۶، پس از بازگشت از سفر اصفهان، که در حالت بیماری انجام گرفته بود، در ری درگذشت.^۲ به گزارش ابن مسکویه^۳ بزرگ‌ترین عامل بیماری رکن‌الدوله رویدادهای میان برادرزاده‌اش عزالدوله و پسرش عضدالدوله بود. او این رویدادها را شایسته‌ی خاندان خود نمی‌دانست.

عضدالدوله با آگاهی از بیماری پدر، به وسیله‌ی ابوالفتح عمید از رکن‌الدوله اجازه‌ی دیدار خواست، تا بتواند کدورتی را، که به سبب تاختن او به بغداد و شیوه‌ی برخورد او با عزالدوله در میان افتاده بود، از میان بردارند.^۴ پس ابوالفتح از رکن‌الدوله درخواست موافقت با این تقاضا را کرد، تا ضمن اینکه سپاه، عضدالدوله را در درگاه می‌بیند و اسباب عزت و احترام او فراهم می‌آید، او بتواند پسر ارشد خود را به جانشینی خود در خاندان آل بویه برگزیند.^۵ رکن‌الدوله این رأی را

۱. خواهیم دید که ابوالفتح در سال ۳۶۵ که برای کمک به عزالدوله بختیار در خواباندن شورش به بغداد رفته بود، از سوی خلیفه الطایع لقب ذوالکفایتین می‌گیرد. علاوه بر این مأموریت بغداد از طرف رکن‌الدوله هم باید با تکیه بر لیاقت او بوده باشد. البته لیاقت ابوالفتح می‌تواند بیشتر برای منافع شخصی به کار گرفته شده باشد!

۲. گردیزی، ۱۶۴.

۳. مسکویه، ۴۰۶/۶ به بعد. گزارش مسکویه درباره‌ی مرگ رکن‌الدوله نامحسوس است.

۴. به هنگام گزارش کار عضدالدوله به این موضوع باز خواهیم گشت. اشاره به این نکته ضروری است که در تاریخ آل بویه، علاوه بر مسأله‌ی حکومت موازی خاندان‌های گوناگون، در چارچوب خود خاندان بویه نیز، به سبب فرمانروایی پسرعموها در سه جای متفاوت (بغداد، ری و فارس)، با مسأله‌ی امارت‌های موازی روبه‌رو هستیم. در اینجا هم ترتیب گزارش معمولاً بستگی دارد به سلیقه‌ی مورخان و به ضرورتی که آن‌ها خود تشخیص می‌دهند.

۵. بارها گفتیم که امیران خاندان بویه به رغم فرمانروایی در قلمروهای مستقل خود، بنابر سنتی که عمادالدوله نهاده بود، خود را نایب بزرگ‌ترین عضو خاندان به‌شمار می‌آوردند. پس از عمادالدوله، رکن‌الدوله جانشین او بود.

پذیرفت، اما اعتراف کرد که از نظر مالی امکان پذیرایی از عضدالدوله و یاران و سپاه همراهش را ندارد و بیم آن را دارد که عضدالدوله سبک شود.^۱ ابوالفتح گفت: «پس تو خود به شیراز برو و دیدار دیرین از آن دیار و سپاهیانی که از دیرباز سامان داده‌ای تازه کن. عضدالدوله متعهد است که از تو و سپاهیان و وابستگانت همان پذیرایی کند که تو می‌خواستی برای او انجام دهی.» چون رکنالدوله با این پیشنهاد نیز موافقت نکرد، به پیشنهاد عضدالدوله قرار شد که او از شیراز برای عیادت از پدر به اصفهان بیاید.

به این ترتیب رکنالدوله، به رغم بیماری و ناتوانی، در سال ۳۶۶ به اصفهان رفت. فخرالدوله، دیگر پسرش را که از دختر حسن فیروزان داشت نیز فراخواند. آن یکی پسرش، مؤیدالدوله فرماندار اصفهان بود، که در همان جا حضور داشت.

پس عضدالدوله از شیراز به اصفهان درآمد. رکنالدوله به پیشواز پسر رفت. او سپس در نزدیکی شهر بر بالای تپه‌ای جای گرفت و منتظر ایستاد. عضدالدوله پیش آمد، چند بار زمین ادب را بوسید، آنگاه نزدیک شد و بر دست پدر (رکنالدوله) بوسه زد. آنگاه نوبت به اظهار فروتنی بزرگان، سرداران، امیران و وابستگان رسید. رکنالدوله از دیدار فرزند خشنود شد. سپس برفتند و هرکس در محلی که پیش‌بینی شده بود جای گرفت.

بعد ابوالفتح در مقام وزیر ضیافت برپا کرد، که در آن رکنالدوله همه‌ی فرزندان و امیران و وابستگان را پیش خواند و آنگاه نشست به سخنرانی که: عضدالدوله ولیعهد و جانشین او در همه‌ی کشور است. مؤیدالدوله و فخرالدوله جانشینان او در شهرستان‌هایی هستند که فرمانداری آن‌ها را برعهده دارند. بعد ریاست عضدالدوله از سوی مؤیدالدوله و فخرالدوله به رسمیت شناخته شد و آن‌ها به رسم

۱. اینکه رکنالدوله از نظر مالی توانایی پذیرایی از پسر خود و همراهان او را، که لابد زیاد می‌بودند، ندارد، در مقایسه با ریخت‌وپاش‌های میهمانی‌های دربار سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی، بسیار جالب‌توجه است و نشان‌دهنده‌ی این واقعیت که رکنالدوله فرمانروایی مال‌اندوز نبوده‌است و مردی نبوده‌است که از جیب رعیت خود به نشاط شراب و کباب در نخچیر و در دربار بپردازد.

ایرانی‌ها به او گل دادند.^۱ آن‌گاه بزرگان و امیران و سرداران به او کرنش کردند. سپس صورت جلسه نوشته شد و همه‌ی حاضران آن را امضا کردند. به این ترتیب خاطر رکن‌الدوله از سوی پسرانش و قلمرو فرمانروایی هریک روشن شد^۲ و به مؤیدالدوله و فخرالدوله سفارش کرد از فرمان عضدالدوله سر نیچند^۳ و به ری بازگشت.^۴ مدت فرمانروایی او ۴۴ سال بود. ۱۶/۵ در زمان عمادالدوله و ۲۷/۵ بعد از آن.^۵ حکومتی به این دیرپایی، که در دوره‌ی حکومت‌های موازی بی سابقه بود، خود نشان از تدبیر و درعین حال خوش‌خویی رکن‌الدوله دارد. رکن‌الدوله را می‌توان خوش‌خوی‌ترین و نیک‌نفس‌ترین امیر خاندان خود به‌شمار آورد. یکی از خصلت‌های نیکوی او خوش‌پیمانی و وفای به عهد بود. مورخان برای مدت طولانی حکومت او خشونت‌ی که معمول امیران و فرمانروایان بود برای گزارش نیافته‌اند. رکن‌الدوله بیشتر مایل بود که با پرهیز از درگیری با مخالفان و یا دشمنان خود، اختلاف‌های موجود را با گفت‌وگو حل کند. سفر او به اصفهان در حال بیماری آخرین کوشش او برای حل مسایل بود.

خواهیم دید که او حتی به سبب رفتار ظاهراً ناشایست پسر خود عضدالدوله، که در شیراز فرمان می‌راند و علیه عزالدوله به بغداد لشکر برده بود، تا او را به خاطر سستی در کار فرمانروایی از کار بردارد، چنان آزرده‌خاطر شد^۶

۱. در سال ۳۳۴ نیز، پس از درگذشت توزون در عراق و برگزیده شدن ابن شیرزاد به سرداری، ایرانیان به قول مسکویه (۱۱۵/۶-۱۱۶) «علی رسم‌العجم» به ابن شیرزاد گل هدیه کردند. «علی رسم‌العجم» نشان می‌دهد که هدیه‌ی گل در ایران کاری معمول بوده است.

۲. مؤیدالدوله: یزد، اصفهان، قم، کاشان، نطنز و جربادگان (گلپایگان)؛ فخرالدوله: ری، همدان، قزوین، ابهر، زنجان، ساوه و آوه و بخش‌هایی از کردستان (مستوفی، تاریخ‌گزیده، ۴۱۲).

۳. میرخواند، ۲۹۸۳/۶.

۴. مجمل‌التواریخ و القصص (صفحه‌ی ۴۶۴) می‌نویسد: «رکن‌الدوله بعضی گویند به ری مدفونست.» و ابن‌اثیر در گزارش رویدادهای ۴۶۵ می‌نویسد که رکن‌الدوله به اصفهان رفت و پس از تقسیم کشور در میان فرزندان در ماه رجب به ری بازگشت. ابن‌خلکان (۱۲۸۴، ۱۵۴/۱) گور رکن‌الدوله را در ری می‌داند.

۵. میرخواند، ۲۹۸۳/۶-۲۹۸۴؛ خواند امیر، ۴۲۵/۲. جالب توجه است که مسکویه، به‌رغم آشنایی نزدیکی که با دربار رکن‌الدوله داشت، درباره‌ی مرگ او گزارش روشنی ندارد.

۶. گردیزی (صفحه‌ی ۸۹) می‌نویسد: از شنیدن این خبر «تافته شد و بگریست، و گلیم اندر سرکشید، و

که می‌خواست بر علیه پسر خود لشکر انگیزد، که عضدالدوله از بیم خشم پدر ناگزیر از بازگشت به شیراز شد.

احترامی که رکنالدوله در چارچوب خانواده برای سلسله‌مراتب در خانواده قایل بود، در تاریخ ایران بی‌مانند است. اما این احترام هیچ‌گاه با پایمال کردن حقوق دیگر اعضای خانواده انجام نمی‌گرفت. او تنها به حق و عدالت می‌اندیشید و در این راه حتی اگر لازم بود، پسر خود را فعله می‌خواند.^۱ اما خواهیم دید که این عدالتخواهی گاهی می‌توانست آبشخوری عاطفی داشته‌باشد و از واقعیت فاصله بگیرد^۲ و خواهیم دید که هواداری او از برادرزاده‌اش عزالدوله بختیار، می‌توانست برای همیشه دست آل بویه را از بغداد کوتاه کند.

بر روی نشانی که در سال ۳۵۱ در ری ضرب شده‌است، رکنالدوله عنوان

→ کسی را بار نداد...» مسکویه (۴۱۷/۶) هم که کم‌وبیش شاهد رویدادهای دربار رکنالدوله بود، به منقلب شدن رکنالدوله اشاره می‌کند: «... خود را از تخت بر زمین انداخته، بر خاک غلتیده، شیون‌کنان خاک بر سر می‌ریخت. چند روز از خوراک بازماند و بیمار شد، که تا پایان زندگی بهبود نیافت. او می‌گفت: من برادرم معزالدوله را می‌بینم که انگشتان به دندان می‌گیرد و می‌گوید: «ای برادر! این بود تعهدی که درباره‌ی فرزندان و خانواده‌ام دادی؟» رکنالدوله خیلی برادرش را گرامی می‌داشت و مانند فرزند به او می‌نگریست، زیرا که او را بزرگ کرده» بود.

۱. هنگامی که دو پیک از سوی ابو الفتح برای نرم کردن او نسبت به عضدالدوله آمدند، «از جا پرید و دشنه‌ای را که در پشت سر داشت کشید... بگوید: تو برای کمک به پسر برادرم رفتی یا با چشم داشت به کشور او؟ تو نمی‌دانی که من چون به حسن بن فیروزان... کمک کردم، بارها از کشور بیرون شدم و جانم را به خطر انداخته با وشمگیر و فرمانروای خراسان جنگیدم تا پیروز شدم و کشور را به او دادم و بازگشتم، و به پاس خوش‌نامی و جوانمردی چیزی که بهایش یک درم باشد از وی نستاندم. اکنون تو می‌خواهی برای دو درم که برای من و برادرزادگانم هزینه کرده‌ای منت بنهی، سپس به کشور ایشان نیز آرمند شده‌ای. تو از پیش ما برای کمک به بختیار روانه شدی، که سپاه ما و سپاه فناخسرو را اداره کنی، و کار برادرزادگانم را سامان دهی. اکنون به گونه‌ای زشت با نامهی زننده‌ی فناخسرو بیانگر هوس‌های او شده‌ای که می‌خواهد جانشین برادرم و برادرزادگانم شود، از من نیز چشم دارد که اجازه دهم ایشان را دستگیر کند و زندگانی‌شان را بگیرد، مرا هم از سرکشی خود می‌ترساند... تو را با آن فعله (یعنی پسرش عضدالدوله) می‌گذارم تا بکوشید...» (مسکویه، ۴۱۵/۶-۴۱۶).

۲. نگاه کنید به حاشیه‌ای بر تاریخ بعدی.

شاهنشاه دارد.^۱ پیداست که منظور از این عنوان در اینجا شاه یا پادشاه بوده است، نه شاهنشاهی که بر همه‌ی سرزمین‌های ایران فرمان می‌راند.

یادگاری از رکن‌الدوله که نام او را تا به امروز بر سر زبان مردم شیراز و دوستداران خواجه‌ی شیراز زنده نگه داشته است، آب رکن آباد است. مستوفی^۲ نهر رکن آباد را از یادگارهای رکن‌الدوله می‌داند. فقط نمی‌دانیم که، اگر مستوفی رکن‌الدوله را با عمادالدوله اشتباه نمی‌کند، سبب پدید آوردن این نهر به وسیله‌ی او چه بوده است.

تقسیم رسمی قلمرو آل بویه به سه شاخه

اندکی پس از قدرت گرفتن عمادالدوله در سال ۳۳۲ عملاً قلمرو فرمانروایی آل بویه به سه شاخه تقسیم شده بود، اما عمادالدوله علاوه بر قلمرو خود بر دو شاخه‌ی دیگر در ری و بغداد نیز نظارت عالی داشت.

پس از عمادالدوله، رسماً رکن‌الدوله و معزالدوله فرمانروایی خاندان خود را، به سبب احترامی نمونه که برای هم قایل بودند، به سه شاخه‌ی مستقل و در عین حال در پیوند جدایی ناپذیر با یکدیگر تقسیم کرده بودند. در سال ۳۵۶ با سفر رکن‌الدوله به اصفهان و تشکیل شورای تاریخی خانوادگی با حضور بلندپایگان و سرداران دیلمی تقسیم‌بندی ضمنی و نانوشته صورت قطعی به خود گرفت:

۱. دیالمه‌ی فارس (دنباله حکومت عمادالدوله).

۲. دیالمه‌ی ری، همدان و اصفهان (دنباله‌ی حکومت رکن‌الدوله).

۳. دیالمه‌ی عراق و خوزستان (دنباله‌ی حکومت معزالدوله).^۳

حکومت امیران آل بویه در سه بخش و در سه شاخه‌ی مستقل برای همیشه به صورت رازی ناگشوده خواهد ماند. چرا در این خاندان از روز نخست علاقه‌ای به تأسیس یک فرمانروایی نیرومند و یک پارچه نشان داده نشد؟ یک بار دیگر این پرسش مطرح می‌شود که مگر در این روزگار برداشتی از

۱. هربرت بوسه، ایران در عصر آل بویه، تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه، به کوشش ریچارد فرای، ترجمه‌ی حسن انوشه، تهران، ۱۳۶۳، ۲۳۶.

۲. مستوفی، نزهة القلوب، ۱۱۵.

۳. جرفادقانی، ۴۸.

یک ایران واحد وجود نداشته است؟

رفتار مرداویج زیاری اندک زمانی پیش از برآمدن آل بویه به این پرسش پاسخ مثبت می دهد. یک بار دیگر گزارش مسعودی را می خوانیم: «آن گاه مرداویج گردن فرازی کرد و سپاه و اموال او بسیار شد و تختی از طلا به پا کرد که جواهرنشان بود و جبه و تاجی از طلا برای او آماده کردند و در این کار اقسام جواهر به کار بردند. وی درباره ی تاج ایرانیان و شکل آن پرسیده بود که برای او تصویر کردند و تاج انوشیروان پسر قباد را برگزید.»^۱

و یک بار دیگر برمی گردیم به گزارش مسکویه:^۲ «مرداویج «ابن وهبان» را به کارگزاری اهواز گمارده بود، ماهیانه دوهزار دینار برایش قرار داده، گفته بود: اگر امانت دار و نیک خواه باشی، در پایتخت، تو را به وزیری بگمارم و درفش ها در برابرت، تا دروازه ی «نصیبین» برافرازم... مرداویج در نامه ها به ابن وهبان دستور می داد که: «ایوان کسری» را برای من آماده کن! تا هنگام رسیدن به پایتخت [بغداد] در آنجا فرود آیم،^۳ تو باید آن را به همان شکل پیش از آمدن عرب بسازی!» همین مرداویج گفته بود:

من کشور فارس را بازگردانم و دولت عرب را واژگون کنم!
تنها پاسخی را که من برای شیوه ی فرمانروایی سه برادران می یابیم، که نمی تواند پاسخی منطقی باشد، عشق استثنایی این سه برادر به یکدیگر است. هر سه برادر می خواستند به طور هم زمان شاهد فرمانروایی یکدیگر باشند! دیدیم که هر سه برادر تا آخرین روز زندگی خود با وسواس شگفت انگیزی هوای همدیگر را داشتند و گویی در خانه ای سه اتاقه زندگی می کردند. و دیری نمی گذرد که همین سه اتاق به دست سه مستأجر خویشاوند، اما بیگانه با یکدیگر، می افتد که

۱. مسعودی، مروج الذهب، ۷۵۰/۲.

۲. مسکویه، ۴۲۰/۵ - ۴۲۱.

۳. گزارش ابن اثیر (۴۸۵۹/۱۱) نیز جالب توجه است: «برای سه سالاران نیز تختی از سیم فراهم آورده بود تا بر آن بنشینند، و به شیوه ی افسر کسری افسری گوهرنشان ساخته بود. او می خواست بر عراق تازد و بر آن چیرگی یابد و مداین و طاق و ایوان خسرو را از سر سازد، و آن گاه که چنین کرد اگر کسی با او سخن گفت شاهنشاهش بخواند.»

روا دارند حتی آب را بر روی یکدیگر ببندند.
کاش چنین نمی‌بود، تا ایرانیان ۳۰۰ سال دیگر صبر کنند، تا هولاکو خان مغول در ۶۵۶ هجری بیاید و افتخار محفوظ و برجای مانده‌ای را که می‌بایستی نصیب یعقوب لیث، مرداوید زیاری و یا سه برادران می‌شد، از آن خود کند!^۱
و خواهیم دید که فرزندان سه برادران فراموش می‌کنند که با یکدیگر خویشند!

فرمانروایی عضدالدوله (فناخسرو) در فارس از دیالمه‌ی شاخه‌ی فارس

دیدیم که در سال ۳۳۸ هجری با درگذشت عمادالدوله، ابوشجاع فناخسرو، پسر رکن‌الدوله، در شیراز به فرمانروایی کرمان و فارس نشست. فناخسرو که بعدها در سال ۳۵۱ لقب عضدالدوله را از خلیفه دریافت کرد،^۲ توانست به‌رغم مخالفت بزرگان دیلمی با جانشینی او، در سیزده سالگی^۳ با کمک پدر و عمویش معزالدوله پایه‌های فرمانروایی خود را استوار کند.^۴ عمادالدوله چون پسر نداشت، یک سال پیش از مرگش این برادرزاده را به جانشینی خود برگزیده بود.

جالب توجه است که پس از تخت نشینی عضدالدوله تا سال ۳۵۵، یعنی برای ۱۷ سال، تحرّکی سیاسی و نظامی از سوی عضدالدوله گزارش نمی‌شود. این بی‌خبری ما اگر ناشی از نبود منبع نباشد، نشان‌دهنده‌ی آن است که عضدالدوله در سایه‌ی

۱. حاشیه‌ای برای تاریخ در حاشیه‌ی تاریخ: این هم نمایش دیگری است از یکی از هزاران کوجه‌ی تاریخ، که ما باز اندر خم یک کوجه، به زندگی عشقی بسنده کرده‌ایم!
۲. مسکویه، ۲۴۱/۶.

۳. عضدالدوله هنگامی که در سال ۳۳۸ بر تخت نشست چهارده ساله بود. وجود فرمانروایانی مانند شاه اسماعیل صفوی که در سال ۹۰۵ هجری در چهارده سالگی به کمک مریدان پدرش شیخ حیدر، فرمانروایی آذربایجان را به دست گرفت و در سال ۹۰۸ در تبریز، با نهادن تاج بر سر، یکی از بزرگ‌ترین خاندان‌های فرمانروا در ایران. یعنی فرمانروایی صفویه را بنیان گذاشت و برای نخستین بار پس از حمله‌ی عرب‌ها، به ایران حکومتی یک‌پارچه بخشید، خیال مورّخ را از سن کم در آغاز فرمانروایی آسوده می‌کند. خواهیم دید که کم‌سالی عضدالدوله مانع از آن نخواهد بود که به‌زودی مقام بزرگ‌ترین فرمانروای آل بویه و سده‌ی چهارم هجری را به نام خود ثبت کند و پیش‌آهنگ دوره‌ی زرّین در تاریخ ایران باشد.

۴. ابن اثیر، ۴۸۲/۸ - ۴۸۳، ۵۴۴ (متن عربی)؛ میرخواند، ۲۹۸۹/۶.

قدرت پدر خود در ری و عموی خود در بغداد حکومتی آرام و بی دغدغه داشته است. حتی مسکویه، که به خاطر حضور خود در دستگاه آل بویه، فرمانروایی آن‌ها را گام به گام گزارش می‌کند، برای مدت ۱۷ سال درباره‌ی عضدالدوله چیزی برای گفتن نداشته است.^۱ الا خبر کوچکی از سال ۳۴۵ درباره‌ی پیروزی عضدالدوله بر بلکا، برادر روزبهان بن ونداد خرشید دیلمی که با گروهی از هواداران دیلمی خود آهنگ شورش برضد عضدالدوله و ربودن پادشاهی از او را داشت.^۲

بنابراین فرمانروایی عضدالدوله را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد: دوره‌ی ۱۷ ساله‌ی سکوت که لابد به تجربه‌اندوزی، خودسازی و استوارسازی استخوان‌بندی و اندام حکومت سپری شده است و دوره‌ی گسترش قدرت و بهره‌برداری از آن، از سال ۳۵۵ تا پایان عمر در سال ۳۷۲ هجری.

نخستین خبر جدی درباره‌ی عضدالدوله مربوط می‌شود به سال ۳۵۵. در این سال معزالدوله، عموی عضدالدوله، سپاهی را به فرماندهی ابوالفرج محمد بن عباس از راه دریا مأمور گشودن عمان کرد. این سپاه در نیمه‌ی شوال ۳۵۵ به راه افتاد. در بندر سیراف نیروی کمکی عضدالدوله با کشتی‌هایی که برای این منظور تهیه شده بودند به سپاه ابوالفرج پیوست. ابوالفرج عمان را گشود و ۷۹ کشتی عمان را به آتش کشید که با دستیابی آل بویه بر عمان، تنگه‌ی هرمز و کرانه‌های خلیج فارس به حاکمیت این خاندان درآمد.

در سال ۳۵۶ هم خبری داریم از کمک عضدالدوله به پدرش رکن‌الدوله. در این

۱. در اینجا ناگزیر از اشاره‌ی به این نکته نیز هستم، که گزارش می‌خواند از این سال‌ها چیزی است اندکی کم‌بهارتر از داستان‌های شهرزاد قصه‌گو در هزارویک شب!

گاهی فکر می‌کنم که لابد مورخان روزگاران گذشته‌ی ایران از خوش‌باوری کودکان تن به نوشتن این قصه‌ها نمی‌داده‌اند، بلکه برداشت آن‌ها این بوده است که تاریخ چیزی است برای سرگرمی و پرکردن اوقات فراغت! پیداست که با چنین برداشتی از تاریخ، جدا کردن حقیقت و واقعیت از افسانه و خیال‌پردازی بسیار دشوار می‌شود. البته در برخی از منابع‌ها توجه به افسانه و خیال‌پردازی بسیار ناچیز می‌شود. مثلاً در تجارب‌الامم مسکویه که ما در حال حاضر بیشترین تکیه را بر آن داریم.

۲. مسکویه، ۲۰۷/۶ - ۲۱۱. یادآوری می‌شود که دیلمیان ناآرام و سرکش، برخلاف انتظار، همواره در قلمرو سه برادران با سرکشی‌های وقت و بی‌وقت خود، سبب فراهم آمدن مزاحمت‌هایی می‌شدند که با سرکوبی آن‌ها پایان می‌یافت.

سال امیر منصور سامانی که میل به دست یافتن بر ری را داشت، از ابوالحسن سیمجور خواست تا به یاری و شمشگیر بپردازد. ابوالحسن سیمجور با آهنگ کمک به و شمشگیر به راه افتاد. رکن‌الدوله از بیم ساز و برگ سنگین سپاه ابوالحسن سیمجور، از معزالدوله و عضدالدوله کمک خواست. عضدالدوله سوارانی را به فرماندهی ابوجعفر بن روزمان به سوی پدر فرستاد و خود تا استخر، این سپاه را بدرقه کرد. اما سپهسالار سامانی چون شنید که و شمشگیر در نیمه‌ی ذیحجه ۳۵۶، در نخجیری در راه خراسان، با حمله‌ی یک گراز به اسب او بر زمین افتاده و کشته شده‌است،^۱ در برنامه‌ی رفتن به ری سست شد و به نیشابور بازگشت.^۲

در همین سال، به‌طوری‌که در گزارش کار معزالدوله دیدیم، او به‌هنگام مرگ به پسرش وصیت کرد که در سختی‌ها با پسرعمویش عضدالدوله مشورت کند، چون او سالمندتر و سیاستمدارتر است. به این ترتیب باید که عضدالدوله در سن ۳۲ سالگی امیری پخته و قابل اعتماد برای خانواده‌ی خود بوده باشد. با این همه عزالدوله با عضدالدوله در افتاد و حتی در سال ۳۵۶ نماینده‌ی او را از خرید چارپا و نیازمندی‌های اصطبل بازداشت، که طبق معمول در بغداد انجام می‌پذیرفت.^۳ خواهیم دید که خام‌کاری‌هایی از این دست بارها پایه‌های حکومت هردو شاخه‌ی دیالمه را در شیراز و بغداد به‌طور جدی لرزاند و دست‌کم نزدیک بود که عراق را از دست دیالمه بیرون کند.

حکومت دیالمه‌ی عراق برای ایران این سود را داشت که دیگر مانند سه سده‌ی گذشته نباید خراجی از ایران به سوی بغداد سرازیر می‌شد که هزینه‌ی خوش‌گذرانی‌های خلیفه و یارانش شود!

گشودن کرمان

در سال ۳۵۷ کرمان برای عضدالدوله گشوده شد و دژ بردسیر که گنجینه‌ی ابن‌الیاس

۱. بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار، صفحه‌ی ۴؛ مسکویه، ۲۸۶/۶.

۲. مسکویه، ۲۸۶/۶-۲۸۷.

۳. مسکویه، ۲۸۸/۶.

بود، به دست امیر دیلمی افتاد.^۱ گزارش این رویداد نیز آشفته و شاید آمیخته به جنگ معزالدوله با ابن الیاس است. علاوه بر این سرنوشت خود ابن الیاس در جنگ با معزالدوله نیز شفاف نیست. برای نمونه، در گزارش حمله ی معزالدوله دیدیم که ابن الیاس به پسر مهتر خود یسع بدگمان شد و او را از مجلس خلوت خود محروم کرد و پس از چندی، با رهایی یسع از زندان و بیعت سران سپاه و بلندپایگان با او، ابن الیاس به سوی بخارا شتافت و در همان جا درگذشت.^۲ در حالی که مسکویه^۳ داستان را با فرار ابن الیاس به سگستان و سپردن کارها به جانشین خود به پایان می برد و در گزارش رویدادهای سال ۳۵۶ با صراحت می نویسد: ابن الیاس «در کرمان بیمار و فلج شد، و فرزندانش از او سرپیچی کردند و از سویی زیر فشار عضدالدوله [فرمانروای بویه در فارس] بود ناچار به خراسان آمده با فرمانروا دیدار کرد، و چون کمی بهبود یافت ندیم او شده، او را به اندیشه ی یورش بر کشور دیلمیان انداخت.»^۴

اما با درگذشت و شمرگیر برنامه ها عوض شدند. از این روی در اینکه حمله ی سپاه عضدالدوله را در پیوند با ابن الیاس ببینیم سودی نخواهیم برد! مهم این است که همه ی منبع ها با هم هماهنگ هستند که در سال ۳۵۷ کرمان به دست عضدالدوله افتاده است.^۵

۱. مسکویه، ۳۰۴/۶-۳۰۹.

۲. وزیر کرمانی، ۲۵۵.

۳. مسکویه، ۴۶۴/۵-۴۶۵.

۴. مسکویه، ۲۸۵/۶؛ گرچه گردیزی اندکی متفاوت می نویسد، گردیزی، ۸۹.

۵. در اینجا ناگزیر از این اشاره هستیم که خلیفه در سال ۳۴۸ پس از اینکه به عزالدوله خلعت پوشاند و درفش برای او افراشت و فرمان امیرالامرای برایش صادر کرد و او را عزالدوله خواند (مسکویه، ۲۲۳/۶)، به قول صاحب عیون (منزوی، پانویس همان صفحه) دختر ابوعلی محمد بن الیاس فرمانروای کرمان را خواستگاری کرد و احمد بن سیار صیمری را برای این کار فرستاد، که عقد انجام گرفت ولی عروسی نشد.

لا بد که به هنگام یورش پدرش معزالدوله به کرمان برای سرکوبی ابن الیاس آوازه ی زیبایی دختر او به گوشش رسیده بوده است! جز این هیچ توجیهی برای این خواستگاری نمی توان پیدا کرد. جالب است که به گزارش مسکویه در همین سال از سوی خلیفه فرمان و درفشی نیز به وسیله ی ابوبکر احمد بن سیار

یورش دوباره‌ی سپاه عضدالدوله به کرمان و بلوچستان

با این همه به نظر می‌رسد که صدای آل الیاس در کرمان به کلی خاموش نشده بوده است. در سال ۳۶۰ عضدالدوله سرداری به نام گورگیر پسر جستان را مأمور جنگ با سلیمان پسر ابن الیاس کرد. در این هنگام سلیمان که در خراسان می‌بود، حکومت آنجا را به لشکرکشی به کرمان و رام کردن کوچ‌ها و بلوچ‌ها تحریک می‌کرد. سرانجام نیرویی در اختیار الیاس قرار گرفت و او در آغاز کار توانست کوچ‌ها و بلوچ‌ها و دیگر یاغیان را به همراهی خود به پایداری در برابر نیروهای دولتی برانگیزد. اما گورگیر در میان جیرفت و بم با سلیمان روبه‌رو شد.

در این جنگ سلیمان و بکر و حسین پسران یسع، برادر سلیمان و بسیاری از سرداران و سپاهیان خراسان را که با الیاس بودند بکشت و سرهایشان را برای عضدالدوله به شیراز فرستاد. عضدالدوله نیز این سرها را روانه‌ی درگاه پدرش رکن‌الدوله در ری کرد.

سپس با رسیدن نیروی کمکی از شیراز، سپاه عضدالدوله توانست تا کرانه‌های خلیج فارس و عمان را از وجود یاغیان پاک کند. اما دیری نپایید که یاغیان منطقه دوباره سر به شورش برداشتند و سرانجام عضدالدوله خود در سال ۳۶۰ به سیرجان رفت و با حضور در میدان آشوب‌ها، با سردار خود عابد بن علی در ربیع‌الاول ۳۶۱، با کشتاری بزرگ از بلوچ‌ها، سراسر کرمان و بلوچستان را کاملاً فرمان‌برداری خود کرد.^۱

در سال ۳۶۱ عضدالدوله و پدرش رکن‌الدوله با امیر منصور بن نوح سامانی آشتی کردند و امیر منصور مصلحت‌مُلك و مَلّت را در آن دید که دختر عضدالدوله به همسری بگیرد.^۲ عابد بن علی با ده تن از بلندپایگان دربار عضدالدوله مأمور

→ صیمری برای محمد بن الیاس نیز فرستاده شده است. همین خبرهای کوچک است که داستان محمد بن الیاس را پیچیده می‌کند.

۱. مسکویه، ۳۵۹/۶-۳۶۲؛ وزیر کرمانی، ۲۵۹-۲۶۰.

۲. حاشیه‌ای برای تاریخ در حاشیه‌ی تاریخ: امان! باری دیگر چشم‌انداز اندوه‌بار دختری کم‌سال و شوربخت و کجاوه‌نشین از شیراز تا بخارا به نمایش درآمد.

باری دیگر، شاهزاده‌خانم و ندیمه‌هایی که شاید هرگز روی خانواده‌های خود را نمی‌توانستند ببینند، به

رساندن دختر امیر به بخارا شدند. امیرمنصور نیز از فرستادگان به خوبی پذیرایی کرد و پیشکش‌های فراوان و بی‌مانندی برای پدرزن خود فرستاد. این ارمغان‌ها آشتی‌نامه‌ای به همراه داشتند که گواهان حاضر از هردو سوی آن را امضا کرده بودند.^۱

اگر به گزارش‌های محفل‌های سامانی اعتماد کنیم، ظاهراً در این هنگام سامانیان از نظر قدرت بر دیلمیان برتری داشته‌اند.^۲ ابن‌اثیر در گزارش رویدادهای سال ۳۶۱ هجری یکی از شرط‌های این آشتی را پرداخت سالیانه ۱۵۰۰۰۰ دینار از سوی رکن‌الدوله و عضدالدوله به دربار سامانی می‌داند. گردیزی^۳ از رقم ۲۰۰۰۰۰ دینار سخن به میان می‌آورد.

صرف‌نظر از درست یا نادرست بودن گزارش ابن‌اثیر، باید توجه داشت که تعهد

→ ذخیره‌ی افسانه‌های هزارویک‌شبی و اوسنه‌های خراسانی افزوده‌شدند، تا مگر تندیس‌های ناآرامی، آرامش میان دو بخش ایران را تضمین کنند!
و باری دیگر، ای کاروان آهسته ران...

غم‌انگیزتر اینکه اگر این خانه‌ی بخت را چهار سال دیرتر درمی‌انداختند، سفر شاهزاده‌خانم گنسل می‌شد. چون امیرمنصور در سال ۳۶۵ درگذشت. راستی برسر این یکی بیوه‌ی امیرمنصور چه آمد؟ در این میان پیدا نیست که اگر مهر شاهانه به دخترش می‌توانست پایداری صلحی را تضمین کند، چگونه این مهر نمی‌توانست مانع از بخشیده‌شدن او شود!

۱. مسکویه، ۳۷۴/۶.

۲. گزارش جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۶-۳۷) از زمان نوح بن منصور و روزگار وزارت عتبی چنین است که احمد خوارزمی که از خواص امیرنوح سامانی بوده‌است، در راه حج به بارگاه عضدالدوله می‌رود و نامه‌ی شیخ ابوالحسین عتبی را به امیرعضدالدوله می‌دهد که در آن ۱۰۰۰ جامه‌ی شوشتری مطرز به نام امیرنوح و ۵۰۰ جامه به نام عتبی و ۵۰۰ جامه به نام حاجب حسام‌الدوله ابوالعباس تاش درخواست شده بوده‌است. عضدالدوله با دیدن نامه بسیار خشمگین می‌شود و می‌گوید: «ما باد نخوت به تیغ آبدار از دماغ او بیرون کنیم و به آتش سم اسبان نامدار، خاک از قعر جیحون برانگیزیم» تا دیگر چنین نامه‌هایی برای ما ننویسند. در دنباله‌ی این گزارش می‌آید که چندی بعد عضدالدوله احمد خوارزمی را احضار می‌کند و می‌گوید: «نخواستیم که بدین قدر شیخ ابوالحسین را غباری به خاطر رسد و وحشتی به اندرون او راه یابد. باید که صنّاع را حاضر کنی و بر وفق مراد... آن جامه‌ها را بفرمایی، چنان‌که به وقت بازگشت تو تمام کرده و پرداخته به تو سپارند.» خوارزمی می‌گوید: «چون بازگشتم (از مکه) با دیگر محمولات مضافات به بخارا رسانیدم.»

۳. گردیزی، ۸۹.

پرداخت باج از سوی حکومت‌ها به یکدیگر، به سبب دست‌به‌دست شدن پیوسته‌ی قدرت‌های کم‌دوام و همچنین فرازونشیب‌های مکرر، نمی‌توانست پایداری چندانی داشته‌باشد. در هر حال چنین به نظر می‌رسد که از زمان عضدالدوله کم‌وبیش باید حکومت آل بویه را هم‌سنگ و رقیب سامانیان دانست. البته نه به این سبب که سامانیان در سرازیری فروپاشی قرار گرفته بودند. در اینجا منظور ما از هم‌سنگی با سامانیان، در اوج قدرت است.

اینک چون دنباله‌ی فرمانروایی عضدالدوله پیوندی تنگاتنگ با فرمانروایی عزالدوله پیدا می‌کند، ناگزیر فارس را ترک می‌کنیم و به بغداد می‌رویم. با اینکه در گزارش کار عزالدوله، اغلب پای عضدالدوله نیز به میان کشیده خواهد شد، در جایی مناسب باری دیگر به حکومت عضدالدوله باز خواهیم گشت.

فرمانروایی عزالدوله

(بختیار بن معزالدوله، ابومنصور)

با درگذشت معزالدوله در ربیع‌الثانی ۳۵۶ برابر وصیت او پسرش ابومنصور بختیار، که از سوی خلیفه ملقب به عزالدوله شد، در حالی بر تخت نشست که هم‌بستگی بی‌مانندی که میان فرزندان بویه بود، برای همیشه از میان رفت و جنگ و ستیزهای سنتی خانوادگی در میان پسران خاندان آغاز شد.

معزالدوله به‌هنگام نزدیکی مرگ به پسرش بختیار وصیت کرده بود، که مطیع عمویش رکن‌الدوله باشد و در دشواری‌ها با او و پسرعمویش عضدالدوله که بزرگ‌تر و سیاستمدارتر است رایزنی کند. و سفارش کرد که دو دبیر خود ابوالفضل عباس بن حسین و ابوالفرج محمد بن عباس را، که پس از مرگ مهلبی جانشین او شده بودند، به‌خاطر شایستگی و کارآزمودگی آن‌ها بر کارشان استوار دارد. معزالدوله همچنین به بختیار سفارش کرده بود که با دیلمیان، به‌ویژه در پرداخت‌ها، به مدارا رفتار کند و هرگز بهانه به دست آن‌ها ندهد، تا مبادا با پررویی و ماجراجویی ابهت او را بشکنند. با ترک‌ها رفتار نیکویی داشته‌باشد و هنگامی که بیمی از دیلمیان دارد، برای براندازی آن‌ها از ترک‌ها سود جوید.

به گزارش مسکویه^۱ که شاهد دربار عزالدوله بوده است، او همه‌ی این سفارش‌ها را زیر پا نهاد و به زن‌بارگی و هم‌نشینی با دلقکان و نوازندگان پرداخت و میان دو دبیر خود نفاق انداخت و هردو را از خود بیمناک کرد و به دارایی پیرامونیان خود چشم دوخت. معزالدوله سفارش کرده بود که او هیچ‌کاری را بدون نظر سبکتکین که فرماندهی مدبر و کارآزموده‌ی سپاه بود انجام ندهد. اما بختیار با می‌خوارگی از او دور افتاد و به املاک او چشم دوخت. در نتیجه سبکتکین از حضور در رکاب او پرهیز می‌کرد. بختیار با ترفندهای خود یکی از دو دبیر خود را به دست دیگری بر زمین زد. دیلمیان و ترکان نیز با آسیب‌هایی که دیدند آغاز به ناسازگاری کردند. اما مهم‌تر از همه اینکه در کارها از مشورت با عموی خود غافل ماند و با پسر عموی خود عضدالدوله درافتاد.

از همان نخست، رفتار عزالدوله با دیلمیان به هیچ‌روی قابل توجیه نبود. انتظار می‌رفت که قومیت و مذهب نقش مؤثری در روابط او با دیلمیان داشته باشد. اما او با رفتاری بسیار خام و با مصادره‌ی دارایی‌های آن‌ها چنان حالتی آشتی‌ناپذیر میان خود و هم‌قومان خود به وجود آورد که هرگز از آسیب‌های ناشی از آن در امان نماند. رفتار عزالدوله با ترک‌های نیرومند نیز کم‌وبیش رفتاری ناهنجار بود، که منجر به شورش‌های مکرر آن‌ها شد.

در این میان دلجویی‌های حساب‌نشده‌ی او از دیلمیان و ترک‌ها نیز، که سبب انگیختن حسادت می‌شد، پر عقوبت بود. حتی گاهی ترک‌ها و دیلمیان برای ایستادن رو در روی عزالدوله و دستیابی به امتیازهایی بیشتر، با یکدیگر ائتلاف می‌کردند. در نتیجه عزالدوله تن به وعده‌هایی می‌داد که برآوردن آن‌ها عملی نبود و همین خود سبب تشدید اختلاف‌ها می‌شد.^۲ و کمتر اختلافی بود که در میان سپاهیان مراغه‌ای پدید نیاورد.

۱. مسکویه، ۲۸۷/۶-۲۹۱.

۲. حاشیه‌ای بر تاریخ در حاشیه‌ی تاریخ: جالب‌توجه است که ضعف دارالخلافه‌ای که روزگاران از بخارا تا شمال آفریقا را در چنگال خود داشت، آن‌چنان بود که نمی‌توانست از آن‌همه زبونی دستگاه عزالدوله استفاده کند. و شگفت‌انگیزتر اینکه به جای اعلام استقلال از سوی امیران ایران، درهم و دینار کم‌وبیش همچنان از سوی امیران محلی ایران به سوی بغداد سرازیر بود.

به این ترتیب عَزَّالدوله خیلی زود توانست پایه‌های فرمانروایی خود را سست و لرزان کند. سبکتکین از او روی برگرداند.^۱ ترک‌ها برضد او هم‌پیمان شدند. دیلمیان که دل پری از معزالدوله داشتند، مسلح به بیابان درآمدند و خواستار حق و حقوقی شدند که معزالدوله از آن‌ها بریده بود. بختیار سران ترک را به خانه‌ی خود آورد تا از آنان کمک گیرد، اما با این حرکت خود دیلمیان را، که سه روز بود که در بیابان بودند، بیش از پیش آزد و برانگیخت. بختیار ناگزیر از گردن نهادن به برخی از درخواست‌های دیلمیان راستین و گیلک (نه دیلمیان و گیل‌های وابسته) شد.^۲ این‌ها از بیابان به شهر بازگشتند. اما این بار ترک‌ها شوریدند و به بیابان رفتند. اینان علاوه بر حقوق بریده شده می‌خواستند که درجه‌ی سپاهی آن‌ها برابر با آیین نامه‌ی معزالدوله تعیین شود.^۳

۱. در این هنگام قدرت سبکتکین هم‌سنگ قدرت عَزَّالدوله بود و هرکدام از این دو بدون توجه به دیگری فرمان می‌راند. در گزارش مسکویه (۳۴۲/۶) می‌خوانیم در زناشویی‌هایی که عَزَّالدوله برای تحکیم روابط میان ترک‌ها و دیلمیان راه می‌اندازد، در مراسمی که برای این منظور تشکیل می‌شود، «همگی برای استواری پیوندشان با عَزَّالدوله... و سبکتکین پرده‌دار، سوگند یاد کردند». تنها امتیاز عَزَّالدوله این بود که خاندان او بر بخش گسترده‌ای از ایران فرمان می‌راندند و هرآن می‌توانستند به کمک او بشتابند و دشمنان جدی او را از سر راهش بردارند. رکن‌الدوله در ری حوزه‌ی قدرت عَزَّالدوله را از آن خود می‌دانست و بر آن نظارت عالیّه داشت و عضدالدوله در شیراز، اگر هم با عَزَّالدوله میانه‌ی خوبی نداشت، به قلمرو او چشم دوخته بود و می‌دانست که دیر یا زود، در فرصتی مناسب آن را ضمیمه‌ی قلمرو خود خواهد کرد. بنابراین عضدالدوله نمی‌توانست شکست کامل پسر عموی خود را تحمل بکند.

۲. ما در این گزارش هرازگاهی، با تکیه بر منابع، از دیلمیان به گونه‌ای نام می‌بریم که گویا سازمانی مستقل و جایگاهی ویژه برای خود دارند. اما حقیقت این است که به‌رغم حضور پایای دیلمیان در تاریخ آل‌بویه، هنوز نمی‌دانیم که این حضور چگونه بوده است! مثلاً آیا مردانی دیلمی، با امتیازهایی ویژه، مانند جنگجویان صلیبی در حکومت و یا درکنار آن حضور داشته‌اند و جابه‌جا حکومت به‌هنگام نیاز از آن‌ها استفاده می‌کرده است، یا منظور، جامعه‌ی دیلمی است که به‌مرور، با حضور آل‌بویه در بغداد، شکل گرفته است و منظور دیلمیانی است که در بغداد و دیگر بخش‌های پیرامون ماندگار شده‌اند و اگر خانواده‌های خود را همراه نیاورده‌بوده‌اند، به‌مرور تشکیل خانواده داده‌اند.

۳. در این میان مطرح شدن مکرر ترک‌ها و دیلمیان در رویدادی که به‌زیان عَزَّالدوله است نشان می‌دهد که او از تدبیر لازم برای حکومت برخوردار نیست. چهار سال پرتلاطم سپری می‌شود، تا او دریابد که وجود نفاق و چنددستگی میان بلندپایگان و سپاهیان همیشه به سود حکومت نیست! ناگزیر در سال ۳۶۰ بختیار و ریزنان او چنان دیدند که برای کنارزدن کدورت‌ها میان سران ترک و دیلم پیوندهای زناشویی

در این میان ستیزی نیز میان دو دبیر و هواداران شان آغاز شد. ابوالفرج محمد بن عباس، رقیب ابوالفضل عباس بن حسین، که از زمان گشودن عمان در آنجا به سر می برد، عمان را به نماینده‌ی عضدالدوله سپرد و با شتاب به بغداد آمد. اما سرانجام وزارت ابوالفضل استوار شد و او توانست پاره‌ای از دشواری‌های مالی را از سر راه بردارد. پس زبانش پیش بختیار دراز شد. چون او پیش از وزارت مدعی شده بود که درآمد دولت کمتر از هزینه است و اگر این مقام به او سپرده شود، می تواند کسر بودجه را تأمین کند و اکنون به این هدف رسیده بود.^۱

→ بسته شود. تا دشمنی‌های به وجود آمده از میان برداشته شوند. عزالدین نخست برای پسران خود همسرانی از میان ترکان برگزید و همچنین در میان گروه‌های دیگر نیز چنین زناشویی‌هایی به راه انداخت. در این میان پیدا نیست که او اسکندر مقدونی را می شناخته است یا نه. اسکندر نیز برای برداشتن کدورت، برای بزرگان سپاه خود دختران بلندپایگان ایران را برگزید و خودش را هم بی نصیب نگذاشت! البته عزالدین اگر اسکندر را می شناخت هم چیزی از نتیجه‌ی کار دستگیرش نمی شد. ما نیز که اسکندر را کم و بیش می شناسیم، نمی دانیم که او چقدر به هدف رسیده بوده است!

زنگ تفریح در حاشیه‌ی تاریخ برای تاریخ: در حال برای انواع ازدواج‌های مصلحتی دست موثران پر است، پیداست که گاهی هم کفگیر بدجوری به ته دیگ می خورده است! منزوی، در پانویس صفحه‌ی ۳۴۳/۶ تجارب الامم ابن مسکویه داستانی را می آورد که تکتیر آن می تواند سودمند باشد: «صاحب تکمله آرد: در ماه ربیع یکم، ابوالحسن علی بن عمرو ابن میمون که وکالتش از سوی ابوتغلب نزد قاضی ابومحمد بن معروف ثابت شده بود، بیامد و دختر سه ساله‌ی عزالدوله را با کابین یکصد هزار دینار به همسری ابوتغلب درآورد.»

لا بد که چنین نهالی را در جایی غرس می کرده‌اند و برای به بار افتادنش دندان روی جگر می گذاشته‌اند و روزشماری می کرده‌اند. البته لابد که گاهی توفان‌های حوادث میدان داری خودش را می کرده است! ۱. چون پرداختن به رویدادهای قلمرو دارالخلافه برنامه‌ی این کتاب نیست، تنها به مطالبی می پردازیم که به گونه‌ای با درون ایران در پیوند است. بنابراین می کوشیم تا از گزارش تحولات اقتصادی سازمان دیوانی دارالخلافه و یا رویدادهایی مانند اختلاف عزالدوله با برادرش حبشی که بصره را در دست داشت، تاحدی که به ستون فقرات گزارش کار آل بویه آسیب نخورد، پرهیز کنیم. بنابراین خوانندگانی که در حال پژوهش درباره‌ی عزالدوله هستند، در اینجا همه‌ی رویدادهای در پیوند با فرمانروایی او را نخواهند یافت. به این ترتیب تا آشکار شدن چشم داشت عضدالدوله به بغداد در سال ۳۶۳ کاری با عزالدوله نخواهیم داشت. تنها ناگزیر از یادآوری این نکته هستیم، که عزالدوله هیچ شایستگی جانشینی پدرش را، که فاتح بغداد است، نداشت و معلوم نیست که اگر قلمرو فرمانروایی او به دست پسرعمویش عضدالدوله نمی افتاد، دست آورد معزالدوله را چه کسی می ربود.

آغاز سقوط عزالدوله و آغاز درگیری‌های خانوادگی

از نخست پیدا بود که ابوالفرج محمد بن عباس، رقیب ابوالفضل عباس بن حسین (شیرازی)، با گزیده شدن او به وزارت آغاز به نیرنگ و دسیسه خواهد کرد. بنابراین بی درنگ به برگرداندن نظر عزالدوله درباره‌ی ابوالفضل پرداخت.^۱ سرانجام به کمک دسیسه‌های دیگری که در سال ۳۶۲ انجام گرفت، ابوالفضل شیرازی دستگیر شد و به جای او ابن بقیه سرآشپز عزالدوله به وزارت برداشته شد.

دولت معزالدوله با وزیر شدن او^۲ به پستی بیشتری رسید. حتی مردم فرومایه از دور و نزدیک به او می‌خندیدند. اما خلیفه مطیع‌الله، که در این هنگام مترسکی بیش نبود، به سفارش دوستان و اجازه‌ی معزالدوله او را به لقب ناصح مفتخر کرد. به زودی اوضاع دارالخلافة به آشفته‌ترین حالت خود پس از تأسیس رسید. اکنون هیچ مانعی سدّ راه بدگمانی‌ها نبود، که پیوسته از سوی خبرچینان و نیرنگ‌بازان نوسازی می‌شدند.

اکنون نه تنها دارالخلافة مطیع‌الله، بلکه دارالاماره‌ی عزالدوله نیز می‌توانست در آستانه‌ی فروپاشی باشد. اکنون کارها باشتاب و بی‌اندیشه بر پایه‌هایی ناستوار انجام می‌گرفتند و به زودی از اعتبار می‌افتادند و دارالخلافة و دارالاماره و سبکتکین فرمانده‌ی کل سپاه از فردای خود مطمئن نبودند.^۳

۱. نخستین ادعای او این بود که ابوالفضل تنها با مصادره‌ی دارایی‌های مردم و همچنین هزینه کردن ذخیره‌ها توانسته است به توازن در بودجه برسد (مسکویه، ۲۹۴/۶-۲۹۷).

۲. مردی که تا آن روز «مانند دیگر خدمتگزاران آشپزخانه، سفره می‌انداخت، قاب‌های سفالین را جابه جا می‌کرد، دست خشک‌کن روی بازو انداخته، دور می‌گشت، خوراک‌ها را هنگام تقدیم می‌چشید. پس چون وزیر شد، بازهم می‌خواست همین کارها را انجام دهد، که بختیار جلوگیری کرد. مردم از وزارت او در شگفت ماندند، زیرا که او پست بود، جزیر و الاثر از خود چشم نگشوده بود، خود را از همه کس فروتر می‌دید» (مسکویه، ۳۷۵/۶).

۳. حاشیه‌ای بر تاریخ در حاشیه‌ی تاریخ: در اینجا بازهم می‌توان به ایران بازگشت و از خود پرسید، که در

عزالدوله (بختیار) در سال ۳۶۳ چنان با سبکتکین درگیر شد که ناگزیر از به کار بستن نیرنگ‌های گوناگون شد. در این میان ترک‌ها و دیلمیان به روی هم دست و شمشیر بلند کردند. او به ناچار از عمویش رکن‌الدوله در ری و پسر عمویش عضدالدوله در شیراز کمک خواست.^۱ به دشمن دیرین خود عسمران بن شاهین، که سردار نبطی سال‌خورده‌ای بود و عزالدوله پیش‌ترها در پیرامون واسط با او جنگیده و شکست خورده بود، نامه نوشت و دختر او را برای خود خواستگاری کرد و خواستار کمک بر علیه ترک‌ها شد و پاسخی درشت گرفت.^۲

→ روزها و ماه‌هایی که تقریباً سراسر ایران در دست فرمانروایان و امیران ایرانی بود، چه چیزی مانع رسیدن ایران به استقلال بوده است؟ جز این است که در این روزگار میهن‌پرستی و علاقه به یک‌پارچگی ایران، شاید با به وجود آمدن اصطلاح یا مفهوم امت، دیگر چندان اعتبار و رونقی نداشته است؟ در این روزگار، که از دسیسه‌های پنهان در آستین خارجیان خبری نبوده است. هدف از نوشتن این حاشیه در حاشیه و هدف از اشاره‌هایی که گاه‌به‌گاه درباره‌ی ملیت و میهن می‌شود، فراهم آوردن زمینه‌ای مناسب است برای هنگامی که در آینده تصمیم به تعریف مفاهیم ملیت و میهن می‌گیریم، تا دستان چندان خالی نباشد و گرفتار شعار و هیجان‌های ناشی از آن نشویم و با آگاهی بیشتری بیندیشیم که بیشترین زیان را می‌توانیم از شعارهای بی‌اساس و کم‌بینه و هیجان‌های بی‌پایه ببینیم. و بیندیشیم که شعار و هیجان کاهنده‌ی اعتبار مفهوم مسؤولیت است. شاید هنوز باید، با احتیاط تمام، این‌گونه از درددل‌ها را درباره‌ی نخوت‌ها و رخوت‌های خود در حاشیه داشته باشیم. و هنوز باید در حاشیه بگوییم که با همه‌ی ارجی که به برادران بویه (سه‌برادران) می‌گذاریم، می‌دانیم که مهر و عشق این برادران به یکدیگر بسیار و بسیار بیشتر از مهر و عشقشان به میهن بوده است! باری! میهن واژه‌ای مدرن است.

۱. مسکویه، ۳۹۲/۶.

۲. پیش از این هم گفتیم که برنامه‌ی ما نوشتن تاریخ ایران است. از این روی به رویدادهای عراق به اندازه‌ای می‌پردازیم که رشته‌ی سخنی که درباره‌ی ایران داریم پاره نشود. باین‌همه، نامه‌ی عمران بن شاهین به عزالدوله، نشان‌دهنده‌ی ضعف و جایگاه او در منطقه است: «اینکه بدهی ما را بخشوده است متنی ندارد، زیرا ما از پوچ شدن آن آگاهی داشتیم ولی آن را می‌پذیریم. اینکه پیوند را با ما خواسته است، من مردی هستم که با هیچ‌کس وصلت نمی‌کنم مگر اینکه پسران از من و دختر از او باشند. طالبیان نیز از من دختر خواستند، بآنکه ایشان سروران ما هستند، من هیچ‌یک را نپذیرفتم. زیرا که دلم نمی‌پذیرد، و پسر برادرانم را برای دخترانم شایسته‌تر می‌دانم. ولی اگر پیوند را از گونه‌ای دیگر بخواهد آماده‌ام. اینکه خلعت و اسب فرستاده است، نیز من ته پوشاک شما می‌پوشم و نه بر اسب سوار شوم. چارپایان من این

پاسخ رکن‌الدوله به درخواست کمک معزالدوله

پیدا است که به‌رغم هواداری رکن‌الدوله از برادرزاده‌ی خود عزالدوله بختیار، وجود نابسامانی در حکومت عراق نمی‌توانست او را نیازارد.

«شکافی که رخ داده فراخ است و نیاز به مردان دلسوز و مال و جنگ‌افزار و فرماندهی و فرمان‌بری دارد، من پیر شده‌ام، جنبش و جوش برای من گران است، کارهای بازمانده دارم و کار ترا به فرزندم عضدالدوله واگذاردم که هرچه وسیله انباشته‌ام نزد او است و او از سرزمین فارس با لشکری انبوه به سوی تو خواهد شتافت، از نزد من نیز وزیر ابوالفتح پسر ابوالفضل بن عمید به کمک تو خواهد شتافت.»^۱

ما به اصل نامه دسترسی نداریم، اما چنین دریافت می‌کنیم که گزارش‌های مسکویه، به‌سبب حضور او در دربار آل بویه، مستند هستند. او به‌خاطر شغل خود که دبیری بوده‌است، حتماً نامه‌ی رکن‌الدوله را خوانده بوده‌است. این نامه نشان می‌دهد که حتی عموی عزالدوله، در ری‌دورست از موقعیت نابسامان برادرزاده‌ی خود بی‌خبر نبوده‌است.

چشم‌داشت عضدالدوله به بغداد

آغاز درگیری‌های خانوادگی

البته گزارش‌هایی که عضدالدوله درباره‌ی رفتار ناشایست عزالدوله به پدرش داده‌بود، در پاسخ سرد رکن‌الدوله بی‌تأثیر نبود. عضدالدوله که به حکومت عزالدوله چشم داشت، با گزارش‌های پی‌درپی خود، رکن‌الدوله را در جریان رویدادهای دارالخلافه، بدرفتاری وزیران، ریختن آبروی دولت و کلاهبرداری‌های ظاهراً قانونی

→ قایق‌ها هستند... لشکر نیز نمی‌توانم بفرستم، زیرا مردان من در آمیزش با شما آرامش ندارند، چون که در سال‌های گذشته بسیاری از مردان شما را در جنگ‌ها کشته‌اند.» سپس عمران بن شاهین به پیک عزالدوله گفت: «به او بگو: شایسته است سنگین‌تر و آرام‌تر باشی! این اندازه سبکی و بچگی مکن! تو به جنگ من آمدی و شکست خورده‌گریختی و به اهواز رفتی، از آنجا نیز اکنون گریزان، بدین آشفتگی آمده‌ای من آن می‌بینم که کار تو بدانجا کشد که بیایی و به من پناهنده شوی و نزد من بمانی.» (مسکویه، ۳۹۳).

دولت گذاشته بود. مسکویه^۱ می نویسد که عضدالدوله از اینکه عزالدوله کتاب های گران بها را در اختیار او نگذاشته بود و کنیزان هنرمند و زیبا را از او دریغ داشت و مانع خریدن اسبان تازی می شد و صدور آنها را حق ویژه ی خود می دانست، کینه ی پسرعموی خود را در دل داشت. از این روی او می خواست که آشوب هر روز دامنه ی بیشتری بگیرد، تا او بتواند با از میدان به در رفتن عزالدوله قلمرو حکومت او را ضمیمه ی قلمرو خود کند.

عضدالدوله با لحنی دلسوزانه به پدر خود می نوشت که او (پدر) دیگر پیر شده است و نیروی جنگیدن ندارد و از امکانات مالی خوبی برخوردار نیست، اما او (عضدالدوله) مال کافی و انباشته دارد. او آنگاه در پاسخ نامه ی عزالدوله که از او تقاضای کمک کرده بود نوشت، که در هر کجا که هست همان جا بماند و واسط را ترک نکند، تا او برای روبه راه کردن دشواری ها خود را به او برساند. با این همه او دست به دست می کرد تا عزالدوله حسابی غرق شود.

در این میان عرصه بر عزالدوله تنگ تر شد و سرانجام جنگ میان ترک ها و دیلمیان در گرفت. عضدالدوله برای از تاب و توان انداختن پسرعمویش همچنان وقت کشی می کرد و رکنالدوله از پسر خود می خواست، هر چه زودتر به یاری عزالدوله بشتابد. ابوالفتح بن عمید، وزیر رکنالدوله، برای کمک از ری راه افتاد. بالاخره عضدالدوله نیز با بسیجی تمام به سوی پسرعمو حرکت کرد. او چنان خود را آماده کرده بود که برود و بگیرد و بماند! از انبوهی چادر و خرگاه سپاه عضدالدوله بر کسی نمی توانست پوشیده باشد که او آهنگ ماندگاری دارد.

جنگ و ستیز ترک ها با دیلمیان روزافزون و فرساینده بود. پرده دار سبکتکین، که ریاست بر ترک ها را نیز داشت، در نامه ای به عزالدوله نوشت: «تو با آنچه تاکنون کرده ای ستمی بزرگ بر خود روا داشته ای، هر آنچه تو تاکنون نموده ای نادرست و ناشایست بوده، اکنون کار از آشتی گذشته است. پس تو از واسط بیرون شو، تا آنجا و بغداد، گرو دارایی ترکان، که به گردن من افتاده در دست من باشد، بصره و اهواز و پیرامن آنها نیز در برابر دارایی دیلمیان در دست تو باشد، بهتر است که من و تو

۱. مسکویه، ۳۹۴/۶-۳۹۵ و بعد.

باهم باشیم، کسی را به میان ما می‌آور. راه جنگ مپوی که تو توان آن را نداری، من نیک‌خواه و دلسوز تو هستم، من سفارش سرور خودم [معزالدوله] را درباره‌ی تو نگاه داشته‌ام، برخلاف تو که همانند آن را فراموش کرده‌ای.^۱

عزالدوله دیلمیان را در جریان نامه‌ی سبکتکین گذاشت، که با خشمی بزرگ آن را رد کردند. سبکتکین به جنگ برخاست. او حتی نامه‌ای تهدیدآمیز از خلیفه به عنوان عزالدوله گرفت. این نامه، پس از پیروزی معزالدوله بر خلیفه و دارالخلافتی او، نخستین اظهار وجود خلیفه بود. خلیفه المطیع و پسرش الطایع نیز همراه سپاه سبکتکین در لشکرکشی به سوی عزالدوله بودند. اما خلیفه و با فاصله‌ی چهار روز سبکتکین درگذشتند. درگذشت سبکتکین تغییری را در موقعیت عزالدوله به وجود نیاورد. ترکان، با هوشیاری و با حفظ یگانگی خود، الپتکین را به ریاست خود برگزیدند.

نبرد ترک‌ها با عزالدوله با برتری آشکار ترک‌ها در جریان بود و چیزی به شکست واپسین نمانده بود، که عضدالدوله در اهواز به ابوالفتح بن عمید رسید. البتکین از بیم عضدالدوله بهتر آن دید که به بغداد بازگردد. به گزارش مسکویه^۲ که خود در سپاه ابوالفتح بود و اوضاع و احوال جبهه را زیر نظر داشت،^۳ عزالدوله و برادرش به پیشواز عضدالدوله آمدند. آن‌گاه قرار شد که عضدالدوله از کرانه‌ی خاوری و

۱. مسکویه، ۳۹۷/۶. به قولی سبکتکین خانه‌ی بختیار را در بغداد به آتش کشید و برادران و مادرش را به واسط فرستاد. سپس با پیوستن مردم بغداد به سبکتکین خون شیعیان زیادی ریخته شد (عبدالرحمن ابن الجوزی، المنتظم، حیدرآباد دکن، ۱۳۵۷ هجری قمری، ۶۸/۷).

۲. مسکویه، ۴۰۲/۶.

۳. شاید هرگز در منابع تاریخ ایران، به ویژه در منابع مربوط به سده‌های نخستین به گزارشی این چنین زنده از یک لشکرکشی برنخوریم. مسکویه (۴۰۲/۶) می‌گوید: «من در میان کسانی بودم که از ری همراه ابوالفتح ابن عمید آمدیم. بیشترین ترس ما از آن بود که مبادا ترکان از ما پیش‌دستی کنند و جایگاه مشهور به «بازین» را در زیر [جنوب] واسط بگیرند، تا نهر و خواربار شهر را در پشت سر داشته باشند، و ما که بیابان «پنج و پنج» را گذرانده‌ایم خسته و کوفته با ایشان روبه‌رو شویم، پشت سر ما نه آبادی و نه خواربار یافت شود. اگر به ما مهلت دراز دهند از گرسنگی می‌میریم، و هرگاه جنگ را زود آغاز کنند، ایشان آسوده و تازه نفس باشند، و ما خسته و فرسوده خواهیم بود. شمار سپاهیان ما نیز چنان‌که گفتم اندک بود. ولی ترکان چنان نکردند، ایشان گرفتن بغداد را بهتر دانستند، تا آن را پشتیبان خواربار خود سازند، و جنگ را بر سر «دیالی» (دیاله) نهند. و این به سود ما بود، پس بی هیچ گونه واکنشی به واسط درآمدیم.»

عزالدوله و برادرش از کرانه‌ی باختری به سوی بغداد روند.

سپاه امیران دیلمی به مداین درآمد و الپتکین نیز، که فضای میان دیاله و مداین را برای رویارویی برگزیده بود، به دیاله رسید. جنگ به سبب وحشت بی سابقه‌ی ترک‌ها که با آغاز جنگ پا به فرار گذاشتند، به پیروزی امیر دیلمی انجامید.^۱ روز چهاردهم جمادی الاول ۳۶۴ سپاه دیلمیان به فرماندهی عضدالدوله به دروازه بغداد رسید. «سپس با ساز و برگ شکوهمند به شهر درآمد و آن را تا دروازه‌ی شماسیه پیمود.» بعد عزالدوله به یاد خلیفه الطایع افتاد که به ترک‌ها پیوسته بود. پس «با مهربانی او را به دارالخلافه و آشیانه‌ی امامان بازگردانید.»^۲

آن‌گاه عضدالدوله برای جلوگیری از نگرانی و خشم پدر چنین وانمود که آهنگ بازگشت به شیراز را دارد، اما درحالی که بیش از پیش به بی‌لیاقتی پسرعموی خود پی برده بود، درپنهان برای برانداختن عزالدوله و افزودن عراق به قلمرو فرمانروایی خود دست به نیرنگ زد. او نخست فرماندهان را بر علیه عزالدوله برانگیخت و سپس از او خواست که با فرماندهان برخوردی خشن داشته باشد. بعد خود به میانجیگری پرداخت.

سرانجام عزالدوله ناگزیر از کناره‌گیری شد. درحقیقت ازسوی عضدالدوله به فرماندهان اعلام شد که او به میل خود کناره‌گیری کرده است. آن‌گاه عضدالدوله، پس از چند تعارف دلجویانه، با این ادعا که او جانشین و وارث عمادالدوله در قلمرو آل بویه است،^۳ خود تمام امور دارالخلافه و عراق را بر عهده گرفت و عملاً

۱. ابن اثیر، متن عربی، ۶۴۳/۸-۶۴۵. نیز نگاه کنید: مفیزالله کبیر، ۶۱: «آنان که از مهلکه جان به در بردند به تکریت گریختند و همراه با آنان خلیفه الطایع نیز به تکریت فرار کرد و در نتیجه همان‌گونه که ابن الجوزی می‌گوید در فاصله‌ی دو ماه یعنی بین ۲۰ جمادی‌الاولی تا ۱۰ رجب به علت غیبت خلیفه خطبه‌ای خوانده نشد.»

۲. مسکویه، ۴۰۵/۶-۴۰۶.

۳. البته گزارش‌ها درباره‌ی این جانشینی بسیار پریشان و مبهم است. مثلاً درحالی که در میان پسران بویه عمادالدوله در مقام برادر بزرگ‌تر ریاست عالیه را بر دیگر برادران داشت، رکن‌الدوله به سبب طول حکومت از امتیاز بیشتری برخوردار بود. از این روی عضدالدوله بیشتر از عموی خود، می‌توانست به پدر خود ببالد و خود را وارث حکومت آل بویه بشناسد. اما در این میان این را هم نباید از یاد برد که حکومت معزالدوله در بغداد از نخست حکومتی مستقل بود و هنجاری دیگر داشت.

عزالدوله و برادرانش بازداشت شدند.^۱

درباره‌ی این رویدادها آگاهی چندانی نداریم. اما پیداست، که بدون یک برنامه‌ریزی دقیق و بدون آشنایی با وضع اداری بغداد، این تحوّل دشواری‌های بسیاری بر سر راه می‌داشت. بنابراین لابد که عضدالدوله هم‌پیمانی قابل اعتماد و بلندپایه نیز در دارالخلافه و دارالاماره داشته‌است.^۲

مرزبان^۳ پسر عزالدوله که بصره را در دست داشت، آشکارا سرکشی آغاز کرد و طّی نامه‌ای به رکن‌الدوله شکایت کرد و از توطئه‌ی عضدالدوله بر علیه پدرش نوشت: «نامه‌هایی که از عضدالدوله و وزیرش ابوالفتح درباره‌ی بختیار (عزالدوله) به شما می‌رسد، همه دروغ است. اینان ترفند به کار بسته، پدرم را دستگیر کرده‌اند. من به امید پشتیبانی شما ایستادگی کرده‌ام.» رکن‌الدوله نیز پیاپی از مرزبان می‌خواست تا در برابر عضدالدوله پایداری کند، تا او خود به بغداد بیاید و اوضاع را سامان دهد. سپس با پیام‌های خود سرکشان دیگری را هم برای پایداری در برابر پسرش فراهم آورد.^۴

حاشیه‌ای برای تاریخ

پس مردم چه؟

آیا در این روزگار اصلاً به افکار عمومی و گفت‌وگوهای محفل‌های خصوصی توجه‌ی می‌شده‌است؟

۱. مفیزالله کبیر (صفحه‌ی ۶۲) تاریخ بازداشت را چهارم جمادی‌الثانی ۳۶۳ می‌آورد. اما سال ۳۶۴ درست است. چون بنابر گزارش درست مسکویه، عضدالدوله روز چهاردهم جمادی‌الاول ۳۶۴ به دروازه‌ی بغداد رسیده‌است.

۲. مفیزالله کبیر همان‌جا می‌نویسد، خلیفه که به وسیله‌ی سبکتکین به خلافت رسیده‌بود از همان آغاز کار خود از عزالدوله نفرت داشت و پس از عزل او نفسی آسوده کشید و از تکریت به بغداد بازگشت.

۳. مرزبان در سال ۳۵۷ در هشت سالگی از سوی پدر به فرمانداری بصره گمارده شده‌بود (مسکویه، ۳۰۱/۶) و در این هنگام نمی‌توانست بیشتر از ۱۶ داشته‌باشد. باید توجه داشت که در این روزگار علاوه بر تربیت نظامی که فرزندان بلندپایگان داشتند، در چنین جایگاه‌هایی دبیران و بلندپایگان چندی نیز اوضاع را زیر نظر داشتند. بنابراین سرکشی مرزبان الزاماً نباید تصمیم خود او بوده‌باشد.

۴. همه‌ی این‌ها به سبب عشقی که به برادر درگذشته‌ی خود معزالدوله داشت.

کمی بالاتر نیک نفسی رکن الدّوله را ستودیم. کمی بالاتر بر خود بالیدیم که معزالدّوله بغداد را گشود و روز پنجشنبه هشت روز مانده از جمادی الثّانی سال ۳۳۴، که روزی بسیار تاریخی برای ایرانیان است، وارد بغداد شد و خلیفه را دست نشانده‌ی خود کرد. و اینک می‌بینیم که امیران خوب ما با یکدیگر می‌جنگند و حتی عشق به برادر را بر مصلحت ایرانیان ترجیح می‌دهند. از عضدالدّوله هم به نام امیری بزرگ یاد خواهیم کرد!

نخست در این حاشیه پیام عضدالدّوله را به پدرش رکن الدّوله در وضعیتی بحرانی، که نزدیک است که دوباره با از دست دادن عراق دست نشانده‌ی دارالخلافه شویم، بخوانیم: هنگامی که عضدالدّوله، پریشان از رفتار پدر، وزیر او ابو الفتح بن عمید را برای روشن کردن پدرش، همراه نامه‌ای، به نزد او بازگرداند، با او گفت: اگر پدر «با همین سخنان و مانندش بیدار شد، سخن کوتاه کن! و اگر دیدی که باز بر رأی خود استوار مانده است، بر آن نامه چنین بیفزاکه: «من همه‌ی بخش‌های عراق را با تو پیمان می‌بندم و سی میلیون درم به تو می‌پردازم تو اکنون فقیر هستی و ساز و برگ برای چنین حالت [چیرگی ترکان] اگر برایت پیش آید نداری. من از مال یادشده، اکنون ده میلیون درم پیش پرداخت می‌فرستم، بختیار و برادرانش را نیز می‌فرستم، تو به ایشان اختیار ده، اگر خواستند در مرکز کشور تو یا در هر شهرستان که بخواهند بمانند و اگر بخواهند به فارس روند و در هر شهر آنکه خواستند بمانند با ماهیانه‌ی گزاف که خواهند داشت، می‌توانند در درون کشور ما بهترین زندگانی را داشته باشند. او در اینجا نماند که مردمش او را سبک دیده‌اند، و سپاه رفتار او را شناخته است، او خلافت را از دست خودش و ما خواهد داد. او از اداره‌ی سپاهش ناتوان است. سیاست مالی او تنها بر خراج و مصادره‌ی دارایی مردم تکیه دارد، کسی را به پایه‌های بالاتر می‌رساند که مالی بپردازد و نیاز آنی او را برآورده سازد، سپس او را گرفته بیچاره می‌کند و دیگری را برجای وی می‌گمارد، در پایان، این راه نیز بر او بسته شده خودش نیز دانست که از آن چیزی به دست نمی‌آورد، از این روی به خواست خود از کار کناره گرفت. اکنون اگر تو پسندی خود به عراق بیایی، سیاست را به دست گیری، خلافت و خاندان شاهی هردو را اداره کنی، بختیار را به ری «فرستی» من نیز به فارس بازگردم، رأی درست خواهد بود.»

عضدالدوله به ابن عمید گفت: «باید در این باره داد سخن بدهی که پهنه‌ای گسترده دارد، اگر نرم شد و درستی سخن تو را باور کرد، خوبست، وگرنه، باید سومین بخش را بر این نامه بیفزایی و رو در رو به او بگویی: ... من ایشان را دستگیر کرده‌ام، راهی نیست!... اگر هیچ یک از راه‌ها که بر شمردم و در اختیار تو نهادم نپذیری و همچنان به من دستور بازگشت دهی، من گردن این سه برادر [بختیار و برادرانش] را خواهم زد، و هرکس از یارانشان که متهم باشند دستگیر خواهم کرد و عراق را بی دولت رها کرده بیرون خواهم رفت، تا هرکس توانست آن را بگیرد.»^۱

در اینجا به درستی و نادرستی ادعای عضدالدوله درباره‌ی بی‌لیاقتی و ناکارایی عزالدوله کاری نداریم. تکیه ما بر شیوه‌ی نگرش امیران این روزگار ما به دشواری‌ها و همچنین به جهان پیرامون خود و مالکیت زمین و زمان است. و هدف و برنامه‌ی این امیران اغلب رسیدن به قلمروی گسترده‌تر است و دارایی‌هایی که می‌توان از این قلمرو به‌چنگ آورد و در گنجینه انباشت.

برای نمونه، می‌بینیم که عضدالدوله به پدرش قلمرو پیشکش می‌کند و می‌گوید که اگر پدرش به پیشنهاد او گوش نسپرد، عراق را، پس از گردن زدن به اصطلاح وارثان آن، به حال خود رها خواهد کرد. و رکن‌الدوله، بی‌آنکه دریافتی از واقعیت‌های حاکم بر جامعه‌ی نظامی و سیاسی و اجتماعی عراق داشته‌باشد، می‌خواهد که تن برادرش معزالدوله در گور نلرزد. او می‌خواهد برادرزاده‌اش به هر قیمتی که شده‌است جقه داشته‌باشد.

در اینجا پیدا نیست که تکلیف مردم مبهوت و مردمی که حتی بهت را فراموش کرده‌اند، چیست. معلوم نیست که آیا فرقی میان ایرانی و غیرایرانی محسوس بوده‌است و یا نه؟ ارتباط قضایا دست‌کم با مردم ایران چقدر و چگونه بوده‌است؟ و سهم مردم از بگونگوها، مراغه‌ها، اوقات تلخی‌ها و گردن‌کشی‌ها چه بوده‌است و حکومت چقدر برای مردم قابل لمس بوده‌است؟

و پرسش غیرمترقبه!

اگر اصلاً مردم این روزگار در سراسر جهان حکومتی بالای سر خود نمی‌داشتند،

چقدر محکوم تر می بوده اند؟ در این صورت آیا دسترنج مردم هزینۀی شراب و کباب دزدان و مفت خوران بد و بدتر از بد را فراهم می آورد؟ کدام به اصطلاح پروژه ی رفاهی می خوابید و تعطیل می شد و زندگی مردم را گرفتار بحران ناشی از جای خالی خود می کرد؟^۱

اکنون سال ۳۶۴ هجری است. دارالخلافة ای که سه سده ی ایران را در چنگال آزمند خود داشت، در چنگال فرمانروایان ایران است. فرمانروای پسر، فرمانروای پدر را تهدید می کند، که اگر فلان و بهمان نشود، دارالخلافة را عاق خواهد کرد. در این میان جز از یکی دو شهر ایرانی نامی برده نمی شود. همه ی چیزها، مانند دوره های پیشین، بر محور نام چند امیر و وزیر و سردار می چرخند. مردم حضور ندارند. مردم نیستند. از مردم خبری نیست. هنگامی که پاشنه ای می چرخد، دری یا به روی امیر و وزیر و سرداری باز می شود و یا بر روی یکی از اینان بسته می شود. و شگفت انگیز اینکه احساس می کنی درهای زندان ها هم بر روی اینان باز و یا بسته می شوند. تازه در یکی از بهترین دوره های حدود ۳۵۰ سال تاریخ ایران اسلامی قرار داریم و بر خود می بالیم که زمان آل بویه بود که به فرمانروایی و زورگویی دارالخلافة بر ایران پایان داده شد! و دیگر بیمی از سوارشدن بر اسب نیست و ایرانیان هستند که اسواران و شہسواران دارالخلافة را تشکیل می دهند. نام هیچ امیری عمادالملہ و یا رکن الملہ، عضدالملہ و یا فخرالملہ نیست. ملّت و یا به اصطلاح امّت علف شمشیر است.

صاحبان همه ی نام ها را اگر جمع کنی و از آن ها تعہد بگیری که زود از کوره درنروند و با همدیگر اوقات تلخی راه نیندازند چشم همدیگر را درنیاورند و یا یکدیگر را گردن نزنند، می توانی همه را در یک خانہ ی چنداتاقه جمع کنی و روزانه با یک بار الاغ خواربار سیر کنی!

۱. البته در پاسخ باید توجّہ داشت که در این روزگار، همه ی نیایش گاہ های بزرگ دین های بزرگ، درسراسر جهان، به دست فرمانروایان و حاکمان بزرگ ساخته شده اند. حتّماً بدون این فرمانروایان ساخت بناهای دینی بزرگ نیاز بیشتری به خودیاری فعال مردم می داشته اند. همین و بس. اما به این واقعیت هم نباید بی توجّہ بود که نیایش گاہ هایی را که مردم با همیاری خود می ساختند، از کیفیت معنوی بیشتری برخوردار می بودند....

غم‌انگیز است که تاریخ این خانه‌ی چنداتاقه را می‌خوانی! و غم‌انگیز است که صدای چکاچک بازار آهنگران و میدان‌های جنگ را تنها به‌خاطر ساکنان این خانه‌ی چنداتاقه در گوش داری. و غم‌انگیزتر است که اسب نجیب را برای تاختن اینان بر سر یکدیگر پرورش می‌دهند، تا اینکه با آن عروسی را به خانه‌ی بخت ببرند. صدای دهل را هم از میدان جنگ می‌شنوی. فکر می‌کنی که صدای دف را به تبعید فرستاده‌اند. فکر می‌کنی صدای رقص و پای‌کوبی مردم آرامش امیران و سرداران را به هم می‌زند و فکر می‌کنی که صدای خنده‌ی مردم از حرمت حرم امیران و سرداران تاریخی که به آن می‌بالی می‌کاهد.

امیران و سرداران یا از برافتادن خود در بیم هستند و یا برای امیران و سرداران دیگر بیم می‌آفرینند و هیچ‌کدام برای مدّتی که فرمان می‌رانند بیمه نیستند! با کمی بی‌انصافی حتی می‌توان چنین برداشت کرد که گردآوری سپاه از سوی امیران بیشتر از آنکه برای دفاع از مرزها باشد، برای پاسداری از خود بوده‌است!

و عجب‌ا که در چنین موقعیتی استثنایی، ضرب‌المثل گاهی پشت به زین و گاهی زین به پشت، کاربردی ندارد. چون در هر حال زین بر پشت مردم بوده‌است! زین با این تعبیر یکی از معدود نشانه‌هایی است که از مردم داریم. و طنزگزنه اینکه مردم ساختن و فراهم آوردن زین و برگ را نیز برعهده دارند. مردم حتی شلاق را که می‌خورند، از چرمی که خود دباغی کرده‌اند، می‌سازند.

گمان نمی‌کنم که بشود در تاریخ، امیری را یافت که شلاقش را خود ساخته‌باشد. به‌راستی اگر در این روزگار حکومتی وجود نمی‌داشت چه می‌شد؟ آیا این پرسش خیلی غیرمترقبه و دور از انصاف است؟

اما همان‌گونه که می‌دانیم، حکومت وجود داشت. در نتیجه‌ی تصمیم حکومت در ری بود که ابوالحسن علی پسر فرمانروا رکن‌الدوله به لقب فخرالدوله رسید. خلیفه با بازگشت عزالدوله بر سر قدرت به کمک رکن‌الدوله چنان خشنود شد که نمی‌توانست از سپاسگزاری پرهیز کند! اما افسوس که آل بویه، در آستانه‌ی پیروزی مطلق، دل به این نوازش‌های کوچک دل‌خوش بود. بسا که با تقویت عضدالدوله از سوی پدر، دفتر دارالخلافه برای همیشه بسته می‌شد.

عضد اللہ
 شہزادہ ہمایوں و ہمایوں
 بہ حضور
 اما سر
 عضو
 زندگانی
 و برادر
 نامہ
 فنا
 شدہ
 برای

عضد اللہ و ہمایوں
 ہمایوں و ہمایوں
 بہ حضور
 اما سر
 عضو
 زندگانی
 و برادر
 نامہ
 فنا
 شدہ
 برای

در این میان ابوالفتح وزیر جاه طلب رکن الدّوله نیز به برکت چاپلوسی لقب ذوالکفایتین را از خلیفه گرفت.^۱

دنباله‌ی گزارش کار عضدالدّوله و عزالدّوله

کمی بالاتر با عکس العمل رکن الدّوله در رویارویی با پیک‌های عضدالدّوله آشنا شدیم. هنگامی که دو پیک از سوی ابوالفتح بن عمید برای نرم کردن او نسبت به عضدالدّوله آمدند، رکن الدّوله با دیدن آن‌ها «از جا پرید و دشنه‌ای را که در پشت سر داشت کشیده،... بگوید: تو برای کمک به پسربرادرم رفتی یا با چشم داشت به کشور او؟ تو نمی‌دانی که من چون به حسن بن فیروزان... کمک کردم، بارها از کشور بیرون شدم و جانم را به خطر انداخته با وشمگیر و فرمانروای خراسان جنگیدم تا پیروز شدم و کشور را به او دادم و بازگشتم، و به پاس خوش‌نامی و جوانمردی چیزی که بهایش یک درهم باشد از وی نستاندم. اکنون تو می‌خواهی برای دو درهم که برای من و برادرزادگانم هزینه کرده‌ای منت بنهی، سپس به کشور ایشان نیز آزند شده‌ای...» «تو از پیش ما برای کمک به بختیار روانه شدی، که سپاه ما و سپاه فناخسرو را اداره کنی، و کار برادرزادگانم را سامان دهی. اکنون به گونه‌ای زشت با نامه‌ی زننده‌ی فناخسرو بیانگر هوس‌های او شده‌ای که می‌خواهد جانشین برادرم و برادرزادگانم شود، از من نیز چشم دارد که اجازه دهم که ایشان را دستگیر کند و زندگانی‌اش را بگیرد، مرا هم از سرکشی خود می‌ترساند... تو را با آن فعله (یعنی پسرش عضدالدّوله) می‌گذارم تا بکوشید...»^۲

اما سرانجام رکن الدّوله که از سرخشم از پذیرفتن ابوالفتح امتناع می‌ورزید، او را به حضور پذیرفت و پس از گفت‌وگوی زیاد قرار شد که ابوالفتح به بغداد بازگردد و بختیار و برادرانش را آزاد کند و فرمانروایی بر بغداد را به آنان واگذار کند و سپس سپاه‌های ری و فارس با ترفندی آبرومندانه به جایگاه خود برگردند.

عضدالدّوله ناگزیر شد بختیار و برادرانش را آزاد کند و خود روز پنجم ۳۶۵

۱. مسکویه، ۴۲۰/۶.

۲. مسکویه، ۴۱۵/۶-۴۱۶.

به‌سوی فارس بازگردد.^۱ اما حقیقت این است که دیگر عزالدوله از استواری پایه‌های حکومت خود مطمئن نبود. این تزلزل زمانی افزایش یافت که عضدالدوله در اصفهان از سوی رکن‌الدوله بخشیده‌شد و علاوه‌براین به جانشینی او برگزیده‌شد. عزالدوله نیز مایوس از خاندان خود برآن شد که جایگاه خود را در دارالخلافه استوار کند. طبق معمول که آسان‌ترین راه نزدیکی بلندپایگان به یکدیگر استفاده از ذخیره‌ی تاحدی پایان‌ناپذیر حرم‌سرا است، عزالدوله دختر خود شهناز را به همسری خلیفه درآورد. او همچنین خود را به دشمنان یا مخالفان بالقوه‌ی عضدالدوله نزدیک کرد. از آن‌میان فخرالدوله که از برادر خود عضدالدوله آزرده‌بود. در بغداد، هوای بغداد ابوالفتح بن عمید را خوش آمد. او از بیم رکن‌الدوله پیشنهاد وزارت از سوی عزالدوله را رد کرد، اما با او برای همکاری پس از مرگ رکن‌الدوله هم‌پیمان شد و پس از استوارکردن کار خود و تعیین جانشین برای کارهای مربوط به خود در بغداد، رو به‌سوی ری نهاد.^۲

شورش کرمان برضد عضدالدوله

غیبت عضدالدوله از فارس، در سال ۳۶۴ هجری باری دیگر کرمان و پیرامون را دستخوش شورش کرد. گروهی از مردم خشن و سرکش پیرامون کرمان، که آرامشان تنها مقید به پیمان‌هایی بود که با حکومت دیلمیان بسته‌بودند، با استفاده از سرگرمی عضدالدوله در عراق و درگیری وزیر او ابوالقاسم بن مطهر در عمان سر به شورش برداشتند. یکی از سران اینان به‌نام طاهر بن صمه، که مردی توانگر و خوش‌معامله بود و از راه پیش‌خرید میوه ثروتی به‌هم زده‌بود، با همدستی یکی از سرداران ترک به‌نام یوزتمر که از سپهسالار خراسان محمدابراهیم سیم‌جور جدا شده‌بود، با فراهم‌آوردن سپاهی مدیریت این شورش را در دست داشت. اما دیری نپایید که کار یوزتمر با طاهر بن صمه به اختلاف کشید و پس از نبردی

۱. «هنوز یک ساعت نگذشته، رشته‌ی فرمان‌برداری را گسستند، سپاه بختیار و توده‌ی مردم و «عیاران» به گرد او آمده آشوب آغاز و داد و فریاد برپا کردند.» و اموال خود را که از سوی عضدالدوله مصادره شده‌بود

پس از آن (مسکویید، ۴۱۷/۶-۴۱۸).

۲. عربی، ۶۵۱/۸-۶۵۴.

سخت طاهر به بند یوزتمر افتاد.

با برخاستن آوازه‌ی تحرّک طاهر بن صمه در پیرامون کرمان، حسین بن محمد بن الیاس را، که پس از سرکوبی آل الیاس در خراسان می‌زیست، به فکر رهاسازی کرمان انداخت. اما در همین هنگام کار ابوالقاسم بن مطهر در عمان پایان یافت و در راه بازگشت به سوی عضدالدّوله، امیر او را مأمور خواباندن شورش‌های کرمان کرد. ابوالقاسم در رجب ۳۶۴ با شتاب به سوی شورشیان لشکرانگیخت. او در راه کرمان هرجا که متّهمی را می‌یافت بی‌درنگ می‌کشت و کور و مثله می‌کرد و با سنگ‌دلی بسیار ایجاد وحشت می‌کرد و هیبت حضور حکومت را آشکار می‌کرد. سرانجام او توانست با محاصره‌ی یوزتمر در قلعه‌ی بم او را از پای درآورد و وادار به تحویل طاهر بن صمه کرد.

به دستور ابوالقاسم، ابن صمه و چند تن از هم‌پایه‌های او را گردن زدند. آن‌گاه نوبت حسین بن محمد بن الیاس رسید که او نیز در پیرامون جیرفت به دام افتاد و شکست خورد و به بند کشیده شد. به این ترتیب شورش‌های کرمان درهم شکستند و دوباره این بخش از قلمرو عضدالدّوله پاک‌سازی شد.^۱

پیروزی عضدالدّوله بر عزالدّوله

از روز بازگشت عضدالدّوله دستگاه دارالخلافه بیش‌ازپیش گرفتار بحران و نیرنگ و دسیسه‌بازی شده بود. عزالدّوله‌ی بختیار و وزیرش و یاران و همراهان هردو که با نگرانی مراقب اوضاع بودند، هریک می‌کوشید بدون از دست دادن زمان، به شیوه‌ای که خود می‌پسندید و به عملی بودن آن اندکی اعتماد داشت، هم از گزند و نیرنگ درامان باشد و هم به طریقی به مالی برسد. پیداست که عزالدّوله مرکز همه‌ی رویدادهای پنهان و آشکار بود و پیداست که با درگذشت عمویش رکن الدّوله در محرم ۳۶۶ در ری و با داشتن دشمنی مانند پسرعمویش عضدالدّوله در شیراز، روزگار بر او بسیار سخت می‌گذشت و هرآن انتظار می‌رفت که یورش عضدالدّوله آغاز شود.

۱. مسکویه، ۴۲۶/۶-۴۲۸؛ ابن اثیر، رویدادهای سال ۳۶۴ (متن عربی، ۸/۲۳۶).

در سال ۳۶۶ عضدالدوله با درگذشت پدر و ازمیان رفتن آخرین عامل هم‌بستگی در میان اعضای خاندان بویه، برای رسیدن به آرزوی دیرین خود، که دستیابی بر دارالخلافة بود،^۱ فارس را به سوی بغداد ترک کرد. عزالدوله و وزیرش ابن بقیه روز دوشنبه آخر جمادی الاول به بهانه‌ی زیارت و شکار بیرون آمدند، تا به واسط و اهواز به رویارویی با عضدالدوله بپردازند.^۲ آن‌ها در پایان جمادی الثانی به واسط رسیدند.^۳ عزالدوله با فرستادن چند نامه‌ی پی‌درپی از خلیفه خواست تا برای میانجیگری به واسط بیاید و سرانجام توانست او را به واسط بکشانند. در این میان خبر رسید که عضدالدوله به ارجان (بهبهان) رسیده است. «دل‌ها تپیدن گرفت.»^۴ عزالدوله نامه‌ای از قول خلیفه برای عضدالدوله نوشت و او را دعوت به آشتی کرد. اما امیر دیلمی از پذیرفتن این پیشنهاد سر باز زد. خلیفه بی‌درنگ به بغداد بازگشت. «گزارش برتری‌های عضدالدوله در ثروت، چارپا، جنگ‌افزار، و ساز و برگ، شتران بارکش، و فیل‌های جنگنده» بر ضعف و سستی سپاهیان عزالدوله می‌افزود. ایستادگی عزالدوله تنها وقت‌گذرانی بود. چون تیرماه بود عضدالدوله از نهر دور نمی‌شد. او در یک فرسنگی سپاه عزالدوله فرود آمد و بامداد روز یکشنبه یازدهم ذیقعدة ۳۶۶ بر دشمن یورش برد، که در زمانی اندک از هم پاشید. عزالدوله با برادران و حدود ۵۰۰ تن از نزدیکان نیمه‌شب به هویزه درآمد و چند ماه بعد سرانجام در حال شکست خوردن‌ها و عقب‌نشستن‌های پیاپی، پیروزی عضدالدوله را پذیرفت. امیر پیروز به عزالدوله مالی فراوان داد و از او خواست مدتی را نزدش بماند، سپس هر جا که خواست برود. اما او نپذیرفت و بغداد را به سوی شام ترک

۱. عبدالرحمن ابن الجوزی، المنتظم، حیدرآباد دکن، ۱۳۵۷ هجری قمری، ۸۳/۷.

۲. مسکویه (۴۳۳/۶)، توضیح نمی‌دهد که منظور او از زیارت چیست و چگونه می‌توان با سپاهی که جنگی سرنوشت‌ساز را در برنامه‌ی خود دارد، جلو چشمان مبهوت بغدادیان، به بهانه‌ی زیارت و شکار بیرون زد! اگر بگوییم که مردم کوچه و بازار به این گونه رفت‌وآمدها عادت داشته‌اند، آن‌گاه نمی‌توانیم از بهانه‌ی زیارت و شکار سخنی به میان آوریم!

۳. زنگ تفریح در حاشیه‌ی تاریخ برای تاریخ: در اینجا بختیار دختر عمران بن شاهین را گرفت و دختر خود را به پسر عمران داد. نمی‌دانیم که سازوآوازی هم در کار بوده است و یا اینکه از سر شتاب تخم مرغ و کباب و غسل و رطب کفایت می‌کرده است!

۴. مسکویه، ۴۳۴/۶.

گفت و سوگند خورد که بر پرچم‌های خود نام عضدالدوله را بنویسد و به هر شهر که می‌رسد به نام او خطبه بخواند.^۱

زنگ تفریح

در بیان عواطف شاهانه‌ی عزالدوله

در میان داستان‌هایی که درباره‌ی شاهدبازی شاهان و امیران آورده‌اند، داستان عشق عزالدوله به غلام بچه‌ای ترک به نام بایتکین چنان شگفت‌انگیز است که در باور نمی‌گنجد، اما آن را چون از زبان مورّخی معتمد مانند مسکویه می‌شنویم باور می‌کنیم. ما می‌دانیم که بدون رویداد در پیوند با بایتکین هم عزالدوله سرانجام از عضدالدوله شکست می‌خورد. اما نه با این هنجار رسواکننده و زبون.

دلم می‌خواست این رویداد را کاملاً از زبان مسکویه^۲ بیاورم، ولی به سبب طولانی بودن داستان به چکیده‌هایی از آن بسنده می‌کنم:

عزالدوله بختیار غلام بچه‌ای ترک داشت به نام بایتکین که سخت دل‌بسته‌ی او بود و او را بیشتر از تاج و تخت دوست می‌داشت. بایتکین در جنگ اهواز اسیر شد. از این پیش آمد عزالدوله چنان بر آشفت که در بحبوحه‌ی جنگ سرنوشت‌ساز کارش به دیوانگی کشید و به اندوهی فرورفت^۳ که همه چیز را فراموش کرد، از خوراک و آرامش بازماند و به آه و ناله و فریاد پرداخت. او از مردم دوری جست و برایش کاری جز گریه و پرخاش به سپاهیان در حال جنگ سرنوشت‌ساز نماند و اندوه از دست دادن این غلام را ژرف‌تر از بر باد رفتن کشورش و زندگی‌اش شمرد. هر وزیر و بلندپایه‌ای که برای گرفتن دستوری فوری به او روی می‌آورد، بی‌درنگ سخن او را می‌برید و به غم دلدادگی خود برمی‌گرداند. او چنان کلافه بود که دیگر بر تشک نمی‌نشست و پشت به بالش نمی‌داد. بختیار از دوری غلام خود چنان بی‌خود بود که حتی آیین معاشرت را از یاد برده بود.

عزالدوله سرانجام به عضدالدوله، که سرگرم مالیدن سپاه و اعتبار او بود، نامه

۱. مسکویه، ۴۳۵/۶ به بعد.

۲. مسکویه، ۴۴۰/۶-۴۴۴.

۳. به قول روان‌شناسان و روان‌پزشکان امروزی دچار دپرسیون شد!

نوشت و خواستار کمک او درباره‌ی معبود گمشده‌ی خود شد! با این نامه دو کنیزک عودنواز چیره‌دست نیز همراه بودند. او به بلندپایه‌ای که حامل پیام و کنیزکان بود سفارش کرد که اگر عضدالدوله خواستار بهای بیشتری شد، بر آن بیفزاید و گفت: «من خشنودم که غلام را بگیرم و به گوشه‌ای از دنیا بروم و همه‌ی آنچه دارم به او بدهم.»

چون عضدالدوله از درد بختیار آگاه شد، درشگفت شد و دستور داد تا غلام را به درگاه آورند. سپس عضدالدوله گفت که به پسرعمویش بختیار بنویسند که خواسته‌اش برآورده خواهد شد و او را به گردن نهادن و پیروی بخواند.

به عزالدوله بختیار مژده دادند که غلام بچه به بصره رسید. او این خبر را پیروزی بر همه‌ی جهان شمرد و خواست به پاس این نعمت همه‌ی شرط‌های عضدالدوله را بپذیرد و به بغداد رود، اما یاران بلندپایه‌ی امیر شاهدباز او را از این تصمیم بازداشتند... درحالی‌که برای او نه آبرو و اعتبار مانده بود و نه سپاهی که توانایی و میل جنگیدن را داشته باشد.

هنگامی که عضدالدوله شنید که عزالدوله پیمان شکسته است و در واسط مانده است، سوی او لشکر انگیخت. دوباره بختیار به نامه‌نگاری روی آورد، اما چون سودی نجست، دستور داد تا شبانه بار و بینه‌ی حرکت به سوی بغداد را فراهم آورند. در این هنگام ابن بقیه، وزیر عزالدوله را، که پس از میل کشیدن به چشم‌هایش او را به عضدالدوله سپرده بودند، در بغداد به وضع فجیعی کشتند و سپس برای تماشا به دار آویختند.^۱

۱. کمی بالاتر اشاره کردیم که ابن بقیه مردی عامی و سرآشپز عزالدوله بود، که به وزارت برداشته شد. عضدالدوله دستور داد او را «روی شتر در سپاه انگشت‌نما کنند، سپس دارایی او را خواستند، که گردن نهاد پس به «باب حرب» در برابر سربازان، او را به زیر پی پیل افکندند و با شک‌زدن، پیل را به جان او انداخته، وی را به بدترین شکل کشتند، و درکنار دجله، برسر خاوری پل، روز آدینه‌ی ششم شوال ۳۶۷ بیاویختند، سپس لاشه‌اش را به کرانه‌ی باختری برده، برابر جای نخست بیاویختند و همان‌جا بماند.» (مسکویه، ۴۵۰/۶). نیز نگاه کنید: بیهقی، ۲۴۳-۲۴۴. بیهقی در کتاب خود مرثیه‌ای را از محمد بن عمران انباری آورده است که در بیتی از آن ابن بقیه با زید پسر امام چهارم که به دار آویخته شد، همانند شده است.

پایان کار عزالدوله بختیار

پس از حرکت عزالدوله بختیار به سوی شام، پیرامونیان او یک بار دیگر او را بر شوریدن علیه عضدالدوله تشویق و تهییج کردند. سرانجام بختیاران بر آن شدند که از چند سوی متفاوت به بغداد یورش برند.^۱

چاشتگاه ۱۲ شب مانده از شوال ۳۶۷ نیروهای دیلمی و جنگ آور دو امیر آل بویه در قصرالجس (قصر گج) با یکدیگر درآویختند و جنگی سخت درگرفت و به پیروزی سپاه عضدالدوله انجامید. یک سپاهی گرد عزالدوله را، بی آنکه بشناسد، دستگیر کرد و ساز و برگش ربود. او سپس به دست یک سپاهی ترک افتاد، که با تبر بر او کوفت و همین که خواست ضربه‌ی دوم را بزند، عزالدوله خودش را شناساند و درخواست اسیری کرد. به گزارش مسکویه^۲ عزالدوله گفت: «مرا پیش پسرعمویم ببر و جایزه‌ات را بگیر.» ترکی دیگر نیز سر رسید. دوتایی او را به درگاه بردند. یکی از بلندپایگان به نام ابوالوفا پیشنهاد کرد که او را بکشند. این پیشنهاد عضدالدوله را خوش نیامد و جا خورد. او می‌خواست پسرعموی خود را زنده نگه دارد. ابوالوفا گفت: «انتظار داری برای بار سوم یاغی شود؟ تا کی او باید بر ما بشورد؟ چه بسا در یکی از آن‌ها، ما قربانی شویم آسوده‌اش کن» عضدالدوله درحالی که اشکش را پاک می‌کرد، گفت: «شما بهتر می‌دانید.»

ابوالقاسم سعد، پرده‌دار عضدالدوله که در مجلس حضور داشت از جای برخاست و به کمک دوستی سر بختیار را برید (۳۶۷ هجری). «تشنگی چنان او را از پا درآورده بود که اگر هم نمی‌کشتند از آن می‌مرد.»

عزالدوله بختیار پسر معزالدوله، فاتح بغداد، به هنگام بریده شدن سرش ۳۶ سال داشت و یازده سال و چند ماه فرمان رانده بود.^۳

چرا بختیار نتوانست جایگاه پدر خود معزالدوله را بیابد؟ درحالی که بختیار در آغاز حکومت خود با پیرامون خود آشناتر بود تا پدرش که نخست باید بغداد را

۱. مسکویه، ۴۵۱/۶-۴۵۲.

۲. مسکویه، ۴۵۱/۶-۴۵۲.

۳. ابن اثیر، متن عربی، ۶۹۱/۸. ابن خلکان (۲۴۱/۱) او را نیرومند و گاو باز معرفی می‌کند. همچنین نگاه کنید: میرخواند، ۲۹۹۵/۶.

می‌گشود و بعد به فکر حکومت می‌افتاد. آیا اعتیاد به لذت پایه‌های تخت او را لرزاند؟ آیا او بیشتر از همگنان خود لذت می‌برد؟ یا همگنان او بیشتر از او با فن لذت بردن آشنا بوده‌اند؟ در هر حال، شاهد بازی او در گرما گرم بحران ضربه‌ی بزرگی را به او وارد آورد.^۱ او خود گفته بود: «من خشنودم که غلام را بگیرم و به گوشه‌ای از دنیا بروم و همه‌ی [آنچه را که] دارم به او (عضدالدوله) بدهم.»

حاشیه‌ای بر تاریخ

بی‌تردید، خواننده هم مانند مورخ آن چنان با چگونگی اوضاع و احوال و واقعیت‌ها و حقایق بیگانه است که با خواندن این خبر چیزی برای گفتن نمی‌یابد. چون چیزی ندارد که بتواند به آن تکیه کند. ما در سراسر گزارش آل بویه رفتار سه برادران با یکدیگر را ستودیم. پس پس‌رعموها چرا نتوانستند با یکدیگر به تفاهم برسند. از چند روز پیش که می‌دانستم که باید بختیار را بکشم و این رویداد را گزارش کنم، یک لحظه از گماردن اندیشه در این باره غافل نبوده‌ام.

با آشنایی اندکی که با عادت‌ها و خلق و خوی‌های تاریخ دارم، جریان کشته‌شدن بختیار نیست که مرا با خود مشغول می‌کند. همین بختیار عامل کشته‌شدن هزاران بی‌گناه بوده‌است. مرا بیشتر ناآگاهی از حقایق تاریخی است که با خود مشغول می‌کند. برای نمونه، اگر مسکویه نمی‌بود، ما تقریباً چیزی درباره‌ی آل بویه نمی‌دانستیم. پس به خود می‌گویم که لابد ما برای آشنایی با زندگی نیاکانمان به مسکویه‌های زیادی نیاز داریم، که با خاطری آسوده گزارش‌های خود را تهیه کرده‌باشند.

ما صدای شیبه‌ی اسب‌ها را، چکاچک شمشیرها را، نفیر پیکان‌ها را، ناله‌ی زخمی‌ها را، فغان بازماندگان را و صدای کوس را تنها به گمان و قیاس بازسازی می‌کنیم.

و تاریخ را نیز همین‌طور.

۱. اینکه در روزگار عَزَّالدوله بختیار توده‌های مردم از ستم وزیران او چه کشیدند، مقوله‌ای است بیرون از برنامه‌ی ما و ارتباطی با تاریخ ایران ندارد. ما از دفتر زندگی سیاسی و نظامی او همان اندازه‌ای را گشودیم که به آن نیاز داشتیم.

آیا به کمک تاریخ امروز، که شاهدان مبهوت آن هستیم، به قیاس می‌توانیم تاریخ گذشته را بازسازی کنیم؟
 آیا امروز هم از کمبود مسکویه رنج می‌بریم؟
 بختیار را در کنار دجله آویختند. دجله، امروز هم، هنوز شاهد انسان‌های نگران است و چنین به نظر می‌رسد که امروز تنها پیشرفت ما در آیین زیستن، فناوری‌های مدرن در زمینه‌ی آدم‌کشی است!
 آیا هنوز زمان آن نرسیده‌است که در تعریف خود از حیوان ناطق و یا به اصطلاح انسان تجدید نظر کنیم؟

استقبال خلیفه الطایع‌لله از عضدالدوله

عضدالدوله پس از به پایان رساندن کار عزالدوله، در بازگشت از قصرالجس به آسانی موصل و دیار پیرامون (دیار بکر و دیار ربیع) را که از دیرباز قلمرو حمدانیان بود به تصرف خود درآورد و ابوتغلب حمدانی را گریزانده. او سپس بر میافارقین و آمد نیز چیره شد.^۱ آن‌گاه پس از سپردن سامان‌دهی کارهای دیوانی، حقوقی و همچنین دادوستد در موصل به فرمانده سپاه خود ابوالوفا، خود در ذیقعدهِ ۳۶۸ پیروزمندانه به بغداد بازگشت.

خلیفه الطایع با گروهی از سپاهیان، بلندپایگان، ویرگان و توده‌ی مردم پایتخت به پیشواز عضدالدوله درآمد. امیر فاتح با سپاهی خوش‌ساز و برگ از سراسر کرانه‌ی باختری، از اردوگاهش در باب حرب تا به بوستان معروف به نجمی در پایان شهر، از طاق‌نصرت‌هایی پیایی گذشت و روز دوشنبه در سرای خود فرود آمد.
 طایع دستورنامه‌هایی صادر کرد که در منبرهای همه‌ی مسجدهای جمعه‌ی بغداد، پس از دعا برای او، برای عضدالدوله نیز دعا کنند و هنگام هر نماز در سرای

۱. ابن اثیر، متن عربی، ۶۹۲/۸-۶۹۵. میرخواند (۶/۲۹۹۵): «عضدالدوله در موصل رحل اقامت انداخته گفت: این مملکت مرا از عراق عجم بهتر است و لشکرها را پراکنده ساخت و دیار بکر و اکثر قلاع آن نواحی را مسخر و مفتوح گردانید و دیار بنی‌مضر و قلاع ایشان را نیز بگشاد و سعدالدوله بن سیف‌الدوله‌ی حمدانی که صاحب حلب بود اظهار مطاوعت کرد.»

او نقاره بزنند. تا آن زمان برای هیچ‌یک از پادشاهان چنین مراسمی معمول نبود.^۱ روشن است که دارالخلافة به گونه‌ای تردیدناپذیر پذیرفته‌است که دیگر آن روزگاران که شمشیر عرب با خشونت بدون رقیب فرمان می‌راند سپری شده‌است و اکنون باید بر در سرای مردی دیلمی نقاره زد و اسلام را از این سرا به گوش مردم دارالخلافة رساند.

سال ۳۶۹ هجری

نخستین ارتباط ایرانیان با بلندپایگان بیزانسی

پس از فروپاشی فرمانروایی ساسانی و برآمدن اسلام در ایران، رابطه‌ی رسمی و غیررسمی مقام‌های ایرانی با حکومت بیزانس به کلی بریده شده بود. زیرا علاوه بر اینکه در ایران حکومتی مستقل و پاسخ‌گو وجود نداشت، دارالخلافة و شام دیوار حایلی بود در میان ایرانیان و بیزانس و اگر بیزانس رابطه‌ای با شرق قلمرو خود پیدا می‌کرد، این رابطه با بغداد و کارگزاران دارالخلافة بود.

اینک، در سال ۳۶۹، با دستیابی عضدالدوله بر عراق و سوریه، سقلاروس^۲ رومی، پس از شکستی که در قسطنطنیه خورده بود، به دیار بکر آمد و برادر خود کنستانتین را برای درخواست کمک به نزد عضدالدوله فرستاد.^۳ مسکویه در دنباله‌ی گزارش خود می‌نویسد، که در این هنگام دو برادر با یکدیگر بر تخت امپراتوری بیزانس تکیه داشتند،^۴ که با فرستادن سفیری متشخص نزد عضدالدوله، با فروتنی

۱. مسکویه، ۴۶۷/۶. به گزارش مسکویه (۳۲۱/۶-۳۲۲) هنگامی که معزالدوله در سال ۳۵۹ ابوالفرج فسانجس و ابوالفضل شیرازی را برای گشودن عمان فرستاد، به آن‌ها اجازه داد، تا در این سفر در آغاز نماز بر در خانه‌هایشان نقاره بزنند.

۲. منظور بردس (ورد) است که فرماندهی سپاه امپراتوری روم شرقی (بیزانس) بود. بردس برعلیه دو امپراتور، بازیل دوم (۹۶۷-۱۰۲۵) و قسطنطین هشتم (۱۹۲۵-۱۹۲۸) که برادر بودند شورید و پس از شکست ناگزیر از بیزانس گریخت و به میافارقین آمد.

۳. مسکویه، ۴۶۸/۶.

۴. امپراتورانی که برای مدتی هم‌زمان فرمان می‌راندند، عبارت بودند از زوئه (۱۰۲۸-۱۰۵۰ میلادی)، رومانوس سوم (۱۰۲۸-۱۰۳۴ میلادی)، میخائیل چهارم (۱۰۳۴-۱۰۴۱ میلادی)، میخائیل پنجم

خواستار دوستی شدند و هنوز سال ۳۶۹ به پایان نرسیده به قسطنطنیه بازگشتند.^۱ ما درباره‌ی جزییات این ارتباط و اینکه چقدر مؤثر بوده‌است آگاهی چندانی نداریم. همچنین نمی‌دانیم که برقراری این ارتباط به‌خاطر آوازه‌ی قدرت عضدالدوله بوده‌است، یا چنین ارتباط‌هایی پیش از عضدالدوله و پیروزی نخستین معزالدوله در عراق، با دارالخلافه معمول بوده‌است. اما منزوی در پانویس ترجمه‌ی تجارب‌الامم مطلبی را از تاریخ^۲ یحیی بن سعید انطاکی می‌آورد که برای روشن شدن داستان اندکی مفید است.

به‌نوشته‌ی یحیی بن سعید انطاکی سقلاروس (بردس) پس از شکست، همراه برادرش کنستانتین و پسرش رومانوس به دیار بکر آمد و سپس کنستانتین را برای دریافت کمک به‌نزد عضدالدوله فرستاد. این داستان به‌درازا کشید و خبر آن به باسیلیوس امپراتور بیزانس رسید. باسیلیوس ناگزیر برای برهم‌زدن قرار و مدارهای بردس و عضدالدوله، سفیری را مأمور مذاکره‌ی با عضدالدوله کرد. از جریان مذاکره‌های این سفیر با امیر دیلمی نیز بی‌خبریم. ظاهراً دربرابر تحویل بردس پول زیادی به عضدالدوله داده‌شد و قرار شد که اسیران مسلمان که در بیزانس می‌بودند به موطن‌های خود بازگردانده‌شوند.

عضدالدوله به فرماندار خود در میافارقین دستور داد، تا بردس و پسرش و ۳۳۰ تن از همراهان او را دستگیر کند و به بغداد بفرستد. او هم‌زمان با این اقدام، فردی را به‌نام ابن شهرام به‌نزد باسیلیوس امپراتور بیزانس فرستاد و پیام داد که قرار است که بردس درصورت پیروزی، دژهایی را که رومیان از مسلمان گرفته‌اند، پس بدهد. بنابراین بهتر است که باسیلیوس خود این دژها را به مسلمانان بازگرداند، وگرنه برابر پیمان به بردس کمک خواهد شد. باسیلیوس پیام عضدالدوله را سبک

→ (۱۰۴۱-۱۰۴۲ میلادی)، تئودورا (۱۰۴۲ میلادی) تئودورا و کنستانتین نهم (۱۰۴۲-۱۰۵۰ میلادی) و کنستانتین نهم با تئودورا (۱۰۵۰-۱۰۵۵ میلادی). عضدالدوله در سال ۹۸۳ میلادی درگذشته‌است. بنابراین این رویداد باید که به زمان باسیلیوس دوم (۹۷۶-۱۰۲۵ میلادی) مربوط بوده‌باشد.

۱. درباره‌ی این رویداد همچنین نگاه کنید: ابوشجاع، ۲۰-۲۲، ۳۴-۴۴.

۲. منزوی می‌نویسد که نسخه‌ی خطی این کتاب در کتابخانه ملی پاریس نگهداری می‌شود. ظاهراً این اشاره از کوشنده‌ی متن عربی است، که منزوی آن را ترجمه کرده‌است.

گرفت و به آن اعتنایی نکرد.

در این میان به عضدالدوله خبر دادند که سفیر بیزانس که از او نومید شده است، آهنگ آن دارد که به او زهر بخوراند و او را بکشد. پس عضدالدوله دستور دستگیری او را داد و به نوشته یحیی بن سعید انطاکی این سفیر و همراهان او به مدت هشت سال در بند بوده‌اند، تا در روزگار صمصام‌الدوله پسر عضدالدوله آزاد شده‌اند و به کشور خود بازگشته‌اند.^۱

پیدا است که این رویداد نبایستی به گونه‌ای بوده باشد که گزارش شده است. مثلاً پیدا نیست که چگونه سفیر بیزانس می‌توانسته است به عضدالدوله زهر بخوراند. در هر حال باید از آن به نام نخستین برخورد شناخته شده‌ی یک امیر ایرانی با فرستادگان بیزانس پس از فروپاشی فرمانروایی ساسانی نام برد.^۲

سال ۳۶۹ هجری

نوسازی بغداد از سوی عضدالدوله

سال ۳۶۹ سه سال است که عضدالدوله فارس را برای به دست آوردن دارالخلافه و عراق ترک گفته است. چنین به نظر می‌رسد که آهنگ بازگشت به جایگاه اصلی فرمانروایی خود را ندارد. در غیبت او از اینکه در فارس چه می‌گذرد خبری نداریم. او اکنون به فکر بازسازی پایتخت جدید خود بغداد است. از خلیفه‌ی خانه نشین و تماشاگر و ناتوان نیز خبری چندان به گوش نمی‌رسد.

مسکویه^۳ درباره‌ی این بازسازی و همچنین دگرگونی مدنی گسترده‌ای که به دستور عضدالدوله انجام گرفت، گزارشی مفصل دارد: او خانه‌ها و بازارهای بغداد را نوسازی کرد. زیرا شهر چشم‌اندازی نیم سوخته و نیمه ویران پیدا کرده بود. بازسازی بغداد از مسجدهای جامع آغاز شد که شکلی مخروبه داشتند. این اقدام هزینه‌ی زیادی داشت. برخی از مسجدها از بُن کلنگ خوردند و از نو بنا شدند و

۱. نیز نگاه کنید: ابوشجاع، ۲۲-۲۳.

۲. البته بیزانس در زمان هخامنشیان، از افتادن لیدی به دست کورش بزرگ، همواره زیر فرمانروایی خاندان هخامنشی بود و در دوره‌های اشکانی و ساسانی بخش‌هایی از شرق بیزانس به ایران تعلق داشت.

۳. مسکویه، ۴۷۷/۶-۴۸۲.

فرش و پرده یافتند. برای خدمتگزاران، مؤذن‌ها، پیش‌نمازها و قاریان ماهیانه‌هایی تعیین شد. بودجه‌ای نیز برای هزینه‌ی مسافران تنگ‌دست و بی‌نویان تعیین شد. همچنین مسجدها و روضه‌هایی گوناگون ساخته شدند. عضدالدوله برای انجام این کارها از کارگزاران مورداعتماد زیرنظر نقیب علوی سود برد.

آنگاه به دارندگان خانه‌هایی که در جریان آشوب‌ها نیم‌سوز و نیمه‌ویران شده بودند دستور داده شد که خانه‌های خود را به بهترین وجه ممکن نوسازی کنند و بیارایند و به کسانی که برای این کار پولی در اختیار نداشتند وام داده شد، تا به‌هنگام توانایی وام را بپردازند. خانه‌های کسانی که مورداعتماد نبودند و یا از شهر دور بودند، ازسوی وکیلان دولت بازسازی شدند. سرانجام بغداد چشم‌اندازی آبادتر و زیباتر از پیش یافت.

دستور داده شد خانه‌های دو کرانه‌ی دجله را درکنار آب دیوار ببندند و پنجره‌ها را نوسازی کنند.^۱ به بلندپایگان و درباریان نیز که باغ یا خانه‌ای در ساحل دجله داشتند، دستور نوسازی داده شد.^۲ نهرها و پل‌های بغداد هم، که بیشترشان ویران شده بودند، مرمت شدند و سامانی نو گرفتند.^۳ روستاها نیز به‌دست نمایندگان امین بازسازی شدند. این بازسازی با پیگیری و نرمش از مردم خواسته شد.

۱. چنین پیداست که بناهای بغداد، برخلاف بناهای ایران که معمولاً "درون‌گرا بودند و پنجره‌ای از آن‌ها به بیرون گشوده نمی‌شد، پنجره‌هایی به‌سوی بیرون از خانه داشته‌اند.

۲. درباره‌ی ویرانی کاخ‌ها مسکویه (۴۷۸/۶) گزارش جالبی دارد که از آن نمی‌توان گذشت: «سبب ویرانی این کاخ‌ها و خانه‌های کنار دجله آن بود که بختیار هنگامی که کاخ ابوالفضل عباس بن حسین شیرازی را بر صراط دجله بگرفت ویران کرد. این کاخ به بزرگی و زیبایی در بغداد بی‌مانند بود. باغی در هفت جریب داشت که پر از نخل خرما و درخت‌ها و گل‌ها و نهال‌های شگفت‌انگیز بود، باغچه‌های خوش‌منظر، اتاق‌های فراخ در آن ساخته بود. برداشتی سنگین که بختیار از فروش مصالح فرسوده‌ی آن خانه‌ها کرد، او را برآن داشت تا خانه‌های بزرگ دیگر را نیز ویران کرد که ساختن آن‌ها دشوار یا ناممکن است. عضدالدوله رسم «ویران‌کردن و فروش آوار آن» را برانداخته دستور داد زمین‌های کاخ عباس بن حسین [ابوالفضل شیرازی] را باغ ساختند و نیز باغ «زاهر» متوسط را در بخش خاوری بغداد نوسازی کردند.» این گزارش، اگر درست باشد، نشانه‌ی دیگری است از بی‌تدبیری بختیار.

۳. نهرهای بغداد «کور شده، با گذشت سالیان دراز به‌زیر خاک رفته، مردم نیز آن‌ها را فراموش کرده بودند و ناگزیر از آب سنگین چاه‌ها می‌آشامیدند، یا آب را از دجله به راه‌های دور، بار کرده می‌بردند. او دستور داد نهرها و شاخه‌های هریک را لایروبی کردند!...» (مسکویه، ۴۷۹/۶).

عضدالدوله دستور داد تا خراج را پیش از درو نستانند، بلکه آن را تا نوروز معتضدی به تأخیر اندازند. عضدالدوله قانون‌هایی به سود مردم نهاد. به دادخواهی ستم‌کشیدگان گوش فرا داد، کارگزاران را وادار به دادگری کرد، مالیات کاروان‌های حج را برداشت و جلو زورگویی‌های گوناگون را گرفت. بر سر راه‌ها آبشخور ساخت، چاه کند و چشمه‌ها را به آب رسانید. او به وزیر نصر بن هارون دستور داد کلیسا و دیرها را بازسازی کند و به گرفتاری‌های بی‌نویان مسیحی نیز رسیدگی کند.^۱

عضدالدوله برای هریک از اهل فقر، فقیهان، مفسران، متکلمان، محدثان، نسب‌شناسان، شاعران، نحویان، عروضیان، پزشکان، منجمان، ریاضی‌دانان و مهندسان جیره‌ای ویژه نهاد و در خانه‌ی خود برای ویژگان و فیلسوفان حکیم، جایی نزدیک جایگاه خود در اتاق پرده‌داران تعیین کرد. اینان برای گفت‌وگوی علمی با دلگرمی، به دور از غوغای توده‌ی نادان، در آنجا گرد می‌آمدند. به هریک از آنان ماهیانه‌ی مرتب و پاداش داده می‌شد.

به این ترتیب دانش‌هایی که مرده بودند زنده شدند و دانشمندان پراکنده، گرد آمدند، جوانان به آموختن و پیران به آموزش پرداختند و ذوق‌ها و استعدادها به جوش آمدند و انگیخته شدند و بازار کساد دانش گرم شد. هزینه‌ی سنگین کارهای علمی همه از خزانه‌ی دولت پرداخت می‌شد. «این نعمت‌ها روزافزون بود تا فرمان بی‌امان خدا فرارسید. من آن‌ها را گزارش دادم تا آیندگان در آن بنگرند و شاهان آن را بخوانند یا نزد ایشان خوانده شود و آن را به کار بندند، تا به نیکی نام بردار شوند... اگر [عضدالدوله] اندک ناهنجاری، که نمی‌خواهم در کنار نیکویی‌هایش از آن یاد کنم، نمی‌داشت، به آرزوهای این جهانی خود می‌رسید.»^۲

کارهای عضدالدوله در بغداد، کم‌وبیش نشان‌دهنده‌ی بینش و تمایلات او به مسایل اجتماعی و سیاسی هستند. او در سال ۳۷۱ هجری ساخت بیمارستان مجهز عضدی را در غرب بغداد به پایان رساند^۳ و نشان داد که در زمینه‌ی کارهای اجتماعی، بیماری مردم نیز می‌تواند فکر او را با خود مشغول کند. توجه داریم که

۱. مسکویه، ۴۸۰/۶-۴۸۲.

۲. مسکویه، ۴۸۲/۶.

۳. میرخواند، ۲۹۹۵/۶؛ مقدسی، ۱۶۶/۱.

ساخت بیمارستان در این روزگاران کاری چندان معمول نبوده است. از گزارش‌هایی که تاکنون در اینجا آورده‌ایم پیداست که عضدالدوله، برخلاف بسیاری از امیران دوره‌ی اسلامی، آینده‌نگری هشیار و ماهر بوده است او در سال ۳۶۹ با دادن دختر خود به همسری الطایع لله می‌خواست، تا اگر نوه‌اش پسر باشد،^۱ بتواند با ولیعهد کردن و به خلافت رساندن او، خلافت را از عباسیان به آل بویه منتقل کند، تا پادشاهی و خلافت هر دو در دست دیلمیان باشد.^۲ اما رازی ناگشوده است که چرا عضدالدوله همچنان بر این باور بوده است که جهان اسلام حتماً نمی‌تواند بدون خلیفه وجود داشته باشد. عضدالدوله دست‌کم می‌توانست دارالخلافه را با همان خلیفه‌ی حی و حاضر به ری یا به شیراز انتقال دهد! به این ترتیب خودبه‌خود برای ایرانی شدن خلفا زمینه‌ی بیشتری فراهم می‌بود. ظاهراً باید ترسی نهاده‌شده از عقوبت چنین کاری، عامل این باور بوده باشد.^۳

۱. آیین عقد با کابین یکصد هزار دینار در حضور بلندپایگان و سران دولت برگزار شد (مسکویه، ۴۸۸/۶). ابن الجوزی (۱۰۱/۷) و تغری بردی (النجوم الظاهره فی ملوک مصر و القاهرة، قاهره، ۱۹۳۳، ۱۳۵/۴): دویست هزار دینار. ظاهراً خلیفه نیز به نیت عضدالدوله پی برده بود، اما نتوانسته بود از ازدواج با دختر عضدالدوله سر باز زند. یاقوت (ارشاد الارباب، لندن، ۱۹۰۷-۱۹۲۶، ۲۵۵/۵) می‌نویسد که خلیفه از بیم این که از این همسر خود صاحب پسر شود، از نزدیکی با او خودداری می‌کرد. به این ترتیب باری دیگر شاهزاده‌خانمی فدای آرزوهای پدر می‌شود.

۲. مسکویه، ۴۸۸/۶. پیش از این بختیار نیز دختر خود شهناز را به همسری الطایع درآورده بود و مسکویه را به یاد چنین برداشتی نینداخته بود. منزوی در پانویس ترجمه‌ی خود این برخورد دوگانه از سوی مسکویه را ناشی از طرف‌داری او از عضدالدوله بر ضد عضدالدوله بختیار می‌داند. اگر شخصیت این دو پسر عمو را در کشورداری با یکدیگر مقایسه کنیم، این برداشت نمی‌تواند منصفانه باشد. شاید بهتر باشد که بگوییم که شخصیت عضدالدوله است که مورخ را به این برداشت می‌رساند. اما توجه به این‌گونه کارها، همان توجه افکار عمومی و محفل‌های خصوصی است که بارها در این کتاب به نبود نشانه‌هایی از آن در روزگاران گذشته اشاره شده است. شاید کوتاهی از مورخان باشد...

۳. نگاه کنید: بیهقی، ۴۴۰ به بعد. در اینجا رفتار امیرمسعود غزنوی با رسول خلیفه القادر بالله در سال ۴۲۳ هجری به گونه‌ای است که گویا با بزرگ‌ترین قدرت جهان سروکار داریم. من تاکنون در جایی نخوانده‌ام که فرمانروایی این‌گونه از سفیری استقبال کند: «چون صبح بدمید چهار هزار غلام سرایی در دو طرف سرای امارت به چند رسته بایستادند؛ دوهزار با کلاه دوشاخ و کمرهای گران ده معاللق بودند و با هر غلامی عمودی سیمین، و دوهزار با کلاه چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شفا و نیم‌لنگ بر

در تاریخ خلفای بنی عباس بارها شاهد افتادن خلیفه‌ای از تخت قدرت بوده‌ایم، اما تا سال ۶۵۶ هجری، که هولاکوخان سر از دارالخلافه درآورد و المستعصم را کشت، هرگز زمزمه‌ای را در زمینه‌ی حذف خلافت نشنیده‌ایم. خواهیم دید که کشتن المستعصم به‌دستور هولاکوخان مغول فاتح بغداد نیز با کراهت زیادی انجام پذیرفت و کوشیدند، تا با خفه کردن او از ریختن خون او جلوگیری شود.

در همین سال ۳۶۹ عضدالدوله، پس از سرکوبی موفقیت‌آمیز قبایل شورشی

→ میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه‌ی تیر بر دست. و همگان با قبا‌های دیبای شوشتری بودند. و غلامی سیصد از خاصگان در رست‌های صفه نزدیک امیر بایستادند؛ با جامه‌های فاخرتر و و کلاه‌های دوشاخ و کمرهای به‌زر و عمودهای زرین. و چند تن آن بودند که با کمرها بودند مرصع به جواهر، و سپری پنجاه و شصت به در داشتند در میان سرای دیلمان، و همه‌ی بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حجاب با کلاه‌های دوشاخ و کمر زر بودند، و بیرون سرای مرتبه‌داران بایستادند. و بسیار پیلان بداشتند. و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون با عمارهای و سلاح‌ها به دو رویه بایستادند با علامت‌ها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید. رسول دار برفت با جنبتان و قومی انبوه و رسول را برنشانند و آوردند و آواز بوق و دهل و کاسه پیل بخاست، گفتمی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند بر این تکلف‌های عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده‌بود و مدهوش و متحیر گشت و در کوشک شد....»

حاصل همین نگرش است که در رابطه با ۲۷ سال بعد، هنگامی که بساسیری در روزگار سلجوقیان به بغداد می‌تازد، در زبده‌النصره و نخبة‌العصره (بنداری اصفهانی، ترجمه‌ی محمدحسین جلیلی، تهران، ۱۳۵۶، ۱۸) می‌خوانیم: «در این روزگار، به‌علت سستی کار خلافت، تباهی بساسیری به سرحد کمال رسید. در ششم ماه ذیقعه ۴۵۰ او به بغداد وارد شد و در شانزدهم ذیقعه ۴۵۱ از این شهر بیرون رفت. کار بساسیری قاعده‌ای زشت بود، که نزدیک شد که نور خدایی را خاموش کند. زیرا بساسیری مردم را به‌اصرار به خلافت بی‌پدری (خلیفه‌ی فاطمی)، که در مصر دعوی خلافت داشت، دعوت می‌کرد. در خانه‌ی پیشوایی بغداد، خلیفه‌القائم جایی نیافت، و در شهر حدیثه باقی ماند.» کمی بعد طغرل سلجوقی پیروزمندانه وارد بغداد می‌شود و بنا می‌شود که خلیفه به دارالخلافه بازگردد. «و به بازگشت وی زندگی اسلام و اسلامیان گوارا گردد... هنگامی که خلیفه نزدیک شد، طغرل برخاست و لگام استرش را گرفت و پیاده در رکاب خلیفه تا در اتاق آمد. این واقعه در روز دوشنبه ۲۵ ذیقعه سال ۴۵۱ واقع شد. بار دیگر نورهای خلافت درخشان و شکوفه‌های این نهال شکوفا گردید، بزرگواری برجای خود وارد شد و بخشش از منبع و معدنش ریزش کرد... سلطان طغرل سپاهی به تعقیب بساسیری فرستاد... با نابودی بساسیری، تب سستی که به جایگاه پیامبری طاری شده‌بود، زایل گردید... عطر خلافت منتشر و غم‌ها فراری و نعمت‌ها پی‌درپی شد.» (البته توجه داریم که برای ترجمه حوصله‌ای چندان به کار نرفته‌است).

دور و نزدیک پیرامون قلمرو خود، مانند قبیله‌ی بنی‌شیبان،^۱ متوجه درون ایران شد و بر بخش‌هایی از کوهستان، همدان و دینور و نهاوند چشم دوخت. فخرالدوله که از بختیار هواداری کرده بود و هنوز سرستیز داشت و به دشمنی با مؤیدالدوله با قابوس و شمشگیر نامه‌نگاری می‌کرد.^۲ عضدالدوله نامه‌هایی توسط ابونصر خورشید یزدیار خازن به مؤیدالدوله، فخرالدوله^۳ و قابوس و شمشگیر فرستاد. او در این نامه‌ها فرمان‌برداری برادرش مؤیدالدوله را ستود، با دیگر برادر خود فخرالدوله ضمن گله‌ای نرم اتمام حجت کرد و سرانجام قابوس را به نگه‌داشتن پیمان و نمک‌شناسی خوانده و از او خواسته بود که دست به کاری نزند که به نابودی او بینجامد.^۴

پاسخ مؤیدالدوله حکایت از استواری او در پیروی و فرمان‌بری می‌کرد؛ پاسخ فخرالدوله، بدون ارج‌نهادن بر پند و سفارش پدرش رکن‌الدوله و رعایت بزرگی عضدالدوله تند و پرستیز بود و پاسخ قابوس نشان‌دهنده‌ی زیرکی و آمادگی هوشمندانه‌ی او بود.^۵

پس عضدالدوله، خشمگین از پاسخ قابوس،^۶ برآن شد که برای سامان‌دادن به وضعیّت موجود به کوهستان برود. آن‌گاه سپاهیانی را به سرداری ابوالفتح مظفر بن محمد پرده‌دار، ابونصر خواشاده و ابوالوفا طاهر بن محمد، یکی پس از دیگری،

۱. به دلیلی که پیش‌تر آوردیم، از گزارش جزئیات مسایل مربوط به عراق پرهیز می‌کنیم.

۲. جرفادقانی، ۴۸-۴۹؛ مسکویه، ۴۸۸/۶.

۳. فخرالدوله پس از درگذشت پدرش رکن‌الدوله حکومت سراسر کوهستان (جبال) را یافت و مؤیدالدوله حکومت اصفهان را. اما چون مؤیدالدوله و عضدالدوله با فخرالدوله ناتنی بودند، حکومت او را به همدان محدود کردند. از این روی فخرالدوله در اختلافات عضدالدوله با عزالدوله، جانب عزالدوله را می‌گرفت. به این ترتیب عضدالدوله تاختن بر برادر ناتنی خود را کاری موجه می‌دانست.

۴. ابوشجاع (صفحه‌ی ۲۳): «عضدالدوله پیامی آشتی‌جویانه همراه با ابونصر خورشید یزدیار برای قابوس فرستاده، پاسخی دریافت کرده بود، که برون و درونش دورنگی داشت.»

۵. جرفادقانی، ۴۹؛ عنصرالمعالی، ۲۳۵. عضدالدوله به قابوس و شمشگیر پیام می‌دهد: اگر نمی‌خواهی که با تحویل فخرالدوله خود را بدنام کنی، «همانجا وی را زهر دهی تا غرض ما حاصل آید و بدنامی بر تو نباشد و آن ناحیت که تو خواهی ترا نیز حاصل آید.» در اینجا نیز نشانی از نقش افکار عمومی را می‌یابیم. اگر امیری میهمان خود را زهرخور می‌کرد، چون کسی به علت مرگ پی نمی‌برد، اشکالی پیش نمی‌آمد، اما اگر میهمان خود را تحویل دشمن او می‌داد خود را بدنام می‌کرد.

۶. جرفادقانی، ۴۹.

پیشاپیش روانه کرد. او خود پس از سپردن کارهای پایتخت و همه‌ی کارهای حکومت به ابوریان، که جانشینی وزیر را داشت^۱ و پس از دریافت خبر پیروزی سپاهیان مؤیدالدوله بر فخرالدوله و گریختن او به دیلمان،^۲ به نهاوند رفت و خبر گشوده شدن همدان به دست سپاهیان را دریافت کرد.^۳

او پس از دستیابی به چند دژ و سامان دادن به منطقه، همدان و نهاوند را به پاس وفاداری مؤیدالدوله به او سپرد و دینور و قرمسین (قرمیسین)^۴ را ضمیمه‌ی قلمرو خود عراق کرد.^۵

فخرالدوله ناگزیر از پناهنده شدن به شمس‌المعالی قابوس شد و مورد احترام قرار گرفت. عضدالدوله و مؤیدالدوله به قابوس پیام فرستادند که در صورت تحویل برادرشان به آن‌ها می‌تواند مالیات یک سال ری را دریافت کند، وگرنه خود را آماده‌ی جنگ کند. چون قابوس به این پیام پاسخی درشت داد و تن به قربانی کردن فخرالدوله نداد، مؤیدالدوله از سوی عضدالدوله به جنگ قابوس فرستاده شد. در برخوردی که در ۳۷۱ هجری در استرabad روی داد، قابوس تاب نیاورد و همراه فخرالدوله^۶ به نیشابور به نزد ابوالعباس تاش معروف به حسام‌الدوله^۷ سپهسالار

۱. عضدالدوله پس از پیروزی بر بختیار، وزیر اوّل خود نصر بن هارون را نزد پسرش در شیراز نهاده بود (مسکویه، ۴۱۰/۶).

۲. هیچ نشانه‌ای در دست نیست که میان نیروهای عضدالدوله و فخرالدوله جنگی درگرفته باشد.

۳. مسکویه، ۴۸۸/۶ - ۴۹۰.

۴. مقدسی (۵۸۷/۲) می‌نویسد، عضدالدوله در اینجا کاخی ساخته است که در کنار جاذّه است. امکان دارد که پیش از آمدن عضدالدوله به درون ایران، چون برنامه‌ی او معین بوده است، این کاخ یا کوشک را برای اقامت موقت او ساخته باشند. او حدود یک سال از بغداد دور بود.

۵. ابوشجاع (صفحه‌ی ۱۸) می‌نویسد که در سال ۳۷۰ عضدالدوله به نهاوند رفته بود و برآن بود که کرمانشاه و دینور را به کارگزاری‌های عراق بیفزاید. ضمیمه کردن دینور و قرمسین به عراق نمونه خوبی است برای دریافت از برداشت امیران و فرمانروایان آن روزگار از میهن و جابه جایی مرزها! حتماً دلبستگی هم در آن هنگام به گونه‌ای دیگر و از جنس دیگری بوده است. زیرا در عضدالدوله میل بازگشت به پایتخت خود شیراز به هیچ وجه احساس نمی‌شود.

۶. جرفادقانی (صفحه‌ی ۵۰): «فخرالدوله از راه استوا بدو پیوست... و به حضرت بخارا نامه نوشتند و از احوال خویش آگاهی دادند».

۷. پیش‌تر دیدیم که امیرنوح در نتیجه‌ی سعایت وزیر خود ابوالحسن عتبی، کینه‌ی ابوالحسن سیمجور

امیرنوح سامانی در خراسان گریخت.^۱

خداحافظی با مسکویه

کتاب تجارب الامم احمد بن محمد بن یعقوب مسکویه‌ی رازی، سه سال پیش از درگذشت عضدالدوله، به پایان می‌رسد. مسکویه یا مشکویه در ربع اول سده‌ی چهارم هجری شاید در ده مشکویه‌ی^۲ ری زاده‌شد و به‌نوشته‌ی یاقوت^۳ در سال ۴۲۱ در اصفهان درگذشت. مسکویه که در خانواده‌ای زرتشتی زاده‌شد و سپس اسلام آورده‌بود، مانند ابوالفضل بیهقی از نادر مورّخان است که آدمی با خواندن چند صفحه از کتاب او نسبت به او احساس دوستی و اعتمادی عمیق می‌کند. برخلاف شیوه‌ی تقریباً همه‌ی مورّخان اسلامی، مسکویه علاقه‌ای به افسانه‌پردازی و خیال‌بافی ندارد^۴ و در گزارش‌های خود گه‌گاه می‌کوشد به ریشه‌ها

→ سپهسالار خراسان را به دل گرفته‌بود و در سال ۳۷۱ هجری با عزل او ابوالعبّاس تاش را با لقب حسام‌الدوله بر جای او نشانداده‌بود (گردیزی، ۱۶۵-۱۶۶). حسام‌الدوله در نیمه‌ی شعبان ۳۷۱ به نیشابور رسیده‌بود.

۱. جرفادقانی، ۴۸-۵۰؛ بخش الحاقی تاریخ طبرستان از ابن‌اسفندیار، ۴-۵. با دنباله‌ی کار قابوس وشمگیر، در گزارش کار او در بخش آل زیار آشنا شدیم. ابوشجاع (صفحه‌ی ۲۳): «چون فخرالدوله از همدان به قزوین گریخت و از آنجا به سرزمین دیلم رفته مدّتی در موسم بماند و پیام‌هایی میان او و قابوس بن وشمگیر دادوستد شد و پیمانی برضدّ عضدالدوله و مؤیدالدوله بسته، به‌سوی خراسان رفت تا از فرمانروای آنجا کمک بخواهد.» نیز نگاه کنید: همان‌جا، ۲۳-۲۵.

۲. شهرکی در دو منزلی ری، برسر راه همدان (اصطخری، ۱۷۴؛ ابن‌حوقل، ۱۲۶). حسین کریمان، (ری باستان، ۶۲۵/۲) این شهرک را زادگاه مسکویه می‌داند.

۳. یاقوت، معجم‌الادبا، ۵/۵.

۴. برای قیاس، توجه به این گزارش از ابومنصور ثعالبی که منزوی آن را در پانویس ترجمه‌ی تجارب‌الامم (۴۷۷/۶) آورده‌است، سودمند است: «در این سال جمیله دختر ناصرالدوله ابن‌حمدان با دو برادرش ابراهیم و هبه‌الله به حج آمد... چهارصد شتر و چندین کجاوه همراه داشت که پیدا نب و او در کدام سوار است. به مجاوران [دو حرم] بخشش‌ها داد، هنگامی که کعبه را دید ده‌هزار دینار بر آن بیفشاند، به همه‌ی حاجیان شربت یخ و شکر داد (البته این سخن ابومنصور ثعالبی است ولی، یخ از کجا؟). چون برادرش درمیان راه یک تن را کشته‌بود، او سیصد غلام و دویست کنیز را آزاد کرد و مجاوران را بی‌نیاز ساخت... او پنجاه‌هزار دست پوشاک میان مردم پخش کرد. او چهارصد کجاوه همراه داشت که دانسته‌نبود در کدام

و علل رویدادها نیز توجّه نشان دهد و همین پرهیز از افسانه و توجّه به حقیقت است که گزارش مسکویه را دل‌چسب و قابل‌اعتماد می‌کند و خواننده نیازی به سنجیدن مداوم نوشته‌ی او ندارد. او گاهی حتی خود رویدادی را برای گزارش ضروری تشخیص نمی‌دهد. برای نمونه هنگامی که در سال ۳۵۵ عمان به تصرف سپاه عضدالدّوله می‌افتد، مسکویه می‌نویسد: «چون ذکر گشودن آن ارزش عملی نداشت از آن چشم پوشیدم».^۱

مسکویه در پیش‌گفتار جلد نخست کتاب خود می‌نویسد: در این کتاب از آوردن داستان‌هایی که تنها به درد خواب‌افتادن می‌خورند و پیوندی علمی با یکدیگر ندارند، خودداری خواهد کرد و از این روی از آوردن افسانه‌های پیش از توفان خودداری کرده‌است.

ویژگی بسیار مهم تجارب‌الامم این است که نویسنده‌ی آن، بی‌آنکه دستخوش وسوسه شود، در گزارش‌های خود همواره به اولویّت‌ها می‌اندیشد.^۲ مسکویه نیز مانند بیهقی شاهد بخشی بزرگ از رویدادهایی است که گزارش می‌کند و به‌مناسبت

→ نشسته‌است. سپس دنیا بر وی بتاخت، عضدالدّوله دارایی، دژها و همه‌ی کشور و فامیل او را بگرفت تا سخت به بی‌نوایی افتاد. عضدالدّوله از او خواستگاری کرد و او با سربلندی پذیرفت پس به کینه‌توزی او را برهنه و گرسنه‌گذار تا ناگزیر شد به قحبه‌خانه برود و پول آن را بابت مصادره بپردازد و چون زندگی بر او دشوار شد، خود را در در دجله غرق کرد.» پیداست که ثعالبی به‌اندازه‌ی نیازی که به اغراق داشته‌است از این صنعت سود جسته‌است و می‌توانسته‌است داستان را تا به ثریا کج بَرَد! مسکویه با چنین شیوه‌ای به کلی بیگانه است. همچنین نگاه کنید به داستانی (افسانه‌ای) که منزوی از تاریخ اسلام درباره‌ی مرگ عضدالدّوله می‌آورد (پانویس ۶/۴۹۰-۴۹۴).

۱. علینقی منزوی، پیش‌گفتار ترجمه‌ی تجارب‌الامم، ۱۲/۵. برخلاف بیشتر نوشته‌های تاریخی دوره‌ی اسلامی، داستان‌های اساطیری نیز جایی در تجارب‌الامم ندارند.

۲. ابوشجاع، (معاصر مسکویه) که از ۴۷۶ تا ۴۸۴ هجری وزارت خلیفه المقتدی را داشته‌است و ذیل تجارب‌الامم را نوشته‌است، در مقدمه‌ی کتاب خود (صفحه‌ی ۱۵-۱۶) می‌نویسد: «چون من کتاب تجارب‌الامم و عواقب‌الهمم نگارش ابوعلی احمد بن محمد بن یعقوب بن مسکویه را بررسی کردم، آن را بسیار سودمند یافتم و روش آن مرا پسند آمد، خداوند در جهان دیگر به نگارنده‌اش پاداش نیکو دهد، چنان‌که در این دنیایش خوش‌نام کرد. او گزارش‌ها را به‌خوبی برگزیده، میان پرگویی و فشرده‌سرایی میانه‌روی کرده، به رخدادنویسی بسنده نکرد، تا دیدگاه دقیق خود را درباره‌ی علّت پیدایش آن‌ها نیز بیان کرد. ترفندها و نیرنگ‌های تاریخی را آشکار کرد، تا میوه‌ی بررسی را رسیده در دسترس خواننده بدهد.»

شغل خود که دبیری^۱ در دربارهای آل بویه (جز دربار عضدالدوله) بوده است، مانند بیهقی در برخی از تصمیم‌گیری‌ها حضوری فعال داشته است و خواننده‌ی تجارب‌الامم گاهی ناخودآگاه فکر می‌کند که همراه مسکویه در حال تجربه است.^۲ برای نمونه، در گزارش جریان آغاز جنگ عضدالدوله با بختیار، چقدر زیبا و زنده بود، این گزارش او، که هیچ شباهتی به نوشته‌های دیگر مورخان درباری جنگ‌ها نداشت:^۳ «من در میان کسانی بودم که از ری همراه ابوالفتح بن عمید آمدیم. بیشترین ترس ما از آن بود که مبادا ترکان از ما پیش‌دستی کنند و جایگاه مشهور به «بازبین» را در زیر [= جنوب] واسط بگیرند، تا نهر و خواربار شهر را در پشت سر داشته باشند، و ما که بیابان «پنج و پنج» را گذرانده‌ایم خسته و کوفته با ایشان روبه‌رو شویم، پشت سر ما نه آبادی نه خواربار یافت شود. اگر به ما مهلت دراز دهند از گرسنگی می‌میریم، و هرگاه جنگ را زود آغاز کنند، ایشان آسوده و تازه نفس باشند، و ما خسته و فرسوده خواهیم بود. شمار سپاهیان ما نیز چنان‌که گفتم اندک بود. ولی ترکان چنان نکردند، ایشان گرفتن بغداد را بهتر دانستند، تا آن را پشتیبان خواربار خود سازند، و جنگ را بر سر دیالی «دیاله» نهند، و این به سود ما بود، پس بی‌هیچ‌گونه واکنشی به واسط درآمدیم»^۴.

۱. پیشگفتار مسکویه (صفحه‌ی ۱۴/۵) مسکویه نخست در بغداد، پایتخت دوم آل بویه، دبیری حسن مهلبی وزیر معزالدوله را داشت و تا مرگ وزیر دوازده سال در این سمت بود و سپس در خدمت ابوالفضل بن عمید، وزیر رکن‌الدوله در ری بود و هفت سال کتابخانه‌ی او را، که ۱۰۰ بار چارپا کتاب داشت، اداره می‌کرد و دوست شبانه‌روز او بود نکته‌ی جالب‌توجه این است که معمولاً برای نشان دادن میزان کتاب‌های موجود یک کتابخانه، از واحد چارپا استفاده می‌شود.

۲. البته همراهی پیوسته‌ی بیهقی با خواننده‌ی خود اندکی متفاوت از حضور مسکویه است. از همین روی است که ما در جای خود به حق از بیهقی به نام حافظ شیرین سخن نثر فارسی یاد کردیم.

۳. مسکویه، ۴۰۲/۶.

۴. با گزارشی دیگر از مسکویه (۴۶۵/۶ - ۴۶۶)، نمونه‌ی دیگری داریم از نزدیکی مسکویه به عضدالدوله و در جریان رویدادهای او. این گزارش، که ترجمه‌ی فارسی نه‌چندان خوبی دارد، هم نشان‌دهنده‌ی شیوه‌ی گزارش مسکویه است و هم گوشه‌ای از شیوه‌ی مدیریت عضدالدوله. داستان مربوط است به تصرف دژ ارمشت در کردستان به وسیله‌ی خواشاده خازن عضدالدوله، که از آن ابوتغلب بود و آکنده بود از کالاهای گران‌بها، فرش، زینت‌آلات ریختگی، جواهر و دیگر ابزار: «عضدالدوله به من دستور داده بود

و در جایی دیگر گزارش مسکویه از رویدادی چنان بی‌شایبه است که خواننده فکر می‌کند که در سال ۳۵۵ هجری در یکی از کوچه‌ها و یا پشت‌بام‌های ری ایستاده‌است و به چشم‌انداز پیش روی خود می‌نگرد: «در این سال نیز ابراهیم سالار، در جنگ آذربایجان از ابوالقاسم بن میشکی شکست خورده به خدمت رکن‌الدوله رسید. او تنها یک تازیانه و یک چارپا همراه داشت، هیچ‌یک از یارانش از آن جنگ نرسته بودند. رکن‌الدوله به بزرگداشت پیوند زناشویی که با خاندان مرزبان داشت، ابراهیم را گرامی داشت و هدیه‌های شاهانه‌ی بسیار بدو بخشید... من

→ که: همراه با خواشاده بدین دژ بروم و بر آمارگیری [لیست‌نویسی] آنچه در آنست نظارت کنم و طاشتم را در زنجیر از آنجا تحویل بگیرم و بر استری برهنه بی‌پالان سوار کنم، همراه او، یاران او را که وی دستگیر کرده، دژ را به ما سپردند، با خلعت‌ها و چارپایان و سواری‌ها که بر آن‌ها بودند، پیشاپیش آن‌ها بدره‌ها و پوشاک‌ها که به ایشان بخشوده شده به‌نمایش نهم و از پای دژهای گشوده‌ناشده بگذرانم، تا ساکنان آن‌ها روزگار طاشتم را ببینند و از رفتاری که او کرد پرهیز نمایند، و حال یاران او را نیز بنگرند و مانندش را آرزو کنند. من دستور را انجام داده، نامه‌هایی به فرماندهان دژها فرستادم، پس گفت‌وگوها رفت که نوشتن آن‌ها به درازا کشد و چکیده‌ی آن چنین است، که ایشان آینده‌ی طاشتم را با یارانش سنجیده، از آن ترسیده، به این امیدوار شدند. ایشان پیش از این، سخن فرستادگان را که: دژ «طاشتم» گشوده شد باور نمی‌کردند، ولی اکنون که او را به چشم دیده، با وی سخن گفتند، سستی کار ابوتغلب و نیرومندی عضدالدوله را دریافتند و دژها را پس از مدتی واگذار کردند. من [مشکویه] از طاشتم در راه که می‌رفتیم مردانگی و روی به نماز و نیایش دیدم. او تنها برای جان‌ش امان‌نامه داشت و از من می‌خواست که در درگاه عضدالدوله به او کمک و از او پشتیبانی کنم. چون به موصل رسیدیم و بازخوانی لیست یادشده‌ی دارایی دژها پایان یافت، من در نزد عضدالدوله طاشتم را شناسانده، استواری او را شایسته‌ی خدمتگزاری نشان دادم. او گفت: درست می‌گویی، ولی در مردم‌داری روا نبُود که او را به کار گماریم. گفتیم: چرا؟ گفت: او راه پیروزی را بر ما بسته بوده و دیگری او را به ما فروخته‌است. اگر ما به وی نیکی کنیم میان او و کسی که با گرفتن وی به ما کمک کرده‌است، فرق نهاده‌ایم و یارانی را که در میان دشمنان می‌داریم به خودمان بدبین خواهیم کرد، که ما میان دوست و دشمن، فرمانبر و نافرمان جدا نمی‌کنیم. هنوز بسیار دژهاست که گشوده نشده‌است، اگر فرماندهان سرکش آن‌ها بشنوند که ما به این نیکی کرده‌ایم از نافرمانی خود ترسی به دل راه ندهند که پایان کارشان را در صورت شکست چنین دانند و سرفرازی درحالت دیگر... من این پاسخ شنیدم دانستم که روش درست همانست و مخالفت با وی روا نیست، پس دست کشیدم... طاشتم... سخت پریشان‌گشت، از من درخواست دیدار کرد، من برای برائت ذمه، به دیدارش در زندان رفتم، او را گریان، بی‌تاب و آشفته دیدم... من، با فشار بر خود، دوباره نزد عضدالدوله گفت‌وگو کردم... از رأی پیشین خود بازنگشت و گفت: من به او امان از خودم دادم که او را نیازارم و من برگفته‌ی خود ایستاده‌ام، ولی من ضامن نیستم که فرمانروایش او را نیازارد...»

هنگام بردن هدیه‌ها به خانه‌ی ابراهیم در ری بودم، برای دیدار آن‌ها سوار شده نزدیک دارالاماره با مردم ایستادم. هدیه‌ها چنین بود: تخته‌های پارچه، بسته‌ها، سبدهای گوناگون با پارچه‌های مختلف، که یکصد مرد برسر گذاشته بودند. سپس عطرها در سینی‌های سیمین با وسایل آن‌ها مانند درج‌ها، که به دست سی مرد بود. بعد، بدره‌های پول آغاز شد، که مردان بر سینه گرفته بودند، با صرّه‌های زر، کیسه‌های درم را پنجاه مرد برداشته، صرّه‌های دینار را، که از حریر سرخ بود، بیست مرد برداشته بودند به گونه‌ای که از یکدیگر جدا بودند، کیسه‌های پرگ (سکه‌های نازک، پولک) نیز سفید بود. سپس نوبت بارهای فرش رسید، که بر استران بود و من آن‌ها را نشمردم. دنبال آن‌ها اسبان یدک آمدند با زین و پالان‌های با سیم و زر دوخته شده، سپس شترهای آذین بسته، وسایل و فرش‌های سنگین، چادرها، خرگاه‌ها، بادبان‌ها و سرادق‌ها (سراپرده‌ها) بر آن‌ها بار شده بود که بسیار زیبا بود، من مانند این هدیه‌ای چنین بزرگ در یک بار ندیده بودم.^۱

از همین روی نمی‌توان در تاریخ آل بویه به مسکویه اشاره‌ای نداشت. در هر حال به کمک بینش و برداشت‌های مسکویه می‌توان به بینش و برداشت محافل به اصطلاح روشن فکر نزدیک شد. بنابراین، در حالی که دست‌های ما از نظر آشنایی با افکار عمومی جامعه‌ی ایرانی روزگار آل بویه بسیار خالی است، نوشته‌ی مسکویه، علاوه بر ارزش تاریخی، می‌تواند از نظر جامعه‌شناسی نیز یاور ما باشد.

کتاب جاودان خرد، که یکی دیگر از کارهای زیبای مسکویه به زبان فارسی است، نشان‌دهنده‌ی علاقه‌ی او به فلسفه و حکمت است. بخش بزرگی از این کتاب را مسکویه از پهلوی برگردانده است و از اشاره‌ای که به پاول پارسی^۲ دارد چنین

۱. مسکویه، ۲۷۱/۶-۲۷۲.

۲. به گزارش ابن ندیم انوشیروان با نوشته‌های افلاطون، توکیدیدس و دیموستینس از طریق ترجمه‌های پارسی و سریانی آشنا بود. خلاصه‌ای از منطق ارسطو به صورت نسخه‌ای خطی در موزه‌ی بریتانیا نگهداری می‌شود، که مترجم آن شخصی به نام پاولوس پاول معروف به پارسی (ایرانی) Paulus Persa است. پاول این خلاصه را به زبان سریانی و به نام پیروز بخت خسرو، شاه شاهان، نیک‌ترین مردان تهیه کرده است. مترجم در آغاز کتاب نوشته است که «اینک که من این ارمغان حکیمانه را تقدیم شما کنم، جز آن نکرده‌ام که میوه‌ای را که از باغ شما چیده‌ام به پیشگاه شما تسلیم کنم». البته طبیعی است که انوشیروان این دانشمندان را به اندازه‌ی خود یونانیان درک نمی‌کرد.

برمی‌آید که او زبان سریانی را هم می‌دانسته‌است.^۱ اینک ناگزیریم از چنین مسکویه‌ای درست سه سال پیش از مرگ عضدالدوله خداحافظی کنیم. چون او به‌ناگهان درحین گزارش رویدادهای سال ۳۶۹، بی‌آنکه به سبب و دلیلی اشاره کند، دست از قلم برمی‌دارد. متأسفانه مسکویه به‌اندازه‌ی بیهقی شناخته نشده‌است، اما جا دارد که او را با اینکه تاریخ خود را به فارسی نوشته‌است، چندان کوچک‌تر از بیهقی نشمریم. دست‌کم در صداقت! ارجمندی بیهقی علاوه‌بر صداقت، نثر زیبای اوست. تفاوت دیگری که بر تبلور اثر بیهقی می‌افزاید، این است که بیهقی تقریباً در خطی مستقیم به تاریخ غزنویان می‌پردازد. درحالی‌که مسکویه ناگزیر است که برای پرداختن به سه شاخه‌ی آل بویه، به‌ناچار تاریخ این خاندان را در سه خط گوناگون دنبال کند.

پایان کار عضدالدوله

بیماری صرع^۱ عضدالدوله در سفر به درون ایران شدت گرفت و او را در جمادی الثانی ۳۷۰ ناگزیر از بازگشت به بغداد کرد.^۲ چون سفر به ایران با پیروزی انجام پذیرفته‌بود، عضدالدوله برآن شد برای کاستن از قدرت ناچیز خلیفه او را تحقیر بکند. پس پیش از ورود به بغداد محمد بن عمر را، که از علویان بود، به بغداد فرستاد تا خبر بازگشت او را به خلیفه بدهد و به او بگوید که امیر مایل است که خلیفه از او استقبال کند. محمد بن عمر نیمه‌شب خلیفه را از خواب بیدار کرد و پیام بی‌سابقه‌ی عضدالدوله را به او رساند. خلیفه که توان مخالفت نداشت روز بعد در کرانه‌ی دجله از او استقبال کرد.^۳

۱. و بیماری دیگری که مسکویه (۴۹۰/۶) آن را لِیْتَرُغْس (یونانی: لِیْتَرُغْس، لِیْتَرُغْس) می‌نامد، که همان فراموشی است.

۲. ابوشجاع (صفحه‌ی ۱۷): «چون به‌میان راه حلوان و کرمانشاه رسید، بیماری که پیش‌تر داشت بدو بازگشت و چنان از مردم دوری کرد که یاهو‌سرایی مردم و پریشانی بالاگرفت. سپس بهبود یافت و به کرمانشاه رفت و فرزندان حسویه که پیش‌تر به‌وسیله‌ی نامه‌نگاری با ابونصر خواشاده وفاداری خود را به عضدالدوله بیان کرده‌بودند، به‌نزد او آمدند و او همگی را باهم پذیرفت.»

۳. ابن الجوزی، ۱۰۴/۷.

عضدالدوله روز هشتم شوال^۱ ۳۷۲ در ۴۹ سالگی^۲ از این بیماری درگذشت و بنابر وصیت، او را در نجف و درکنار مزار حضرت علی(ع) به خاک سپردند.^۳ عضدالدوله پنج سال پایانی عمر خود را امیرالامرای بغداد و همه کاره‌ی دارالخلافه بود. البته او باید این موقعیت را مرهون عموی خود معزالدوله باشد که بغداد را به تصرف آل بویه درآورده بود.

با مرگ عضدالدوله فرمانروایی آل بویه که خودبه‌خود از مرکزیتی واحد برخوردار نبود، به سبب اختلاف پسران او با یکدیگر، گرفتار هرج و مرج و نابسامانی شد و تجزیه شد. خواهیم دید که این هنجار و درگیری‌های وارثان فرمانروایی که متأسفانه در تاریخ ایران سنتی شناخته شده است، آل بویه را به فروپاشی سوق داد. عضدالدوله را می‌توان به اعتبار قلمرو گسترده‌ای که با قدرتی تمام در زیر فرمان داشت و همچنین باتوجه به اینکه در هیچ‌کدام از جنگ‌های خود ناکام نبود، با تفاوتی چشمگیر بزرگ‌ترین فرمانروای ایرانی پس از فروپاشی خاندان ساسانی به‌شمار آورد. عضدالدوله با اینکه مانند همه‌ی شاهان از زندگی شاهانه و خصوصی خود صرف‌نظر نمی‌کرد، می‌کوشید بر همه‌ی کارهای فرمانروایی خود شخصاً نظارت داشته باشد. روند زندگی سیاسی آکنده از پیروزی او نشان می‌دهد که او در این نظارت بسیار موفق بود.^۴

شخصیت و توانایی‌های عضدالدوله

ابوشجاع،^۵ که گزارش بسیار مفصّلی درباره‌ی شخصیت و توانایی‌های عضدالدوله دارد، در آغاز این گزارش می‌نویسد: «وی پادشاهی بود خردمند و دارای فضیلتی

۱. جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۰۵): رمضان.

۲. ابوشجاع (صفحه‌ی ۷۷): ۴۷ سال و چند ماه.

۳. میرخواند، ۲۹۹۶/۶. عضدالدوله بدقول ابن خلکان نخستین کسی است که آرامگاه حضرت علی(ع) را بنانهاده است.

۴. کمی بالاتر در جریان تصرف دژ ارمشت در کردستان دیدیم که بدرغم پادرمیانی‌های مسکویه برای رهای طاشتم، مسکویه را قانع کرد که صرف‌نظرکردن از تنبیه، بلندپایگان خدمتگزار را دلسرد خواهد کرد. بنابراین برای حفظ اصول زمامداری متوازن خود ناگزیر از تنبیه طاشتم است.

۵. ابوشجاع، ۴۵.

بسیار. در سیاست نظری نیکو داشت و در مسایل کشورداری تیزبین و هوشیار و پرهیبت و بلندهمت و دارای رأیی استوار بود. نیکوکاری را دوست می‌داشت و از زشتی‌ها دوری می‌جست. در جای بخشیدن آن‌گونه می‌بخشید که گویی بخشنده‌ای پس از او نباشد و به‌هنگام خودداری از اسراف و زیاده‌روی آن‌گونه خست به خرج می‌داد که گویی از بخشندگی در او خبری نیست. کارهای بزرگ در نظر او کوچک بود و حوادث و اتفاقات ناگوار در پیش چشم او بهایی اندک داشت و بنابر آنچه از او روایت شده، می‌گفته‌است، دنیا کوچک‌تر از آن است که گنجایش دو پادشاه را داشته‌باشد.»

عضدالدوله از کرانه‌های دریای مازندران تا خلیج فارس و از کرمان در شرق تا اعماق عراق در غرب و شمال این کشور را زیر نفوذ و قدرت خود داشت. تا فرمانروایی عضدالدوله، نه سامانیان و نه غزنویان، هیچ‌کدام نتوانسته بودند به قلمروی به این گستردگی دست یابند. بی‌تردید، اگر مرگ زودرس به او امان داده بود، باز هم می‌توانست به این قلمرو افزوده شود و بسا که سلجوقیان نمی‌توانستند به آسانی، که شاهد آن خواهیم بود، بر ایران چیره شوند.

با گزارش‌های ابن‌الجوزی^۱ و ابوشجاع^۲ تا اندازه‌ای به زندگی روزمره‌ی عضدالدوله نزدیک می‌شویم: او مردی سحرخیز بود و بلافاصله پس از شست‌وشو و نماز، منشی ویژه‌ی او عبدالعزیز بن یوسف در جایگاه خود قرار می‌گرفت و سپس وزیر و دیگر بلندپایگان دولت به حضور می‌رسیدند. به‌هنگام گزارش کارهای روزانه از سوی وزیر، معمولاً فرمانده سپاهیان دیلم و ترک حضور داشتند. پس از این‌ها گزارشگران و نامه‌رسانان به حضور می‌رسیدند. عضدالدوله اگر تأخیری را در کار اینان می‌دید مقصّر را به سختی تنبیه می‌کرد.^۳

همین سخت‌گیری بود که سبب می‌شد که نامه‌ای از شیراز به بغداد، از فاصله‌ی حدود ۹۰۰ کیلومتری تنها هفت روز در راه می‌بود. نامه‌های رسیده را نخست نزد امیر می‌آوردند و مهر و گره کیسه‌ها و بیرون آوردن نامه‌ها جلوی چشمان او انجام

۱. ابن‌الجوزی، ۱۱۴/۷-۱۱۵.

۲. ابوشجاع، ۴۵ به بعد.

۳. ابوشجاع، ۴۶.

می‌گرفت و او شخصاً نامه‌های خود را جدا می‌کرد و دیگر نامه‌ها را برای مخاطبان‌شان می‌فرستاد. سپس عضدالدوله این نامه‌ها را می‌خواند و برای هریک دستور لازم را به منشی خود می‌داد. گاهی هم درباره‌ی نامه‌ای دستوری می‌داد و سپس آن را برای وزیر می‌فرستاد. او حتی به کارهای خانوادگی و کارهای در پیوند با حرم خود شخصاً رسیدگی می‌کرد و خود چگونگی موجودی انبارها و همچنین امور مربوط به آشپزها و دستمزدها را زیر نظر داشت.^۱

امیر پس از پایان گرفتن نخستین مرحله از کارهای روزانه‌ی خود دستور خوراک می‌داد که برای آن اهمیت ویژه‌ای قایل بود. نخست پزشک او خاصیت همه‌ی خوراکی‌هایی را، که برای او آماده کرده بودند، تشریح می‌کرد و سپس او با اشتهایی خوب آن‌ها را می‌خورد. سپس نوبت به اندکی استراحت می‌رسید. بعد از ظهر وقت آسودن و تفریح بود، که البته به برخی از کارهای حکومتی نیز در خلال آسودن و تفریح رسیدگی می‌شد.^۲

نوشیدن شراب اتاق ویژه‌ی خود را داشت. عضدالدوله اوقات فراغت خود را در این اتاق که یاران او با نوازندگان و رامشگران در آن حضور داشتند می‌گذراند. در اینجا هم گاهی به نامه‌ای اداری می‌رسید که منشی مخصوصش نوشته بود. پاسی از شب رفته مجلس شادی به پایان می‌آمد و امیر به بستر می‌رفت.

در جشن‌های رسمی و در روز تولد امیر، پیش از ظهر به دشواری‌ها و شکایت‌های دیلمیان رسیدگی می‌شد و بعد از ظهر جشن در تالار بزرگی با حضور میهمان بسیاری برگزار می‌شد و منجمان و رامشگران و تنی چند از هم‌پایه‌ها در نزدیکی امیر جای می‌گرفتند که همه، جز دو یا سه نفر که اجازه‌ی نشستن داشتند، سرپا بودند. در اینجا همچنان که میهمانان سرگرم نوشیدن شراب و شنیدن ساز و آواز بودند، بلندپایگان و شهروندان سرشناس روز جشن را به هر مناسبتی که تشکیل شده بود به امیر تبریک می‌گفتند. سپس شاعران وارد مجلس می‌شدند و شعرهایی را که سروده بودند می‌خواندند. به میهمانی‌هایی این چنین، که همراه

۱. ابوشجاع، ۴۸.

۲. ابوشجاع، ۴۷.

شراب و موسیقی بود، روحانیان و و عالمان دینی دعوت نمی‌شدند.^۱

باتوجه به یک‌دست نبودن سپاه، که از دیلمیان، ترک‌ها و افراد دیگری تشکیل شده بود، عضدالدوله برخلاف شیوهی معمول در خاندان خود، فرماندهی کل قوا را خود در اختیار داشت. به این ترتیب، امکان قرارگرفتن او در طیف اختلاف‌های فرماندهان قوم‌های گوناگون با یکدیگر به حداقل می‌رسید و او را شاهد ازهم‌گسیختگی سپاه نمی‌کرد. او برای بالابردن سطح نظم و ترتیب در سپاه، بر شمار کارمندان مأمور رسیدگی به دستمزدها و کارهای مربوط به سپاهیان افزوده بود.^۲ عضدالدوله با دادن پاداش‌های به موقع و به جا، از یک سوی از توقع بدون دلیل سپاهیان می‌کاست و از سوی دیگر آنان را وادار به کوشش درخور در انجام وظیفه می‌کرد و به آن‌ها می‌فهماند که پاداش حاصل پیروزی آن‌ها است و پرداختی همیشگی و مداوم نیست.^۳

۱. ابوشجاع (۴۷-۴۸) در تأیید پشتکار عضدالدوله می‌نویسد: «عضدالدوله به کنیزکی سخت دل بست، تا آنجاکه کنیزک را بخواست و با وی درآمیخت و این آمیزش به گونه‌ای بود که زمانی دراز به طول انجامید، تا آنجاکه او را از انجام کارهای روزانه بازداشت و در فردای آن روز هنگامی که کارهای مانده از گذشته را بدید، انجام آن‌ها بر او دشوار آمد. پس از آن دیگر بار عشق کنیزک در او شعله‌ور گردید و دوباره با او به خلوت رفت و این بار نیز عشق‌بازی او به درازا کشید و کارهای مملکت بیش‌ازپیش روی هم انباشته گردید. آن‌گاه عضدالدوله در اندیشه شد و با چشم خود گسیختن پی در پی کارها را می‌دید. از این رو شکر خدمتکار را بخواند و دستور داد کنیزک گرفته و غرق کند... پس از چندی عضدالدوله به شکر گفت:... ما درمورد آن کنیزک شتاب به خرج دادیم... آن‌گاه خدمتکار کنیزک را بازگرداند و عضدالدوله نیز با کنیزک به خلوت رفت... دوباره... دستور غرق کردن کنیزک را تکرار کرد و گفت: پیروی از خواسته‌ی نفس در لذت بردن از آن کنیزک ارزش ترک دنیا و ایجاد تباهی در سیاست آن را ندارد و کنیزک غرق گردید...» ابوشجاع در پایان می‌نویسد: «ما این داستان را در نوشته‌های تاریخ یافتیم و همان‌گونه بازگو کردیم. و این داستانی است معروف که شنیده‌ایم. آن را به چند پادشاه نسبت داده‌اند.» این داستان خواه درست باشد و خواه نادرست، در حال در روزگار ابوشجاع قابل طرح بوده است و نشان‌دهنده‌ی میزان منزلت زن در دارالاماره است.

۲. ابوشجاع (صفحه‌ی ۴۸-۴۹): «طبل پرداخت مزد در موقع خود زده می‌شد و هر افسری که خوانده می‌شد، با نیروهای زیر فرماندهی خود، با بهترین آرایش نظامی حاضر می‌شد و مزد افراد خود را دریافت می‌کرد.»

۳. ابوشجاع (صفحه‌ی ۴۹): «طغان پرده‌دار که از سران بزرگ ترک در آن دولت بود و وی را برای مرزبانی

در خیرات به نیازمندان هم عضدالدوله نظم خاصی را رعایت می‌کرد. او گاهی هم برای رسیدن به نتیجه‌ای دلخواه نذر می‌کرد و یا پس از گرفتن نتیجه‌ی دلخواه مبلغی را به نیازمندان اختصاص می‌داد. برای نمونه، هنگامی که او آموختن هندسه‌ی اقلیدسی را به پایان برد، ۲۰۰۰۰ دینار و یا هنگامی که کتاب ابوعلی را در نحو آموخت ۵۰۰۰۰ دینار خیرات کرد. وقتی که یکی از همسران او برایش پسری را به دنیا می‌آورد ۱۰۰۰۰ دینار به نیازمندان داده می‌شد. این مبلغ برای فرزند دختر ۱۵۰۰۰ دینار و برای پسری که همسر دلخواهش می‌آورد ۳۰۰۰۰ دینار بود.^۲

به گزارش ابوشجاع^۳ عضدالدوله «دانشمندان را بسیار گرامی می‌داشت و بهترین رفاه را برای آنان فراهم می‌کرد. وی دانشمندان را به خود نزدیک و از خدمت خود برخوردار می‌کرد و در مسایل بسیاری از دانش‌های گوناگون با آنها مشورت و گفت‌وگو می‌کرد. روی این اصل از هر طبقه‌ی دانشمندان، والاترین آنان در دربار او گرد آمدند و از درخت دانش نیکوترین میوه‌ها را بار آوردند. در روزگار او کتاب‌های باارزش در دانش‌های گوناگون نوشته شد.»

عضدالدوله‌ی معمار

عضدالدوله علاوه بر اینکه مرد سیاسی و مدبری بود، همان‌گونه که در گزارش بازسازی بغداد، پایتخت او پس از شیراز، دیدیم،^۴ علاقه‌ی زیادی نیز به معماری و

→ به قسمتی از مرزهای کشور فرستاده بودند، نامه‌ای به عضدالدوله نوشت و ده رطل نان اضافه بر آنچه که مستمری خزانه‌ی او بود درخواست کرد. پادشاه این درخواست را رد کرد و پنج هزار درهم به صورت صله برای او می‌فرستد و به وی می‌نویسد: این برای هزینه‌ی چند سال اضافه نانی است که درخواست کرده‌ای و ما اگر به درخواست تو پاسخ مثبت می‌دادیم، راهی گشوده می‌شد که از بستن آن ناتوان بودیم.»

۱. برای قیاس: ارزش فراگرفتن هندسه‌ی اقلیدسی چهار برابر بهای یک دختر بوده است و ارزش پسری از همسری محبوب شش برابر بهای یک دختر!

۲. ابن الجوزی، ۱۱۵/۷؛ ابوشجاع، ۶۹.

۳. ابوشجاع، ۷۰-۷۱.

۴. شایسته بود که گزارش بازسازی بغداد در این بخش بیاید، اما چون نشان دادن اهمیت بغداد برای عضدالدوله و همچنین اشاره به پیوندهای او با دارالخلافه و گزیدن بغداد به پایتختی و نقش این پیوندها به جای مستقلی نیاز داشت، چنین نشد. علاوه بر این، در سراسر این گزارش کوشش شده است که تاریخ سیاسی و فرهنگی ایران در حد امکان با تاریخ عراق درنیامیزد.

نوسازی و آبادانی داشت. معماری و سازندگی از ویژگی‌های همه‌ی امیران و شاهانی است که بیشتر از همگنان علاقه‌مند به نشاط شراب و شاهدبازی، متوجه پیرامون خود بوده‌اند. از منابع اندکی که در دسترس داریم چنین برمی‌آید که عضدالدوله از گروه امیرانی است که نمی‌توانسته‌است از آراستن پیرامون و همچنین از گذرگاه‌های خود غافل باشد.

یادگارهای ساختمانی عضدالدوله چنان فراوان است که در کتاب‌هایی که پس از او تألیف شده‌اند، به‌ویژه در کتاب‌های مسالک و ممالک، اغلب به‌ضرورت، اشاره‌ای به یکی یا اندی از این بناها شده‌است. پیداست که برای گزارش کارهای عضدالدوله، آغاز کار از شیراز، پایتخت نخست او خواهد بود. ما در اینجا، با توجه به اینکه ابن بلخی فارسنامه‌ی خود را اندکی پس از احسن التقاسیم مقدسی تألیف کرده‌است، با همه‌ی ویژگی کتاب او درباره‌ی فارس، درمورد فارس بیشتر به گزارش‌های مقدسی تکیه خواهیم کرد و در صورت نیاز جا به جا از ابن بلخی و دیگر نویسندگان نیز سود خواهیم جست.

مقدسی^۱ از ساخت شهرکی در نیم فرسنگی شیراز به نام گرد فناخسرو^۲ نام می‌برد، که نه‌ری را با هزینه‌ی زیادی از کوه با بریدن زمین به‌سوی آن آورده‌بودند که از میان شهرک می‌گذشت و مقدسی دیده‌بود که این نه‌ر هنوز از زیر سرای عضدالدوله می‌گذرد. کنار این نه‌ر باغی ساخته‌بودند به‌درازای یک فرسنگ. و ریسندگان و بافندگان و سازندگان خز و دیبا و بافندگان گلیم برکانی را در آنجا گرد آورد که اینان نیز در زمان مقدسی سرگرم کار بوده‌اند. علاوه‌براین جامعی برای شهرک گرد فناخسرو ساخته‌شد که نام عضدالدوله بر آن نوشته شده‌بود. فرماندهان سپاه نیز باغ‌هایی برای خود ساختند.

۱. مقدسی، ۶۴۲/۲. مقدسی (۶۰۵/۲) در نظری کلی درباره‌ی عضدالدوله می‌نویسد: «عضدالدوله از شاهان بزرگ روزگارش می‌بود و در کشور اسلام آثاری شگفت‌انگیز دارد، نبینی چه شهرها که ساخته و چه نه‌رها که شکافته و چه نام‌ها که نهاده و چه نوها که آورده‌است؟ وی این اقلیم را «هفت‌خوره» خواند و مردم آن را بدین نام شناختند و من نیز چون مخالفی ندیدم از آن پیروی کردم.»

۲. ابن بلخی (صفحه‌ی ۱۳۲) این شهرک را گرد فناخسرو می‌نامد، که به نظر درست‌تر است. چون گرد و معرب آن جرد به معنای شهر است. از همین روی است که مستوفی (نزهة القلوب، ۱۱۴): فناخسرو گرد.

در گرد فناخسرو هر سال جشن شادی و سروری نیز برپا می شد، «ولی اکنون پس از مرگ او سبک شده و بازار تهی گشته و شهر رو به ویرانی است.» یاقوت نیز در البلدان می نویسد که عضدالدوله روز ۲۲ ربیع الاول ۳۲۴ برای نخستین بار به این شهرک آمد و در جشنی که برپا شده بود شرکت کرد. این جشن یک هفته‌ی تمام ادامه داشت و مردم از جاهای دیگر نیز برای حضور در این جشن می آمدند و می خوردند و می نوشیدند. این شهرک پس از عضدالدوله اعتبار خود را از دست داد و رو به ویرانی گذاشت.

درباره‌ی گرد فناخسرو ابن بلخی^۱ می نویسد، شیراز در روزگار دیلمیان چنان آباد بوده است که دیگر شهر جایی برای سپاهیان نداشته است. از این روی عضدالدوله شهرکی با بازاری نیکو در بیرون شهر (مقابل دروازه‌ی سلم، شاه داعی امروزی) ساخت که آن را گرد فناخسرو نام نهاد. یعنی شهر فناخسرو. بازار این شهرک برای دیوان عضدی ۱۶۰۰۰ دینار درآمد داشت.^۲ ابن بلخی هم در ادامه می نویسد که در روزگار او گرد فناخسرو چنان خراب شده است که به صورت مزرعه^۳ درآمد است.^۴ او سپس از ساخت سرایی با چند باغ به وسیله‌ی عضدالدوله خبر می دهد.^۵ بیمارستان عضدی

۱. ابن بلخی، ۱۳۲-۱۳۳.

۲. مستوفی، نزهة القلوب، ۱۱۴: ۲۰۰۰۰ دینار. ظاهراً این درآمد مربوط به اجاره‌های دریافتی بوده است. مقدسی (۶۴۶/۲) می نویسد: در کازرون «عضدالدوله سرایی ساخت سمساران را در آن گرد آورده است و سودش برای سلطان روزی ۱۰۰۰۰۰ درم» است. عضدالدوله در رامهرمز نیز بازاری ساخته بوده است که مقدسی (۶۱۷/۲) آن را بدون اینکه دیده باشد گزارش کرده است: «پاکیزه، ظریف، آینه کاری، سنگ فرش و نقاشی شده است.» اما به درآمد این بازار اشاره‌ای نشده است.

۳. قاضی ناصرالدین بیضاوی (نظام التواریخ، چاپ هند، ۵۶) می نویسد: «امروز مزرعه‌ی آن را سوق امیر می نامند (به نقل از کرامت الله افسر، تاریخ بافت قدیمی شیراز، تهران، ۱۳۵۳، ۴۸).

۴. شاید هم این شهرک جایی موقت بوده است برای سپاهیان عضدالدوله که پس از ماندگاری او در بغداد متروک شده است. در حال تصوّر این که شهرکی در مدّتی کوتاه چنان ویران شده باشد که به درد کشت و زرع بخورد دشوار است.

۵. ابن بلخی، همان جا «ابو غانم پسر عمیدالدوله چون بر قلعه‌ی پهن‌دز بود خراب کرد و چوب و آهن آن برداشت و به قلعه برد.» باید که مصالح به کار رفته مانند آهن و چوب، گران بها و یا کم‌یاب بوده باشند که

یا دارالشفا^۱ شیراز^۱ هم که از ساخته‌های عضدالدوله بود، در زمان ابن بلخی^۲ در سده پنجم هجری رو به ویرانی گذاشته بوده است.^۳ از دیگر بناهای عضدالدوله دژی است که مقدسی^۴ به آن اشاره می‌کند، که فراز کوهی با هزینه‌ی زیاد ساخته شده بوده است. شگفت‌انگیز اینکه این دژ چاه آبی داشته است که عمق آن به پایین کوه می‌رسیده است.

افسر^۵ این دژ را در درون شهر شیراز می‌شناسد که پیش از اسلام نیز وجود داشته است و سال‌ها مانع از پیشروی عرب‌ها شده است و می‌نویسد، ممکن است عضدالدوله نیز در این دژ تعمیراتی کرده باشد. اما این دژ باید همانی باشد که مصطفوی^۶ به آن اشاره می‌کند: «در انتهای شمال غربی جلگه‌ی مرو دشت سه کوه منفرد و مجزا از یکدیگر در وسط صحرا به دنبال یکدیگر واقع گردیده که نام آن‌ها قلعه‌ی شکسته و اشگون و استخر است بر بالای کوه سوّم قلعه‌ی معروف استخر از طرف عضدالدوله‌ی دیلمی ایجاد گردیده استخر بزرگ آب در محلّ مناسب آن ترتیب داده شده بود و اکنون درخت سرو چندین صدساله در کنار بقایای استخر

→ برای ساخت بنایی جدید، بنای شاهانه‌ای خراب می‌کرده‌اند. در بغداد نیز شاهد چنین هنجاری بودیم و دیدیم که به دستور عزالدوله بختیار کاخ ابوالفضل عباس بن حسین شیرازی را، که به بزرگی و زیبایی در بغداد بی‌مانند بود، ویران کردند و بختیار برداشتی سنگین از فروش مصالح فرسوده‌ی آن خانه‌ها کرد. او همچنین خانه‌های بزرگ دیگر را ویران کرد، که ساختن آن‌ها دشوار یا ناممکن است (مسکویه، ۴۷۸/۶).

۱. مستوفی، نزهة القلوب، ۱۱۵.

۲. ابن بلخی، ۱۳۳.

۳. جالب است که زرکوب شیرازی که شیرازنامه‌ی خود را در سال ۷۴۴ تألیف کرده است، این بیمارستان را پس از چهار سده، در سده‌ی هشتم هجری همچنان آبادان می‌بیند. لابد که این بیمارستان بارها نیاز به بازسازی داشته است. کرامت‌الله افسر، (همان‌جا، ۴۷) می‌نویسد: «اکنون محل کوچکی در محله‌ی لب آب به فاصله‌ی کمی در جنوب غرب مسجد جمعه به نام دارالشفا موجود است و قبر عالم مشهور سید شریف جرجانی در آن واقع شده. این سید شریف جرجانی در زمان شاه‌شجاع مظفری، یعنی او آخر قرن هشتم هجری به شیراز آمده موردتکریم آن پادشاه قرار می‌گیرد و تولیت مدرسه‌ای که شاه‌شجاع ساخته و دارالشفا نام داشت به او واگذار می‌شود. بعید نیست که در زمان شاه‌شجاع همان بیمارستان مرمت شده و به صورت مدرسه درآمده باشد.»

۴. مقدسی، ۶۶۵/۲.

۵. افسر، همان‌جا، ۵۴.

۶. مصطفوی، اقلیم پارس، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۵، ۴۷-۴۸.

درمیان ویرانه‌های ابنیه‌ی سنگی قلعه پایدار است. برای رفتن بدانجا باید دنباله‌ی راه فرعی را که از جانب مغرب نقش‌رستم رو به شمال غربی امتداد دارد پیمود. پس از گذشتن از آبادی‌های سارویه و گرم‌آباد درکنار قریه‌ی کوچکی که بنی‌یگه نام دارد به سمت چپ متوجه گشته به جانب کوهسار می‌روند و با راه‌پیمایی تقریباً دو ساعت در کوهستان به ویرانه‌های این قلعه‌ی شگرف می‌رسند.

گزارش اصطخری^۱ گزارش مقدسی را تکمیل می‌کند: «در جهان هیچ قلعه قدیم‌تر از این قلعه نیست. و هر احکام کی صورت بندد آنجا کرده‌اند. و به عهد پیشدادیان آن را سه گنبدان گفتندی. و دو گنبد را کی به نزدیکی آنست، یکی قلعه‌ی شکسته و دیگری شگنوان. و این هردو قلعه ویران است. عضدالدوله حوضی ساختست آنجا، حوض عضدی گویند. و چنان است کی دره‌ای بودست بزرگ که راه سیل آب قلعه بر آن دره بودی. پس عضدالدوله به ریخته‌گری روی آن دره برآورد. مانند سدّی عظیم. و اندرون آن به صهروج و موم و روغن... کی کرباس و قبر چند لا بر لا در آن گرفتند و احکامی کردند که از آن معظم‌تر نباشد. و این حوض است و بسط آن یک قفیز... و عمق آن هفده پایه است، کی چون یک سال هزار مرد از آن آب خورند، یک پایه کم شود. و درمیان حوض بیست ستون کرده‌اند از سنگ و صهروج و برسر آن سقف حوض پوشیده و بیرون از آن دیگر حوض‌های آب و مصنع‌ها هست. و عیب این قلعه کی حصار بلیغ توان داد و سردسیر است، مانند هوای اصفهان. و کوشک‌های نیکو و سرای‌های خوش و میدان فراخ دارد.»

مقدسی که کتاب احسن‌التقاسیم خود را حدود سال ۳۷۵ هجری تألیف کرده است، کاخ عضدالدوله در شیراز را خود از نزدیک به چشم دیده است. گزارش او درباره‌ی کتابخانه این کاخ در نوع خود بی‌مانند و غافل‌گیرکننده است:^۲

پس به جایی بنشست و در شیراز سرایی بساخت که در خاور و باختر مانندش ندیده‌ام. هیچ‌کس آن را ندید جز اینکه اگر

۱. اصطخری، ۱۵۶.

۲. مقدسی، ۶۶۸/۲-۶۶۹. به‌رغم ترجمه‌ی نه چندان فاخر متن، نظریه اهمیت موضوع به‌ویژه از نظر ساختار کتابخانه در آن روزگار، عین متن ترجمه آورده می‌شود. من تاکنون گزارش این چنان خوبی از کتابخانه‌ای کهن نخوانده‌ام!

عامی بود دلباخته‌ی آن شد و اگر عارف بود [به یاد بهشت افتاد] و آن را نمودار خوبی‌ها و خوشی‌های بهشت شمرد [هنگامی که استاد ظریف به شیراز آمده بود، در این باغ از وی پذیرایی شد، پس آن را آراستند، فرش کردند و او در آن به گردش پرداخت و من با وی بودم]. نهرها در آن بریده، گنبدها برپا داشته، بستان‌ها و درختستان‌ها گردش‌فرانهاد، استخرها در آن کنده، نیازگاه‌ها برایش ساخته بود.

از سرفراش آن شنیدم می‌گفت که: سیصدوشصت خانه و اتاق هم‌کف و بالاخانه است که هر روز از سال در یکی از آن‌ها می‌زیست [و هیچ‌یک مانند دیگری در ساختمان و فرش و پرده و تخت همانند دیگری نبود]. یک کتابخانه‌ی جدا نیز دارد که زیرنظر یک سرپرست و یک کتابدار و یک ناظر از نیکوکاران شهر اداره می‌شود. هیچ کتابی نیست که تا کنون در دانش‌های گوناگون تصنیف شده باشد مگر نسخه‌اش بدانجا آورده است. وی اینجا را به صورت دالان‌های سرپوشیده [یا یک رواق و سردر] و یک سالن بزرگ ساخته که [یا فرش‌های عبادانی فرش شده است] انبارهای کتاب در اطراف آن‌هاست. به دیواره‌ی انبارها و دالان‌ها اطاقک‌های چوبین کنده‌کاری شده برپا داشته، که یک قامت بلندی و سه ذرع پهنا دارند و هریک با کشویی از بالا به پایین بسته می‌شود. دفترها از هر نوع در یک «رف» ویژه چیده شده است. فهرست‌هایی نیز دارد که نام کتاب‌ها در آن روشن شده است. [دربانان بر در کتابخانه ایستاده و] کسی جز آبرومندان بدان راه نیابند.

من در بالا و پایین این ساختمان گشتم، همه جا فرش‌ها گسترده می‌بود، هر اتاق بدان‌چه شایسته می‌نمود فرش و پرده می‌داشت. نهر آبی [که توان گردانیدن یک آسیاب دارد در طبقه‌ی پایین روانست، از یک مرحله راه تا درون این شهر نوساز بکشید، که] در طبقه‌ی پایین با تندی می‌گذرد و به برخی دالان‌ها و خانه‌ها روانست. [برای طبقه‌ی بالا نیز] کاریزی دیگر [از دو فرسنگی کشیده که از روی بام‌ها می‌گذرد و] بر روی چارطاقی‌های حصیری

آب می‌باشد.^۱ پندارم که عضدالدوله^۲ این‌ها را از روی اخباری که در وصف بهشت شنیده ساخته بود...

بنای نخستین دروازه قرآن شیراز نیز، که امروز بنای جانشین آن از آوازه‌ای بلند برخوردار است از ساخته‌های عضدالدوله بوده است.^۳ همچنین بنای دیگری به نام گنبد عضدی برفراز کوه کنار دروازه قرآن یادگاری از این امیر است. این بنا که گنبد عضد، گهواره‌ی دیو و گنبد دیو خوانده می‌شود، یک چهارطاقی است که گنبد آن ریخته شده است. شاید این بنا، اگر کاربردی آیینی نداشته است، برای روشن کردن آتش و دادن علامت به شهر ساخته شده بوده است و سپس عضدالدوله گنبدی بر آن افزوده است.^۴ بنای نخستین بقعه‌ی شاه میرعلی بن حمزه را هم، که از سوی بزرگان دوره‌ی زند و قاجار بازسازی و مرمت شده است، از کارهای عضدالدوله دانسته‌اند.^۵

آرامگاه نخستین امام اوّل شیعیان را نیز عضدالدوله بنا کرده است. مستوفی^۶ در گزارشی (آمیخته به افسانه) می‌نویسد: «چون امیرالمؤمنین را در مسجد کوفه زخم رسید وصیت کرد که بعد از وفات جسد مبارکش را بر شتری بار کنند و آن را سردهند و مشمر گردانند هر جا شتر فرود آید آنجا دفن نمایند و همچنین کردند آن شتر بر آنجا که اکنون مشهد است فرود آمد او را آنجا دفن کردند و در عهد بنی امیه قبر مبارکش را آشکار نمی‌توانستند کرد تا در عهد بنی عباس هارون الرشید خلیفه‌ی عباسی در سنه‌ی خمس و سبعین و مایه در آن حدود شکار می‌کرد. نخچیری از بیم او پناه به آن زمین برد او چندان که جهد نمود اسبش در آن زمین نمی‌رفت و از آن زمین شکوهی در دل او آمد از اهل آن حدود پرسش نمود قبر حضرت امیرالمؤمنین

۱. راهکاری برای خنک کردن هوا که بی‌شباهت به کولرهای امروزی نبوده است.

۲. سخن از عمادالدوله می‌رفت. پیدا نیست که چرا به عضدالدوله اشاره شده است. شاید صحبت مربوط به بخشی افزوده شده به وسیله‌ی عضدالدوله باشد.

۳. سید محمدتقی مصطفوی، اقلیم پارس، ۵۱.

۴. نگاه کنید: مصطفوی، همان‌جا، ۵۵.

۵. همو، همان‌جا، ۵۷.

۶. مستوفی، نزهة القلوب، ۳۱-۳۲.

را خبر دادند امر کرد زمین را کاویدند حضرت را خفته و زخم‌رسیده یافتند مقبره‌ی او را ظاهر کردند و مردم بر آنجا مجاور شدند بعد از صد و نود و چند سال عضدالدوله فناخسرو دیلمی در سنی ست و ستین و ثلثمایه آن را عمارت عالی ساخت. چنان‌که اکنون (حدود ۷۴۰ هجری) هست و آن مقام شهر چه شد. در همین گزارش مستوفی می‌آید که آرامگاه نخستین امام حسین (ع) را نیز عضدالدوله بنا کرده است.^۱ دامنه‌ی آبادانی عضدالدوله حتی به مدینه نیز رسیده بوده است. به گزارش مستوفی^۲ به دستور عضدالدوله دیلمی، پیرامون خندق که به تدبیر سلمان فارسی به عمق ۲۰ ارش برای مدینه کنده بودند بارویی کشیده شد.

اما امروز در میان یادگارهای عضدالدوله، بند امیر از همه آشنا تر است، که ۸۰ کیلومتری شمال شیراز و در جنوب شرقی مرودشت بر رود گُربسته شده است.^۳ این بند عظیم از مهم‌ترین بناهای سده‌های نخستین اسلامی در ایران است و باید که در سال ۳۶۵ ساخته شده باشد.^۴ از قسمت بالای این بند به اصطلاح دو منظوره، که ۱۰۶ متر طول دارد، مانند یک پل استفاده می‌شود.

اندیشه ساخت این پل و بند و نه‌های انشعابی پربرکت آن که آبادیهای دور و نزدیکی را آبیاری می‌کند و برای گستره‌ی بزرگی زندگی و نشاط فراهم می‌آورد،^۵ خود، نماینده‌ی روحیه‌ی سرزنده و مترقی عضدالدوله است. یادآوری این نکته ضروری است که در ایران خشک و نیازمند به مهار آب، به‌ندرت امیری به فکر ساختن سد افتاده است. دیوارهای این سد با قلوه‌سنگ و ملاطی به نام رونک که

۱. خلیفه المتوکل به سبب نفرتی که از تشیع داشت، صد سال پیش از عضدالدوله آرامگاه امام حسین (ع) را در کربلا ویران کرده بود. (مفیزالله کبیر، ۱۰۶). ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۲۲۴) می‌نویسد: «... مشهد امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مشهد امام حسین علیه السلام و سایر مشاهد طالبیه خراب بود... تا به عهد عضدالدوله فناخسرو... مشاهد را چندان عمارت فرمود که این ساعت هنوز بسیار از آن خراب نبود و قصبه و حصار و خانه و بازار ساخت و به مراسم عاشور و غدیر و آنکه رسم طایفه‌ی شیعه باشد به زیارت رفتی و یک روز و دو روز آنجا مقام ساخته... من دیدم و زیارت کرده...».

۲. مستوفی، نزهة القلوب، ۱۱-۱۲.

۳. این گمان نیز وجود دارد که ساختمان نخستین این بند از زمان هخامنشیان است.

۴. علی سامی، آثار تاریخی مرودشت، شیراز، ۱۳۳۱، ۱۹۰.

۵. تا همین چند سال پیش این نه‌ها ۳۰ آسیاب را به گردش درمی‌آوردند.

مخلوطی از ماسه، آهک، خاکستر و سفال کوبیده است، ساخته شده است و تعداد سدهای شناخته شده‌ی پیش از اسلام و پس از آن به تعداد انگشتان دست نیست.^۱ به گزارش مستوفی^۲ عضدالدوله در فارس شهر اردشیر خوره را تجدید بنا کرد و آن را فیروزآباد نامید. مقدسی^۳ در این باره می‌نویسد: «گور شهری خوش و زیبا و دل‌گشا و فرح‌زا و مرکز گل است، دارای ویژگی‌های نیکو و یک مناره‌ی استوار و زیبا است. با این همه، شهری مستحکم نیز هست، دژی بلند پایه در میان دارد... این شهر، خود گردشگاهی به شمار است... چون نامش «گور» در فارسی معنی قبر دارد، هرگاه عضدالدوله بدانجا شد مردم می‌گفتند: ملک به گور رفت^۴ و او را خوشایند نبود، پس نامش را پیروزآباد نهاد.»

یکی دیگر از بناهای پراکنده‌ی عضدالدوله فیل‌خانه است که او در سیراف ساخته بوده است: «گاه‌گاه سلطان معظم ابوشجاع عضدالدوله فنا خسرو شهنشاه به سیراف نزول می‌فرمود و در آنجا خیمه و خرگاه برپا می‌داشت. از نتایج این سفرها یکی ساختن بنای رفیعی است که آن را فیل‌خانه‌ی عضد گویند و هنوز خرابه‌های آن برجای است.»^۵ درباره‌ی این فیل‌خانه چیزی نمی‌دانیم.^۶ تنها می‌دانیم که عضدالدوله در سپاه خود از فیل هم استفاده می‌کرده است.^۷

عضدالدوله به گسترش فعالیت‌های کشاورزی نیز علاقمند بود. به دستور او کوشش می‌شد تا درختان غیر بومی نیز در سراسر قلمرو او کاشته شوند.

۱. ابن بلخی (صفحه‌ی ۱۵۱-۱۵۲) می‌نویسد: «و صانعان را بیاورد و مال‌های بسیار بذل کرد تا مصرف‌های آب بساختند از چپ و راست رود کر پس شادروانی (سدی) عظیم کرد از سنگ و صهروج درپیش و پس بند و آن‌گاه این بند برآورد از معجون صهروج و ریگزیزه چنانک آهن بر آن کار نکند و هرگز آن را خللی نرسد و نواحی سربند چندانست کی دو سوار بر آن برود و آب درنیافته‌شد و جوی‌ها ساخته‌اند بر آن...»

۲. مستوفی، نزهة القلوب، ۱۱۸.

۳. مقدسی، ۶۴۴/۲.

۴. این جمله را مقدسی در متن عربی به فارسی و به همین صورت آورده است.

۵. شرف‌الدین عبدالله شیرازی (وصاف‌الحضرة)، تحریر تاریخ و صاف، به قلم عبدالمحمد آیتی، تهران، ۱۳۴۶، ۱۰۰-۱۰۱.

۶. آیا سیراف مقصد فیل‌هایی بوده است که از هندوستان و از راه دریا وارد می‌شده‌اند؟

۷. ابن بقیه وزیر بختیار را که محکوم به مرگ بود زیر پای فیل زجرکش کردند!

از آن‌میان می‌توان به پرورش فیل در کرمان اشاره کرد. او برای گسترش کشاورزی حتی برخی از کشاورزان را می‌کوچاند تا هم سبب فراهم آمدن امنیت شوند و توانایی‌های خود را به دیگران نیز بیاموزند.^۱

علاوه بر مهربانی، درباره‌ی درشتی و بی‌رحمی عضدالدوله هم گزارش شده‌است. او کنیزکی را که سخت دل‌بسته‌ی او بود در دجله غرق کرد، تا خللی به کارهای روزانه‌ی او در فرمانروایی وارد نشود. مثله کردن و بریدن دست و پا نیز از مجازات‌های معمول عضدالدوله برای مجرمان بود. نظمی که مدّت‌ها بود که از بغداد رخت بریسته بود، باید به بغداد بازمی‌گشت. به دستور عضدالدوله کسی جز داروغه اجازه‌ی حمل اسلحه نداشت و سپاهیان پیاده تنها هنگامی که در مأموریت بودند، می‌توانستند مسلّح باشند. شبکه‌ی جاسوسی بسیار فعّالی از سراسر قلمرو فرمانروایی او، از عراق و ایران و حتی از مصر او را در جریان امور می‌گذاشتند.^۲

عضدالدوله برای جلوگیری از فرقه‌گرایی و اختلاف‌های شیعه و سنی با فرمانی از همگان خواسته بود که در مسجدها موعظه نکنند و به اولیاء و ائمه و خاندان پیامبر توسّل نجویند.^۳ عضدالدوله حتی فارغ از تعصّب مذهبی از سپردن کارهای دولتی به مسیحیان نیز بیمی به خود راه نمی‌داد. می‌دانیم که وزیر مسیحی او نصر بن هارون با قدرت زیادی وظایف خود را انجام می‌داد و حتی هنگامی که وی شیراز را ترک گفت، همه‌ی اختیارات خود در فارس را به او تفویض کرد.^۴ ابوالعلاء عبیدالله بن فضل بن نصر نصرانی یکی از فرماندهان مسیحی او بود.^۵

متأسّفانه به‌اندازه‌ای که بیهقی سلطان مسعود غزنوی را شناسانده‌است، از مسکویه درباره‌ی عضدالدوله نمی‌شنویم. اما همین‌طوری هم پیدا است که به‌اندازه‌ی نشاط شراب امیر غزنوی، امیر دیلمی نشاط آبادانی داشته‌است. نشاطی که امروز هم با یادگاری چون بند امیر، پس از گذشت

۱. ابن الجوزی، ۱۱۴/۷؛ مسکویه، ۳۶۲/۶.

۲. نگاه کنید مفیزالله کبیر (به نقل از ابوشجاع)، ۱۰۹-۱۱۰.

۳. ابن الجوزی، ۸۸/۷.

۴. مسکویه، ۴۱۰/۶.

۵. مسکویه، ۴۱۰/۶.

بیش از یک هزاره شکوفایی و نشاط می آفرینند!

این است که درحالی که معزالدوله را فراموش نمی کنیم، عضدالدوله را بزرگ ترین امیر آل بویه و همه ی خاندان های دوره ی اسلامی پیش از او می نامیم.^۱ دو کتیبه ای که از عضدالدوله در تخت جمشید برجای مانده اند نیز می توانند نشان از توجه او به پیرامون خود و همچنین معماری داشته باشند:

بسم الله حضرة الامير الجليل عضدالدوله فناخسار بن الحسن، سنة اربع و اربعين و ثلثمائه في منصرفه مظفر امن فتح اصفهان و اسرة ابن ماکان و کسرة جيش خراسان و احضر من قرا مافی هذا الاثار من الکتابه^۲ و کتیبه ی دیگر:

حضرة الامير ابوشجاع عضدالدوله ايدالله في صفر سنة اربع و اربعين و ثلثمائه و قری له مافی هذه الاثار من الکتابه قراه علی بن السری الکتاب الکرخی و مار سعندالموبد الکازرونی^۳

مؤیدالدوله

برای مدّتی آل بویه ی شاخه ی فارس و عراق را رها می کنیم و برمی گردیم به شاخه ی ری این خاندان.

مؤیدالدوله، ابومنصور بن رکنالدوله به هنگام فرمانروایی پدر در ری، فرمانداری اصفهان را داشت و دیدیم که در سال ۳۶۶، وقتی که رکنالدوله برای

۱. خواجه نظام الملک (صفحه ی ۱۰۱-۱۰۲) در آغاز حکایتی بسیار طولانی (صفحه ی ۱۰۱-۱۱۲) می نویسد: «از دیلمیان هیچ پادشاهی بیدارتر و بزرگتر و پیش بین تر از عضدالدوله نبوده است و عمارت دوست داشتی و بلندهمت و باسیاست بود.» با توجه به اینکه خواجه نظام الملک وزیر سلجوقیان، جانشینان مقتدر آل بویه، است و می تواند به طرف داری از سلجوقیان نظر خوبی به دیلمیان نداشته باشد، برداشت او از عضدالدوله بسیار تعیین کننده است و نشان دهنده ی آوازه ای است که این امیر دیلمی برای خود فراهم آورده بوده است.

۲. این کتیبه در سمت چپ دو نبشته ی پهلوی در کاخ داریوش، در هشت سطر کوتاه آمده است.
۳. ظاهراً کاتب کرخی نزد موبد کازرونی تمرین خواندن خط پهلوی می کرده است. زیرا در این زمان کسی نمی توانسته است خط میخی را بخواند. دور نیست که این شخص متن های پهلوی موجود در تخت جمشید را برای عضدالدوله خوانده باشد و اما هیچ کدام نفمیده باشند که داستان چیست!

آشتی با پسر بزرگ‌تر خود عضدالدوله و تقسیم قلمرو خود در میان پسرانش به اصفهان رفت، مؤیدالدوله میزبان پدر و برادران خود بود.

رکن‌الدوله در تقسیم قلمرو، یزد، اصفهان، قم، کاشان، نطنز و جربادگان (گلپایگان) را به مؤیدالدوله داده و او را جانشین عضدالدوله کرد.^۱ در گزارش کار عضدالدوله با برخی از فعالیت‌های او آشنا شدیم و دیدیم که مؤیدالدوله پس از پیروزی بر قابوس وشمگیر در سال ۳۷۱ هجری در استرآباد و گریزانیدن او به خراسان از سوی عضدالدوله قلمرو حکومت قابوس را نیز در اختیار گرفت. قابوس به‌رغم پشتیبانی امیرنوح سامانی و فرستادن حسام‌الدوله به کمک او در جنگی خونین با مؤیدالدوله شکست خورد و به‌همراه قابوس، گریزان به نیشابور عقب نشست. پس از این پیروزی مؤیدالدوله همچنان در گرگان بود، تا در سال ۳۷۳، یک سال پس از مرگ عضدالدوله، درگذشت.^۲

۱. مستوفی، تاریخ‌گزیده، ۴۱۲؛ ابن‌الجوزی، ۸۰/۷.

۲. گزارش ابوشجاع (صفحه‌ی ۹۰-۹۱) از روزهای پایانی مؤیدالدوله برای آشنایی بیشتر با تاریخ خاندان آل بویه سودمند است: «هنگامی که مؤیدالدوله از مرگ عضدالدوله آگاه شد، خود را برای دستیابی به تاج و تخت و فرمانروایی بر کشور آماده کرد و اباعلی قاسم را با نامه‌ای برای امیرابوالفوارس فرزند عضدالدوله به فارس فرستاد. نامه برسد و مؤیدالدوله در آن خزانیدن خطبه در شهرها و ضرب سکه و دینار را به نام خود درخواست کرده بود. ابونصر خواشاده به‌همراه پیکی از امیرابوالفوارس به نزد او رسید و چند روزی مانده و با پاسخ برگشت. پس از آن به برادرش فخرالدوله نامه‌ای نوشت و به او وعده‌های نیکو داد و حکومت گرگان را به او پیشنهاد کرد و پشتیبانی برآوردن نیازهای او را وعده داد»، که اجل مهلتش نداد.

دنباله‌ی گزارش نیز جالب توجه است: «هنگامی که مؤیدالدوله به بیماری خوانیق (?) گرفتار شد و بیماری وی شدت گرفت صاحب بن عباد او را گفت: چنان‌که امیرالامراکس را فرمان دهد که شایستگی داشته و لشکر از او فرمان ببرد، تا آنکه خداوند نظر کند و امیر بهبود یافته و خود کار مملکت را سرپرستی کند بسیار نیکو خواهد بود. پس امیر بدو گفت، که من به دور از مملکت در اندیشه‌ی دیگر باشم و کشور چه ارزشی دارد، با وجود پایان سرنوشت آدمی؟ بدین‌گونه که من گرفتار آن هستم، هر کاری که به نظر شما می‌رسد انجام دهید. پس از آن بهبود یافت.» در اینجا به او گفت، خودش را از شرّ دارایی‌هایی که حلال نیستند برهاند و ستم‌هایی را که روا داشته‌است جبران کند، تا خداوند سلامتی را به او بازگرداند. مؤیدالدوله چنین کرد و جان به جان‌آفرین پس داد!

فخرالدوله (ملک‌الامة)

فخرالدوله ابوالحسن علی بن رکن‌الدوله، برادر ناتنی عضدالدوله و مؤیدالدوله،^۱ با اینکه رکن‌الدوله پیش از مرگ، او را به نیابت از عضدالدوله به حکومت همدان و دینور گمارده بود،^۲ از نخست با برادران خود ناسازگاری آغاز کرد. او حتی برای دشمنی با عضدالدوله، در نامه‌هایی که میان او و بختیار ردوبدل شد، آهنگ نزدیک شدن به بختیار را داشت.^۳ دیدیم که سرانجام از سپاه عضدالدوله شکست خورد^۴ و به قابوس و شمگیر پناه برد و همراه او به خراسان عقب نشست.^۵

در اینجا ناگزیر از تکرار هستیم که با درگذشت عضدالدوله دیلمی در سال ۳۷۲ و مؤیدالدوله در سال ۳۷۳، فخرالدوله توانست، به دعوت صاحب بن عباد وزیر مؤیدالدوله و پشتیبانی بلندپایگان دیلمی و موافقت صمصام‌الدوله پسر عضدالدوله در بغداد، در مقام بزرگ آل بویه در رمضان ۳۷۳ به گرگان و سپس ری بازگردد و برجای برادر بنشیند.^۶ او برخلاف انتظار، دوستی و

۱. چون مادران عضدالدوله و مؤیدالدوله دختران حسن فیروزان بودند، پسرخاله‌ی همدیگر نیز بودند (بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ۴).

۲. ابن الجوزی، ۸۰/۷.

۳. مسکویه، ۴۴۰/۶.

۴. یکی از علل شکست فخرالدوله از سپاه برادرانش، پیوستن برخی از سرداران و بزرگان سپاه او به عضدالدوله بود (جرفادقانی، ۴۸).

۵. پیش‌تر از این دیدیم که عضدالدوله و مؤیدالدوله به قابوس پیام فرستادند که در صورت تحویل برادرشان به آن‌ها می‌تواند مالیات یک سال ری را دریافت کند، وگرنه خود را آماده‌ی جنگ کند. چون قابوس به این پیام پاسخی درشت داد و تن به قربانی کردن فخرالدوله نداد، مؤیدالدوله از سوی عضدالدوله به جنگ قابوس فرستاده شد. در برخوردی که در ۳۷۱ هجری در استراباد روی داد، قابوس تاب نیاورد و همراه فخرالدوله به نیشابور نزد ابوالعباس تاش معروف به حسام‌الدوله سپهسالار امیرنوح سامانی در خراسان گریخت.

۶. جرفادقانی، ۶۷. ابوشجاع (صفحه‌ی ۹۳-۹۴) می‌نویسد: پس از درگذشت مؤیدالدوله، صاحب بن عباد پسر رکن‌الدوله را که ابوالعباس خسرو فیروز نام داشت به‌طور موقت به امارت نشاند و فخرالدوله را که نزد قابوس و شمگیر بود به گرگان خواند. فخرالدوله بی‌درنگ خود را به راه سپرد. «قابوس از رهسپار شدن فخرالدوله آگاه شد و برای او نوشت که میان من و تو مطلبی است که می‌خواهم با تو درباره‌ی آن به رایزنی بنشینم. فخرالدوله پاسخ داد که من حرکت کرده و برگشت نتوانم. هرچه می‌خواهی بنویس!»

پشتیبانی ۱۸ ساله‌ی قابوس از خود را فراموش کرد و به پیشنهاد صاحب بن عباد،^۱ که میانه‌ی خوبی با قابوس نداشت، حسام‌الدوله ابوالعباس تاش را، که از سامانیان روی برگردانده و برای حمایت از او به ری رفته بود، به حکومت گرگان نهاد. تاش همچنان تا پایان عمر خود در گرگان بود. گفته می‌شود که او در اثر مسمومیت مرد.^۲

اندکی بعد، در سال ۳۷۴ فخرالدوله ازسوی خلیفه الطایع عنوان ملک‌الامه را دریافت کرد.^۳ یک سال بعد نیز ابو حنین و ابوطاهر در اهواز و بصره خطبه به نام فخرالدوله کردند.^۴ اما این آوازه دیری نپاییده بود که ابوالفوارس شیردل

۱. ابن خلکان، ۲۲۹/۱.

۲. جرفادقانی، ۶۷-۸۳؛ ابوشجاع، ۹۵. پیدا نیست که چه عاملی توانست ابوالعباس تاش را در چشم او برتر از قابوس کند: «فخرالدوله سرای امارت همچنان آراسته به فرش‌های فاخر و ساز و آلت وافر و تجمل پادشاهانه و خزاین معمور و اوانی زر و سیم و آلت مطبخ و شرابخانه و دیگر اسباب بدو بازگذاشت و به ری رفت و پنجاه هزار دینار و دوهزار بار هزار درم و پانصد تخت جامه‌ی ملون با چند سر اسبان تازی و استران زینی با سرافسار و زین زر و مضافات آن از ساز و سلیح و زره و جوشن و خود و برگستوان و سپرهای زر و شمشیرهای هندی و انواع و اجناس اسلحه بخیلی زر و سیم و امثال آن بدو تحفه کرد و خراج و معاملات گرگان و دهستان و آبسکون و استرآباد به جملگی با وی گذاشت، مگر اندکی که در وجه عمارت قلاع و ارزاق کوتوالان و مستحفظان آن مصروف شود.» (صفحه‌ی ۷۵-۷۶). البته در ادامه‌ی گزارش جرفادقانی (صفحه‌ی ۷۷) به سبب محبوبیت ابوالعباس تاش دست می‌یابیم، اما به برتری او بر قابوس نه! درحقیقت، قابوس حکومت خود را به سبب پشتیبانی از فخرالدوله از دست داده بود. جرفادقانی می‌نویسد: فخرالدوله روزی درباره‌ی تاش «گفت که حقوق نعمت و سوابق منت تاش بر من چندان است که اگر من موروث و مکتسب خویش به جملگی در یک مصلحت از مصالح او صرف کنم و تا این پیراهن که پوشیده‌ام از اصلاح حال و فراق بال او دریغ ندارم به قضای یک مکرمت از مکارم او وفا ننموده باشم و از عهده‌ی یک عارفه از عوارف او تفصی نکرده» باشم...

من با میل به این‌گونه مطالب تاریخی با نقل قول مستقیم می‌پردازم. چون با این شیوه گوشه‌های تاریک تاریخ اندکی روشنایی می‌یابند. مثلاً "ما در اینجا با نوعی لوطی‌گری شاهانه روبه‌رو می‌شویم که برایمان کمتر آشنا است!

۳. ابوشجاع (صفحه‌ی ۹۸) می‌نویسد: برای فخرالدوله پرچم و دو اسب با زین زرین و هفت خلعت و عمامه‌ی سیاه و شمشیر و کمر بند و ردای سیاه و همچنین علاوه بر لقب پیشین، لقب ملک‌الامه فرستاده شد.

۴. ابوشجاع، ۹۸.

(شرف‌الدوله)، پسر ارشد عضدالدوله که حکومت کرمان را داشت،^۱ شیراز و سپس اهواز و بصره را به تصرف خود درآورد و نام فخرالدوله را از خطبه‌ها انداخت.^۲ کوششی که پنج سال بعد فخرالدوله، به تحریک وزیر خود صاحب بن عباد که ظاهراً میل به وزارت در بغداد را داشت، برای دست‌یافتن به بغداد به خوزستان لشکر کشید و آنجا را گشود، اما در اقدام برای تصرف بصره، تاب رویارویی با بهاءالدوله پسر عضدالدوله را نیاورد و به همدان بازگشت.^۳

در سال ۳۸۵ صاحب بن عباد درگذشت و پس از مرگ او فخرالدوله همه‌ی دارایی‌های او را مصادره و فرزندانش را از ارث محروم کرد.^۴ سبب رفتار فخرالدوله با بازماندگان صاحب بن عباد روشن نیست. او هنگامی که وزیرش در بستر بیماری به عیادت او رفته بود و به او قول داده بود که برابر پندهای او فرمان براند.

سرانجام خود در شعبان سال ۳۸۷^۵ بی‌آنکه به یک فرمانروایی پراوازه دست یافته باشد در قلعه‌ی تبرک درگذشت. «و سبب وفات فخرالدوله بعد از تقدیر باری تعالی آن بود که قلعه‌ی طبرک را عمارت می‌کردند و چون به اتمام رسانیدند با

۱. هنگامی که در ماه رمضان ۳۵۷ کرمان به تصرف عضدالدوله درآمد، او پیش از بازگشت به شیراز استان کرمان را به نام ابوالفوارس شیرزیل (بعدها: شرف‌الدوله) کرد (مسکویه، ۳۰۸/۶-۳۰۹).

۲. ابن اثیر، متن عربی، ۳۹/۹، ۴۴-۴۵. خواهیم دید که در زمان فرمانروایی شرف‌الدوله، هریک از پنج پسر عضدالدوله با استفاده از ناتوانی عموی خود فخرالدوله، به‌طور هم‌زمان، حکومتی برای خود به‌راه انداختند و با ستیز خود با یکدیگر زمینه‌ی فروپاشی آل بویه را فراهم آوردند.

۳. جرفادقانی، ۸۱-۸۲؛ ابوشجاع، ۱۵۶-۱۵۸، ۱۶۱-۱۶۲؛ مستوفی، تاریخ‌گزیده، ۴۱۷. ابوشجاع می‌نویسد: درگیری دو سپاه در نزدیکی رودخانه انجام گرفت. در این هنگام آب رودخانه بالا آمده و بیابان را گرفته بود. فخرالدوله گمان کرد که نیرنگی در کار است و آب پشت سد را به دشت انداخته‌اند. او و سپاهیان با آب دریا و جزر و مد آن بیگانه بودند و به آن خو نگرفته بودند. پس فرار کرده و به سوی اهواز بازگشتند.

۴. مستوفی (صفحه‌ی ۴۱۸) می‌نویسد: «هجده سال وزارت کرده بود. چون مرقد او به نمازگاه بردند، اکابر دولت، اجلال او را در پیش مرقدش زمین‌بوس کردند. مرقدش در خانه‌ای، از سقف درآویختند و تخت در زیر آن بنهادند و بعد از مدتی به اصفهان نقل کردند.» و میرخواند (۳۰۰۲/۶) می‌گوید: «در فضل و هنر و کفایت وحید عصر و یگانه‌ی روزگار بود و در رأی و تدبیر سرآمد وزرا بود، کفایت آثار رقا و رسایل او در میان ارباب فضایل مشهور و مذکور است آن مقدار از نفایس کتب که او جمع کرد هیچ وزیر بلکه هیچ پادشاه جمع نکرده بود. نقل است که در سفری از اسفار (چهارصد) شتر کتب او می‌کشید.»

۵. جرفادقانی، ۱۵۰.

حریفان شراب بر قلعه رفت و به معاشرت مشغول شد و کباب گوشت گاو آرزو کرد. گاوی پیش او بکشتند و از گوشت او کباب می‌کردند و او در تناول آن اسراف کرد و چند ساغر شراب بر عقب آن باز خورد، امعاء او برهم پیچید و المی سخت آغاز نهاد و در آن الم جان بسپرد.^۱

مجدالدوله

پس از درگذشت ناگهانی فخرالدوله در سال ۳۸۷، بزرگان دیلمی پسر خردسال^۲ او ابوطالب رستم را که در ربیع‌الآخر ۳۷۹ زاده شده بود،^۳ برجای او نشاندند و خلیفه نیز با تأیید این گزینش لقب‌های مجدالدوله و کُهِف‌الملّه را برایش فرستاد.^۴

۱. جرفادقانی، ۱۵۰. مستوفی (همان‌جا، ۴۱۹-۴۲۰): «به وقت وفات فخرالدوله نود بار هزارهزار دینار و ۸۷۵۲۸۴ دینار و صد و چهل هزارهزار و ۸۶۳۰۹۰ درم و سه هزار خروار جامه‌ی بریده و نابریده، بیرون آلات مرصع و زرین و سیمین و غیر آن در خزانه موجود بود...» میرخواند، ۳۰۰۴ می‌نویسد: «و در حال وفات او کلید خزاین در ری پیش پسرش مجدالدوله بود، چنان‌چه کفن طلبیدند میسر نشد و از جهت شور و شغب دیالمه به شهر رفتن متعذر بود از قیم جامع کفن خریدند، و از هیجان آشوب لشکریان دیلم، فخرالدوله چندان در خانه بماند که بوی گرفت. گویند که نقد و جنس بیرون از شماره در خزانه‌ی او یافتند و از جمله رخوت سه هزار خروار جامه‌ی بریده‌ی نادوخته بود، باقی بر این قیاس باید کرد».

ابوشجاع (صفحه‌ی ۲۷۲) در گزارشی همانند، می‌نویسد، هنگامی که فخرالدوله مرد، چون کلید انبارها در دست مجدالدوله بود، دسترسی به کفن امکان نداشت. پس از خادم مسجد زیر دژ پیراهنی را خریدند و فخرالدوله را در آن پیچیدند. اما سپاه، که در حال شورش و زیاده‌خواهی بود، فرصت خاک‌سپاری نمی‌داد. مرده چنان بو گرفته بود که کسی نمی‌توانست به آن نزدیک شود. پس تابوت را طناب‌پیچ کردند و آن را از پله‌های دژ به پایین کشیدند. تابوت شکست و پاره‌پاره شد.

جالب‌توجه است که به گزارش همین ابوشجاع در این هنگام ابوطالب رستم مجدالدوله، ولیعهد فخرالدوله، چهار سال بیشتر نداشته‌است. لابد کلید انبارها نزد مادر و یا لاله‌ی او بوده‌است.

۲. اگر به *مجم‌التواریخ* (صفحه‌ی ۳۹۶) اعتماد کنیم، اینکه مستوفی (تاریخ‌گزیده، ۴۱۹) مجدالدوله را در این هنگام یازده‌ساله می‌داند، نباید درست باشد. دیگر منابع نیز او را چهارساله می‌نویسند.

۳. *مجم‌التواریخ و القصص*، صفحه‌ی ۳۹۶.

۴. جرفادقانی، ۱۵۲. *زنگ تفریح در حاشیه‌ی تاریخ*: صدور این لقب‌ها برای امیران دور و نزدیک از سوی دارالخلافه‌ی بغداد، تنها نشان‌دهنده‌ی مسخره‌بودن برداشت دستگاه خلافت از دولت و ملت است. ابوطالب رستم، پسر نابالغ فخرالدوله، هنگامی لقب‌های مجدالدوله و کُهِف‌الملّه را دریافت کرد که کودکی چهارساله بود. امروز برای ما حتی تصوّر قیافه‌ی کاتب فرمان و درباریان و بلندپایگان حاضر در

درحقیقت این گزینش به خواست سیّده خاتون،^۱ بیوه‌ی فخرالدّوله که دختر اسپهبد رستم بن مرزبان بود انجام پذیرفته بود، که به نیابت از پسر چهارساله (به روایتی نیز هشت ساله) همه‌ی کارهای فرمانروایی را در دست داشت.^۲ سپس دختر سلطان محمود غزنوی را به عقد او درآوردند.^۳ سیّده خاتون فرمانداری همدان را به دیگر پسر خود ابوطاهر شمس الدّوله، که در سال ۳۸۱ زاده شده بود و چهار سال بیشتر نداشت، سپرد.^۴ گام دیگر سیّده خاتون، دادن حکومت اصفهان به پسر دایی خود ابوجعفر محمّد بن دشمنزیار^۵ ملقب به علاءالدّوله (کاکویه) است.

پس از چندی که با جزییات آن بیگانه‌ایم، قابوس و شمگیر که با مرگ فخرالدّوله آهنگ بازگشت بر تخت خود را داشت، مایوس از سامانیان که خود دچار نابسامانی بودند، خود به تن خویش و به یاری ابوالقاسم سیمجور و تنی چند از یاران دیلمی و طبری برای بازگرفتن حکومت خود از کارگزاران آل بویه به میدان درآمد. در این هنگام مجدالدّوله، پسر خردسال فخرالدّوله، حکومت ری را در دست داشت، به رغم هشجاری مادرش سیّده، که کفیل سلطنت بود، از قدرت کافی برای اداره‌ی قلمرو فرمانروایی خود برخوردار نبود. قابوس توانست به یاری اسپهبد

→ محضر امیرالمؤمنین زبون، چاپلوس و درعین حال ریاکار عبّاسی به هنگام درگیری آنان با تشریفات در پیوند با این عنوان‌های توخالی کار آسانی نیست. دربار بغداد این را هم می‌دانست که فرمانروای واقعی، سیّده خاتون مادر مجدالدّوله بیوه‌ی شجاع و مدبّر فخرالدّوله خواهد بود، که نیابت سلطنت را می‌داشت و درحقیقت اوست که مجد دولت است و کُهِف ملّت. در این میان برداشت دوگانه‌ی دستگاه خلافت از توانایی و درایت زن نیز جالب توجه است!

۱. مجمل التّواریخ والقصص (صفحه‌ی ۳۹۵-۳۹۶) از سیّده خاتون به صورت سیّده ام‌الملوک و با نام شیرین یاد می‌کند و می‌نویسد که شیرین دختر سپهبد شروین بود و همه‌ی نیاکانش پادشاهان طبرستان و دیلمان بودند.

۲. ابن اثیر، متن عربی، ۱۳۲/۹.

۳. با اینکه می‌دانیم که این نوع وصلت‌ها هدفی سیاسی داشته‌اند، نمی‌توانیم از کم‌سالی داماد در شگفت نمانیم. از سنّ عروس که نگو!

۴. مجمل التّواریخ والقصص، ۳۹۶-۳۹۷.

۵. از درستی ثبت این نام به صورت دشمنزیار مطمئن نیستیم. مجمل التّواریخ (صفحه‌ی ۳۹۸، ۴۰۲-۴۰۵) همین نام را به صورت دشمن‌زیاد و دشمنزار نیز آورده است. پدر ابوجعفر، یعنی دایی سیّده را کاکویه می‌خواندند و از همین روی فرزندان او به آل کاکویه نامیده شده‌اند.

بن شهریار بن شروین از اسپهبدان طبرستان بر رستم بن مرزبان دایی مجدالدوله که حاکم شهریار بود چیره شد و غنیمت بزرگی را به دست آورد.^۱

اسپهبد بن شهریار پس از این پیروزی خطبه به نام قابوس خواند و به نام او سکه زد و همان‌گونه که در گزارش کار قابوس دیدیم، قابوس امیدوار از پیروزی در شعبان ۳۸۸ به گرگان بازگشت و دوباره بر تخت فرمانروایی نشست.^۲ به این ترتیب طبرستان و گیلان از دست خاندان آل بویه بیرون شد.^۳

پس از سال‌ها، که تقریباً از حکومت ری بی خبریم، مجدالدوله با رسیدن به سن بلوغ آغاز به ناسازگاری با مادر خود سیده خاتون کرد و بدون مشورت با او وزارت خود را به خطیر ابوعلی بن علی بن قاسم سپرد. ابوعلی نیز در سال ۳۹۷ یا ۳۹۸ بزرگان دربار را با خود هم‌گام کرد و بر سیده خاتون شورید. سیده خاتون از سر خشم به قلعه‌ی تبرک رفت و یا به عبارتی ناگزیر از اقامت در این قلعه شد. زیرا وزیر خطیر ابوعلی مأمورانی را بر او گمارد تا از فرار او جلوگیری کنند.

اما سرانجام سیده خاتون توانست از قلعه‌ی تبرک بگریزد^۴ و برای گرفتن کمک به کردستان نزد بدر حسنویه برود که در کشاکش میان عضدالدوله و بختیار نخست

۱. مدّتی بعد اسپهبد بن شهریار سر به عصیان برداشت، رستم بن مرزبان مأمور سرکوبی او شد که او را شکست داد و اسیر کرد (جرفادقانی، ۲۴۴).

۲. جرفادقانی، ۲۲۷-۲۲۹؛ میرخواند، ۶/۲۸۸۶.

۳. تنها به کمک خبرهای جسته‌وگریخته می‌دانیم که قابوس تا روزی که بر مسند شهریار تکیه داشت و سراسر طبرستان، گیلان، رویان و دیلمان در دست او بود و او گیلان را به پسر خود منوچهر داده بود. قابوس برخلاف انتظار با خلیفه نیز با فرستادن ارمغان از در دوستی درآمد بوده است. «شمس‌المعالی با سلطان [خلیفه] به تأسیس بنیان مودّت و تأکید اسباب محبّت مشغول شد و در تمهید حال موالات رسولان فرستاد و به اهتمام دولت و حمایت عزّت سلطان اعتضاد و استناد جست و تحف و مّیّار فراوان فرستاد تا عقدی الفت و عصمت مستحکم گشت و اسباب موافقت و مصادقت به نظام پیوست و جرجان و طبرستان و بلاد دیلم تا ساحل دریا در حکم امر و نهی و حل و عقد او منتظم شد» (بخش الحاقی تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار، ۱۱-۱۲).

با این‌همه ارتباط دوستانه میان قابوس و خلیفه اندکی پرسش‌برانگیز است. چون در این هنگام دارالخلافه زیر نفوذ دیلمیان عراق بوده است.

۴. بدون تردید رهایی سیده از قلعه‌ی تبرک با کمک برخی از بلندپایگان زوی داده است و این همکاری نشان می‌دهد که در درون دربار چنددستگی وجود داشته است که ما از آن بی‌خبریم.

به سود بختیار فعالیت داشت و سپس به عضدالدوله پیوست.^۱ در میان راه، دیگر پسر سیّده، شمسالدوله نیز که فرمانداری همدان را داشت به او پیوست. بدر حسنویه امیر کردستان با احترام به استقبال او شتافت و سپس با سپاهی به همراه او به ری آمد و این شهر را برای او گشود. مجدالدوله و وزیرش خطیر ابوعلی دستگیر شدند و به بند افتادند و به فرمان سیّده خاتون قلمرو مجدالدوله به برادرش شمسالدوله سپرده شد.^۲ ketabiha-iran.blog.ir

یک سال پس از بازگشت دوباره ی سیّده خاتون به قدرت و نشان دادن شمسالدوله به سلطنت، میان او و شمسالدوله نیز اختلاف افتاد. سیّده خاتون، زن مقتدر دربار دیلمی ری، مجدالدوله را از زندان بیرون آورد و دوباره بر تخت نشاند و شمسالدوله ناگزیر از بازگشت به همدان شد.^۳

ابن سینا در دربار مجدالدوله

در سال ۴۰۴ ابن سینا از گرگان به ری آمد. و با توصیه هایی که همراه آمده بود، سیّده و مجدالدوله او را بسیار گرامی داشتند.^۴ در این هنگام بیماری سودای (فراموشی) مجدالدوله بالا گرفت و ابن سینا بیماری امیر دیلمی را درمان کرد.^۵ جوزجانی^۶ پس از آوردن آغاز سرگذشت ابن سینا از زبان خود او، به شیوه ای

۱. نگاه کنید: مسکویه، ۴۴۴/۶-۴۴۸.

۲. مستوفی، تاریخ گزیده، ۴۲۱-۴۲۲؛ ابن اثیر، متن عربی، ۲۰۳/۹، ۲۵۰/۹-۲۵۱؛ میرخواند، ۳۰۱۴/۶-۳۰۱۵؛ نیز نگاه کنید: جرفادقانی، ۳۵۸.

۳. ابن اثیر، متن عربی، ۲۰۳/۹-۲۰۴.

۴. ابن سینا در سال ۴۰۲ دربار سامانی را، با هدف پیوستن به دربار قابوس و شمگیر ترک کرده بود و از راه نسا، ابیورد، توس، سمنگان و جاجرم به گرگان آمده بود. اما در این میان سپاهیان قابوس او را از تخت انداخته و زندانی کرده بودند و چون موقعیت جدیدی که به وجود آمده بود با روحیه ی ابن سینا سازگاری نداشت، گرگان را به قصد ری ترک گفته بود (ابوعبید جوزجانی، سرگذشت ابن سینا، از زبان او و شاگردانش، ترجمه ی سعید نفیسی، انجمن دوستان کتاب، ۷). شاید هم سیّده با شنیدن آوازه ی ابن سینا در پزشکی او را برای درمان بیماری سودای (فراموشی) مجدالدوله به دربار خود خوانده بود. البته در این باره سندی نداریم.

۵. به سبب آشفته گی اوضاع ری به قزوین و سپس به همدان رفت.

۶. جوزجانی، ۸.

منحصر به فرد اشاره‌هایی دارد که نمی‌توان از آن‌ها در تاریخ روزگار دیالمه صرف نظر کرد. او می‌نویسد: «اینست آنچه شیخ به زبان خود برای من حکایت کرد و از این پس آن چیز است که درباره‌اش شنیده‌ایم یا دیده‌ایم، می‌گویند که وی در کودکی از زیباترین مردم روزگار بود و مردم در روز آدینه در راه‌ها و گذرها در کمین بودند، هنگامی که از خانه به مسجد جامع می‌رفت به زیبایی جمالش بنگرند. در گرگان مردی بود که به او ابو محمد شیرازی می‌گفتند و دوستدار این دانش‌ها بود و برای شیخ، سرایی در همسایگی خود خرید و وی را در آنجا فرود آورد. و من هر روز با او آمیزش داشتم و می‌جسطی را بر او می‌خواندم و منطق را برای من املا می‌کرد، از روی مختصر الاوسط در منطق. و برای ابو محمد شیرازی کتاب المبدأ و المعاد و کتاب الارصاد الکلیه را گرد آورد. و در آنجا کتاب‌های بسیار گرد آورد. مانند کتاب اول قانون و مختصر می‌جسطی و رسایل بسیار. سپس بازمانده‌ی کتاب‌هایش را در سرزمین جبل گرد آورد. سپس به ری رفت و به خدمت سیده و پسرش مجدالدوله پیوست و ایشان وی را به واسطه‌ی کتاب‌هایش، که با او به ایشان رسیده بود و متضمن شناسایی قدرتش بود، شناختند. و در این هنگام مجدالدوله را بیماری سودا بود و در آنجا کتاب المعاد الا صغر را گرد آورد و در آنجا ماند.»

شمس‌الدوله در سال ۴۰۵، پس از کشتن بدر حسویه و دست یافتن بر قلمرو او و هلال بن بدر که با سپاهی از سلطان‌الدوله به جنگ او آمده بود و همچنین به دست آوردن مالی فراوان، برای گرفتن انتقام از مادر خود و مجدالدوله به ری تاخت. سیده خاتون و مجدالدوله به دماوند گریختند و شمس‌الدوله بر ری چیره شد، اما چون سپاه، لابد با اقدام پنهانی سیده، شورید، شمس‌الدوله ناگزیر به همدان بازگشت. سپس سیده و مجدالدوله به ری درآمدند و فرمانروایی را دوباره به دست گرفتند.^۱

از این پس تا سال ۴۱۹، که سیده خاتون درگذشت^۲ و سرانجام فرمانروایی ری به دست مجدالدوله افتاد، خبر قابل ذکری درباره‌ی این شاخه‌ی دیالمه نداریم. الا

۱. ابن اثیر، رویدادهای ۴۰۵ هجری.

۲. مجمل‌التواریخ والقصص (صفحه‌ی ۴۰۴) خبر از گریختن سیده می‌دهد.

اینکه در سال ۴۰۷ ابن فولاد یکی از امیران دیلمی با گرفتن نیرویی از منوچهر بن قابوس به ری تاخت و سیّده و مجدالدّوله را برآن داشت که حکومت اصفهان را به او بسپارند.^۱

همان‌گونه که در مجلد دوم این کتاب، در گزارش کار سلطان محمود غزنوی نوشتیم، در سال ۴۱۹ برای خواباندن ناآرامی‌های خراسان، غزنین را به سوی توس ترک گفت. به گزارش ارسلان جاذب، امیر توس، خراسان از حمله‌های ترکمن‌ها در رنج بود. با حضور سلطان در خراسان و در یک نبرد، پس از کشته شدن چهارهزار سوار ترکمن غائله‌ی ترکمن‌ها خوابید. سپس محمود از راه گرگان خود را به ری رساند. از سبب جدّی انتخاب این بی‌راهه خبری نداریم.^۲ ظاهراً با پیرشدن سیّده، مادر مجدالدّوله، سرکشی‌هایی در دستگاه حکومتی مجدالدّوله پدید آمده بود و مجدالدّوله ناگزیر از درخواست کمک از سلطان محمود شده بود.^۳ این نیز گفته

۱. ابن اثیر، متن عربی، ۲۶۸/۹-۲۶۹؛ جرفادقانی، ۳۵۹.

۲. عنصرالمعالی (صفحه‌ی ۱۴۶-۱۴۷) و دولتشاه سمرقندی (صفحه‌ی ۳۶-۳۷) با تکیه بر عنصرالمعالی در این باره داستانی می‌آورند که بافتی تکراری دارد و نمی‌توان دریافت که چقدر از این داستان می‌تواند برابر با حقیقت باشد. بنابر این داستان، مجدالدّوله به هنگام مرگ پدر هفده ساله بوده است و از همین روی مادر او سیّده نیابت سلطنت را داشته است. سلطان محمود از سیّده می‌خواهد که برای او باج و خراج بفرستد و مجدالدّوله را نیز روانه‌ی دربار او کند تا در رکاب همایون او باشد. سیّده پاسخ می‌دهد که او زمانی که شوهرش زنده بود، دوازده سال از تاختن محمود به ری در هراس بوده است. اما اینک بیمی از حمله‌ی محمود ندارد. زیرا در صورت بروز جنگ او پایداری خواهد کرد و به رویارویی با او خواهد شتافت. چنانچه پیروز شود، خواهند گفت که محمود از زنی شکست خورده است و اگر بازنده باشد، خواهند گفت که محمود زنی را شکست داده است.

۳. نک: جرفادقانی، ۲۴۳؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ۴۲۲. مستوفی در همین جا می‌نویسد که محمود پس از دست یافتن بر ری مجدالدّوله را کشت؛ میرخواند، ۳۰۱۶/۶. گزارش میرخواند اندکی متفاوت است: «مجدالدّوله مکتوبی نزد سلطان فرستاده، از لشکریان خود شکایت کرد و او پیوسته به مصاحبت [زنان] و مطالعه‌ی کتب مشغول بود و سلطان بر مجاری احوال او اطلاع یافته لشکری سنگین نامزد ری کرد و با امیر لشکر گفت که: سعی نمای که مجدالدّوله مأخوذ و مقید گردد. و چون مردم سلطان به ری درآمدند مجدالدّوله به ایشان ملحق شد و حاجب سلطان که امیر لشکر بود مجدالدّوله و ابودلف که پسرش بود بگرفت و این خبر مسموع سلطان گشته تا ولایت ری در هیچ مکان توقّف ننمود و از خزانه‌ی ری مبلغ هزارهزار دینار و موازی پانصد هزار دینار جواهر و شش هزار طاق جامه‌ی ابریشم و آلات طلا و نقره پیش سلطان آوردند».

شده‌است که محمود می‌خواسته‌است با نشاندن پسرش مسعود بر ری و اصفهان، دیگر پسرش محمد پس از او بی‌منازع باشد.^۱

در هر حال اینک سلطان محمود در چند قدمی ری بود. «امیر محمود به دولا ب فرود آمد بر راه طبرستان نزدیک شهر، و امیر مسعود به علی آباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین و میان هردو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود».^۲ مجدالدوله که خود برای استقبال از محمود ری را ترک گفته بود، بدون رویدادی بزرگ، دستگیر شد.^۳ محمود

۱. میرخواند (۲۹۴۲/۶) می‌نویسد: «غرض از رفتن محمود به ری آن بود که مسعود را به حکومت آن دیار مشغول سازد و ملک خراسان و غزنین و هند به محمد قرار گیرد». نیز نک: کریمان، ری باستان، ۱۷۲/۲-۱۷۳.

خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی ۸۸) درباره‌ی علت حمله‌ی سلطان محمود مطلبی می‌آورد که اندیشیدن به درست و یا نادرست بودن آن چندان اهمیت ندارد که آشناسدن با افکار محافل بزرگانی چون خواجه نظام‌الملک، چند سال پس از مرگ محمود غزنوی. به یاد بیاوریم که او یکی از سیاستمداران صاحب‌نام و فرهیخته‌ی ما در هزار سال پیش است و خیلی پیش آمده‌است که به وجود او افتخار کرده‌ایم! گویا سلطان محمود رنجور از آشفتگی دین در ری گفته بوده‌است:

«چون این حال مرا به درستی معلوم گشت این مهم را بر غزات هند اختیار کردم و روی به عراق (عراق عجم) آوردم. و لشکر ترک را که همه مسلمانان پاکیزه‌اند و حنفی، بر دیلمان و زناده و باطنی گماشتم تا تخم ایشان بگسستم، بعضی به شمشیر ایشان کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی در جهان آواره شدند. و شغل و عمل، همه خواجگان و متصرفان خراسان را فرمودم که ایشان یا حنفی یا شافعی پاکیزه باشند. این هردو طایفه دشمن رافضی و خارجی و باطنی باشند و موافق تُرک‌اند. و نگذاشتم که یک دبیر عراقی (فارس) قلم بر کاغذ نهد از آنچه دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان باشند. و کار بر ترکان شوریده دارند تا به اندک روزگار بدین تدبیر عراق را از بدمذهبان صافی کردم به نیروی خدای عزوجل، که ایزد تعالی مرا از جهت آن آفریده‌است و بر سر خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین بگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و به داد و دهش جهان را آبادان کنم».

۲. بی‌هی، ۱۸۴.

۳. اگر به گزارش میرخواند (صفحه‌ی ۳۰۱۷/۶) اعتماد بکنیم، گفت‌وگوی محمود با مجدالدوله بسیار جالب است. محمود از مجدالدوله پرسید: «شاهنامه که تاریخ ملوک فرس است و تاریخ طبری را که متضمن وقایع ارباب اسلام نیز هست دیده‌ای؟ گفت: بلی. سلطان پرسید که شطرنج باخته‌ای؟ گفت: آری. فرمود که در آن کتب هیچ مسطور شده که در یک مملکت دو پادشاه حکومت کرده‌اند و در بساط شطرنج در یک خانه دو شاه دیده‌ای؟ گفت: نه. سلطان فرمود که: تو را چه بر آن داشت که اختیار خود به کسی دادی که از تو به قوت برتر است؟»

او را به غزنین فرستاد که تا زنده بود همان جا بماند.^۱ ری بی هیچ رنجی به دست سلطان محمود افتاد. طبق معمول گنجینه‌ی آل بویه نیز که به سال‌ها گرد آمده بود از آن محمود شد.^۲

سپس سلطان محمود جمعی از بزرگان شیعه را به جرم قرمطی و باطنی بودن در ری ازمیان برداشت و به خلیفه القادر نوشت: «طایفه‌ای از بدباطنان را که ملازمش بودند بر دار اعتبار کشیدم و معتزله‌ی ری را به طرف خراسان کوچانیدم.»^۳ گردیزی^۴ هم می‌نویسد: به سلطان محمود گفتند که «اندر شهر ری و نواحی آن مردمان باطنی مذهب و قرامطه بسیارند بفرمود: تا کسانی را که بدان مذهب متهم بودند، حاضر کردند و سنگ‌ریز کردند. و بسیار کس را از اهل آن مذهب بکشت و بعضی را ببست و سوی خراسان فرستاد، تا مردن اندر قلعه‌ها و حبس‌های او بودند».

سلطان محمود پس از سپردن حکومت ری و اصفهان به پسر خود مسعود، در ماه جمادی‌الاول سال ۴۲۰ هجری از راه بلخ به سوی غزنین بازگشت. میرخواند^۵ مجدالدوله را دارنده‌ی کتابخانه‌ای بزرگ می‌داند، که بخشی از آن را سلطان محمود غزنوی به آتش کشیده است و بقیه را با خود برده است.

۱. گردیزی، ۱۹۳. گزارش‌ها درباره‌ی سرنوشت مجدالدوله بسیار متفاوت از یکدیگرند. گردیزی کمی پایین‌تر (صفحه‌ی ۱۹۷) می‌گوید: که سلطان مسعود «بفرمود: تا ابوطالب رستم مجدالدوله را از هندوستان بیاوردند، و او را پیش خویش خواند و نیکوی گفت و فرمود تا هم به غزنین از بهر او جای ساختن، و مثال داد: تا به هر وقت به خدمت درگاه همی‌آید، و تا آخر عمر به غزنین بود». بر خلاف گردیزی، مجمل‌التواریخ می‌نویسد: «مجدالدوله شاهنشاه به ری به گنبد شاهنشاه نهادست». از تاریخ کامل ابن‌اثیر نیز (در گزارش رویدادهای سال ۴۳۴) چنین برمی‌آید که مجدالدوله در پایان عمر در ری بوده است. حافظ ابرو (۸۴/۳) نیز بر آن است که سلطان محمود «مجدالدوله و پسرش و نواب او را بند کرد و به خراسان فرستاد». دولتشاه سمرقندی (صفحه‌ی ۳۶)، بدون اشاره به جایی خاص، کشته شدن مجدالدوله را سال ۴۲۰ هجری می‌نویسد.

۲. درباره‌ی غارت کتابخانه شهر ری در یکی از حاشیه‌های تاریخ سخن رانده‌ایم.

۳. خواندمیر، ۵۴/۲.

۴. گردیزی، ۱۹۳.

۵. میرخواند، ۳۰۱۷/۶.

به این ترتیب فرمانروایی آل بویه پس از حدود ۹۰ سال در ری به پایان رسید.^۱

حاشیه‌ای بر تاریخ

به قلم نویسنده‌ی گمنام مجمل‌التواریخ والقصص

گاهی گزارشی به دست مورّخ می‌رسد که نمی‌داند با آن چه بکند! اینک که هم خلیفه و دارالخلافه‌اش را می‌شناسیم و هم از عمق کوشش بغداد برای ترویج اسلام آگاهیم، هم با سلطان محمود غزنوی بیگانه نیستیم و هم با دستگاه آل بویه‌ی علوی مذهب، سودمند است که در پایان کار آل بویه‌ی شاخه‌ی ری بخوانیم قضاوت نویسنده‌ی گمنام مجمل‌التواریخ والقصص^۲ را!

و در این عهد به درگاه ری استیلای دیلمان بود از مدّتی باز و سیرت‌های بد نهادند و مذهب‌های نکوهیده داشتند و دست دراز کردند به غارت از بیرون شهر [و] اندرون و سوختن بازارها و تاراج خان‌های مردمان، و شکوه و حشمت پادشاه نماند و کاروان‌ها گسسته شد چنانکه حاج از خراسان راه بگردانیدند و هر هفته فتنه‌ی [از] دیگر نوع بودی به سببی محال، و قتل و غارت و سوختن بتر از آنک به بغداد بود، و ملک طبرستان خویش سیّده بود، به هریک چند بیامدی با سپاه و قاعدتی و ترتیبی بنهادی، باری دیگر همان ناهمواری پدید آوردندی، و هیچ استقامت نبود که آخر دولت بود و قاعده چنین است که آخر دولت سیرت بگردانند، پس آخر کار برسیده و شهنشاه بیرون آمدند و املاک ایشان به دست گرفتند و خون ریختن از حد گذشت، و مذهب رافضی و باطنی آشکارا کردند و فلسفه، و مسلمانی را پیش ایشان هیچ واقعی نماند، تا خدای تعالی سلطان محمود بن سبکتکین را رحمة الله بر

۱. میرخواند (۳۰۱۷/۶) شاید با تکیه‌ی بر مجمل‌التواریخ والقصص (صفحه‌ی ۴۰۴) از قول سلطان محمود خطاب به خلیفه القادر می‌نویسد: «ما به ری آمدیم و مجدالدوله را گرفتیم و در سرای او پنجاه زن آزاد یافتیم از آن جمله سی و کسری مادر و فرزند شده بودند. از وی سؤال کردیم به کدام مذهب نگاه می‌داشتی؟ در جواب گفت که: عادت اسلاف ما چنین بوده.» به گمان، مجدالدوله نمی‌دانسته‌است که خود سلطان شاهدباز بوده‌است!

۲. مجمل‌التواریخ والقصص، ۴۰۳-۴۰۴.

ایشان گماشت و به ری آمد با سپاه و روز دوشنبه تاسع جمادی الاولی سنه‌ی
عشرین و اربعمیه ایشان را جمله قبض کرد، و چندان خواسته از هر نوع
به جای آمد که آن را حد و کرانه نبود، و تفصیل آن به فتح‌نامه نوشتست که
سلطان محمود به خلیفه القادر بالله فرستاد، و بسیار دارها بفرمود زدن و
بزرگان دیلم را بر درخت کشیدند، و بهری را در پوست گاو دوخت و به
غزنین فرستاد، و مقدار پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه، از
سراهای ایشان بیرون آورد و زیر درخت‌های آویختگان بفرمود سوختن.^۱

شمس‌الدوله

در گزارش کار مجدالدوله دیدیم که ابوطاهر شمس‌الدوله پس از مرگ پدرش
فخرالدوله، ازسوی مادرش سیّده خاتون به فرمانداری همدان و قرمیسین (کرمانشاه)
رسید و در سال ۳۹۷ یا ۳۹۸ که سیّده برای گرفتن کمک از بدر حسنویه به کردستان
رفت، به او پیوست و در تصرف ری به وسیله‌ی سیّده درکنار او بود. پس از این
پیروزی سیّده چندی شمس‌الدوله را بر جای برادرش نشاند، اما چون سازگاری
دلخواه فراهم نیامد، شمس‌الدوله ناگزیر از بازگشت به همدان شد و مجدالدوله
مقام پیشین خود را بازیافت.^۲

ابن سینا در دربار شمس‌الدوله

همان‌گونه که بالاتر دیدیم، شمس‌الدوله پس از کشتن بدر حسنویه و دست یافتن به
قلمرو او در کردستان، برای پس گرفتن ری از برادر و مادر خود به این شهر لشکر
آورد و سیّده و مجدالدوله به دماوند عقب نشستند و ری دوباره به دست او افتاد،
اما به زودی به سبب شورش سپاه به همدان بازگشت. در همین هنگام ابن سینا نیز از
ری به همدان آمده بود.

ظاهراً دربار امیر دیلمی با ابن سینا رفتاری معقول داشته است که او هنگامی که

۱. نیز نگاه کنید: گردیزی، ۱۹۳؛ خواجه نظام‌الملک، ۸۹-۹۰.

۲. ابن اثیر، متن عربی، ۲۰۳/۹.

ناگزیر از ترک ری می‌شود، دوباره دریاری را برای روی آوردن برمی‌گزیند که از آن یک امیر دیلمی است. اینک چون اشتهار شمس‌الدوله به سبب حضور ابن سینا در دربار او بود و مدتی نیز این دانشمند وزارت او را داشت، ببینیم که این روزگار بر ابن سینا چگونه سپری شده است.

جوزجانی^۱ می‌نویسد:

تا اینکه شمس‌الدوله پس از کشتن هلال بن بدر بن حسنویه و شکست لشکر بغداد آهنگ آنجا (ری) را کرد. سپس برای او (ابن سینا) پیش‌آمدی کرد که واجب شد به قزوین برود و از آنجا به همدان... سپس آشنایی با شمس‌الدوله و احضار وی به مجلس او به واسطه‌ی قولنجی که او را پیش آمده بود روی داد و وی را درمان کرد، تا اینکه خدایش شفا داد و از این مجلس خلعت‌های بسیار بهره‌ی او شد و پس از آنکه در آنجا چهل شبان‌روز مانده بود، به خانه‌اش برگشت. سپس رفتن امیر به کرمانشاهان برای جنگ با عناز^۲ پیش آمد و شیخ در خدمت او رفت و سپس به سوی همدان شکست‌خورده بازگشت.

سپس از او خواستند که وزارت را به گردن بگیرد. وی گرفت. سپس شورش لشکریان بر وی روی داد و از او خواستند که به کارشان برسد. پس گرد خانه‌اش را گرفتند و زندانی کردند و اسبابش را تاراج کردند و هرچه داشت از او گرفتند و از امیر خواستند او را بکشد. وی از کشتن او خودداری کرد. به این بسنده کرد که برای خرسندی ایشان او را از کار دیوانی دور کند. پس شیخ در سرای شیخ ابوسعید بن دحدوک چهل روز پنهان بود. پس قولنج امیر شمس‌الدوله بازگشت و شیخ را خواست. و به مجلس او رفت و امیر از وی پوزش بسیار خواست. و به معالجت او پرداخت. و در نزد وی گرامی و ستوده ماند. و باری دیگر وزارت را به او داد. سپس من از او شرح کتاب‌های

۱. جوزجانی، صفحه‌ی ۸-۱۰.

۲. حسام‌الدین ابوشوک فارس بن محمد بن عناز رئیس قبیله‌ی گُرد شاذنجان در پیرامون کوه‌های میان کرمانشاه و قصر شیرین فرمان می‌راند. این امیر گُرد با شکست خوردن هلال بن بدر از شمس‌الدوله، بر آن شد تا به سرزمین‌های او دست یابد. اما شمس‌الدوله در مقام فاتح نمی‌توانست با برنامه‌ی او موافق باشد.

ارسطو را خواستم. و گفت در این هنگام فراغت برای این کار ندارد، اما اگر خرسند بشوی، کتابی گرد آورم که در آن هرچه از این دانش‌ها نزد من درستست بیاورم. بی آنکه با مخالفان مناظره کنم، یا اینکه بر آن‌ها بپردازم، این کار را خواهم کرد. پس من بدین کار رضا دادم و برای ما به طبیعیات کتابی که آن را کتاب الشفا نام گذاشت آغاز کرد. و کتاب اول از قانون را گرد آورد. و هر شب دانشجویان در سرایش گرد می آمدند و من بخشی از شفا می خواندم و دیگری به جز من از قانون بخشی می خواند. و چون فارغ می شدیم رامشگران را می خواست بر اختلاف طبقات. و مجلس باده گساری را به ساز زدن شکوه می دادند. و ما بدان می پرداختیم. و تدریس در شب بود. زیرا که در روز فراغت نبود و در خدمت امیر بود. و ما بدین گونه مدتی گذرانیدیم. سپس شمس الدوله متوجه طارم شد. برای جنگ با امیر آنجا. و نزدیک آنجا قولنج او برگشت و بیماری برو سخت شد. و دردهای دیگر بر آن افزوده شد، که از پرهیز نکردن و نپذیرفتن سخن شیخ پیش آمد. لشکریان از مرگش هراسان شدند و او را برگرداندند و آهنگ همدان کردند. و با تخت روان وی را می بردند که در راه مرد.

مرگ ناگهانی شمس الدوله باید در اواخر سال ۴۱۱ و یا اوایل ۴۱۲ روی داده باشد.

از این پس تا پایان کار دیالمه‌ی شاخه‌ی ری گزارش چندانی نداریم. گویا مورخان معدودی هم که برای این روزگار داریم به گزارش درباره‌ی آن‌ها بی علاقه هستند. تنها گزارش جوزجانی از زندگی ابن سینا است که به کمک آن گاهی نامی از این شاخه به گوش می رسد.

ابوالحسن سماء الدوله

سماء الدوله، پسر شمس الدوله، در سال ۴۱۴ حکومت همدان را در دست داشت. درباره‌ی سماء الدوله خبر قابل اتکایی نداریم. او در سال ۴۱۴ هجری سپاهی را مأمور جنگ با فرهاد بن مرداویج کرد و فرهاد به علاء الدوله کاکویه در اصفهان پناه

برد و در پی تاختن این دو بر همدان، سماءالدوله به دست علاءالدوله کاکویه افتاد و در اصفهان زندانی شد. به این ترتیب آل بویه‌ی شاخه ری، که روزگاری قلب تپنده‌ی آل بویه به‌شمار می‌آمد، به کلی برافتاده‌است.

اما جوزجانی^۱ درباره‌ی زندگی ابن‌سینا در همدان و سپس نزد علاءالدوله در اصفهان مطلبی دارد که نمی‌توان آن را از تاریخ آل بویه جدا کرد. در هر حال ابن‌سینا پرورده‌ی روزگار خاندان‌های موازی سامانی و آل بویه بود و نزدیک شدن به احوال او، نزدیک شدن به اوضاع علمی و فرهنگی این روزگار و ظرفیت‌های آن است.

تاج‌الملک و علاءالدوله

و بخشی دیگر از سرگذشت ابن‌سینا

به قلم جوزجانی

ظاهراً پس از فرمانروایی کوتاه‌مدت سماءالدوله پسرش تاج‌الملک به فرمانداری همدان رسیده بوده‌است. درباره‌ی فرمانروایی تاج‌الملک هم آگاهی چندانی نداریم. پیدا نیست که چرا در پیوند با نابسامانی آل بویه‌ی شاخه‌ی ری از عضدالدوله خبری نیست. تنها با نوشته‌ی ارجمند جوزجانی است که به سایه‌ی کم‌رنگی از او دست می‌یابیم.^۲

پس از درگذشت شمس‌الدوله در حضور ابن‌سینا، در راه همدان و در تخت روان، «با پسر شمس‌الدوله بیعت کردند و خواستار شدند که شیخ وزارت را بپذیرد و او نپذیرفت. و پنهانی به علاءالدوله^۳ نوشت و از او خواستار شد که به خدمت وی رود و نزد او شود و به او بپیوندد. و در سرای ابو غالب عطار پنهان می‌زیست. و من از

۱. جوزجانی، ۱۰-۱۵.

۲. خوانندگان غیرعلاقه‌مند می‌توانند از این بخش نخوانده بگذرند و راه مورخ را نپارند، که هر واژه‌ی این نوشته سرمه‌ی چشم اوست! می‌توانستم برابر سنت نوشته‌ی جوزجانی را غیرمستقیم نقل کنم، اما دلم بار ندادا برخلاف معمول که تاریخ علم و فرهنگ همواره در سایه‌ی تاریخ نظامی و سیاسی می‌ماند، در اینجا تاریخ نظامی و سیاسی در سایه قرار گرفته‌است. این هم شیوه‌ای است که می‌توان تجربه‌اش کرد.

۳. کاکویه، دایی سیده خاتون و فرماندار اصفهان.

وی به پایان رساندن کتاب شفا را خواستم. وی ابو غالب را بخواند و از او کاغذ و دوات خواست و وی آن‌ها را آورد و شیخ در نزدیک بیست جزء به مقدار هشت یک رؤوس مسایل را نوشت و دو روز ماند، تا اینکه رؤوس مسایل را نوشت و کتابی نزد او نبود و اصلی نداشت که بدان رجوع کند. بلکه همه را از یاد خود و از دل خود می‌نوشت. سپس این جزوه‌ها را روبه‌رو گذاشت و کاغذ برداشت و بر مسأله می‌نگریست و شرح آن را می‌نوشت. و در هر روز پنجاه ورقه می‌نوشت، تا آنکه به همه‌ی طبیعیات و الهیات رسید. به جز کتاب حیوان و به منطق آغاز کرد و دو جزو از آن نوشت. سپس تاج‌الملک وی را به نامه‌نویسی با علاءالدوله متهم کرد. و این کار برو زشت آمد. و وی در طلب او برآمد. و یکی از دشمنان او را دلالت کرد و وی را گرفتند و به دژی بردند که آن را فردجان (نردوان) می‌گویند... و در آنجا چهار ماه ماند. سپس علاءالدوله آهنگ همدان کرد و آنجا را گرفت و تاج‌الملک شکست خورد و از همان دژ گذشت.^۱ سپس علاءالدوله از همدان بازگشت و تاج‌الملک بن شمس‌الدوله به همدان برگشت و شیخ را با خود آورد و در سرای علوی فرود آمد و به گرد آوردن منطق از کتاب شفا سرگرم شد. در آن دژ کتاب الهدایه و رساله‌ی حی بن یقظان و کتاب قولنج را گرد آورده بود. اما ادویه‌ی قلبیه‌ی آن را در آغاز ورود خود به همدان گرد آورد. و برین روزگاری گذشت و تاج‌الملک در این میان به وی وعده‌های نیکو می‌داد. سپس شیخ عزم کرد که آهنگ اصفهان کند و ناشناس بیرون رفت و من و برادرش و دو غلام در جامه‌ی صوفیان با او بودیم. تا آنکه به طبران بر دروازه‌ی اصفهان رسیدیم. پس از آنکه در راه سختی بسیار کشیدیم. دوستان شیخ و ندیمان امیر علاءالدوله و خواص او از ما پیشواز کردند. و برای او جامه و موکب خاص آوردند و در محلتی فرود آمد که آن را کونگنبد می‌گفتند، در سرای عبداللّه بن

۱. خوانندامیر (۴۴۶/۲) می‌نویسد: «در این اثنا تاج‌الملک که از جمله ارکان دولت، پسر شمس‌الدوله بود، وی را گرفته به محبّت علاءالدوله کاکویه که در اصفهان به حکومت اشتغال داشت متهم ساخته در یکی از قلاع آن حدود محبوس گردانید و ابوعلی کتاب منطق شفا را در آن حصار به پایان رسانید و در خلال آن احوال، علاءالدوله از اصفهان لشکر به همدان کشید و شمس‌الدوله و تاج‌الدوله چون قوت مقاومت نداشتند، پناه به همان قلعه، محبس شیخ برده بودند...» چون در این هنگام شمس‌الدوله در گذشته بوده است، ظاهراً نسخا به جای تاج‌الدین بن شمس‌الدوله، پدر و پسر را در کنار هم نوشته است.

بی‌بی. و در آنجا از آلات و فرش هرچه می‌بایست بود. و در مجلس خود از اکرام و اعزاز هرچه در خوردش بود به جا آورد. سپس علاءالدوله قرار داد که هر شب جمعه مجلس گفت‌وگو در حضور او باشد و دانشمندان دیگر را بر اختلاف طبقاتشان احضار کرد و شیخ در میان ایشان به اندازه‌ای بود که در هیچ دانش یارای او را نداشتند. و در اصفهان به اتمام کتاب شفا سرگرم شد. و از منطق مجسطی فارغ آمد. و اوقلیدس و ارثماطیقی و موسیقی را مختصر کرد. و در هر کتاب از ریاضیات چیزهایی را که می‌دید بدان بیشتر نیاز دارند، افزود. در مجسطی ده شکل از اختلاف منظر آورد. در آخر مجسطی در علم هیأت چیزهایی آورد که پیش از او نبود و در اوقلیدس شبهه‌هایی آورد و در ارثماطیقی خاصیت‌های نیکو. و در موسیقی مسایلی که پیشینیان از آن غافل مانده بودند و کتاب شفا به پایان رسید به جز کتاب نبات و حیوان، و آن را در سالی که علاءالدوله آهنگ شاپور خواست کرد (احتمالاً ۴۲۱ هجری)، در راه به پایان رساند. و کتاب النجاة را نیز در راه گرد آورد. و وی مختص به علاءالدوله و از ندیمان او شد. تا آنکه علاءالدوله عزم کرد آهنگ همدان کند. و شیخ همراه او بیرون رفت. یک شب در پیش علاءالدوله سخن از خللی رفت که در تقویم‌های معمول به واسطه‌ی رصدهای کلی قدیم فراهم شده است. و امیر به شیخ فرمان داد که به رصد این ستاره‌ها پردازد. و از مال آنچه در بایست بود به او داد. و شیخ بدین کار آغاز کرد و مرا به تدارک افزارها و به کارگماشتن سازندگان واداشت. تا آنکه بسیاری از وسایل آشکار شد. و به واسطه‌ی زیادی سفرها و موانع در کار رصد خلل افتاد. و شیخ در اصفهان کتاب علایی را گرد آورد. و از شگفتی‌های شیخ این بود که من بیست و پنج سال در صحبت و خدمت او بودم و ندیدم که اگر کتاب تازه‌ای به دستش بدهند، بر سراسر آن بنگرد. بلکه آهنگ جا‌های دشوار و مسایل سخت آن را می‌کرد و می‌دید که مصنف در آن چه می‌گوید. و اندازه‌ی او را در دانش و درجه‌اش را در فهم به دست می‌آورد. ... و در حالات رصد افزارهایی ساخته بود که پیش از او نبود. و در آن رسالتی گرد آورد و من هشت سال سرگرم رصد بودم. و غرض من بیان کردن آن چیزی بود که بطلمیوس در رصدهای خود آورده است. و کتاب الانصاف را گرد آورد. و آن روزی که سلطان مسعود وارد اصفهان شد، لشکر وی سرای شیخ را تاراج کرد و این کتاب در آن میان بود و از آن

کسی آگاه نشد.^۱ و شیخ نیروی بسیار داشت و از نیروهای شهوانی اش، نیروی مجامعت او بیشتر و فراوان تر بود و به این کار بسیار می پرداخت. این سخن را با وی گفتند و از بسیار خوردن و بیدار ماندن او نیز. پس گفت: خدای تعالی نیروهای بیرونی و درونی به من بسیار داده و من به حق هر نیرویی وفا می کنم. سپس این در سرشت او اثر کرد و وی به نیروی سرشت خود پشت گرم بود. تا اینکه در سالی که علاءالدوله با تاش فراش بر در شهر کرج (کرج ابودلف) جنگ کرد (۴۲۷ هجری)، کارش به جایی رسید که قولنج شد. چون شتاب داشت درمان کند، مبادا نتواند با بیماری برود، در یک روز هشت بار خودش را حقنه (اماله) کرد. سپس یکی از روده های او ریش شد و دوسنطاریا (اسهال خونی) گرفت. و نیازمند بود که با علاءالدوله شتابان به ایدج برود. و در آنجا صرعی که دنباله ی بیماری قولنج است پیش آمد. و با این همه، تنها تدبیر خویشتن می کرد و برای دوسنطاریا و بازمانده ی قولنج حقنه می کرد. سپس روزی فرمان داد، دو دانگ تخم کرفس در حقنه ریختند، تا باد قولنج را فرو نشانند. سپس یکی از پزشکانی که برای درمان او برخاسته بود، در معالجت او پنج درهم تخم کرفس به کار برد. نمی دانم عمداً این کار را کرد، یا به خطا. زیرا که من با وی نبودم. سپس به واسطه ی تندی این تخم بر دوسنطاریا افزود و مثرودیطوس (معجون سمی، منسوب به مهرداد) می خورد، که صرع را فرو نشانند. و یکی از غلامان او افیون بسیار در آن ریخت و آن را برد و وی خورد. و سبب این خیانت ایشان بر مال بسیاری از خزانه ی ایشان بود. می ترسیدند که هلاک شوند و از سرانجام کارشان در زنهار نبودند. و شیخ را همچنان که بود به اصفهان بردند. و به تدبیر خویشتن پرداخت. و از ناتوانی به جایی رسیده بود که نمی توانست برخیزد. و همچنان خود را علاج می کرد. تا اینکه توانست راه برود و در مجلس علاءالدوله حاضر شود. اما با این همه پرهیزی را که از بیماری می بایست، نمی کرد. و هر وقت که بیماری نکس می کرد، پرهیز به کار می برد. سپس علاءالدوله آهنگ همدان کرد و شیخ با او رفت و در راه، بیماری برگشت، تا اینکه به همدان رسید و دانست که

۱. کتاب های به تاراج رفته ی ابن سینا در سال ۵۴۵ به دست سپاهیان علاءالدین جهانسوز غوری به آتش کشیده شدند.

نیروی او از میان رفته است و نمی‌تواند بر مرض چیره شود. پس در درمان کردن خود کوتاهی می‌کرد و می‌گفت: مدبری که تدبیر مرا می‌کرد، از تدبیر فروماند و اینک درمان کردن سودی ندارد. چند روزی بدین حال ماند و سپس نزد خدای خویش رفت و در همدان در سال ۴۲۸ وی را به خاک سپردند. و به جهان آمدن وی در سال ۳۷۰ بود و سراسر زندگی اش ۵۸ سال.»

ابن سینا در هرکجا که به دنیا آمد و در هرجا که زیست^۱ و مرد، بزرگ‌ترین افتخار

۱. خود او به شاگردش جوزجانی (۱-۷) گفته است: «پدرم مردی از مردم بلخ بود و در روزگار امیرنوح بن منصور از آنجا به بخارا منتقل شد و روزگاری به تصرف و پیش‌بردن کارهای دیوانی در دهی از روستای بخارا، که بدان خرمیثن می‌گویند و از ده‌های بزرگ آن سرزمین است، مشغول شد و در نزدیکی آن دهی است که به آن آبشنه می‌گویند. پدرم در آنجا مادرم را به زنی گرفت و در آنجا خانه گرفت و من در آنجا به جهان آمدم. و سپس برادرم زاده شد. سپس به بخارا منتقل شدیم. و برای من آموزگار قرآن و آموزگار ادب آورد. و من به ده‌سالگی رسیدم. و قرآن و بسیاری از ادب برای من فراهم شده بود. تا جایی که از من در شگفت بودند. پدرم از کسانی بود که دعوت مصریان را پذیرفته و به اسماعیلیان گرویده بود. و من از ایشان ذکر نفس و عقل را بر وجهی که ایشان و برادرم نیز می‌گفتند و می‌دانستند شنیدم. و بسیار می‌شد که این‌ها را در میان خود یاد می‌کردند و من می‌شنیدم. و آنچه می‌گفتند در می‌یافتم. و نفس من نمی‌پذیرفت. و آغاز کردند مرا بدان دعوت کنند. و نیز ذکر فلسفه و هندسه و حساب هند بر زبان‌شان می‌رفت. سپس مرا به مردی راهنمایی کردند که سبزی می‌فروخت و بر حساب هند استوار بود. و من آن را از وی آموختم. سپس ابو عبدالله ناتلی به بخارا رسید و وی مدعی فلسفه بود و پدرم وی را در سرای ما فرود آورد. و وی به تعلیم من پرداخت. و من پیش از آنکه وی بیاید مشغول به فقه و رفت و آمد برای این کار در نزد اسماعیل زاهد بودم. و از بهترین جویندگان این راه بودم. و با راه‌های مطالبه و وجوه اعتراض بر گویندگان، بر آن وجهی که مردم بدان خوی گرفته بودند، آشنا شده بودم. سپس به خواندن کتاب ایساغوجی نزد ناتلی آغاز کردم... از من بسیار در شگفت شد. و مسأله‌ای نبود که ذکر کند و من بهتر از او تصور نکنم. و پدر مرا از پرداختن به کاری دیگر به جز دانش پرهیز می‌داد. تا اینکه ظواهر منطق را برو خواندم، اما از دقایق آن نزد وی خبری نبود. پس آغاز کردم کتاب‌ها را پیش خود بخوانم. و شروع را مطالعه کردم. تا اینکه در منطق استوار شدم. اما کتاب اوقلیدس از آغاز آن پنج یا شش شکل را برو خواندم. سپس پیش خود بازمانده‌ی کتاب را سراسر حل کردم. سپس به میجسطی پرداختم. و چون از مقدمات آن فارغ شدم و به اشکال هندسی رسیدم، ناتلی گفت: پیش خود به خواندن و حل کردن آن پرداز. و سپس پیش من بیار تا درست و نادرست آن را بر تو بیان کنم. پس من آن را حل کردم. و آن مرد بر این کتاب استوار نبود... پس ناتلی از من جدا شد و سوی گرگانج رفت. و من به فراگرفتن کتاب‌ها از متن‌ها و شرح‌های طبیعیات و الهیات پرداختم. و درهای دانش بر من گشاده می‌شد. سپس به علم طب رغبت کردم... در کمترین مدت در آن سرشناس شدم. تا اینکه پزشکان فاضل آغاز کردند علم طب را در نزد

روزگار آل بویه و همه‌ی روزگاران تاریخ ایران است.

صمصام‌الدوله و شرف‌الدوله، پسران عضدالدوله

گسیختگی در دیالمه‌ی شاخه‌ی بغداد

و تقسیم آل بویه به پنج بخش جدا از هم

برگردیم به دیالمه‌ی شاخه‌ی بغداد.

به‌آسانی می‌توان گفت عضدالدوله با همه‌ی توانایی‌هایی که داشت، در پدیدآوردن صمیمیت و یگانگی در خاندان خود بسیار ناتوان

→ من می‌خواندند. و بیماران را پرستاری کردم. و درهای معالجاتی که از آزمون مرا دست می‌داد، آن‌چنان‌که به وصف نمی‌آید بر من گشاده‌می‌شد. و باین‌همه مشغول به فقه بودم. و در آن‌هنگام شانزده سال داشتم. سپس یک سال و نیم دیگر در دانش‌آموختن و کتاب‌خواندن کوشیدم. و خواندن منطق و جمیع اجزای فلسفه را از سر گرفتم. و در این‌مدّت یک شب را سراسر نخفتم. و در روز هم جز این کاری نداشتم. و هرچه بود بر من آشکار شد و گرد آمد... و گاهی که خواب بر من چیره می‌شد و ناتوانی در خود می‌دیدم، به آشامیدن قدحی می‌پرداختم، تا آنکه نیروهای من بازمی‌گشت. سپس به کتاب خواندن برمی‌گشتم... روزی هنگام عصر در میان وراقان حاضر بودم. دلالی پیش آمد و در دستش مجلّدی بود و آن را آواز می‌داد. آن را به من نمود و من به‌سختی رد کردم... پس گفت: بخرش که صاحبش به بهای آن محتاج است و ارزان است. به سه درهم به تو می‌فروشم. من آن را خریدم و آن کتاب ابونصر فارابی در اغراض کتاب ماوراءالطبیعه بود. پس به خانه بازگشتم و در خواندنش شتاب کردم. و در همان هنگام اغراض این کتاب بر من گشوده‌شد... پس پادشاه وقت را در بخارا که نوح بن منصور بود بیماری پیش آمد که پزشکان در آن سرگردان ماندند. و نام من میان ایشان به‌واسطه‌ی فزونی دانش و کتاب‌خواندن مشهور شده بود. و یادی از من پیش او کردند. و بدو گفتند مرا بخواند. و مرا خواندند. در مداوای او با ایشان انباز شدم. و به خدمتش پیوستم. و روزی از او دستوری خواستم که به کتابخانه‌شان داخل شوم و به مطالعت و قرائت آنچه در آنجاست پردازم. و وی دستوری داد و من وارد سرایی شدم که خان‌های بسیار داشت و در هر خانه‌ای صندوق‌های کتاب که روی هم انباشته بودند. در یک خانه از آن کتاب‌های عربی و شعر، در دیگری فقه و بدین‌گونه. در هر خانه‌ای کتاب‌های یک علم... کتاب‌هایی دیدم که نامشان بر بسیاری از مردم پوشیده بود و من هم پیش از آن ندیده بودم. پس این کتاب‌ها را خواندم و از آن‌ها سود بردم و اندازه‌ی هر مردی را در دانش وی شناختم. پس چون به هجده‌سالگی رسیدم، از همه‌ی این دانش‌ها فارغ شده بودم. آن روز بیشتر از علم به‌یاد داشتم، اما امروز پخته‌ترم. و گرنه دانش یکیست و پس از آن چیزی بر من تازه نشد... پس پدرم مرد و حال بر من دگرگونه گشت و چیزی از کارهای دربار را به گردن گرفتم.»

بوده است.^۱ چون به هنگام مرگ عضدالدوله در سال ۳۷۲،^۲ پسر ارشد او ابوالفوارس شیردل^۳ در کرمان به سر می برد،^۴ به ناچار دیگر پسر او ابوکالیجار مرزبان بر جای او نشاند شد.

با کالیجار مرزبان (صمصام‌الدوله)، درحالی که درگذشت عضدالدوله را تا استواری کارش پنهان نگه می داشت، به نیرنگ فرمان ولیعهدی را به نام برادرش ابوالحسین احمد صادر کرد. او همچنین فرمان حکومت شیراز را نیز برای برادران خود ابوالحسین و ابوطاهر فیروزشاه فرستاد.^۵ گزارش ابوشجاع نشان دهنده‌ی آشفتگی و نابسامانی در دربار آل بویه‌ی شاخه‌ی بغداد است. دیگر نه تنها از مهربانی‌های سه برادران خبری نیست، بلکه برادران چشم یکدیگر را درمی آورند: صمصام‌الدوله پیش از صدور فرمان حکومت برای برادر خود ابوالحسین به دلیلی که روشن نیست، برادر خود ابوالحسین را، که مادرش دختر شاهک دیلم بود،^۶ بازداشت کرده و نگهبانانی بر او گمارده بود. مادر ابوالحسین که ظاهراً زنی توانا بوده است، آهنگ آن را داشت که به هنگام گردهمایی بزرگان دیلم، به صورت

۱. حاشیه‌ای بر تاریخ درحاشیه‌ی تاریخ: البته درطول تمام تاریخ ایران، میراث شاهان بزرگ، درباری آشفته و بیگانه با مهربانی‌ها و عاطفه‌های خانوادگی بوده است و همواره پس از درگذشت شاهی نیرومند، شاهد تزلزلی شدید در دربار بوده ایم، که گاهی خاندان فرمانروا را به فروپاشی نزدیک کرده است. نه کورش با ولیعهد خود کمبوجیه جانشینی مدبر و مهربان، دست کم در درون خانواده‌ی خود، برجای گذاشت و نه داریوش با خشیارشا. در سده‌های نزدیک نیز بهترین نمونه‌ی این هنجار نادرشاه است.

۲. برای اینکه با جابه جایی گزارش از آل بویه‌ی ری به آل بویه‌ی شاخه‌ی بغداد، زمان حضورمان در بغداد را ملموس کنیم، یادآوری این نکته سودمند است که مرگ عضدالدوله دو سال پس از درگذشت ابن سینا بود.

۳. مستوفی در تاریخ گزیده (صفحه‌ی ۴۲۲) او را شیرذیل می نامد که باید همین شیردل باشد.

۴. پسر بزرگ عضدالدوله، ابوالفوارس شرف‌الدوله ولیعهد او بود. چون عضدالدوله بیمار شد شرف‌الدوله را که در شیراز می بود به بغداد خواند. او چون به بغداد رسید، با این اندیشه که پدرش درگذشته است و خدمتکار ویژه‌ی او شکر این موضوع را از او پنهان می دارد، به اتاق خواب پدر شتافت و چون پدر را زنده یافت، اتاق را ترک گفت و دیگر به آنجا بازنگشت. عضدالدوله از او در بیم افتاد و او را به کرمان تبعید کرد (ابوشجاع، ۷۹).

۵. ابوشجاع، ۸۰-۸۱.

۶. ابوالفوارس مانادر بن جستان بن مرزبان احمد بن مسافر.

ناشناس به دربار رفته و با یاری خواستن از دیلمیان، پسر خود را از چنگ صمصام‌الدوله بیرون کند. صمصام‌الدوله چون از این برنامه آگاهی یافت، با فرستادن پیامی برای مادر ناتنی خود وعده‌های نیکو به او داد و قول داد که ابوالحسین را به حکومت فارس بنشانند. از همین روی بود که او را با دیگر برادر خود ابوطاهر روانه‌ی فارس کرد.

اما این‌ها هنوز در ارجان بوده‌اند که خبر شده‌اند که ابوالقوارس شیردل (شرف‌الدوله) خود را از کرمان به شیراز رسانده و بر این شهر چیره شده‌است و ناگزیر به اهواز روی آورده‌اند. ابوالحسین که پیش‌تر با ابوالفرج منصور بن خسرو فرماندار اهواز پایه‌ی دوستی خود را استوار کرده‌بود، با رسیدن به اهواز با یاری ابوالفرج و سپردن تدبیر فرمانروایی به او، خود را با عنوان تاج‌الدوله به شاهی برداشت. سپاهی که صمصام‌الدوله برای سرکوبی او به اهواز فرستاد، درهم شکست و فرمانده این سپاه اسیر شد. تاج‌الدوله پس از به‌دست آوردن رامهرمز و پیرامون به بصره لشکر کشید و این شهر را نیز گشود و ابوطاهر فیروزشاه را در آنجا نشاند و او را ضیاءالدوله نامید. سپس تاج‌الدوله پس از سه سال استواری در فرمانروایی، به اصفهان لشکر برد، اما از دیگر برادر خود شرف‌الدوله شکست خورد و دستگیر شد و او را به یکی از قلعه‌های شیراز فرستادند.

ابوکالیجار مرزبان کسی را نزد خلیفه فرستاد و از او پیمان‌نامه و لقب و پرچم و امضا مبنی بر اینکه عضدالدوله او را به جانشینی خود برگزیده‌است درخواست کرد. خلیفه الطایع بالله او را صمصام‌الدوله نامید. در رمضان ۳۷۳ که مرگ عضدالدوله علنی شد و صمصام‌الدوله برای گرفتن تایید به‌نزد خلیفه رفت و لقب شمس‌الملک نیز به او داده‌شد، با خلعت هفت‌گانه، عمامه‌ی سیاه و نشان‌های پادشاهی. سپس صمصام‌الدوله تاج بر سر نهاد و دو پرچم برای او برپا شد و بر اسبی با زین زرین سوار شد و به کاخ خویش بازگشت و سکه به‌نام او برقرار شد.^۱

شرف‌الدوله در شیراز، با نیرنگی که زد، پس از دستگیری وزیر نصر بن هارون، به کمک دیلمیان بر کرسی فرمانروایی استوار شد و کورتکین جستان را که در زندان

۱. ابوشجاع، ۸۰-۸۵؛ جرفادقانی، ۳۰۵.

به سر می‌برد آزاد کرد و سپهسالاری خود را به او داد.

به قول مفیزالله کبیر^۱ با رفتارهایی این چنین، در کمتر از دو سال پسر از مرگ عضدالدوله امپراتوری او به پنج بخش جدا از هم تقسیم شد. یعنی عراق، بصره، اهواز، فارس و کرمان، ری و گرگان.

درحالی که جنگ و ستیزی بزرگ میان مدعیان جانشینی عضدالدوله درگرفته بود، هرکدام از این پنج بخش ظرفیت آن را داشت که تبدیل به مرکزیت قدرتی واحد برای خاندان آل بویه شود. اما از یک سو گویا نبود تمایل در سه برادران به تشکیل حکومتی واحد به مرور به صورت یک سنت درآمده بود و از سوی دیگر در این هنگام خاندان آل بویه مردی پخته و نیرومند نداشت که به میدان درآید و در میان اعضای خاندان و بلندپایگان دیلمی مقبولیتی به اجماع داشته باشد. به این ترتیب جبهه‌های گوناگون تنها می‌توانستند یکدیگر را بسایند و زمینه را برای سلجوقیان بیگانه که در شمال شرقی خود را آماده‌ی یک حرکت بزرگ می‌کردند آماده کنند.

در این میان ابولفوارس شیرذیل (شرفالدوله) پسر ارشد عضدالدوله که به هنگام مرگ پدر در کرمان بود و صمصامالدوله (ابوکالیجارمرزبان) که به هنگام مرگ پدر در بغداد و در دسترس بلندپایگان دربار بود، ستیزندگان اصلی بودند. با اینکه صمصامالدوله توانسته بود شورش ترک‌ها را در بغداد بخواباند، اما نتوانسته بود از قدرتی برخوردار باشد که شرفالدوله در شیراز برای خود فراهم آورده بود.^۲

در سال ۳۷۴ هجری ابوجعفر استاد هرمز بن حسن که از سوی شرفالدوله ولایت عمان را داشت، به سبب حضور پسرش ابوعلی حسن در بغداد، مردم و بزرگان عمان را به پیروی از صمصامالدوله دعوت کرد و خطبه به نام او خواند. صمصامالدوله نیز برای استاد هرمز فرمان ولایت فرستاد و پسر او هرمز ابوعلی حسن را مقام پرده‌داری داد. اما ابونصر خواشاده در جنگی با استاد هرمز او را

۱. مفیزالله کبیر، ۱۱۵.

۲. در این مرحله از تاریخ آل بویه نیز کوشش خواهیم کرد تا به شیوه‌ی گذشته، از پرداختن به رویدادهای درون عراق، تا جایی که تاریخ خاندان آل بویه از هم نگسلد، پرهیز کنیم. درباره‌ی این رویدادها نگاه کنید: ابوشجاع، ۸۶ به بعد.

شکست داد و اسیر کرد و با خود به شیراز آورد.^۱

در همین سال ۳۷۴ هجری صمصام‌الدوله به سفارش مادرش سیّده وزارت را میان دو بلندپایه تقسیم کرد،^۲ که نخست کارها را با تدبیر انجام می‌دادند، اما سرانجام با دخالت‌های برنامه‌ریزی‌شده‌ی مادر شاه این هماهنگی به هم خورد و سبب سستی کار صمصام‌الدوله را فراهم آورد.^۳

۱. ابوشجاع، ۹۹. از راه لشکرکشی برای این جنگ بی‌خبریم. راه زمینی بسیار سخت و بسیار طولانی می‌توانسته‌است از راه بصره و کویت امروزی بوده‌باشد و برای راه دریایی نیاز به ناوگانی بوده‌است که متأسفانه درباره‌ی آن هم بی‌خبریم. روی هم‌رفته باینکه برخی از واژه‌های کلیدی دریانوردی فارسی هستند و باینکه طولانی‌ترین ساحل جهان باستان در اختیار ایرانیان بوده‌است، گزارش‌چندانی از جنگ دریایی در خلیج فارس نداریم و دریانوردی ایرانیان در خلیج فارس هرگز به پای مقدونیه‌ای‌ها و یونانی‌ها در مدیترانه نمی‌رسد. یادآوری این نکته نیز ضروری است که هنوز در این باره پژوهشی درخور نیز انجام نگرفته‌است. برای نمونه، اپوستانه، بندری در کرانه‌ی شمالی خلیج فارس که ناوگان اسکندر به فرماندهی نئارخوس در مسیر دریایی خود از سند به شوش در آن پهلوی گرفته‌است، از کهن‌ترین بندرهای شناخته‌ی ایران در کرانه‌ی خلیج فارس است، که می‌تواند برای آغاز تاریخ دریانوردی ایران سودمند باشد. نئارخوس در بندر اپوستانه با کشتی‌های زیادی مواجه شد. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید: پرویز رجبی، هزاره‌های گمشده، ۱۸۲/۳.

۲. خواننده می‌داند که چون این بخش از تاریخ دیالمه در پیوند مستقیم با تاریخ ایران نیست، برای جلوگیری از آشفتگی از آوردن نام این دو تن پرهیز شده‌است!

۳. حاشیه‌ای بر تاریخ درحاشیه‌ی تاریخ: در اینجا ابوشجاع (صفحه‌ی ۱۰۲) گرفتار یک داوری کوتاه‌فکرانه و دور از انصاف می‌شود که اشاره نکردن به آن هم دور از انصاف است: «و چنین است که اگر زنان، کشورداری را عهده‌دار شوند، کار کشور تباه شود و دستگاه آن مورد بی‌حرمتی قرار می‌گیرد و سستی و سردرگمی در آن ریشه کرده، اقبال و شایستگی از آن دور می‌شود و چنانچه زنان عهده‌دار کاری شوند، پایه‌های آن کار سست و ویران می‌شود و پایان آن ستایش را به دنبال نخواهد داشت. و چنانچه زنان در مشورت شریک شوند، استواری آن اندیشه کاستی می‌گیرد و رهنمودهای آن به گمراهی می‌پیوندد».

ابوشجاع نمی‌توانسته‌است از فجایعی که فرمانروایان مرد در سده‌های پس از او به بار آورده‌اند، باخبر باشد، اما دست‌کم به نام مورّخ باید که فرمانروایان پیرامون خود، به‌ویژه آن خلیفه‌ی بی‌پوده‌ی دارالخلافه‌ی بغداد را می‌شناخته‌است. بدیهی است که ما از سیّده دفاع نمی‌کنیم، دفاع ما از زن است و مطرح کردن برداشت زمان ابوشجاع از زن! تصادفاً دنباله‌ی گزارش ابوشجاع آکنده است از دورویی، چاپلوسی، فرصت‌طلبی و بی‌تدبیری بلندپایگان پیرامون صمصام‌الدوله و ابوشجاع که خود یک مرد است، درباره‌ی همه‌ی هنجارهای ویرانگر یادشده که دود و دُمش به چشم مردم پیرامون او می‌رفته‌است،

آزادی بردس و دیگر اسیران بیزانسی

در گزارش کار عضدالدوله دیدیم که به دستور او فرماندار میافارقین، بردس و پسرش و ۳۳۰ تن از همراهان او را دستگیر کرد و به بغداد فرستاد و از باسیلیوس امپراتور بیزانس خواست که مسلمانانی را که در اسارت خود دارد، بازگرداند. اما چون باسیلیوس پیام عضدالدوله را سبک گرفت و به آن اعتنایی نکرد، اسیران بیزانسی همچنان در زندان ماندند.

اینک در زمان فرمانروایی صمصام‌الدوله، در ۳۷۵ هجری، دوباره داستان این اسیران مطرح شد. پس از گفت‌وگوهای مقدماتی قرار شد، که بیزانس فرمانروایی صمصام‌الدوله را به رسمیت بشناسد و مسلمانان زندانی را آزاد کند و در بازگشت آنان امکانات رفاهی و امنیتی برای آنان فراهم آورد و صمصام‌الدوله نیز متقابلاً متعهد شد که بردس و یاران او را آزاد کند و بازگشت مطمئن آن‌ها را تضمین کند. این قرار به تأیید نیز رسید. سپس طی مراسمی رسمی بردس و همراهان باریافتند و پس از سپاسگزاری از صمصام‌الدوله دارالاماره را ترک کردند.^۱

اما روابط غیردوستانه‌ی صمصام‌الدوله و شرف‌الدوله، مدعیان جانشینی عضدالدوله، که برای آن، هنوز پس از گذشت سه سال، راه حلی جز نیرنگ و توطئه پیدا نشده بود. شرف‌الدوله، که جانشینی را حق قانونی خود می‌دانست، از هیچ فرصتی برای از میان برداشتن صمصام‌الدوله نمی‌گذشت.^۲

→ سکوت می‌کند. البته او چنان این هنجارها را طبیعی می‌بیند، که اصلاً نمی‌داند که سکوت می‌کند. تازه این ابوشجاع از مردان خوب روزگار خود بوده است!

۱. ابوشجاع، ۱۰۹-۱۱۱. ابوشجاع در دنباله‌ی گزارش مفصل خود به سرنوشت بردس و کشته شدن او در خاک بیزانس می‌پردازد، که به کار تاریخ ما نمی‌آید.

۲. حاشیه‌ای بر تاریخ درحاشیه‌ی تاریخ: در فرمانروایی‌های استبدادی، یعنی تقریباً در همه‌ی فرمانروایی‌های جهان تا عصر به اصطلاح جدید، نیرنگ و استفاده‌ی از فرصت همواره در دستور کار روزانه‌ی فرمانروایان قرار داشته است. درحقیقت اگر ذهن فرمانروایان پیوسته با فرصت‌ها و نیرنگ‌ها مشغول نمی‌بود، بی‌تردید جهان کنونی شکل و اندام دیگری می‌داشت. می‌گذریم از دوران عصر جدید و نو که هنوز نیرنگ، بی‌رنگ که هیچ، حتی کم‌رنگ هم نشده است و بسا که در سایه‌ی فناوری‌های نو، زرق و برق هم یافته است و امروز تقریباً در همه‌ی کشورهای جهان، بدون رو درباستی، به تربیت کارشناسان ویژه‌ی نیرنگ و ماکیاولیسم نیز می‌پردازند. در این حاشیه‌ی کوتاه هدف من طرح یک پیشنهاد

طراحان ماهر توطئه بر علیه صمصام‌الدوله، که از سوی شرف‌الدوله انگیزته می‌شدند، از هر دری درمی‌آمدند. هنگامی که صمصام‌الدوله در سال ۳۷۵ بیمار شد، هم‌سوگندان به رهبری اسفار بن کردویه، یکی از فرماندهان پرقدرت سپاه، برآن بودند که صمصام‌الدوله را دستگیر کنند و ابونصر پسر عضدالدوله را به نام بهاء‌الدوله و نماینده‌ی شرف‌الدوله بر کرسی بنشانند. در این هنگام یکی از هم‌سوگندان به نام فولاد پسر ماناذر که در همکاری با صمصام‌الدوله سود بیشتری را می‌یافت، با نیرنگی دیگر بر یاران پیشین خود چیره شد و برای مدتی کوتاه آرامشی نسبی برای صمصام‌الدوله فراهم آورد.^۱

گامی در راه آشتی

با اینکه کشاکش در میان برادران دیلمی در فارس و بغداد همچنان ادامه داشت، چون شیراز زادگاه شرف‌الدوله بود، او تمایل چندانی هم برای رفتن به بغداد را نداشت و بیشتر طرفدار نظر آن دسته از بزرگان دربار خود بود که او را به ماندن در شیراز تشویق می‌کردند. در این میان نامه‌ای از صمصام‌الدوله و مادرش به شیراز رسید که در آن فرمان‌برداری از شرف‌الدوله را پذیرفته و نیابت او در بغداد را افتخار خود دانسته بودند. شرف‌الدوله از این نامه استقبال کرد و خواهش‌ها را برای استواری

→ است خطاب به استادان تاریخ: بیایم و باهم نشستی داشته‌باشیم، تا ببینیم، آیا می‌توانیم دست‌کم فرمانروایان عاری از نیرنگ خود را، حتی اگر تعدادشان به اندازه‌ی انگشتان یک دست نباشد، در مجموعه‌ای ولو کوچک معرفی کنیم؟

۱. ابوشجاع، ۱۰۳-۱۰۷. در رویدادهای بعدی اسفار بن کردویه به سرنوشت بدی گرفتار شد. چون داستان گرفتاری این سردار ایرانی در خوزستان روی داده‌است و گزارش آن می‌تواند اندکی از اوضاع سیاسی و نظامی اهواز و پیرامون را در این دوره بنمایاند، در اینجا استفاده از گزارش ابوشجاع (صفحه‌ی ۱۰۷-۱۰۸) می‌تواند سودمند باشد: گروهی از ترک‌های شورشی از بغداد به‌سوی پل نهروان رهسپار شدند و از آنجا به‌سوی اهواز رفتند. در اهواز امیرابوالحسین، برادر صمصام‌الدوله و شرف‌الدوله که خود امارت اهواز را به‌دست گرفته‌بود) آن‌ها را تشویق به ماندن کرد. ترک‌ها نخست تن به ماندن دادند ولی به‌زودی به‌ناگهان اهواز را ترک کردند. امیرابوالحسین فرمانده سپاه خود سابور بن کردیه (برادر اسفار) را به تعقیب آن‌ها فرستاد. اما سابور بی‌آنکه موفقیتی به‌دست آورد ناگزیر از بازگشت به اهواز شد. هنگامی که شرف‌الدوله به اهواز آمد، اسفار که به‌خاطر حرمت برادرش سابور در اهواز می‌بود، به‌نزد او رفت. اما شرف‌الدوله او را دستگیر کرد. اسفار تا مرگ شرف‌الدوله در یکی از دژهای فارس زندانی بود.

دوستی به بغداد فرستاد و اعلام کرد که او به خوانده شدن خطبه به نامش و دریافت هدیه و کنیز و غلام بسنده خواهد کرد.

خواشاده قراردادی نیکو با صمصام‌الدوله بست و خلیفه نیز طبق معمول که همیشه منتظر وزیدن باد بود، عنوان زین‌الملّه و امیرالامرا را برای شرف‌الدوله صادر کرد.^۱ اما پیش از اینکه خواشاده به شیراز برسد، هواداران حمله به بغداد شرف‌الدوله را برآن داشتند که نیرویی را به عراق بفرستد.

سرانجام شرف‌الدوله رهسپار عراق شد. او نامه‌ای به برادر خود ابوالحسین، امیر اهواز و پیرامون، نوشت که حکومت او را به رسمیت می‌شناسد و تنها برای رسیدن به بغداد است که از خوزستان خواهد گذشت. اما سابور بن کردویه نامه‌ی شرف‌الدوله را نیرنگی بیش ندانست و از امیرابوالحسین خواست که به رویارویی با برادر خود پردازد. اما با نزدیک شدن شرف‌الدوله، به ناگهان دیلمیان به او پیوستند و نزدیک بود که امیرابوالحسین اسیر شود، که با معدودی از همراهان به اصفهان گریخت و از این شهر نامه‌ای به فخرالدوله که در گرگان بود نوشت و از او یاری خواست.

ابوالحسین برای مهم جلوه دادن خود، در اصفهان چنین وانمود که میان او و شرف‌الدوله نامه‌نگاری می‌شود. در نتیجه گروهی از سپاهیان به او پیوستند و سبب شدند که او به فکر دست یافتن به حکومت اصفهان بیفتد. ابوالعبّاس احمد بن ابراهیم که اصفهان را در دست داشت، پیش دستی کرد و به محلّ اقامت ابوالحسین یورش برد و او را دستگیر کرد و به غل و زنجیرش کشید. آن‌گاه او را به ری فرستادند و پس از آن به قلعه‌ای در سرزمین دیلم برده شد. تا اینکه فخرالدوله

۱. در این قرارداد نوشته شده بود: «در پیشگاه سیّد ما و آقای ما امام الطایع لله امیرالمؤمنین که خدا عمر او را دراز بدارد و یاری او را نیرومند و کامیابی او را دوام بخشد و دشمنان وی را سرنگون سازد، این قرارداد که در آن همکاری دو طرف آمده و به رشته‌ی تحریر درآمد و در نزد او تعهد شرف‌الدوله، زین‌الملّه ابوالفوارس که خداوند او را مؤید دارد، برای صمصام‌الدوله و شمس‌الملّه ابوکالیجار، بنده‌ی امیرالمؤمنین که خداوند او را نیرومند دارد نوشته شد» (ابوشجاع، ۱۲۲). ظاهراً کارگزاران دو طرف پیمان به خوبی می‌دانسته‌اند، که بی‌اعتنایی به پیمانی که در حضور خلیفه نوشته می‌شود و به امضای او می‌رسد، برای او تازگی نخواهد داشت.

به هنگام بیماری کسی را مأمور کشتن او کرد.^۱

شرف‌الدوله از ارجان به اهواز آمد و در اهواز کسی به نام علا بن حسن را مأمور دستگیری برادر خود امیرابوطاهر و نزدیکان او در بصره کرد. علا مأموریت خود را به انجام رسانید و پس از سامان دادن به کارهای بصره به نزد شرف‌الدوله بازگشت و سپس برای انجام مأموریتی دیگر راهی شیراز شد.^۲ و به این ترتیب هنوز شرف‌الدوله پیمان صلح را ندیده بود، که این پیمان، که در حقیقت تعارفی بیش نبود، عملاً از اعتبار افتاد.

سقوط صمصام‌الدوله

شرف‌الدوله با لشکری گران، با گروه‌هایی آراسته به سوی واسط رهسپار شد^۳ و چون در اینجا اردو ساخت، قراتکین به دیر عاقول رفت و پس از، از هم پاشیدن شیرازه‌ی کار در بغداد به همراه امیرابونصر پسر عضدالدوله به نزد

۱. ابوشجاع، ۱۰۹-۱۲۰.

۲. در اینجا ابوشجاع (صفحه‌ی ۱۲۰) گزارشی دارد که نشان‌دهنده‌ی ضعف بیش‌ازحد دستگاه خلافت در برابر امیر رنگ‌باخته‌ی دیلمی در سال ۳۷۵ هجری است: «در این سال گزارش مرگ فرزند مؤیدالدوله به بغداد رسید. صمصام‌الدوله برای عزاداری به مجلس نشست. و طایع‌لله برای تسلیت بیامد... به یاد دارم، طایع‌لله با لباس سیاه بر تشکی در حدیدی که بر پشته‌ای از آن قرار داشت نشسته بود و درحالی‌که چتری بالای سرش گرفته شده بود و پرده‌داران سیاه‌پوش و یاران و قاریان و مهتران دربار پیرامون او را گرفته بودند، سوار بر قایق‌ها، به باب‌المیدان در برابر صمصام‌الدوله که رسیدند، امیر دیلمی به پایین آمد و در پیشگاه او زمین ادب را بوسید و پس از تسلیت‌گویی خلیفه او را برگرداند.

۳. ابوشجاع (صفحه‌ی ۱۲۴-۱۲۵) «و گفته شده که شتران او سیزده هزار و شتران لشکر از این شمار بیشتر بوده است و غلامان اسبدار و خدمتگزاران او یک هزار و هشتصد نفر بوده‌اند و هرآنچه را که برای پادشاهان بزرگ و نیرومند بوده، برای او فراهم بوده است. صاحب تاریخ در گفتار خود مبالغه کرده و این‌ها در چشم او بسیار بزرگ بوده است. اگر او روزگار این دولت فراگیر و نیرومند و غلامان و کارگزاران و آراستگی و دارایی آن را می‌دید، همانا می‌دانست، آنچه را که او درباره‌ی آن زیاده‌روی کرده از جمله اندک بوده و دریا را به مشت پیمانه نتوان کرد.» جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۰۵-۳۰۶): «ابوالفوارس شیرزیل که برادر او (صمصام‌الدوله) بود و ازو بزرگ‌تر، به کرمان در شهر واشهر مقیم بود، چون خبر وفات پدر بدو رسید به فارس آمد و علی بن نصر بن هرون را که وزیر پدرش عضدالدوله بود بگرفت و اموال و بقایای اعمال که در تصرف او بود بستد و به اهواز آمد و برادر خویش ابوالحسین احمد بن عضدالدوله را از آن خطه براند و به بصره رفت»، در ماه رجب ۳۷۵. و بعد به بغداد رفت.

شرف‌الدوله بازگشت. در بغداد عرصه بر صمصام‌الدوله تنگ شد. دیلمیان بر او شوریدند و صدای زنده باد شرف‌الدوله به گوش رسید. مردم نیز شوریدند و زندان شهر را ویران کردند و زندانیان آزاد شدند. بلندپایگان بدون تشریفاتی خاص به شرف‌الدوله می‌پیوستند.

صمصام‌الدوله و مادرش با یاران نزدیک به رایزنی پرداختند. صمصام‌الدوله را هیچ‌کدام از پیشنهادها خوش نیامد. پس چون شکیبایی خود را از دست داده بود، بر آن شد که به حضور برادر بشتابد. بر قایق خود نشست و به راه افتاد. به او گفتند که «پادشاهان را توجهی به خویشاوند نباشد و دوستی را درمورد خویشاوندان در نظر نگیرند»^۱ اما او بر تصمیم خویش استوار بود. پس به اردوی شرف‌الدوله که در کنار دجله بود نزدیک شد. کسی را فرستاد تا برادرش را خبر کند. ابونصر خواشاده با قایقی به سوی او شتافت و رسم ادب برجای آورد و گفت که پادشاه جویای حال امیر شده‌است. سپس به ساحل رفتند. اسبی برای او آماده بود. بر نشست و نزدیک سراپرده‌ی شاهی، که شرف‌الدوله همراه سران سپاه و یاران خود در انتظار او بود، به زیر آمد. سپاه به لرزه درآمده بود. صمصام‌الدوله سه بار زمین را بوسه داد و به برادر نزدیک شد و دست او را بوسید.

شرف‌الدوله با او احوال‌پرسی کرد و خود را، از تصمیمی که او گرفته بود، خوشحال نشان داد. بعد به او که هیأتی مفلوک داشته‌است، گفت: برو لباس را عوض کن و خستگی راه را درآور. سپس صمصام‌الدوله را به چادر تک‌افتاده‌ای که آماده کرده بودند بردند. او نشست و از کار بیهوده‌ای که کرده بود خشمگین شد. سخت پشیمان بود. صمصام‌الدوله بعدها گفته که به گوش خودش شنیده بود که برادرش را تشویق به کشتن او می‌کنند. روز بعد طایع‌لله برای خوشامدگویی به نزد شرف‌الدوله آمد.^۲ برای او فرقی نمی‌کرد که صمصام‌الدوله امیرالامرا باشد یا شرف‌الدوله. برای او آرامش حرم سراکفایت می‌کرد.

روز عید فطر شرف‌الدوله به مجلس بارعام نشسته بود. صمصام‌الدوله پس از

۱. ابوشجاع، ۱۲۶.

۲. ابوشجاع، ۱۲۷-۱۲۹.

بوسیدن زمین ادب در دست راست او ایستاده بود و امیرابونصر پسر عضدالدوله نیز بیامد و زمین را بوسید و درکنار برادرش شرفالدوله ایستاد. بعد ابوشجاع^۱ می نویسد که مداحان شعر خواندند، که برخی به صمصامالدوله زخم زبان زده بودند. شرفالدوله را خوش نیامد و مجلس را ترک گفت. دیگر از صمصامالدوله خبری نیست، تا اینکه در قلعه‌ای در فارس چشمانش را میل کشیدند.

دیدار شرفالدوله از خلیفه

و دریافت تاج و کمر بند پادشاهی

در یکی از روزهای سال ۳۷۷، درحالی که خانه‌های دو سوی دجله را آذین بسته بودند، طایع‌لله بار عام داد و شرفالدوله با قایقی تسندرو در این مجلس بار شرکت کرد. خلعت‌های شاهی به شرفالدوله پیشکش شد و سپس خلیفه تاج شاهی را بر سر او نهاد و کمر بند زرین بر کمر او بست و با دست خود دو پرچم، یکی سیاه و دیگری سفید، برای او برپا کرد.^۲ آن‌گاه فرمان پادشاهی شرفالدوله در حضور خلیفه خوانده شد.^۳

زنگ تفریح

به گزارش ابوشجاع،^۴ در سال ۳۷۹ خلیفه الطایع‌لله دبیر خود را برای دستگیر کردن القادر فرستاد، اما خداوند القادر باللّه را از چشم او پنهان کرد. شاکی القادر، نزد خلیفه، آمنه خواهر القادر بود که با یکدیگر بر سر آب و زمین نزاع داشتند. القادر

۱. ابوشجاع، ۱۳۰.

۲. ابوشجاع (صفحه ۱۳۷) می نویسد: «هنگامی که پرچم برافراشته شد، باد وزیدن گرفت و تکه‌ای از پرچم را با خود برد. شرفالدوله آن را به فال بد گرفت. طایع‌لله او را گفت که همانا قسمتی از پرچم را باد به دوش گرفت و تعبیر آن چنین که تو همه جا را به زیر فرمان خویش خواهی داشت.» اگر به این خبر اعتماد کنیم، می توانیم این یکی خلیفه را در اوج چاپلوسی ببینیم.

۳. ابوشجاع، ۱۳۶: «شرفالدوله از نزد خلیفه بیرون آمد و به نزد خواهر خود که همسر طایع خلیفه‌ی عباسی بود رفت و تا پاسی از روز را در آنجا گذراند، پس به دربار خود بازگشت. درحالی که مردم درانتظار او بودند.»

۴. ابوشجاع، ۱۴۲.

پسرعموی الطایع و همان خلیفه‌ای است که جانشین الطایع لله معزول شد و از او به نیکویی پذیرایی کرد و اسباب آرامشش را فراهم آورد!

حاشیه‌ای برای تاریخ

از سال ۳۲۲ هجری، بیش از ۵۰ سال است که در میدان بزرگی در میان گرگان، کرمان، شیراز و بغداد، به راهنمایی و به همراه مسکویه و ابوشجاع و چند راهنمای کمکی دیگر سرگردانیم. در این بیش از نیم قرن گاهی به هیجان آمده‌ایم، زمانی خسته شده‌ایم و کوتاه مدتی نیز توانسته‌ایم بر خود ببالیم.

اکنون از خود می‌پرسیم که این همه دربه‌دری و جا به جایی چرا؟ مگر نیست که به هنگام بازیِ چوگانِ امیران در جای جای این میدان بزرگ، بازنده‌ی همیشگی مردم خسته و مبهوت بوده‌اند؟ آیا تنها یک بند امیر برای ۵۰ سال تلاش و کشاورزی و پیشه‌وری کفایت می‌کند؟

امروز بند امیر یکی از جاذبه‌های توریستی ایران است.

تازه همه می‌دانیم که آل بویه از بهترین خاندان‌های فرمانروایی در ایران بوده‌اند. آیا دوباره حق داریم که از خود بپرسیم که اگر اصلاً چنین حکومت‌هایی وجود نمی‌داشتند چه می‌شد؟ اغلب از مادرشاهی و پدرشاهی سخن به میان می‌آوریم. اما چرا به مردم‌شاهی نیندیشیده‌ایم. باینکه مردم‌شاهی و مردم‌سالاری در معنی یکی هستند، منظورم در اینجا از مردم‌شاهی، همان مردم‌سالاری نیست! مردم‌سالاری ترجمه‌ی دقیقی است از دموکراسی و بشریت از این دموکراسی، آن قدرها هم که گفته می‌شود، خاطره‌ی خوشی ندارند. تاکنون همه‌ی دموکراسی‌های جهان، کم و بیش، با دفتر و دستک و در نهایت با خط و نشان و چوب و چماق عمل کرده‌اند. و شگفت‌انگیز است که کشورهای دموکراتیک، در کنار کارخانه‌های مهمات و توپ‌سازی، کارخانه‌های چماق و تشرسازی هم دارند. و این چماق را از جنس به درد بخور و بسیار مرغوبی می‌سازند.

مردم‌شاهی می‌گویم، مثل پدرشاهی و یا مادرشاهی. این واژه‌های کوتاه و ساده‌ی پدر و مادر، در ذهن همه‌ی مردم جهان مهرانگیز هستند. معمولاً پدر و مادر کینه‌ی فرزندان خود را به دل نمی‌گیرند و در هر حال به رستگاری آن‌ها می‌اندیشند و

نمی‌کوشند با مکیدن آخرین رمق فرزندان خود، یک لحظه بر عمر خود بیفزایند. هنوز در زندگی‌های قبیله‌ای و عشایری، بی‌آنکه از اصطلاح کم‌آبروی دموکراسی خبری باشد، مردم شاهی، بی‌آنکه تعریفی از خود به دست داده باشد، به بهترین وجه ممکن عمل می‌کند. قبیله هنگامی که به راه می‌افتد، سگ‌ها و ماکیان قبیله همان قدر حق زندگی دارند که آدمیان قبیله. و بسا که چون سگ‌ها و ماکیان برای اداره‌ی خود توانا نیستند، به آن‌ها بیشتر اندیشیده می‌شود. قبیله‌ها به گونه‌ی شگفت‌انگیزی از داشتن داروغه و زندان بی‌نیاز هستند و جوانان اگر دزدی می‌کنند، عشق خود را می‌دزدند و با سری افراشته دزدی خود را جشن می‌گیرند و دهل و دف می‌کوبند و بزرگ‌ترهای قبیله را به پای‌کوبی دعوت می‌کنند.

در حال تألیف تاریخ، بیشتر از هر کسی، از خود پرسیده‌ام که بدون صمصام‌الدوله‌ها، شرف‌الدوله‌ها، فخرالدوله‌ها مردم سده‌ی چهارم هجری چه ریخت و اندامی و حال و روزی می‌داشتند؟ بی‌درنگ، تنها از اینکه دیگر نمی‌توانستند به دستور عضدالدوله سرکینزکی را که به گناه توانایی طبیعی در بخشیدن لذت زیر آب دجله کنند، احساس شَعَف می‌کنم. در سده‌ی چهارم هجری هر پدر و مادری می‌توانست هر درد بی‌درمانی را کشنده‌ی بچه‌ی خود ببیند، آلا دجله را، که با بخشنده‌ی و نشاط راه دور و درازی را پشت سر گذاشته بود. آن هم در چند قدمی خلیفه‌ی مسلمانان جهان، که همه‌ی ذرات وجود و تن پرورده‌اش، با عصاره‌ی همه‌ی مسلمانان جهان شکل گرفته بوده است.

در حال تألیف تاریخ، بیشتر از هر کسی، از خود پرسیده‌ام که اگر سده‌ی چهارم هجری این پهنه‌ی ازگیتی، یک سلطان محمود و یا یک سلطان مسعود شاهد باز را کم می‌داشت، مردم در انتظار کدامین فاجعه‌ی دیگر می‌بودند؟

اگر سرِ دار منصور را بلند نمی‌کرد، آیا بیم از آن می‌رفت که همه‌ی مردم بانگ اناالحق سر بدهند؟ اینکه بد نبود که همه‌ی آدمیان به جایی برسند که به جز خدا نبینند؟

اما واقعیت تلخ این است که در امیران نه به پدرشاهی می‌اندیشیده‌اند و نه به مادرشاهی و نه به مردم‌شاهی. آن‌ها با هزاران قداره و دشنه من‌شاهی خود را به مادران، پدران و مردم دور و نزدیک خود تحمیل می‌کردند و ما

بخوایم و نخواهیم باید بپذیریم که هنگامی که تاریخ می‌خوانیم، بخش بزرگی از آن را من شاهان در اختیار دارند.

در حال تألیف تاریخ، بیشتر از هر کسی، از خود پرسیده‌ام که چه کسی جز فرمانروایان، چشم برادر خود را میل کشیده است؟

شگفت‌انگیز است که از قرن‌ها قبح قضیه چنان ریخته است که ما به برخی از این من شاهان دل هم می‌بندیم و حتی برایشان سروسینه چاک می‌دهیم. همه‌ی ما شاهد بحث‌های زیاد موافقان و مخالفان یک دیکتاتور بوده‌ایم. اگر نه این چنین می‌بود، خیلی از کشورها بدون رئیس جمهور می‌ماندند.

اما نشود که این حاشیه از مهر کسی به تاریخ بکاهد. در هر حال تاریخ گذشته بدون حضور خود ما نمی‌توانسته است شکل بگیرد. همیشه تماشاگران نمایش هم از بازیگران آن هستند. محترمان تاریخ در برابر چشمان خفته یا مبهوت ما به احتکار کالای نشاط و خوشحالی پرداخته‌اند. بنابراین تاریخ، تاریخ گذشته‌ی فرسوده و انفعالی ما نیز هست. اندکی از خود نیز آزرده باشیم!...

داستان کورکردن صمصام‌الدوله به فرمان برادر

از لحظه‌ای که صمصام‌الدوله به اردوی برادرش شرف‌الدوله آمد و خودش را تسلیم کرد، نحیر خادم، شرف‌الدوله را به کشتن برادر برمی‌انگیخت. او می‌گفت که صمصام‌الدوله پادشاهی است که اکنون بوریا نشین شده است و نباید که نیرنگ‌های او را فراموش کرد و زنده نگه داشتن او جز تن دادن به خطر نیست. اما هربار که چنین سخنانی به میان می‌آمد، شرف‌الدوله از پذیرفتن آن‌ها سر باز می‌زد. سرانجام نحیر پیشنهاد کورکردن او را داد. پس محمد فراش را مأمور کورکردن او کردند. قرار شد دارویی را سه روز در چشمان او بریزد تا کار تمام شود.

پیش از اینکه محمد فراش به دژی در نزدیکی سیراف که امیر دیلمی در آن زندانی بود برسد، شرف‌الدوله درگذشت. مردی یهودی به نام روزبه که مسؤول زندان بود، گفت که چون شرف‌الدوله درگذشته است، فرمان قابل اجرا نیست. پس طی نامه‌ای از مرکز کسب تکلیف شد. دستور اجرای فرمان رسید. محمد فراش به

درون قلعه رفت و برابر دستور، صمصام‌الدوله را در سال ۳۷۹ کور کرد.^۱ کمی پایین‌تر به صمصام‌الدوله باز خواهیم گشت و پایان کار او را خواهیم دید.

درگذشت شرف‌الدوله

شرف‌الدوله به بیماری استسقا گرفتار شد. او با شدت گرفتن بیماری، پسر خود ابوعلی را همراه مادرش و گروهی از زنان خانواده و همچنین بار و بنه بسیار و پول و تجهیزات و سران ترک به نمایندگی خود به فارس فرستاد. چون بیماری او شدت گرفت، بلندپایگان دربار از او خواستند تا برادر خود امیرابونصر را به جانشینی خود برگزیند.^۲ پس امیرابونصر را به دربار خواندند، اما او با خاطری پریشان از آمدن خودداری کرد. قرار شد روز بعد ولیعهدی او اعلام شود. در این هنگام

۱. از فتاوری این دارو اطلاعی در دست نیست و درباره‌ی کیفیت و مرغوبیت آن بی‌خبریم. به‌ویژه اینکه از میل کشیدن به چشمان صمصام‌الدوله هم سخن به‌میان آمده‌است. ابوشجاع (صفحه‌ی ۱۴۴) که گزارش کورکردن او را می‌دهد، خود در جای دیگر (صفحه‌ی ۱۳۰) خبر از میل کشیدن می‌دهد. البته منظور از میل کشیدن می‌تواند همان میل کشیدن به اصطلاح فاز دوم باشد. ابوشجاع در دنباله‌ی گزارش خود می‌نویسد، صمصام‌الدوله با گذشت زمان با یکی از پاسداران خود که بندار نامیده‌می‌شد دوست شده‌بود. یک روز که بندار از حال او جويا شد، امی زندانی و کور گفت، اندکی از دید او برایش برجای مانده‌است و او می‌تواند از این روزنه چیزهایی را ببیند. بندار این داستان را برای محمد فراش تعریف کرد. آن‌گاه عباس و بندار چشمان امیر را میل کشیدند. هنگامی که صمصام‌الدوله دوباره در شیراز به قدرت رسید، به بندار کاری در بیرون از دربار داد. بندار این کار را به‌خاطر خدمتی که در زندان به امیر کرده‌بود، در شأن خود ندید و از امیر گله کرد. این داستان به‌گوش امیر ابوطاهر رسید و دستور داد او را به دار بکشند. در هر حال فتاوری معمول درباره‌ی میل کشیدن، یا همان نگه‌داشتن میل گداخته در جلو مردمک بوده‌است. مستوفی (تاریخ‌گزیده، صفحه‌ی ۴۲۲) می‌نویسد: «شرف‌الدوله او را (صمصام‌الدوله را) بگرفت و میل کشید و به قلعه‌ی کیوسان محبوس کرد.» جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۰۶) هم می‌نویسد: «ابوالفوارس او را بناخت و گستاخ گردانید، پس او را بگرفت و چشم‌هایش داغ کرد، و به قلعه‌ی کیوسان به جانب عمان فرستاد.» گردیزی (صفحه‌ی ۹۰) به‌جای کیوسان، کبول می‌نویسد و شگفت‌انگیز است که عبدالحی حبیبی که معمولاً در چنین جاهایی، توضیحی در پاورقی دارد، این بار ساکت می‌ماند.

۲. بزرگان دربار گفتند: «شاهزاده ابوعلی ملک اکنون در فارس است تا صحت یافتن پادشاه» ابونصر به جای او نشیند... «ابونصر بهاء‌الدوله قائم‌مقام او باشد تا فتنه حادث نشود. شرف‌الدوله همان جواب گفت» (میرخواند، ۳۰۰۶/۶).

(جمادی الثانی ۳۷۹ هجری) مرگ شرف‌الدوله فرارسید. یک شب درگذشت او را پنهان کردند. سپاهیان با امیرابونصر بیعت کردند.^۱

جنازه‌ی شرف‌الدوله را برای دفن به جوار حضرت علی (ع) فرستادند. او ۲۸ سال و پنج ماه عمر کرد و دو سال و هشت ماه و چند روز در بغداد فرمانروایی کرد. درباره‌ی فرمانروایی کوتاه این امیر جوان دیلمی نمی‌توان به برداشت درستی رسید، اما از قراین پیدا است که حکومت آل بویه هم در عراق و هم در ایران به فروپاشی خود نزدیک می‌شود و اگر هنوز صدایی از این خاندان برمی‌خیزد، پژواکی است از دوران کوتاه بلندآوازی در خاموشی مرگ بار خلیفگان عباسی.

ابونصر بهاءالدوله

پس از شرف‌الدوله، میان ابونصر فیروز خواشاده پسر عضدالدوله و الطایع نامه‌های سوگند و وفاداری نسبت به یکدیگر رد و بدل شد. و فردای آن روز خلیفه برای تسلیت‌گویی به دارالاماره آمد^۲ و پس از پنج روز امیر به پیشگاه خلیفه رسید و از سوی خلیفه خلعت پادشاهی و لقب‌های بهاءالدوله و ضیاءالملک به او اعطا شد. سپس عهدنامه‌ی پیروی از خلیفه خوانده شد. بعد اسبی با زین طلا به امیر هدیه شد

۱. ابوشجاع، ۱۴۵-۱۴۶.

۲. برای خلیفه قایقی تندرو در پای پلکان دارالخلافه که به دجله منتهی می‌شد آماده کردند. پلکان را با فرش دیقی، که بر روی آن دیبای سرخی با نقش زردرنگی در میان انداخته بودند، پوشانده بودند. غلامان ترک با شمشیر و کمر بند ایستاده بودند. غلامان ترک و خانه‌زادان شرف‌الدوله نیز با لباس سیاه و شمشیر و کمر بند در قایق‌های پیرامون حضور داشتند. الطایع‌لله سوار بر اسبی ابلق که زینی سرخ داشت، با قبای سیاه ابریشم و عمامه‌ای از خز سیاه و شمشیری بر کمر، در میان پنج سوار که زین اسبشان از دیبا بود، به کنار قایق آمد و پیاده شد و در قایق تندرو جای گرفت. او چون نمی‌خواست که بیماریش آشکار شود، برخلاف معمول در اتاقک میانی قایق نشست و به دارالاماره رفت. امیرابونصر، که پوستینی طبری بر دوش داشت، در میان همراهان دیلمی و ترک خود، به کنار دجله و آنجا که قایق خلیفه رسیده بود، آمد و زمین را بوسه زد. آن‌گاه ابوالحسن بن عبدالعزیز برای دادن تسلیت‌نامه‌ی خلیفه از پلّه‌ی کنار دجله بالا رفت و آن را به امیر داد. امیر باری دیگر زمین ادب بوسید و خلیفه را سپاس گفت. ابوالحسن به نزد خلیفه بازگشت و سپاس امیر را به او رساند و سپس برای بار دوم برای اعلام سپاس و دعای خلیفه و خداحافظی از پلّه بالا رفت. امیر برای سومین بار زمین ادب را بوسه زد و قایق خلیفه راه بازگشت را پیش گرفت (ابوشجاع، ۱۴۷).

و او در میان سپاهیان خود به دروازه‌ی شماسیه بازگشت و سوار کشتی مخصوص خود به دربار خود رفت.^۱

شورش دیلمیان و رهایی صمصام‌الدوله از بند

اندکی پس از تخت‌نشینی بهاء‌الدوله، دیلمیان که از وضعیّت حقوق خود ناراضی بودند، به کمک چند تن از بلندپایگان در بصره دست به شورش زدند. در این میان صمصام‌الدوله و برادرش امیرابوطاهر و همچنین فولاد بن ماناذر از زندان رها شدند.^۲ دیلمیان بر فرمانروایی این دو امیر دیلمی هم‌پیمان شدند. فولاد دست‌اندرکار فراهم آوردن امکانات شد.^۳ اینان سرانجام توانستند به شیراز راه یابند و قدرت را به دست بگیرند. به این ترتیب صمصام‌الدوله برای دومین بار در سال ۳۷۹ بر تخت نشست. اما برادرش ابوطاهر به ناگهان از دنیا رفت و گفته شد که مسموم شده است.^۴

درباره‌ی دور دوم فرمانروایی صمصام‌الدوله در شیراز، ناگزیر از بسنده کردن به گزارش‌های پراکنده‌ای هستیم که در اختیار داریم. حتی پیدا

۱. ابوشجاع، ۱۴۷؛ ابن الجوزی، ۱۴۸/۷-۱۴۹؛ ابن اثیر، متن عربی، ۴۳/۹. از ساختار شهر بغداد در این روزگار آگاه نیستیم و پیدا نیست که فاصله‌ی دارالخلافه و دارالاماره چقدر بوده است که این فاصله، مانند ونیز، با قایق طی می‌شده است.

۲. جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۰۶) گزارشی متفاوت دارد: «و جماعتی از لشکر اتراک به فارس، صمصام‌الدوله را از قلعه بیرون آوردند و بر امارت او بیعت کردند و سعاده نامی از ممالیک او، او را بر دوش از قلعه‌ای که مُعْتَقَل او بود به نشیب آورد؛ و او بر ملک فارس مستولی شد و اموال معاملات بستد و به خزانه‌ی معمور مستظهر گشت. پس همان ترکان بر او خروج کردند و ابوعلی بن ابی‌الفوارس را بیرون آوردند و او را شمس‌الدوله و فخرالملک لقب دادند... و صمصام‌الدوله روی به دفع ایشان نهاد.»

۳. ابوشجاع، ۱۵۳.

۴. ابوشجاع، ۱۵۶. در اینجا می‌توانیم از حافظه‌ی تاریخی خود کمک بگیریم و به کمک آن به آسانی شخصی مانند صمصام‌الدوله را عامل این مسمومیت بدانیم. زیرا در تاریخ ایران برادرکشی کاری بسیار معمول است. متأسفانه خاندان نامداری مانند آل بویه در این باره از تجربه‌ی بالایی برخوردارند. البته امکان هم دارد که پای برادری دیگر مانند بهاء‌الدوله در کار بوده باشد. چون ترس بهاء‌الدوله می‌توانسته از این یکی برادر بیشتر از برادری کور باشد. به‌ویژه اینکه از نخست قرار بوده است که ابوطاهر جانشین شرف‌الدوله بشود.

نیست که میزان نابینایی او چقدر بوده است.

دنباله‌ی کار صمصام‌الدوله

در گزارش نخستین مرحله‌ی فرمانروایی صمصام‌الدوله دیدیم که هنگامی که او در سال ۳۷۵ بیمار شد، هم‌سوگندانی چند به رهبری اسفار بن کردویه، یکی از فرماندهان پر قدرت سپاه، برآن بودند که صمصام‌الدوله را دستگیر کنند و ابونصر دیگر پسر عضدالدوله را به نام بهاءالدوله و نماینده‌ی شرف‌الدوله برکسی بنشانند. چون این کوشش با شکست روبه‌رو شد، ابونصر از سوی صمصام‌الدوله به زندان افتاد. با به قدرت رسیدن بهاءالدوله پس از مرگ شرف‌الدوله در بغداد و همچنین تخت‌نشینی دوباره‌ی صمصام‌الدوله در شیراز، پیداست که نوعی تسویه حساب در دستور کار قرار بگیرد.

بهاءالدوله با آهنگ دستیابی بر فارس در سال ۳۸۰ بصره و سپس ارجان را گشود. اما چون صمصام‌الدوله سپاهی را به مقابله فرستاد، نیروی بهاءالدوله درهم شکست و توافق شد که فارس و ارجان در دست صمصام‌الدوله باشد و خوزستان و عراق در دست بهاءالدوله.^۱ بهاءالدوله برای خواباندن شورش گروهی از عیاران به بغداد بازگشت.^۲

تا زمانی که عضدالدوله زنده بود کرمان در دست او بود که بیشتر به دست شرف‌الدوله اداره می‌شد.^۳ صمصام‌الدوله در حکومت دوم خود شخصی به نام تیمورتاش را به فرمانداری کرمان و بلوچستان نشاند. در این هنگام خلف بن احمد صفاری که سیستان را در دست داشت، پسر خود را با سپاهی انبوه برای گشودن کرمان فرستاد. تیمورتاش بی آنکه تن به جنگ بدهد به بردسیر گریخت. صمصام‌الدوله ناگزیر سرداری به نام ابو جعفر استاد هرمز را روانه‌ی کرمان کرد، با این سفارش که نخست «تیمورتاش گماشته‌ی خودمان را گرفته در حبس و قید نما، زیرا

۱. ابن اثیر، متن عربی، ۷۶/۹.

۲. میرخواند، ۳۰۸/۶.

۳. وزیر کرمانی، ۲۶۰.

که میانه‌ی او و بهاءالدوله محبتی زیاد است.^۱

ابوجعفر از راه نیریز و سیرجان به بردسیر آمد و به نیرنگ و تدبیر تیمورتاش را به بند کشید و روانه‌ی شیراز کرد. رویارویی با عمرو بن خلف لیث که از گواشیر آمده بود در باغین روی داد و به شکست ابوجعفر انجامید. این بار صمصامالدوله سرداری دیگر به نام عباس بن احمد روانه‌ی میدان کرد. دو طرف در سیرجان ۱۵ روز جنگیدند. عمر شکست خورد و به سیستان نزد پدرش گریخت (۳۸۲ هجری). «خلف پسر را ملامت‌ها نمود و به آن اکتفا ناکرده به زندانش فرستاد و از شدت غضب به قتلش رسانید و خود به دفن او قیام نمود و هم به نفس خویش بر وی نماز گزارد و در درون [قلعه] دفنش کرد.»^۲ اما طاهر بن خلف که حاضر به پذیرفتن برتری دشمن خود نبود، خود به بردسیر لشکر انگيخت، که از استاد هرمز شکست خورد و به عقب نشست. به این ترتیب کرمان و پیرامون در سال ۳۸۴ به دست امیر فارس افتاد.^۳

۱. وزیر کرمانی، ۲۶۱. همچنین نگاه کنید: ابوشجاع، ۱۸۰.

۲. ابوشجاع (صفحه‌ی ۱۸۱) می‌نویسد: «کاش می‌دانستم که از کشتن فرزند خویش چه هدفی را دنبال می‌کرد...». وزیر کرمانی، همان‌جا. این داستان هم به کار زنگ تفریح می‌آید. این پدر حتماً خیلی بداخلاق بوده است! اما در پیوند با او داستان دیگری بخوانیم: دیری نمی‌گذرد که صمصامالدوله استاد هرمز را، که از امیران بزرگ دیلمی بود، به جای عباس به فرمانداری کرمان و بلوچستان می‌گمارد. خلف از بیم او، نامه‌ی دوستانه برای او می‌نویسد: او ابویوسف قاضی را که در منطقه مرجع خاص و عام بود «به رسم رسالت به کرمان نزد استاد هرمز فرستاد تا امر مصالحه را قرار دهد و معتمدی مصحوب قاضی کرد و قدری زهر به او داده و گفت بعد از وصول قاضی به کرمان و ملاقات او با هرمز زهر را به خورد خود قاضی دهد و در میان خلق انشا کند که هرمز قاضی را مسموم کرده، آن ناخلف به وصیت خلف، چون به کرمان رسید، آن کار ناپسند را به جای آورده، خود بر جمار سوار شده و به سجستان مراجعت کرد و صورت حال را بر وجهی که تلقین شده بود تقریر نمود. خلف، اصول و اعیان نیمروز را جمع آورده و بگفت خون قاضی را از دیالمه باید خواست، بر همه‌ی مردم اینجا واجب است که در این فقره سعی بلیغ نمایند. حصار مجلس فغان و فریاد برآوردند که سمعاً و طاعاً. خلف پسر خود را که طاهر نام داشت با جمعی کثیر از رجال معتبر و سپاهی پرشور و شر به خون‌خواهی و تسخیر کرمان گسیل کرد. چون این خبر مسموع هرمز شد جنودی آراسته به استقبال طاهر فرستاد.» که سپاه طاهر را به سختی شکست داد و او را نیز نزد پدر گریزند (وزیر کرمانی، ۲۶۱-۲۶۲). اما خبر داریم که پدر بداخلاق با این یکی پسر خود چه کرد! درباره‌ی این داستان همچنین نگاه کنید: ابوشجاع، ۱۸۲-۱۸۴.

۳. ابوشجاع، ۱۸۴-۱۸۶؛ ابن اثیر، متن عربی، ۸۴/۹.

پایان کار صمصام‌الدوله

در سال ۳۸۳ شش تن از پسران عزالدوله بختیار که از مدّت‌ها در قلعه‌ای در فارس زندانی بودند به کمک نگهبانان، خود را از بند رها کردند و بر قلعه‌ی زندان خود چیره شدند. در این هنگام گروهی از دیلمیان به آن‌ها پیوستند. صمصام‌الدوله ابوعلی پسر استاد هرمز را برای دستگیری آن‌ها فرستاد. ابوعلی آن‌ها را محاصره کرد، که سرانجام تاب نیاوردند و امان گرفتند و خود را تسلیم ابوعلی کردند. ابوعلی این امیرزادگان را به نزد صمصام‌الدوله فرستاد. او نیز دو تن از آن‌ها را کشت و چهار تن دیگر را دوباره زندانی کرد.^۱

سرنوشت پسران بختیار بهانه‌ای شد برای به هم خوردن پیمان صلح صمصام‌الدوله و بهاء‌الدوله. با آمدن بهاء‌الدوله به خوزستان جنگ‌هایی میان دو طرف در گرفت که در همه‌ی آن‌ها پیروزی با ابوعلی پسر استاد هرمز سردار صمصام‌الدوله بود و نزدیک بود که ابوعلی به پیروزی نهایی دست یابد، که خبر کشته شدن صمصام‌الدوله به اردوی ابوعلی رسید.^۲

داستان چنین بود که در سپاه صمصام‌الدوله، به دستور او کسانی را که در اصال دیلمی بودند نشان تردیدی وجود داشت از دفتر فهرست سپاه حذف می‌شد و این برخورد قطع جیره‌ی آن‌ها را به دنبال داشت. پس ناراضیان از غیبت سپاه که به خوزستان رفته بود استفاده کردند و سر به شورش برداشتند و با اغفال نگهبانان زندان، پسران بختیار را رها کردند.

صمصام‌الدوله بر آن شد که به یکی از دژهای فارس پناه ببرد. اما کوتوال دژ، او را به درون راه نداد و او ناگزیر با ۳۰۰ تن دودمان در دو فرسنگی شیراز گریخت. مردی به نام طاهر، که مهتر دودمان بود، صمصام‌الدوله را دستگیر کرد و به نزد ابونصر پسر بختیار برد که تازه از بند رها شده بود و کینه‌ای انباشته به امیران خاندان خود داشت. ابونصر نیز او را در ذیحجه‌ی ۳۸۸ کشت.^۳

۱. ابوشجاع، ۲۳۲؛ میرخواند، ۳۰۰۸/۶.

۲. میرخواند، ۳۰۰۹/۶.

۳. جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۰۷) خبر از شهید شدن او در جنگ می‌دهد و می‌نویسد که بهاء‌الدوله از سر

سپس مادر او را نیز کشتند^۱ و مادر و پسر را در دو گنجه بر درِ سرای امارت دفن کردند. چون بهاءالدوله به شیراز آمد، آن دو را از گنجه‌ها بیرون آوردند و در مقبره‌ی دیالمه دفن کردند.^۲ این هرج و مرج که نتیجه‌ی مستقیم درگیری‌های درون‌خانوادگی بود، برخلاف دوره‌های فرمانروایی رکن‌الدوله و عضدالدوله، سبب بی‌اعتنایی به مرکزیت حکومت آل بویه و پدیداری چند سلسله‌ی کوچک دیگر نیز شد، که در جای خود به قدر نیاز به آن‌ها اشاره خواهیم کرد.

صمصام‌الدوله نه سال و هشت ماه در فارس فرمان راند.^۳ روی هم رفته این پسر عضدالدوله روزگاری بسیار آشفته داشت و پیداست که او درگیر زنجیره‌ای از جریان‌های درون‌خاندانی بوده‌است که ما از چگونگی آن‌ها بی‌خبریم. روی هم رفته، پس از سه برادران، امیران آل بویه در پیوند با یکدیگر چهره‌ی بسیار بدی از خود برجای گذاشته‌اند. میرخواند می‌نویسد که صمصام‌الدوله «حلم و کرمی بی‌نهایت داشت».

→ عاطفه و تعصب همدی آن طایفه را از قلمرو خود بیرون کرد و سردار و امیر ایشان سالار بن بختیار در واشهر کشته‌شد. اما چون یکی از غلامان سر سالار را به نزد بهاءالدوله آورد، او «فرمود تا آن غلام را پوست تن از سر تا پای بیرون کشیدند تا دیگران عبرت گیرند و بر قتل ملوک تجاسر نمایند.» نیز نگاه کنید: گردیزی، ۹۱: امیر فرمود تا در لشکر ندا کردند: «این جزای آن کس است: که بر خداوند خویش دست دراز کند.» نیز نگاه کنید: مستوفی، تاریخ گزیده، ۴۲۳.

۱. ابوشجاع (صفحه‌ی ۲۸۸-۲۸۹) می‌نویسد، پس از کشته‌شدن صمصام‌الدوله گروهی از نزدیکان او دستگیر شدند. در این هنگام زنی از روستای دودمان به نام فاطمه او را غسل داد و کفن کرد و به خاک سپرد. سر او را در طشتی گذاشتند و به نزد ابونصر پسر بختیار بردند. هنگامی که چشم ابونصر به سر او افتاد، خطاب به سر بریده گفت: این سنتی است که پدرت نهاد. اشاره‌ی ابومنصور به کشته‌شدن پدرش بختیار به دستور عضدالدوله بود. بعد مادر صمصام‌الدوله را به لشکرستان سپردند. لشکرستان از او پول خواست، چون او از دادن پول خودداری کرد، او را کشت و بر بدن او سکویی ساخت.

۲. ابن اثیر، متن عربی، ۱۴۲/۹؛ میرخواند، ۳۰۰۸/۶-۳۰۰۹. البته اینکه صمصام‌الدوله را به دستور برادر در مقبره‌ی دیالمه دفن کردند، ظاهراً نوعی تظاهر بوده‌است، «تا دیگران عبرت بگیرند و بر قتل ملوک تجاسر نمایند.» چون اگر او کشته نمی‌شد، خود بهاءالدوله اسباب کشته‌شدن او را فراهم می‌آورد. او اصلاً با این منظور از بغداد بیرون آمده بود!

۳. سن صمصام‌الدوله به هنگام کشته‌شدن باید سی سال و اندی بوده‌باشد. شرف‌الدوله که بزرگ‌تر از او بود، نه سال پیش از کشته‌شدن او در سن ۲۸ سالگی درگذشته‌بود. دوره زندگی و پادشاهی صمصام‌الدوله در فارس براساس تاریخ گزیده، هشت سال و نه ماه بوده‌است.

دنباله‌ی کار بهاءالدوله

در سال ۳۸۰ بهاءالدوله با تشریفاتی ویژه، پس از نهادن جانشینی برای خود در بغداد، به اهواز رفت. او در آنجا ابوالعلا عبیدالله بن فضل را با سپاهش به ارجان فرستاد. دژ ارجان گشوده شد و انبارهای انباشته‌ی آن با یک میلیون دینار و ۸۰۰ میلیون درهم و همچنین رخت و جواهر و اسلحه به دست نیروهای بهاءالدوله افتاد. بهاءالدوله در ارجان این غنیمت را در بزمی شاهانه، در نمایشگاهی آراسته، به نمایش گذاشت.

این حرکت خام سبب برسر زبان‌ها افتادن پول و کالاهای غنیمتی شد و حدود نیمی از آن در میان شورشیان دیلمی و ترک تقسیم شد و بقیه را به اهواز فرستادند. سرانجام فولاد بن ماناذر که از شیراز آمده بود، سپاه بهاءالدوله را وادار به پس‌نشینی و شکستی تلخ کرد.^۱ نتیجه‌ی همین شکست بود که منجر به این توافق شد که فارس و ارجان در دست صمصام‌الدوله باشد و خوزستان و عراق در دست بهاءالدوله.^۲ سپس بهاءالدوله برای خواباندن شورش گروهی از عیاران به بغداد بازگشت.^۳ بهاءالدوله در سال ۳۸۱، با اینکه سستی در فرمانروایی آل بویه همچنان روزافزون بود، هنوز این توانایی را داشت که خلیفه الطایع‌لله را از خلافت عزل کند^۴ و به جای او القادر بالله را بنشانند.^۵ این تحوّل نشان می‌دهد که این خاندان هنوز

۱. ابوشجاع، ۱۷۱-۱۷۴.

۲. ابوشجاع، ۱۷۵؛ ابن اثیر، متن عربی، ۷۶/۹.

۳. میرخواند، ۳۰۰۸/۶.

۴. جرفادقانی، ۲۹۸-۲۹۹.

۵. ابوشجاع (صفحه‌ی ۱۸۹-۱۹۰) این اقدام را نتیجه‌ی تحریک‌ها و تشویق‌های ابوالحسن معلّم می‌داند. «دارایی و مال و منال الطایع‌لله را در چشم بهاءالدوله بسیار بزرگ کرده، او را در به‌دست‌آوردن آن‌ها تشویق می‌کرد و کار بسیار بزرگی را در چشم او آسان جلوه‌گر ساخته و او را بر یک اقدام زشت واداشت. بهاءالدوله نیز از او پذیرفته، الطایع را دستگیر کرد و از این کار برای وی تا پایان روزگار جز بدنامی چیز دیگری باقی نخواهد ماند و هرآینه اگر کارهای بالله زشتی این کار را نمی‌پوشانید، او نه در نزد خداوند و نه در نزد بندگان راهی برای پوزش نداشت. ولی نیکوکاری آن امام پرهیزکار روشنی را به رخ دین بازگرداند و درخت اسلام را شاخ و برگ تازه ببوشانید.» کار بهاءالدوله خواه خوب و خواه زشت، ابوشجاع توضیح نمی‌دهد که اگر القادر نیکوکارتر و بهتر از الطایع بوده‌است، چرا باید همچنان برسر کار می‌مانده‌است؟

قدرت اصلی و تعیین کننده در جهان اسلام بوده است،^۱ که متأسفانه امیران آل بویه با شیوهی استفاده از این قدرت بیگانه بوده اند. یکی دیگر از برخوردهای بهاءالدوله با عمویش فخرالدوله بود که پیش تر به آن اشاره کردیم.

زنگ تفریح

در سال ۳۸۳ دختر بهاءالدوله با کابین ۱۰۰۰۰۰ درهم به عقد خلیفه القادر درآمد.^۲

→ سپس ابوشجاع در دنباله‌ی برداشت خود، شعری از الرضی، گردآورنده‌ی نهج البلاغه، که از کار بهاءالدوله در شگفت مانده بوده است، در رثای الطایع می آورد.

۱. گزارش گردیزی (صفحه‌ی ۹۰) از این رویداد، اگر خیلی کوتاه نمی بود، می توانست اندکی از ارتباط های دارالاماره و دارالخلافه را به روشنایی بکشاند: «دختر بختیار (عزالدوله) که زن طایع بود، بونصر را (بهاءالدوله را) تمکین کرد تا اندر سرای او آمد، و هرچه خواست از متاع خانه و جز از آن برداشت و بیرون آمد، و با حشم تدبیر کرد و طایع را خلع کردند... و بیست و سه روز خالی بود که هیچ کس نبود که خلافت را شایست. پس ابونصر بهاءالدوله کس فرستاد، تا احمد بن اسحق بن المقتدر را از بطایع یمن (؟ - ظاهراً باید جایی در میان واسط و بصره باشد) بیاوردند، و او به نزدیک امیر یمن همی بود متنکرگونه. و امیر یمن او را سخت نیکو داشتی، و با او عهدها کرده بود، و این روز که قاصد بهاءالدوله فراز رسید شراب خورده بودند به خانه‌ی امیر یمن، و شبانه خفته بودند. چون این خبر اندر رسید، امیر یمن جهاز او بساخت از تجمّل و ستور و فرش و اوانی و کهتران و او را با اعزاز و اکرام به بغداد گسیل کرد از یمن. و چون به بغداد رسید، او را القادر بالله نام کرد.» نیز نگاه کنید: پانویس شماره‌ی ۲ از عبدالحی حبیبی در صفحه‌ی ۹۰ زین الاخبار.

مترجم ذیل تجارب الامم در پانویس صفحه‌ی ۱۹۱-۱۹۲، گزارش مفصلی را از صاحب تاریخ اسلام، با نثری نه چندان خوب می آورد، که چنین آغاز می شود: «... در این وقت بهاءالدوله به دیدن الطایع لله رفت، درحالی که او در رواق خود، با شمشیری که به کمر بسته بود نشسته بود. هنگامی که بهاءالدوله وارد شد، زمین را بوسه زد و در یک صندلی که برای او آماده کرده بودند بنشست، که در این زمان همراهان بهاءالدوله الطایع را با شمشیری که حمایل کرده بود، از تخت به زیر کشیدند و دیلمیان بر او ریخته و او را در پوششی پیچیده، در قایقی از راه رودخانه به سوی دربار بهاءالدوله برده شد [بردند]. و درهم ریختگی در شهر آشکار شد و لشکر گمان بردند که بهاءالدوله دستگیر شده و در نتیجه به غارت و چپاول دست زدند... بهاءالدوله به خانه‌ی خود بازگشت و خلافت القادر بالله را آشکار کرد... القادر و بهاءالدوله هریک برای دیگری سوگند وفاداری یاد کردند. خلیفه القادر جز خانه‌ی خود همه‌ی شهر را به او واگذار کرد...» ۲. ابوشجاع، ۲۳۶.

اما این دختر پیش از آنکه در خانه‌ی بخت جای بگیرد، درگذشت.^۱ خود بهاء‌الدوله که به هنگام مرگ در سال ۴۰۳ هجری ۴۲ ساله بود، در سال ۳۸۳ می‌توانسته است تنها بیست سال داشته باشد. یعنی دختر او هنگامی که به عقد خلیفه القادر بالله ۴۷ ساله درآمد، دختری خردسال بوده است. بنابراین این امکان وجود دارد که بچه عروس از وحشت قالب تهی کرده باشد. القادر اندامی متناسب و ریشی بلند و پیچیده داشت که آن را با خضاب سیاه می‌کرد.

این وصلت باید که به سبب بی‌پولی بهاء‌الدوله انجام گرفته باشد. چون بلافاصله در سال ۳۸۴ دختری دیگر از بهاء‌الدوله را به عقد ابوالحسن مهذب‌الدوله درآوردند و دختر مهذب‌الدوله را به عقد پسر بهاء‌الدوله. کابین هریک ۱۰۰۰۰۰ دینار. با این پول کالا و غله خریداری شده است! این دختر و پسر نیز هر دو خردسال بوده‌اند. اما مهذب‌الدوله مردی رشید!

بهاء‌الدوله برای کسری بودجه‌ی دربار خود، نامه‌ای به مهذب‌الدوله نوشته بود و خواسته بود در مقابل مبیعی که به او می‌سپارد مقداری پول قرض بگیرد.

رفتار بهاء‌الدوله

با امیرابوعلی پسر شرف‌الدوله

دیگر اقدام عاجل بهاء‌الدوله روشن کردن تکلیف خود با برادرزاده‌اش، ابوعلی پسر شرف‌الدوله بود. پیش‌تر گفتیم که شرف‌الدوله با شدت گرفتن بیماری‌اش، پسر خود ابوعلی را همراه مادرش و گروهی از زنان خانواده و همچنین بار و بنه‌ی بسیار و پول و تجهیزات و سران ترک به نمایندگی خود به فارس فرستاد.

ابوعلی در میان راه خبرهای گنگی درباره‌ی پدرش شنید. تا اینکه مدتی از چاپار پست خبری نشد و سرانجام خبر مرگ شرف‌الدوله رسید. چون خبر آوردند که برای بازگرداندن او اقدام شده است، به او پیشنهاد شد که در رفتن به ارجان شتاب بیشتری داشته باشد. پس او در حالی که بار و بنه‌ی سبک و همچنین گروهی از زنان را سوار بر عماری در کاروان خود داشت به ارجان رفت. در این میان پشتیبانی دیلمیان

از او اعلام شد و او توانست در سه منزلی شیراز اردو بزند و سپس وارد شیراز شود. به طوری که دیدیم صمصام‌الدوله و ابوطاهر نیز از زندان آزاد شدند. در شیراز کارگزاری به نام علا بن حسن^۱ با نیرنگی که زد در میان دیلمیان و ترک‌ها چنان آشوبی به راه انداخت که ابوعلی ناگزیر از رفتن به فسا شد و در اینجا نیز بازگشت به ارجان را ترجیح داد. این بار نوبت نیرنگ بهاء‌الدوله بود، که او را با ارمغان و وعده‌های نیکو به واسط خواند. در نزدیکی واسط از ابوعلی به گرمی استقبال کردند. بعد در مجلس بزم بهاء‌الدوله با دست خود به او شراب خوراند. سپس بهاء‌الدوله به سوی شیراز حرکت کرد و ابوالحسن کوکبی، معروف به معلّم، عهده‌دار خفه کردن او شد!^۲ ابوالحسن کوکبی مأموریت خود را به بهترین وجه ممکن به انجام رساند. یعنی ابوعلی را، لابد برای اطمینان خاطر، با دست خود خفه کرد.^۳

جنگ‌های بهاء‌الدوله با صمصام‌الدوله

از سال ۳۸۴ میان بهاء‌الدوله و صمصام‌الدوله چند جنگ بیهوده در گرفت که تنها برای نشکستن ستون فقرات گزارش کار بهاء‌الدوله نگاهی کوتاه به این درگیری‌های که بسیار مغشوش هستند می‌اندازیم:^۴

در سال ۳۸۴ بهاء‌الدوله سرداری به نام ابوطاهر دریده‌شیری را به سوی اهواز فرستاد و ابو حرب شیرذیل (شیردل) را روانه‌ی بصره کرد. در همین هنگام خبر رسید که لشکر فارس نیز با آهنگ جنگ از ارجان به سوی اهواز حرکت کرده‌است. سپاه بغداد پیش از رسیدن نیروی کمکی درهم شکست و عبیدالله سردار بهاء‌الدوله

۱. این همان مردی است که بالاتر نوشتیم که شرف‌الدوله در اهواز او را مأمور دستگیری برادر خود امیر ابوطاهر و نزدیکان او در بصره کرد. علا مأموریت خود را به انجام رسانید و پس از سامان دادن به کارهای بصره به نزد شرف‌الدوله بازگشت و سپس برای انجام مأموریتی دیگر راهی شیراز شد.

۲. ابوشجاع، ۱۵۲-۱۵۶. جالب است که بهاء‌الدوله نوع کشتن را نیز تعیین کرده بوده‌است. لابد که خفه شدن، در روزگاری که پزشکی قانونی هنوز وجود نداشته‌است، هنجاری طبیعی تر بوده‌است.

۳. ابوشجاع، ۲۲۷.

۴. روی هم رفته این بخش از تاریخ دیالمه‌ی شاخه‌ی بغداد چنان آشفته و درهم ریخته و آکنده از مسایل سردرگم است که برای جلوگیری از آشفتگی بیشتر، باید از بسیاری از رویدادها صرف نظر کرد. البته اغلب این رویدادها مربوط به درون عراق است و از قلم انداختن آن‌ها آسیبی به تاریخ ایران نمی‌زند.

اسیر شد. بهاء‌الدوله خود به واسط رفت و سرداری ترک به نام طغان را برای حفاظت از اهواز فرستاد. سرانجام با جنگ و گریز سختی که درگرفت، صمصام‌الدوله که تا به اهواز آمده بود ناگزیر از فرار به سوی شیراز شد و اهواز و پیرامون به دست طغان افتاد.^۱

پس از درگذشت طغان دوباره صمصام‌الدوله در ۳۸۵ سپاهی را از ارجان به سوی اهواز روانه کرد. بهاء‌الدوله، که احساس خطر کرده بود، خود از واسط به اهواز رفت اما رویارویی چنان شدید بود که ناچار از عقب‌نشینی به واسط شد.

در سال ۳۸۵ با شورش یکی از هواداران صمصام‌الدوله به نام لشکرستان بن ذکی که مردی تسلیم‌ناپذیر و بلندهمت بود و پیوستن گروه‌هایی از دیلمیان به او، عرصه بر بهاء‌الدوله تنگ شد. او قدرت ماندن در بصره را در خود نیافت و به واسط گریخت و سپاه او از هم پاشید.^۲ این روند نشان می‌دهد که او دیگر موقعیت استوار پیشین خود را در عراق نداشت و باید که تدبیری نو می‌اندیشید. او مذهب‌الدوله را تشویق به دست‌یافتن بر بصره کرد و به او نوشت، که او برای داشتن بصره سزاوارتر از لشکرستان است. مذهب‌الدوله نیز که از نظر مالی مردی بانفوذ بود، توانست با تدبیری که به کار بست با لشکرستان صلح کند. اما این اقدام برای حفظ یک پارچگی حکومت کافی نبود.^۳

در سال ۳۸۹ دیلمیان و ابوعلی استاد هرمز در یک تغییر سیاست ناگهانی

۱. ابوشجاع، ۲۳۵-۲۳۸.

۲. ابوشجاع، ۲۵۱-۲۵۲.

۳. سستی فرمانروایی بهاء‌الدوله به جایی رسید که هنگامی که او یکی از بلندپایگان به نام ابوطاهر شباشی را دستگیر کرد، گروهی بسیاری از غلامان به سراپرده‌ی ویژه‌ی او رفتند و به او درستی کردند و گفتند، اگر ابوطاهر آزاد نشود، او را بازور خواهند ستاند. ابوطاهر آزاد شد. اما غلامان خواهان برکناری ابو‌عبدالله عارض فرمانده سپاه بودند، که سبب دستگیری ابوطاهر را فراهم آورده بود. بهاء‌الدوله نیز که از ردّ تقاضای آن‌ها عاجز بود، فرمانده سپاه خود را دوستانه دستگیر کرد و به او اجازه داد تا به بغداد برود (ابوشجاع، ۲۶۳). در دنباله‌ی گزارش ابوشجاع با نمونه‌های دیگری از ضعف بهاء‌الدوله آشنا می‌شویم.

به فرمان بهاءالدوله درآمدند^۱ و او بر شیراز و کرمان چیره شد. ظاهراً کشته شدن صمصامالدوله گشایشی در کار فرمانروایی او فراهم آورده بود. زیرا زمینه خالی شده بود و مخالفت با بهاءالدوله دیگر توجیهی نداشت. ابوشجاع^۲ می نویسد، اگر صمصامالدوله کشته نمی شد، امکان داشت که بهاءالدوله تاب تنگنا نیاورده و پا به فرار بگذارد.

بهاءالدوله در اهواز بود که ابوعلی استاد هرمز^۳ را نامزد گشودن فارس کرد. او فارس را از دست پسران بختیار بیرون آورد. این خبر چون به بهاءالدوله رسید که به همراه وزیرش الموفق، که از او لقب عمدةالدوله گرفته بود، درحالی که استاد هرمز

۱. با گزارش میرخواند (۳۰۱۱/۶) به علت این دگرگونی در رابطه‌ی استاد هرمز و بهاءالدوله پی می‌بریم: پسران بختیار پس از کشتن صمصامالدوله ضمن نامه‌ای از ابوعلی استاد هرمز خواستند، که چون به او اعتماد دارند، اینک وظیفه دارد که بر علیه بهاءالدوله برای آن‌ها بیعت ستاند. استاد هرمز که دو تن از برادران این دو را به اشاره‌ی صمصامالدوله کشته بود و دلیل کافی برای داشتن بیم از پسران بختیار داشت، هم از دوستی با آن‌ها سر باز زد و هم با فرستادن رسولی نزد بهاءالدوله از او امان خواست و مراتب دوستی خود را نشان داد. بهاءالدوله با سپاسگزاری از استاد هرمز به او و دیگر امیران همانند او امان داد و آن‌ها را، که ایمن شده بودند، به خدمت خود درآورد. جالب است که دیلمیان در شوش به سپاه بهاءالدوله تاختند و پس از نبردی سخت اسلحه بر زمین نهادند و گفتند: «عادت دیالمه چنین است که بعد از صلح جنگ سخت کنند تا مردم حمل بر عجز نکنند.»

۲. ابوشجاع، ۲۸۹.

۳. ابوعلی استاد هرمز پسر ابوجعفر استاد هرمز از نزدیکان عضدالدوله و از تعلیم‌دیدگان مکتب او بود. او نیز مانند پدر، مردی مدبر و توانا بود و به خوبی می‌توانست از عهده‌ی اداره‌ی بغداد برآید (مفیزالله کبیر، ۱۴۰). مفیزالله کبیر با تکیه بر صابی و ابن الجوزی می‌نویسد: «ابوعلی بن استاد هرمز همانند عضدالدوله در توجه به قوانین و اجرای آن بسیار سخت‌گیر و بی‌گذشت بود و باز هم مانند عضد دریافته بود که برگزاری علنی مراسم دینی ریشه‌ی اصلی آشوب‌ها و شورش‌های مذهبی و به دنبال آن هرج و مرج و آشفتگی است. به همین روی در دومین سال فرمانداری خود برگزاری علنی مراسم دینی، چه توسط شیعیان و چه توسط سنیان را ممنوع اعلام داشت. استاد هرمز از آنجا که فارغ از هرگونه تعصب مذهبی بود در برخورد و مواجهه با شیعیان و سنیان و علویان و عباسیان به یک نوع رفتار می‌کرد... به فرمان استاد هرمز یک سارق علوی و یک سارق عباسی را در یک زمان در روز روشن و در برابر دیدگان عموم در دجله غرق کردند تا درس عبرتی برای مردم بغداد باشد.» گویا فتاوری غرق کردن محکومان از دست آورده‌های ساحل‌نشینان دجله بوده است. دیدیم که عضدالدوله دیلمی نیز کنیز خود را، که با طنازی، بیشتر از معمول اسباب سرگرمی او را فراهم می‌آورد و سبب وقت‌کشی می‌شد، در دجله غرق کرد! نگاه کنید: صابی، ۳۷۸-۳۸۱.

نیز به او پیوسته بود، به شیراز رفت. پسران بختیار پا به فرار گذاشتند. بهاء‌الدوله در شیراز به سوگ برادری نشست که بارها با او جنگیده بود. او دستور قتل عام و ریشه کن کردن مردم روستای دودمان، محل کشته شدن صمصام‌الدوله را صادر کرد و دودمان را به آتش کشید و ویران کرد، تا از آن پس کسی جرأت بلند کردن دست بر روی شاهان را نداشته باشد.^۱ جسد بی سر صمصام‌الدوله را با احترام زیاد برای دفن به شیراز منتقل کردند^۲ و به فاطمه که او را غسل و کفن کرده بود پاداشی درخور دادند.

بهاء‌الدوله برای نشان دادن هیبت حضور خود در شیراز دستور داد تا روزی پنج بار به هنگام نماز بر در سرای او نقاره بزنند. سپس نوبت به پاک سازی فارس و پیرامون آن، شورش پسر بختیار و دیگر صدهایی رسید که اینجا و آنجا شنیده می شد. سرانجام موفق وزیر بهاء‌الدوله توانست پس از چند درگیری ابونصر سالار بن بختیار (نورالدوله) را شکست بدهد و بکشد.^۳

صفحه‌ای اندوه‌بار از تاریخ سده‌ی چهارم هجری

با گزارش جالب توجه صابی^۴ از کشته شدن پسر بختیار، می توان تصویر روزی اندوه‌بار از سده‌ی چهارم هجری را، که امروز برخی از ابعاد آن برای ما قابل تصور است، بازسازی کرد:.... یکی از ترک‌ها سر او را جدا کرد و سوار بر اسب خود شد و به سوی موفق رکاب زد.... موفق در یک فرسنگی دارزین از هدیه‌ای که برایش

۱. این هم هنجاری است از هنجارهای شگفت‌انگیز فرمانروایان. اینان حتی هنگامی که خود فرمان کشته شدن برادر و یا یکی از اعضای خاندان خود را صادر می‌کنند، از سر غیرت و عاطفه دیگر چشم دیدن قاتل انتصابی خودشان را ندارند! تردیدی نیست که اگر صمصام‌الدوله خود را تسلیم بهاء‌الدوله می‌کرد، دستور کشته شدنش صادر می‌شد.

۲. تجسم انتقال جسدی بدون سر و بویناکه که هنوز روند پوسیدن و خشک شدن را پشت سر نگذاشته است بسیار دشوار است. مگر اینکه برای انتقال این گونه جسد‌ها شیوه‌ای وجود داشته است که برای ما ناشناخته است.

۳. هلال صابی، ۳۲۳ به بعد. ذیل هلال صابی بر تجارب‌الامم پس از ذیل ابوشجاع آمده است و ما پس از او هنگام اشاره‌ی به این ذیل به آوردن نام صابی بسنده خواهیم کرد. نیز نگاه کنید: جرفادقانی، ۳۰۶-۳۰۷.

۴. صابی، همان جا.

آورده بودند باخبر شد. او از میانه‌ی راه بازگشت و بر بام خانه‌ای نشست. سر پسر بختیار را آوردند و در برابر او انداختند. مهتران دیلمی آمدند و به او شادباش گفتند. یکی با پای خود بر سر بریده کوفت و به موفق گفت: سپاس پروردگاری را که ترا به هدف رساند و او را هلاک کرد!... سپس موفق از بام به زیر آمد و به چادری که برای او برپا کرده بودند رفت و با خط خود خبر این پیروزی را برای بهاءالدوله نوشت.

بسم الله الرحمن الرحيم

نیمروز دوشنبه، سه روز مانده به پایان جمادی الاخر، از جایی به نام دارزین، پنج فرسنگی بم، درحالی که سر پسر بختیار پیش روی من بر روی زمین افتاده است، می نویسم. از دیلمیان ۵۰۰ تن کشته شده اند و از پیادگان و زط کشته بی شمار است. خداوند بزرگ همه‌ی آرزوهای آقای ما شاهنشاه و خدمتگزاران او را در پیروزی در غلبه بر دشمنان و بدخواهان برآورد. این نامه فرستاده می شود، تا شاهنشاه از این پیروزی آگاه شود و سپاس فراوان خود را از پیشگاه خداوند بزرگی که این پیروزی را به او ارزانی داشته است به جای آورد. مهترانی که در اینجا با من هستند، بخشش و کرم آن پادشاه را خواهانند. این نکته را یادآوری کردم، تا مبادا بخشش پادشاه در این زمینه به کسانی دیگر تعلق گیرد. ان شاء الله.

موفق پس از کشته شدن پسر بختیار دستور داد، به هرکس که کشته‌ی یک دیلمی را بیاورد یک دینار و به هرکس که کشته‌ی یک کوچ یا زط را بیاورد نصف دینار جایزه داده شود. پس دیلمی ها و غیردیلمی ها را می آوردند و با فاصله‌ای از خیمه‌ی او، در جلو چشمانش می کشتند. تا آنجا که شمار کشته‌ها زیاد شد...

تاریخ ایران شاهد نمایش‌های بی شماری از این دست بوده است و همیشه چنین نبوده است که مسیحانفسی بیاید. اما کم پیش آمده است که روزی اندوه بار را چنین به تصویر کشیده باشند. ظاهراً در میان قاتلان، فرمانروایان مقام اول را دارند و فرمانروایان بیشتر از قاتلان سنتی، که در همه جای جهان وجود داشته اند، آدم کشته اند.

نامه‌ی سلطان محمود غزنوی به خلیفه القادر

در سال ۳۹۱ هجری سلطان محمود غزنوی، درحالی‌که آل بویه از خلیفه جز نامی بیهوده و تشریفاتی برجای نگذاشته بودند، نامه‌ای به خلیفه القادر نوشت که نشان از ضعف سازمان اطلاعاتی او دارد. با شناختی که از توجه تبلیغاتی سلطان محمود به دین داریم، نمی‌توانیم این نامه را ناشی از دین‌داری او بدانیم. به‌ویژه اینکه اکثر خلفا با رفتاری که با خاندان پیامبر و همچنین مسلمانان داشتند، خود نیز متهم به سوءاستفاده از آرمان‌های دینی و مذهبی مردم هستند.

نامه‌ی سلطان محمود غزنوی به خلیفه سند معتبری است که نشان‌دهنده‌ی پیوندهای تشریفاتی و چاپلوسانه‌ی امیران مستقل با خلیفه است. این نامه می‌توانست در گزارش تاریخ غزنویان بیاید، اما برای آشنایی بیشتر با ضعف اطلاعاتی غزنویان، آگاهانه اندکی درنگ کردیم، تا نخست با بی‌مقداری دستگاه خلافت آشنا تر شویم. بدون تردید، پیش از آشنایی با تسلط آل بویه بر بغداد، تأثیر خواندن این نامه به اندازه‌ی هم اکنون نمی‌بود.

صابی^۱ می‌گوید: این نامه را او پس از انجام تشریفات معمول درباره‌ی نامه‌هایی که به خلیفه می‌رسد، رونویسی کرده است.^۲

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس خدایی را که جایگاهی بالا و قدرتی والا دارد. خداوند یگانه‌ی بی‌همتاونستوه توانا که ضامن برتری حق است و رسواکننده‌ی باطل. خدایی که نیرنگ او دامن‌گیر پیروان گمراهی و تباهی است، و خشم او کمرشکن طاغوتیان. خدایی که اولیای خود را جایگاهی شایسته و نیرومند داده است و دشمنان را زیون و سرافکنده کرده است. خداوندی که برتری را برای بندگان مقرب خود تحقق بخشیده است و سرشکستگی را برای دشمنان خویش رقم زده است. پروردگاری که بزرگواری را در جلوگیری از سرکشی سرکشان حق خود دانسته است... و سپاس خدایی را که محمد(ص) را

۱. صابی، ۳۱۰-۳۱۳.

۲. ترجمه‌ی این نامه را که از ذیل تجارب‌الامم گرفته می‌شود، با رعایت کامل امانت، با پوزش و سپاسگزاری از مترجم، به صورت اندکی ویراستاری شده می‌آوریم.

برگزید و دین اسلام را برای او اختیار کرد و او را بر پیامبران پیش از خود برتری داد و به وسیله‌ی او شیوه‌ی شناخت آیات و راه خدا را روشن کرد... و سپاس خداوند را که سیّد و مولای ما امیرالمؤمنین القادر بالله را، که خداوند زندگانی او را دراز کند، به وجود آورد. و او را از نیا و ریشه‌ی پاکیزه قرار داد و جایگاه خلافت را بر روی زمین به شایستگی به او داد و دولت او را والا کرد. که سرنوشت‌ها به اراده‌ی او شکل می‌گیرد و انجام می‌پذیرد.

هیچ دشمنی به مخالفت با او برنخیزد، مگر مرگ او فرارسیده باشد... آقای ما امیرالمؤمنین... که از گذشته‌ی سامانیان آگاه است، که به هنگام فرمانروایی خوش نام و استواری کار و انسجام دولت، پیروی از امیرالمؤمنین و به بیعت با او وفادار بودند. از هنگامی که گذشتگان نیک و درست آن‌ها در گذشته‌اند و جانشینان اخیر بر سر کار آمده‌اند، دست از بیعت برداشته‌اند و راه مخالفت با آقای ما امیرالمؤمنین را پیش گرفته‌اند و منبرهای خراسان را از نام او خالی کرده‌اند و جلو نشر گفتار نیک را گرفته‌اند و با ستم‌پیشگی و دیوانگی امر و نهی و راه روشن او را نادیده انگاشته‌اند.

تباهی و گمراهی آن‌ها همه‌ی شهرها و مردم آن‌ها را فراگرفت و ستم و تجاوز آن‌ها بر مردم غالب آمد. و من (محمود غزنوی) با همه‌ی سپاه و نیرو و توان، یارانی که خداوند برایم فراهم آورده، از دعوت آن‌ها به فرمان‌برداری از آقای امیرالمؤمنین... کوتاهی نکردم. پس منصور پسر نوح را به فرمان‌برداری خواندم و همه‌ی کوشش و توان خود را در این راه به کار بردم، او نه تنها به هیچ یک از دعوت‌های من گوش فرانسپرد، بلکه از بخارا با همه‌ی نیرو و سپاه و یار و یاور سر به دشمنی نهاد و پیروان خود را در شهرها پراکند. از شوربختی پایان شومی به سراغ او آمد. لشکریان بر او شوریدند و او را کور کردند و به برادرش دست بیعت دادند. من بنابر روش گذشته، پیک پشت سر پیک به سوی او روان کردم و می‌خواستم که او را به راه درست بکشانم، که تنها با پیروی و آویختن از دامن آقای ما امیرالمؤمنین... است که می‌توان به راه راست رسید. اما او مانند برادر خود از این اندرزها استفاده نکرد و در سرپیچی و فرورفتن در گمراهی و سرسختی در

گام برداشتن در راه‌های تاریک و شرارت همچنان باقی ماند. آن‌گاه چون از افتادن او به راه درست و دریافت بهتر مأیوس شدم و دیدم که مایل به گشودن چشمان خود نیست و از گمراهی و خودخواهی خود آویخته است، من به همراه پیروان امیرالمؤمنین و یاری‌دهندگان دین به حرکت درآمدم... تا در روز ۲۷ جمادی‌الاول وارد مرو شدم. این شهر همان شهر مبارکی است که از میان رفتن بنی‌امیه و برآمدن بنی‌عبّاس از آن آغاز شد... پس از جنگی خونین... خدا نسیم پیروزی را برای اولیاء خود بفرستاد. و تسلیم و خواری را بر دشمنان خود. مرگ و نیستی را بر آنان فرو ریختند و شمشیرها از خون آنان سیراب کردند و هیاهوی نبرد خاموش شد. درحالی‌که دوهزار کشته از پهلوانان و سرکردگان آن‌ها بر زمین ماند و دوهزاروپانصد تن از سرشناسان اسیر شدند... جنگجویان ما می‌کشتند و اسیر می‌گرفتند و غارت می‌کردند...

این نامه‌ی من درحالی‌که به درگاه فرستاده می‌شود که همه‌ی سرزمین‌های خراسان برای امیرالمؤمنین گشوده شده‌اند و نام امیرالمؤمنین بر منبرهای خراسان خوانده می‌شود. و حرف حق والا و بالا شده است و مردم برای پیروی سرفروود آورده‌اند. و نیز من به هیچ کاری از بستن و گشودن و پذیرفتن و روان کردن دست نمی‌زنم، تا دستور برتر و بلندپایه‌ی آن حضرت نرسد، تا برپایه‌ی آن راه و روش را به خواست خداوند پی افکنم.

سپاس خدای را که توانا و بخشنده و دارای توان و برتری است، که مزد نیکان گم نکند و گناهکاران به مجازات رساند، اگر هم آن‌ها را برای روزگاری چند آزاد گذارد... برای این پیروزی از خداوند تهنیت برای آقا امیرالمؤمنین القادر بالله خواستارم... و از خداوند می‌خواهیم که این‌گونه پیروزی‌ها را برای او در دور و نزدیک و درکوه و دشت و خشکی و دریا و زمین‌های هموار و ناهموار فراهم آورد. و نیز مرا توفیق دهد تا از رأی و راه و روش او پاسداری کنم، که او بر هرچه خواهد توانا و شایسته است. پس هرگاه که آقا امیرالمؤمنین اراده کند که بنده را در پیشگاه خود به خدمت بگمارد، دست به کار خواهم شد. پایان نامه‌ی محمود غزنوی به خلیفه

اینک برگردیم به شخصیتی که در گزارش کار آل بویه از خلیفه به دست آوردیم. با شخصیت سلطان محمود غزنوی هم که در مجلد دوم سده‌های گمشده آشنا شدیم!

دنباله‌ی روزگار بهاءالدوله در شیراز

در سال ۳۹۱ فرمانروایی بهاءالدوله بر کرمان و سیستان تثبیت شد.^۱ سپس این امیر یا پادشاه دیلمی تا پایان عمر خود را در شیراز ماند و عملاً، بی‌آنکه چگونگی کار روشن باشد، شیراز به پایتختی او درآمد. بدیهی است که دوری از بغداد بسیاری از نیروهای محلی را در عراق به فکر استقلال و تأسیس حکومتی مستقل انداخت و عراق یک پارچگی روزگار عضدالدوله‌ی خود را از دست داد و خلیفه هم به واتیکان یا دارالخلافه‌ی خود بسنده کرد.^۲

در شیراز، بهاءالدوله ابوعلی استاد هرمز را، که در سال ۳۹۰ به فرمانداری خوزستان گمارده بود و از کاردانی او برای ترمیم خرابی‌های ناشی از جنگ در خوزستان خشنود بود،^۳ در سال ۳۹۲، با اطمینانی که از وفاداری او داشت، با

۱. تاریخ سیستان، ۳۴۷-۳۴۸؛ صابی، به تفصیل، ۲۳۵ به بعد.

۲. پرداختن به این حکومت‌های کوچک عراقی و کشاکش‌های داخلی عراق برنامه‌ی این کتاب نیست. برای نمونه انتخاب ولیعهد برای القادر یکی از این رویدادها است. به گزارش صابی (صفحه‌ی ۳۴۸): القادر، درحالی‌که لباسی سیاه بر تن و شمشیری بر کمر داشت، بر ایوان بلندی از کاخی معروف به بیت‌الرصاص نشسته بود. جوی آبی دراز جلو ایوان می‌گذشت که به دجله می‌پیوست. بلندپایگان، قاضیان، شاهدان و حاجیان خراسانی که از مکه بازگشته بودند در پیشگاه او حضور داشتند. در اینجا فرمان ولیعهدی ابوالفضل پسر او با لقب الغالب بالله، که هشت سال و چهار ماه و چند روز از عمرش می‌گذشت، برای حاضران خوانده شد و قرار شد که این فرمان در سراسر جهان اسلام، به هنگام خواندن خطبه به نام خلیفه در منبرها، برای حاضران پای منبرها نیز خوانده شود. در این فرمان چنین آمده بود: پروردگارا در میان مسلمانان، آرزوهای خلیفه را درباره‌ی ولیعهدی پسرش ابوالفضل الغالب بالله برآورده ساز. پروردگارا در میان بندگان، برای دوستان او دوستی و برای دشمنانش در سراسر قلمرو اسلام دشمنی روا بدار. و کسی را که به او در عدل و راستی یاری رسانده یاری ارزانی فرما و سرنگون فرما هر کسی که او را خوار شمرد و سرافکنده کند. پروردگارا دولت و ستّ او را پایدار دار و به کسانی که در برابر حق و عدالت و با یاران او به ستیزه‌جویی برخیزند، خشم و ستیز خود را نشان بده!

۳. ابن اثیر، متن عربی، ۱۶۲/۹.

عنوان عمیدالجیش به بغداد فرستاد و فرمانداری بغداد و قلمرو عراق را به او سپرد.^۱

اینک پیدا بود که پس از سال‌ها کشمکش و درگیری در جبهه‌های گوناگون کار فرمانروایی بهاءالدوله کاملاً استوار است. البته این استواری را نباید با ثبات زمان عضدالدوله و حتی معزالدوله مقایسه کرد.

پایان کار بهاءالدوله

بهاءالدوله در پنجم جمادی‌الآخر ۴۰۳ در ارجان به بیماری صرع درگذشت^۲ و در جوار حضرت علی (ع) در نجف به خاک سپرده شد. بیماری صرع پدرش عضدالدوله را نیز در سال ۳۷۲ از پای درآورده بود. او ۴۲ سال و ۹ ماه عمر کرد که ۲۴ سال آن با سلطنت در بغداد و شیراز گذشت. سلطنتی که به‌استثنای دوره‌ی پایانی آن در شیراز، بسیار پرکشمکش بود و فروپاشی خاندان آل بویه را به دنبال داشت.

فرمانروایی بهاءالدوله چنان آشفته سپری شد که دست یافتن به شخصیت حقیقی او بسیار دشوار است. اما مورّخی که مدّتی را در تلاش برای یافتن نشانه‌هایی از این امیر دیلمی بوده‌است، می‌تواند او را کم‌وبیش مانند دیگر امیران خاندان آل بویه ببیند. امیران این خاندان، به‌جز سه برادران، همه در حال ستیز با یکدیگر بوده‌اند و ساییدن قدرت همدیگر. همه‌ی این امیران، جز عضدالدوله که کمی به آبادانی پیرامون خود توجّه داشته‌است، مردانی بوده‌اند بدخلق، که اگر نگوئیم سوءاستفاده، از استفاده‌ی از قدرت روی گردان نبوده‌اند، که در نتیجه همواره در چنگال دسیسه و نیرنگ قرار داشتند.

۱. ابوعلی استاد هرمز در سال ۴۰۱ در بغداد درگذشت (میرخواند، ۳۰۱۳/۶). مردم بغداد جسد او را با اندوهی قلبی و با شکوه بسیار تشییع کردند. سپس بهاءالدوله وزیر خود ابوغالب بن خلف را با عنوان فخرالملک جانشین استاد هرمز کرد (مفیزالله کبیر، ۱۴۳). میرخواند، ۳۰۱۳/۶: «در دولت بهاءالدوله هیچ‌کس به اعتبار او نبود.»

۲. ابن اثیر، متن عربی، رویدادهای سال ۴۰۳؛ ابن الجوزی، ۲۲۴/۷.

ابوشجاع سلطان الدولة،

ابوالفوارس قوام الدولة

و ابوعلی مشرف الدولة

بهاء الدولة پیش از مرگ، در جمادی الثانی ۴۰۳ پسرش ابوشجاع (سلطان الدولة) را به جانشینی خود برگزید و به فخرالملک فرماندار عراق نوشت که برای جانشینی او از سپاه سوگند وفاداری بگیرد.^۱

به هنگام درگذشت بهاء الدولة در ارجان، سلطان الدولة نیز درکنار پدر بود، که برای به دست گرفتن قدرت از ارجان^۲ به شیراز رفت و برآن شد که مانند پدر شیراز را به پایتختی خود بردارد و فخرالملک را بر فرمانداری بغداد ابقا کرد.^۳ سپس برادر خود جلال الدولة را به بصره فرستاد و دیگر برادر خود ابوالفوارس (قوام الدولة)^۴ را روانه ی کرمان کرد.^۵

سلطان الدولة در سال ۴۰۴ به بغداد رفت و در کاخ خلیفه از او دیدن کرد. خلیفه طبق معمول، از سر چاپلوسی، لقب هایی به او داد و لقب هایی را هم که پیش از مرگ بهاء الدولة به او داده بود، به سلطان الدولة داد و به این ترتیب لقب های پوچ و بی معنی و بی اعتبار^۶ او طولانی تر از لقب های پدرش شد: عمادالدین، شرف الدولة،

۱. مفیزالله کبیر، ۱۴۹.

۲. سبب حضور پدر و پسر در ارجان (بهبهان) معلوم نیست. اما ارجان در تاریخ آل بویه شهری کلیدی است و امیران دیلمی اغلب از شهر سر درمی آورند. ارجان در روزگار آل بویه بیشتر از شهری برسر راه بغداد مطرح است.

۳. فخرالملک در اهواز به دست مخالفان بلندپایه ی درباری افتاد و با اینکه سلطان الدولة شخصاً با اعدام او مخالف بود، در سال ۴۰۷ کشته شد. دارایی فخرالملک را مصادره کردند که علاوه بر زمین و اموال خصوصی، ۶۳۰۰۰۰ دینار وجه نقد بود. بعد معلوم شد که از دارایی مبلغ گزافی به هلال صابی که مؤرخ موردمحایت خلیفه بود داده شده است. از فخرالملک به نام مردی خیر یاد شده است (مفیزالله کبیر، ۱۵۱-۱۵۲).

۴. مستوفی، تاریخ گزیده، ۴۲۳: قوام الدین.

۵. میرخواند، ۳۰۱۸/۶.

۶. جالب است که سلطان الدولة از این لقب های پوچ به وزیران و بلندپایگان دربار خود نیز می بخشید. برای نمونه او وزیر خود ابن سهلان را به لقب های ملک الملک، عمید الدولة، زعیم الله و شمس الدین

مؤیدالملک، مغیث‌الامه، صفی‌امیرالمؤمنین!^۱

پس استوارشدن پایه‌های فرمانداری ابوالفوارس در کرمان، گروهی از دیلمیان او را به شورش بر علیه برادرش سلطان‌الدوله انگیزختند. ابوالفوارس در سال ۴۰۴^۲ به سیستان یورش برد و چون در این هنگام سلطان‌الدوله در شیراز حضور نداشت، به آسانی بر شیراز و فارس چیره شد.

سلطان‌الدوله از اهواز به شیراز بازگشت و ابوالفوارس چون تاب پایداری نداشت به کرمان پس نشست. اما سلطان‌الدوله او را دنبال کرد، او از کرمان نیز ناچار به سیستان روی آورد و در بُست^۳ به سلطان‌محمود غزنوی پناه برد. ۴ در مدت سه‌ماهی که ابوالفوارس در دربار غزنوی بود به گونه‌ای اغراق‌آمیز از او پذیرایی

→ مفتخر کرد (ابن‌الجوزی، ۷/۳۰۰-۳۰۱). همو دیگر وزیر خود ابو غالب را ذوالسعدتین وزیرالوزرا نجاح‌الملک نامید (ابن‌الجوزی، ۸/۳). کار به جایی رسیده بود که هنگامی خلیفه در نامه‌ای به وزیر ابن‌سهلان کلمه‌ی مولانا را از لقب‌های متعدّد او حذف کرد، وزیر چنان خشمگین شد که نامه‌ی خلیفه را به گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت که حفظ حرمت نشده است! روندی که حدود ۹۰۰ سال بعد، در دوره‌ی قاجاریه با لقب‌پراکنی‌های مضحک به اوج خود رسید و حتی دامن کودکان شیرینی و خردسال درباری را نیز گرفت و حتی در برخی موارد حالتی مادرزاد پیدا کرد. طنز تلخ داستان در این است که امروز برخی از نوادگان بلندپایگان درباری دوره‌ی قاجار بر عنوان‌های پدران خود می‌بالند.

۱. مفیزالله کبیر، ۱۵۰: «خلیفه، علاوه بر اهدای خلعت، پرچم‌ها و اسب‌ها، برای سلطان‌الدوله شمشیری فرستاد و از وی خواست از این شمشیر به‌دقت مراقبت کند و اظهار امیدواری کرد با این شمشیر شرق و غرب عالم را فتح کند.»

کودکانه‌تر اینکه سلطان‌محمود غزنوی را این هدیه‌ی خلیفه به سلطان‌الدوله گران آمد و در نامه‌ی اعتراضیه‌ای از خلیفه خواست که باید او فاتح شرق و غرب خوانده شود. به این ترتیب با نمونه‌ای از سابقه‌ی تاریخی گرفتاری‌های منطقه آشنا می‌شویم. توجه داریم که قدرت این خلیفه از قلمرو کاخ او با مثنی کنیز و غلام اسیر و چند پرده‌دار چاپلوس سنتی تجاوز نمی‌کرده است.

۲. تاریخ سیستان، ۳۵۹.

۳. اینکه گردیزی (صفحه‌ی ۱۸۱) می‌نویسد که «و امیرمحمود در این معنی نامه‌ها نوشت و تنبیه نمود، تا میان ایشان صلح افتاد، و برادر او ضمان کرد نیز که با او دیگر لجاج و تعصّب نکند. پس ابوالفوارس بازگشت و به کرمان رفت، و به سر ولایت خویش بنشست اندر ایمنی و راحت»، درست به نظر نمی‌رسد. امکان دارد که این وساطت، پس از شکست دوم ابوالفوارس، در عراق صورت گرفته باشد.

۴. میرخواند، ۳۰۱۸/۶.

شد.^۱ به این ترتیب باز درگیری سنتی^۲ میان برادران آغاز شد.

ابوالفوارس پس از سه ماه اقامت در دربار غزنوی با سپاهی که در اختیارش گذاشته شد، به کرمان تاخت و سپس به شیراز روی آورد. سلطانالدوله که در بغداد بود، به رویارویی با او شتافت. ابوالفوارس این بار نیز از سلطانالدوله شکست خورد و ناگزیر به شمسالدوله در همدان پناه برد. سپس به سبب بیماری که از شمسالدوله گرفت که مبادا او را دستگیر کند و به سلطانالدوله بسپارد، به نزد مهذبالدوله در بطیحه رفت و در آنجا نیز با احترامی زیادی از او استقبال شد. در بطیحه دیگر برادرش جلالالدوله «از بصره جامه‌های قیمتی و اسبان تازی و نقره‌ی فراوان پیش او فرستاد».^۳ در بطیحه در نتیجه‌ی مذاکره‌هایی که به عمل آمد، در سال ۴۰۹ از سوی سلطانالدوله اجازه یافت که دوباره به کرمان و برسر فرمانداری پیشین خود بازگردد. خلیفه نیز در سال ۴۰۹، با اشاره‌ی سلطانالدوله، با اعطای لقب قوامالدوله به او مقام او را تنفیذ کرد.^۴

در سال ۴۱۱ سپاهیان عراق پیرامون ابوعلی برادر کوچک بهاءالدوله، معروف به مشرفالدوله، گرد آمدند و به هواداری او برخاستند. کارگزاران سلطانالدوله در عراق بیهوش او پیشنهاد کردند، پیش از برآمدن فتنه ابوعلی را دستگیر کنند. سلطانالدوله اقدام به دستگیری او کرد، اما موفق نشد. چون لشکریان به مشرفالدوله پیوستند. سلطانالدوله ناگزیر به واسط رفت. باری دیگر، برابر سنت،

۱. جرفادقانی، ۳۶۲: سلطان «به استقبال او بیرون آمد و در اجلال و تعظیم او مبالغت کرد و با او از زر و سیم و خیل و انعام چندان انعام کرد که در وهم نگنجد... و سه ماه ملازم حضرت بود از فرزندان صلبی گرامی‌تر و از برادران نسبی عزیزتر...». میرخواند، ۳۰۱۸/۶: «محمود در اعزاز و اکرام او مبالغه نموده و در مجلسی که پادشاه‌زادگان نشسته بودند او را بر داراء بن شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر مقدم بنشانند و این معنی بر دارا گران آمده هم در آن مجلس بر زبان آورد که پدران او خدمت آباء ما کرده‌اند...»

۲. برخلاف دوره‌ی سه برادران، که به شیوه‌ی بی‌مانندی به یکدیگر مهر می‌ورزیدند و احترام می‌گذاشتند، درگیری‌های خانوادگی، به‌ویژه در میان برادران به صورت سنت درآمده بود و تقریباً همه‌ی برادران در خاندان آل بویه چشم دیدن یکدیگر را نداشتند و پیوسته در حال توطئه برعلیه یکدیگر بودند.

۳. میرخواند، ۳۰۱۹/۶.

۴. جرفادقانی، ۳۶۲-۳۶۳؛ ابن‌الجوزی، ۲۹۲/۷؛ میرخواند، ۳۰۱۹/۶.

میان برادران به ستیزه‌جویی و آشوب انجامید، تا سرانجام قرار بر این شد که سلطان‌الدوله در فارس فرمان براند و مشرف‌الدوله به نیابت از او امارت عراق را داشته باشد و هیچ یک وزارت خود را به ابن سهلان نسپارند.

سلطان‌الدوله در راه فارس، در تُسْتَر (شوشتر) بود که مغایر با پیمانی که بسته شده بود، ابن سهلان را به وزارت برداشت و با این اعلان جنگ غیررسمی به مشرف‌الدوله، سبب نگرانی او را فراهم آورد. آنگاه سلطان‌الدوله ابن سهلان را به سرکردگی سپاهی آراسته مأمور بیرون راندن مشرف‌الدوله از عراق کرد. ابن سهلان شکست خورد و به واسط عقب نشست. مشرف‌الدوله واسط را محاصره کرد. مدت محاصره به درازا کشید، واسط گرفتار قحطی شد. تا جایی که از عسرتی که پدید آمد، از سگ و گربه نشانی نماند. ابن سهلان ناگزیر به دست‌بوسی مشرف‌الدوله رفت و در ذیحجه‌ی ۴۱۱ مشرف‌الدوله را ملقب به شاهنشاه کرد و نام سلطان‌الدوله را از خطبه‌ها بینداخت.

در سال ۴۱۲ با موافقتی که میان سلطان‌الدوله و برادرش جلال‌الدوله، فرماندار بصره، به وجود آمد، به اتفاق ابن سهلان را میل کشیدند.^۱ پس از این رویداد کار سلطان‌الدوله به سستی گرایید و ترک‌های اهواز با کارگزاران او جنگیدند و دارایی‌های آن‌ها را غارت کردند و خواستار حکومت مشرف‌الدوله شدند.^۲

در آغاز سال ۴۱۲ در بغداد خطبه، بی آنکه نامی از سلطان‌الدوله به میان بیاید، به نام مشرف‌الدوله خوانده شد. در همین سال دیلمیانی که کسان خود را در اهواز داشتند، با اجازه‌ی مشرف‌الدوله، درحالی که وزیر ابو غالب را به همراه داشتند، به اهواز آمدند. دیلمیان در اهواز ابو غالب را کشتند. به دنبال این رویداد ترک‌های هوادار مشرف‌الدوله راه گریز را پیش کشیدند. در این هنگام دیلمیان هوادار سلطان‌الدوله بودند.

سلطان‌الدوله که از ابو غالب بسیار در بیم بود، در پی شنیدن خبر

۱. مفیزالله کبیر (صفحه‌ی ۱۵۷-۱۵۸) برخلاف می‌خواند می‌نویسد، که مشرف‌الدوله که قصد به خدمت گرفتن او را نداشت، او را کور کرد و سپس کشت... هنگامی که این خبر به سلطان‌الدوله رسید و برای روشن کردن تکلیف خود با برادر به ارجان رفت...

۲. ابن اثیر، متن عربی، ۲۹۳/۹-۲۹۴، ۳۱۸/۹؛ خواندمیر، ۳۰۱۹/۶-۳۰۲۱.

خوشحال‌کننده‌ی کشته‌شدن او، پسر خود ابوکالیجار را، که ۱۲ سال داشت، به اهواز فرستاد.

در سال ۴۱۳ میان سلطان‌الدوله و مشرف‌الدوله سازش شد و قرار گذاشتند که فارس و کرمان از آن سلطان‌الدوله باشد و عراق از آن مشرف‌الدوله و هیچ‌کدام قصد قلمرو دیگری را نکنند.^۱

مشرف‌الدوله سرمست از این سازش، مانند معزالدوله و عضدالدوله، از خلیفه خواست که به‌هنگام ورود او به بغداد (محرم ۴۱۴) از او استقبال رسمی به عمل آید. درخواستی چنین، نشان‌دهنده‌ی نهایت ضعف و ناتوانی خلیفه است که لابد سلطان محمود غزنوی از آن بی‌خبر بوده‌است. خلیفه به‌همراه دو پسر خود و نقیبان آل علی (ع) و بزرگان عباسی و قاضی‌القضات شهر به پیشواز مشرف‌الدوله رفت.^۲

سرانجام سلطان‌الدوله در سال ۴۱۵، به‌سبب افراط در خوردن مشروب، در ۳۲ سالگی در پیرامون شیراز درگذشت و با مرگ خود مشرف‌الدوله را آسود.^۳ به‌سبب آشفتگی گزارش‌ها، به آنچه درباره‌ی این امیر دیلمی آورده‌ایم، مطلب دیگری که نشان‌دهنده‌ی شخصیت او باشد نمی‌توان افزود. آلا برادرستیزی، که در خاندان آل بویه کم‌کم به‌صورت یک سنت جاافتاده درآمده‌بود.

وزیر ابوالقاسم مغربی پس از درگذشت سلطان‌الدوله از مقام‌های دولتی و گروه‌های ترک و دیلمی برای مشرف‌الدوله بیعت گرفت. شگفت‌انگیز است که برای مراسم تحلیف از خلیفه دعوت نشد. او از این بی‌اعتنایی چنان رنجید که تهدید به ترک بغداد کرد. ناچار مراسم دیگری در صفر ۴۱۵ در حضور خلیفه برپا شد.^۴ او آهنگ آن را داشت که با تثبیت عنوان امیرالامرای برای خود که پیش‌تر از آن سلطان‌الدوله بود، مقام شاهنشاهی خود را نیز رسمیت بخشد، که اجل مهلتش نداد.

۱. خواندمیر، ۳۰۲۲/۶.

۲. مفیزالله کبیر، ۱۵۹؛ ابن‌الجوزی، ۱۲/۷.

۳. میرخواند، ۳۰۲۲/۶؛ مفیزالله کبیر، ۱۶۰. مفیزالله کبیر در پانویس شماره‌ی ۱ گزارش خود، درباره‌ی تاریخ درگذشت سلطان‌الدوله نظری قابل‌توجه دارد.

۴. ابن‌الجوزی، ۱۵/۸-۱۶.

و در سال ۴۱۶، یک سال پس از سلطان‌الدوله، درگذشت.^۱

ابوطاهر جلال‌الدوله و ابوکالیجار عمادالدین

پس از مشرف‌الدوله نیز اختلاف بر سر جانشینی امیرالامرا در دستور کار بود. از یک سوی ابوکالیجار حدود پانزده ساله، پسر و ولیعهد سلطان‌الدوله، که در پیرامون کرمان در حال جنگ با عمویش ابوالفوارس بود، مدّعی امارت بود و از سوی دیگر جلال‌الدوله، برادر ۲۳ ساله‌ی سلطان‌الدوله که حکومت بصره را داشت خود را جانشین برحق می‌دانست. در این میان ابوالفوارس برادر سلطان‌الدوله هم، که می‌توانست سنّی حدود ۲۰ داشته باشد، یک مدّعی بالفطریه‌ی دیگر بود. طبق معمول از تفاهم در میان اعضای خاندان کوچک‌ترین نشانی نبود و خلیفه هم که از زمان گشوده شدن بغداد به دست معزالدوله تنها یک تماشاچی ترسو و محتاط بود و شاید در این فکر بود که اصلاً چرا مقام او را، که کوچک‌ترین خاصّیتی نداشت، حذف نمی‌کنند.

سرانجام سپاهیان نیرومند ترک بر آن شدند که امیرالامرای را از آن جلال‌الدوله بدانند و به نام او خطبه بخوانند. اما چون جلال‌الدوله به سبب خالی بودن خزانه‌اش خود را قادر به ارضای سپاهیان ندید و در حرکت به سوی بغداد تعلّل نشان داد، به زودی نامش از خطبه افتاد و کوشش دیر هنگام او برای رفتن به بغداد با مخالفت برخی از سپاهیان هوادار خلیفه روبه‌رو شد و او ناچار به بصره بازگشت.^۲

اینک بلندپایگان بغداد ناگزیر از دعوت ابوکالیجار به بغداد شدند و نام او را در خطبه‌ها خواندند. اما ابوکالیجار نیز با اینکه این دعوت را پذیرفت، به سبب درگیریش با ابوالفوارس نمی‌توانست فارس را رها کند. به این ترتیب بغداد دچار چنان بحرانی شد که در طول تاریخ این شهر بی سابقه بود. فرصت طلبان و اوباش از هرسوی دست به غارت شهر و به آتش کشیدن خانه‌های مردم می‌زدند و حتی

۱. مفیزالله کبیر، ۱۶۱.

۲. میرخواند، ۳۰۲۴/۶.

شب‌ها مشعل به دست کار آزار و چپاول را دنبال می‌کردند.^۱

خلیفه از سر ناچاری ناگزیر نامه‌ای به ابوکالیجار نوشت و او را سرزنش کرد. اما دربار شیراز نیز حال و هوای نگران‌کننده‌ای داشت و ابوکالیجار نتوانست پاسخ نامه‌ی خلیفه را بدهد. ابوالفوارس شهر را تصرف کرد و با اینکه ابوکالیجار موفق به بیرون‌راندن او شد، سرانجام خود به سبب شورش نیروهای دیلمی به نفع ابوالفوارس، ناگزیر از ترک شهر شد و ابوالفوارس دوباره شیراز را به اختیار خود درآورد. ابوکالیجار برای مدتی فکر بازپس گرفتن شیراز را از سر بیرون کرد و با پیمانی که با ابوالفوارس بست، فارس را در اختیار او نهاد. اما به سبب ستمی که ابوالفوارس و وزیرش بر مردم شیراز روا داشتند، مردم بردباری خود را از دست دادند و آثار ناآرامی در آن‌ها پدیدار شد. در سال ۴۱۷ ابوکالیجار با فرصتی که برایش فراهم آورد، توانست عموی خود را از شهر بیرون راند و باری دیگر فرمانداری شیراز و فارس را به دست گیرد.^۲ به این ترتیب موقعیت او چنان شکل گرفت که مانع از رفتن او به بغداد شد.

ابوکالیجار پس از استوار کردن امارت خود در شیراز، در سال ۴۱۸ وزیر خود عادل را به فرمانداری فارس منصوب کرد. عادل با استفاده از نفوذی که در امیر داشت، او را از دخالت در کارهای مربوط به بغداد و وسوسه‌ی امارت بر بغداد برحذر می‌داشت.

به این ترتیب، چون از ابوکالیجار خبری نشد، خلیفه باری دیگر جلال‌الدوله را به امارت خواند. سرانجام جلال‌الدوله در رمضان ۴۱۸، در حالی که خلیفه تا کرانه‌ی دجله به پیشواز او رفته بود، وارد بغداد شد.^۳ در اینجا جلال‌الدوله دستور داد که روزی پنج بار بر در سرای او نقاره بزنند و چون خلیفه او را از این حرکت منع کرد، جلال‌الدوله از سر خشم، نقاره‌زنی را تعطیل کرد. خلیفه

۱. خواندمیر، ۳۰۲۴/۶؛ مفیزالله کبیر، ۱۶۱-۱۶۴.

۲. میرخواند، ۳۰۲۳/۶: «وزیر ابوالفوارس مردم را به مثابه‌ای مصادره کرد و جمعی که به طلب او فرستاده بودند از حرکت خویش پشیمان گشتند؛ و برخی از ایشان گریخته به ابوکالیجار پیوستند و باز میان برادرزاده و عم نزاع و مخاصمت پدید آمد...»

۳. ابن اثیر، متن عربی، ۳۴۶/۹، ۳۴۷، ۳۵۳، ۳۶۱.

ناچار از سر مصلحت اجازه‌ی نقاره‌زنی را صادر کرد.^۱
 در سال ۴۱۹ باری دیگر ابوالفوارس سپاهی سنگین فراهم آورد و به فارس تاخت، اما در میان راه درگذشت^۲ و بزرگان و بلندپایگان کرمان اطاعت خود از ابوکالیجار را به آگاهی او که در این هنگام در اهواز بود رساندند و این امیر دیلمی بدون جنگ فرمانروایی کرمان را به دست آورد.^۳ ابوکالیجار چون از سوی کرمان خاطری آسوده یافت به سوی واسط روان شد و جلال‌الدوله نیز به ناچار برای رویارویی با او با سپاهی بزرگ بغداد را ترک کرد.

در این میان خبر رسید که ری به دست سلطان محمود غزنوی افتاده است و او آهنگ آن را دارد که بر سراسر قلمرو خاندان آل بویه دست یابد. ابوکالیجار به جلال‌الدوله پیام داد که چون پای بیگانه‌ای در میان است که می‌خواهد سرزمین موروئی آن‌ها را بریاید، شایسته است که دشمنی را به کناری بگذارند و به اتفاق، دشمن را از سرزمین خود بیرون برانند. همان‌گونه که انتظار می‌رفت جلال‌الدوله التفاتی به این پیشنهاد نکرد و به اهواز آمد و این شهر را به اختیار خود گرفت و غارت کرد و به بغداد بازگشت.^۴

در سال ۴۲۲ القادر درگذشت و القائم بامرالله بر جای او نشست و بغداد دوباره گرفتار تاخت و تاز و فتنه‌های ترک‌ها شد. ترک‌ها، سرای وزیر جلال‌الدوله را غارت

۱. میرخواند، ۳۰۲۴/۶. ظاهراً خلیفه از او خواسته بود که بیش از سه بار نقاره نزند و جلال‌الدوله این امر را به فروتربودن مقام خود از امیران پیش تعبیر کرده بود و برای اعتراض به خلیفه، به کلی از نواختن نقاره صرف‌نظر کرده بود (ابن‌الجوزی، ۳۰/۸).

باید دید که مردم چقدر شوربخت بوده‌اند، که شب و روز در حال چشیدن طعم تلخ دگرگونی‌های غیرمترقبه بوده‌اند و امیرشان کم‌شدن دفعات کوبش نقاره را کسر شأن خود می‌دانست! اما روزی رسید که از عهده‌ی پرداخت حقوق نقاره‌زن‌ها برنیامد و نقاره‌زنی جلو کاخ متوقف شد (ابن‌الجوزی، ۶۴/۸؛ ابن‌اثیر، متن عربی، ۲۸۷/۹).

۲. پیدا نیست که چرا تقریباً همه‌ی اعضای خاندان آل بویه گرفتار مرگ زودرس می‌شدند.

۳. میرخواند، ۳۰۲۵/۶.

۴. در مجلد دوم سده‌های گمشده دیدیم که سلطان محمود پس از سپردن حکومت ری و اصفهان به پسر خود مسعود، در ماه جمادی‌الاول سال ۴۲۰ هجری از راه بلخ به سوی غزنین بازگشت. به این ترتیب پیداست که برخوردی میان او و ابوکالیجار وجود نداشته است. اما در هر حال نگرانی ابوکالیجار و پیشنهاد او به جلال‌الدوله ستودنی است.

کردند و او ناگزیر از رفتن به عُکَبْرَا شد. اینک در بغداد خطبه به نام ابوکالیجار خوانده شد. او را از اهواز به بغداد خواندند، اما عادل مانع رفتن او به بغداد شد. سرانجام در سال ۴۲۸ درحالی که جلال الدّوله تقریباً همه‌ی قدرت خود را از دست داده بود، میان جلال الدّوله و ابوکالیجار صلح شد و هردو سوگند یاد کردند که بر علیه یکدیگر اقدامی نکنند. در این میان خلیفه القائم بامر الله نیز برای ابوکالیجار خلعت فرستاد. خلیفه همچنین در سال ۴۲۹ به جلال الدّوله لقب ملک الملوک (شاهنشاه) را داد.

جلال الدّوله از سال ۴۱۸ تا ۴۳۵ فرمانروای صوری بغداد بود. در حقیقت چون او به کمک ترک‌ها بر سر کار آمده بود، همواره اسیر تمایلات آن‌ها بود. چنین بود که ۱۷ سال پادشاهی او را در بغداد شورش‌های مکرر همراهی کردند و او از شدت ناتوانی نتوانست در این مدت طولانی تدبیری برای یک همکاری صمیمانه و یا دست‌کم بدون اصطکاک با سرداران ترک بیندیشد. کار حتی به جایی رسید که او برای تهیه‌ی بودجه برای سپاه دست به فروش زینت‌آلات و سیم و زر کاخ زد. و یک‌بار نیز سیم و زری را که برای زدن سکه فراهم آورده بود غارت کردند.^۱ عامل دیگر ناسازگاری سپاهیان ترک با جلال الدّوله، وجود این باور در آنان بود که اگر ابوکالیجار فرماندار بغداد می‌بود، این شهر بهتر اداره می‌شد. در نتیجه هرگاه که علیه جلال الدّوله می‌شوریدند، دعوت‌نامه‌ای برای ابوکالیجار می‌فرستادند و او را برای به دست گرفتن حکومت بغداد می‌خواندند. حتی در سه مورد، در سال‌های ۴۱۶، ۴۲۳ و ۴۲۴، به نام او خطبه خواندند و شورش‌های سال‌های ۴۲۷ و ۴۲۸ در حمایت از ابوکالیجار و برای خواندن او به بغداد انجام گرفت. در سال ۴۲۷ ابوکالیجار از شیراز برای آن‌ها پول فرستاد. ترک‌ها حتی به نام او سکه زدند و بر روی سکه او را شاهنشاه ملک العادل خواندند.^۲

البته به قیاس می‌توان گفت که دست‌هایی در پنهان به پشتیبانی از ابوکالیجار در کار بوده‌اند. همچنین این رویدادها غیرمستقیم این حقیقت را نشان می‌دهد

۱. ابن الجوزی، ۳۰/۸. همچنین درباره‌ی تنگ‌دستی‌های دربار جلال الدّوله نگاه کنید: مفیز الله کبیر، ۱۶۶-۱۶۸.

۲. مفیز الله کبیر، ۱۶۸-۱۶۹.

که در این هنگام عرب‌ها، برخلاف صدر اسلام، مردی شایسته‌ی فرمانروایی نداشته‌اند که به میدان درآید و به این همه کشاکش پایان بخشد. به وضوح پیداست که قدرت اصلی در دست ایرانی‌ها و ترک‌ها است و خود عرب‌ها حرفی برای گفتن ندارند.^۱

در سال ۴۲۹ ابوکالیجار و جلال‌الدوله به توافق رسیدند که از بغداد تا واسط زیر نظر جلال‌الدوله باشد و از بصره به این سوی به فرمان ابوکالیجار. به دنبال انصراف ابوکالیجار از حکومت بغداد که با ازدواج دختر و پسر هریک با پسر و دختر دیگری حالتی قطعی پیدا کرد، جلال‌الدوله چنان شاد شد که به رغم مشکلات مالی، دستور داد تا در سال ۴۳۱ در خیابان‌ها بر سر مردم دینار و درهم بپاشند.^۲ او به این ترتیب تا پایان عمر حکومتی نسبتاً آرام داشت.^۳

جلال‌الدوله در شعبان ۴۳۵، در سپیده‌دم فرمانروایی ترکان سلجوقی، در حالی که صدای پای آن‌ها نزدیک می‌شد، به بیماری تورم کبد در ۵۲ سالگی درگذشت. او را در سرایش دفن کردند.^۴ از جلال‌الدوله جز جبن و بی‌تدبیری خاطره‌ای نداریم. تنها می‌توانیم از طولانی بودن فرمانروایی او در شگفت باشیم.

پایان کار ابوکالیجار

پس از درگذشت جلال‌الدوله گروهی از بلندپایگان دربار ابوکالیجار را به امارت بر عراق خواندند و او در رمضان ۴۳۶ این مقام را در اختیار گرفت. خلیفه او را ملقب به محی‌الدین کرد، اما به زحمت پذیرفت که بر در سرای او روزی پنج بار نقاره زده شود. با اینکه او امیری مقتدر نبود، هرگز میان او و ترک‌ها شورشی برپا نشد. او با پرداخت‌های قابل توجه به سپاهیان، سالاری خود را در بغداد و پیرامون، اهواز،

۱. در اینجا می‌توان این گمان را هم با احتیاط مطرح کرد، که ظاهراً امت در این هنگام اصطلاحی نهادینه شده بوده است و مسلمانی برای فرمانروایی کفایت می‌کرده است و اگر پای فرمانروایی مسلمان در میان می‌بود، کسی این احساس را نمی‌داشت که فرمانروایی بیگانه بر او حکومت می‌کند. اگر این برداشت درست باشد، این تجربه در تاریخ اجتماعی بشری قابل بررسی است.

۲. مفیزالله کبیر، ۱۷۱ (منابع: همان‌جا).

۳. ابن الجوزی، ۱۰۴/۸-۱۰۵.

۴. میرخواند، ۳۰۲۷/۶.

فارس، کرمان و حتی عمان حفظ کرد. با این همه او نتوانست یکبار دیگر، مانند روزگار درخشان عضدالدوله، به حاکمیت قابل قبولی در سراسر قلمرو آل بویه دست یابد.^۱ از بخت بد او سلجوقیان تازه نفس نیز در زمان او به پشت آستانه‌ی درها رسیده بودند.

در سال ۳۳۹ میان ابوکالیجار و سلطان طغرل بیک رکن الدین سلجوقی صلح شد و او از سردار خود ابراهیم ینال خواست که دیگر مزاحمتی برای آل بویه فراهم نیاورد. طغرل بیک با دختر ابوکالیجار و پسر ابوکالیجار با دختر داود سلجوقی (برادر طغرل بیک) ازدواج کردند.

ابوکالیجار در سال ۴۴۰ در پیرامون کرمان در نخجیری کباب جگر آهو خورد و چند روز بعد بر اثر آزرده‌گی گلو در چهل سالگی درگذشت.^۲ او به کرمان رفته بود. تا از فرماندار خود که بهرام نام داشت در برابر حمله‌ی قاورد سلجوقی دفاع کند. به نوشته‌ی افضل کرمانی^۳ در یکی از منازل (خَنَاب)، یکی از خواص او را مسموم کرد.

ابوکالیجار در سال ۴۳۱ هنگامی که پس از خواباندن شورش بصره به شیراز بازگشت، تحت تأثیر مؤیدالدین، مبلغ اسماعیلی، نزدیک بود که به این فرقه بگراید، اما در سال ۴۳۵ که خلیفه تصمیم به انتصاب او به امیرالامرای گرفت، قرار شد که از هرگونه تمایلات ضد خلیفه فاصله بگیرد. ابوکالیجار نیز عبور از فرات را برای اسماعیلیان ممنوع کرد و مؤید را هم تهدید کرد که اگر به قلمرو عباسیان وارد شود دستگیر و اعدام خواهد شد.

ابن بلخی^۴ در فارسنامه در این زمینه می نویسد: «به عهد باکالیجار (ابوکالیجار) مذهب سبعیان ظاهر شده بود چنانک همه‌ی دیلمیان سبع مذهب بودند چنانک در این وقت آن را مذهب باطنی گویند و مردی بود باطنی نام او ابونصر بن عمران کی سری بود از داعیان سبعیان و در میان دیلم قبولی داشت همچنانک پیغمبری و این

۱. مفیزالله کبیر، ۱۷۸-۱۷۹.

۲. مانند فخرالدوله که کباب گوشت گاو آرزو کرد و در خوردن گوشت اسراف کرد و مرد!

۳. افضل کرمانی، عقدالعلی، ۶۹. نیز نگاه کنید: سالار کرمانی، ۲۷۲.

۴. ابن بلخی، ۱۱۹.

مرد باکالیجار را گمراه کرد و در مذهب سبعی آورد پس قاضی عبدالله کی جدّ این قاضی پارس بود از غیرت دین و سنّت می‌خواست کی حیلّتی سازد تا دفع آن ملعون بکند و از باکالیجار خلوتی خواست و باکالیجار او را حرمتی عظیم داشتی و سخن او را قبول کردی چون با او به خلوت رسید گفت ترا معلوم است کسی کار ملک نازکی دارد و این ابونصر بن عمران مستولی گشت و همه‌ی لشکر تو تبع او شدند اگر این مرد خواهد کی مُلک از تو بگرداند به یک ساعت تواند کردن و همه‌ی لشکر تو متابعت او نمایند باکالیجار از این معنی نیک اندیشناک شد و دانست کی سخن او هزل نباشد قاضی عبدالله را گفت پس تدبیر این کار چیست گفت یا کشتن او در سرّ یا از مملکت دورگردانیدن چنانک هیچ‌کس نداند باکالیجار صد سوار را از عجمیان خویش راست کرد و صد غلام ترک و معتمدی را از آن قاضی و آن مرد داعی را درشت بر چهارپایی نشانند و بردند تا از آب فرات عبره کردند و حجت برگرفتن کی اگر او را معاودتی باشد خون او مباح بود و آن مرد به مصر رفت.»

ابومنصور فولادستون، عزّالملوک و ابونصر خسرو فیروز، ملک‌الرحیم

ابومنصور فولادستون دومین پسر ابوکالیجار به همراه او به کرمان رفته بود و به هنگام مرگ ناگهانی او در سال ۴۴۰ در کرمان بود، که بی‌درنگ خود را به شیراز رساند و فرمانداری فارس را به دست گرفت.^۱

با رسیدن خبر مرگ ابوکالیجار به بغداد پسرش ابونصر^۲ خسرو فیروز در سال ۴۴۰ از امیران بیعت ستاند و با لقب ملک‌رحیم بر تخت پدر نشست. اما بنابر سنّت بسیار بد خاندان آل بویه، میان شش پسر هم، بر سر جانشینی پدر اختلاف افتاد. نخستین کار این امیر دیلمی این بود که برادرش ابوسعید خسروشاه را با سپاهی به شیراز فرستاد تا فرمانداری را از برادرش

۱. میرخواند، ۳۰۲۸/۶-۳۰۲۹.

۲. یا ابوناصر.

ابومنصور فولادستون بستاند. او نیز چنین کرد و برادرش فولادستون را در قلعه‌ی استخر به بند کشید.

در همین سال ملک‌رحیم به خوزستان آمد و به‌سوی شیراز روان شد. چون به‌نزدیک شیراز رسید، گروهی از شیرازی‌ها و طایفه‌ای از دیلمیان به هواداری فولادستون برخاستند. ملک‌رحیم از بیم هواداران برادر به اهواز بازگشت. فولادستون پس از چیره‌شدن بر شیراز به‌سوی اهواز حرکت کرد و ملک‌رحیم ناگزیر از گریز شد و با اینکه دو برادر دیگرش، ابوطالب کامروا و ابوسعید را در کنار داشت تا واسطه‌ی آنان نکشید. پس از این رویداد چند بار دیگر میان ملک‌رحیم و فولادستون به نبرد کشید که هیچ‌گاه هیچ‌کدام به پیروزی نهایی نرسیدند.^۱

در سال ۴۴۷ ملک‌رحیم به شیراز لشکر برد. فولادستون با اینکه با خواندن خطبه به‌نام طغرل‌بیک در شیراز، از پشتیبانی او برخوردار بود، چون از آمدن ملک‌رحیم به‌سوی شیراز آگاه شد، به فیروزآباد گریخت. ملک‌رحیم شیراز را گرفت و سپس به واسطه بازگشت.

از سرنوشت فولادستون آگاهی درستی نداریم. مستوفی^۲ درباره‌ی او می‌نویسد: «مَدَّتْ هِشْت سَال حُکُومَت کَرْد وَ فَضْلَوِیهِ شَبَانکَاَرَه بَرُو خَرُوج کَرْد»، در سال ۴۴۸ «او را بگرفت و به قلعه محبوس کرد. همان‌جا درگذشت.»

داستان ملک‌رحیم با طغرل‌بیک سلجوقی

و پایان کار ملک‌رحیم

در ۴۴۷ طغرل سلجوقی از خلیفه القائم بامرالله خواست تا اجازه دهد او بدون وارد آوردن کوچک‌ترین آسیبی به مردم بغداد، با عبور از این شهر، به زیارت خانه‌ی خدا برود. او چنان میانه‌ی خوبی را با خلیفه فراهم آورده بود که حتی در سال ۴۴۷

۱. میرخواند، ۳۰۲۹/۶-۳۰۳۰.

۲. مستوفی، تاریخ‌گزیده، ۴۲۵. نیز: میرخواند، ۳۰۳۲/۶-۳۰۳۳.

در خطبه‌های بغداد نام او را پیش از نام ملک رحیم می‌آوردند^۱ و نام او را بر سکه نقش کردند.^۲ پیش از رسیدن طغرل به بغداد ملک رحیم، صلاح را در این دید که به حومه‌ی بغداد برود. طغرل در ماه رمضان ۴۴۷ با استقبال رسمی رئیس‌الرؤسای خلیفه وارد بغداد شد.

روزی به سبب سوء تفاهمی که میان یکی از ترکمانان سپاه طغرل با کاه‌فروشی بغدادی پدید آمد، کار به مشاجره کشید و همین مشاجره به زد و خورد بزرگی میان ترکمانان و بغدادیان تبدیل شد، که غارت و کشتار لگام‌گسیخته‌ای را به دنبال داشت. طغرل رفع سوء تفاهم را منوط به آن کرد که ملک رحیم به حضور او برسد. خلیفه گروهی را به همراه ملک رحیم به نزد طغرل فرستاد. طغرل نیز به این بهانه که انگیزاننده‌ی شورش ملک رحیم است، او را دستگیر کرد و ترکمانان سرای خلیفه را نیز غارت کردند.^۳ به گزارش مستوفی^۴ ملک رحیم را به دژ طبرک ری فرستادند و او آن قدر در این دژ بماند تا سال ۴۵۰ درگذشت.^۵

با رفتن ملک رحیم از بغداد عملاً فرمانروایی ۱۱۳ ساله‌ی خاندان بویه در بغداد پایان یافت.

۱. میرخواند، ۳۰۳۰/۶. برای مقایسه، به یاد بیاوریم که هنگامی که خلیفه از جلال‌الدوله خواست تا کمتر از پنج بار بر در سرای او نقاره بزنند، جلال‌الدوله رنجید و خلیفه ناگزیر شد که همان پنج نوبت نقاره‌ی خواست جلال‌الدوله بپذیرد. ولی اکنون موقعیت پادشاه دیلمی به جایی رسیده‌است، که در خطبه‌ها نام امیر سلجوقی پیش از نام او برده می‌شود.

۲. راوندی، راحة الصدور و آية السرور، ۱۰۵.

۳. میرخواند، ۳۰۳۱/۶.

۴. مستوفی، تاریخ‌گزیده، ۴۲۵. مستوفی (تاریخ‌گزیده، ۳۵۲) می‌نویسد که به‌هنگام ورود طغرل به بغداد ملک رحیم به پیشواز او رفت و در دنباله‌ی گزارش خود می‌آورد که طغرل ملک رحیم را دستگیر کرد و او را به دژ ری فرستاد. راوندی (صفحه‌ی ۱۰۵) می‌نویسد: «ملک رحیم به نهروان آمد به استقبال، او را بگرفت و بند کرد و به طبرک ری فرستاد.»

۵. ابن اثیر، رویدادهای سال ۴۵۰. نیز نگاه کنید: عبدالحی ابن عماد، شذرات الذهب، قاهره، ۱۳۵۰ قمری، ۲۸۷/۳.

۶. میرخواند، ۳۰۳۲/۶، گزارش بنداری اصفهانی (تاریخ سلسله‌ی سلجوقی، ۱۲) اندکی متفاوت است: طغرل «ابونصر ملک رحیم دیلمی، بازمانده‌ی خاندان عضدالدوله را در بند کشید و او را به سوی.... در راه رهن مرگ، راهش بزد. طغرل فرمان داد که همه‌ی بندگان و فرمان‌بران دیلمی از بغداد متفرق شوند.»

برداشت ابن طقطقی از آل بویه

محمد بن علی بن طباطبای، معروف به ابن طقطقی، در سال ۷۰۰ هجری، در مقدمه‌ای که بر گزارش کوتاهش از دولت آل بویه در کتاب تاریخ فخری خود دارد، چنان‌که شیوه‌ی بی‌مانند اوست،^۱ برداشتی از آل بویه دارد که امروز می‌تواند جان‌مایه‌ی سخن ما باشد:

پیدایش دولت آل بویه را هیچ‌کس پیش‌بینی نمی‌کرد، و حتی تصوّر جزئی از عظمت آن را نیز نمی‌نمود، لیکن دولت مزبور بر عالم چیره شد، و مردم جهان را مقهور خود کرد، و بر مقام خلافت استیلا یافت. پادشاهان آل بویه خلفا را عزل و نصب کردند، و وزرا را به کار واداشتند، و از کار برکنار نمودند، و بدین‌سان کلیه‌ی امور بلاد عجم و عراق را زیر فرمان خود درآوردند، و رجال دولت متفقاً از ایشان اطاعت کردند. جالب این است که آن‌همه عظمت پس از تنگ‌دستی و بی‌نوایی و خواری و نیازمندی و دست و پنجه نرم‌کردن با رنج و ستم نصیب آنان شد، زیرا جدّ ایشان ابوشجاع بویه و پدرجد او جملگی مانند سایر رعایای فقیر در بلاد دیلم به سر می‌بردند، و بویه خود به شغل ماهیگیری می‌پرداخت، از این رو بود که معزالدوله پس از

۱. او خود در مقدمه‌ی کتاب تاریخ فخری (صفحه‌ی ۱۴) می‌نویسد: «من در این کتاب خویشتن را به دو امر ملّتم ساخته‌ام: یکی آنکه در گفتار خود جز به حق نگیریم، و جز با عدل و انصاف سخن نگویم، و خواهش دل را نپذیریم، و از مقتضای محیط و چگونگی پرورش و تربیت پیروی نکنم، و خود را با این‌گونه امور اجنبی پنداشته، از آن دوری گیریم. دوم آنکه معانی را با عباراتی روشن که به فهم‌ها نزدیک باشد اداکنم. تا هرکسی از آن بهره‌مند شود، و از عباراتی مشکل که مقصود از آن چیزی جز اظهار فصاحت و اثبات بلاغت نیست صرف‌نظر کنم، زیرا بسیار دیده شده‌است که عشق به اظهار فصاحت و بلاغت گریبان مصنفین کتب را گرفته‌است؛ و اغراض و معانی ایشان درهم پیچیده و مشکل شده، در نتیجه سود مصنفات آن‌ها اندک و ناچیز گشته‌است.»

چون در حال خواندن تاریخ روزگار آل بویه هستیم، اندکی از دنباله‌ی نوشته‌ی ابن طقطقی را نیز، که در نقد شیوه‌ی نگارش ابن‌سیناست، می‌آوریم که مربوط به ابن‌سینا است.

«از آن‌جمله کتاب قانون در طب تصنیف ابوعلی حسین بن سینا بخاری است که وی کتاب مزبور را از عبارات غامض و پوشیده و ترکیب‌های مغلق و در بسته آکنده‌است، در نتیجه غرض اصلی وی از تصنیف آن کتاب که بهره‌مند شدن خواننده است از میان رفته‌است. از این روست که می‌بینیم عموم اطباء از خواندن کتاب قانون چشم پوشیده، به «ملکی» که عبارتی سهل دارد، و با اشاره‌ای به فهم می‌آید روی آورده‌اند.»

تصرّف بلاد همواره به نعمت خداوند معترف بود و می‌گفت: من در آغاز زندگی هیزم می‌چیدم و روی سر نهاده می‌بردم.^۱

پی‌نوشت مجلد سوم

ملک‌رحیم، آخرین پادشاه آل بویه در سال ۴۵۰ هجری، در دژ طبرک همین ری غوته‌ور در چشم‌انداز پنجره‌ی اتاقم، در اتاق زندانش مرد و من با پایان‌گرفتن تاریخ آل بویه در این فکر هستم که مجلد چهارم را، که تاریخ سلجوقیان است، آغاز کنم. یادداشت‌ها و سندها و منبع‌ها را زیر و رو می‌کنم. برمی‌خورم به مطلب زیر از سال ۴۵۱ هجری در کتاب *زبدة النصره و نخبة العصر*.^۲ تصمیم می‌گیرم، با استفاده‌ی از آخرین رمق حوصله‌ی خواننده‌ام، او را شریک جرم تألیف مجلد چهارم بکنم: «در سال ۴۵۱ کتابخانه‌ای که شاپور پسر اردشیر در بغداد وقف کرده بود و در میان دو حصار جا داشت، آتش گرفت. عمیدالملک^۳ کتاب‌هایی که از آتش به سلامت مانده بود برگرفت. این آتش یکی از دو حریق معروفی است که در بغداد اتفاق افتاد. در ماه ذیقعدّه‌ی ۴۵۲ همسر محترم سلطان (طغرل) در زنجان وفات یافت.

هنگامی که سلطان طغرل از بغداد بیرون آمد، برادرزاده‌اش ارسلان خاتون، همسر خلیفه، در صحبت او بود. هنگامی که سلطان در ری^۴ قرار گرفت، اراده کرد از راز پنهان پرده بگیرد.^۵ قاضی ری ابوساعد را به رسالت به بغداد فرستاد و نکاح دختر قائم خلیفه را طی این رسالت آرزو کرد و درخواست کرد.

... خلیفه برای پاسخ طغرل، ابومحمّد بن تمیمی را آماده کرد که طغرل را منصرف سازد. زیرا رویه‌ی خلفا به دختر دادن به سلاطین جاری نشده است. پس به تمیمی گفته شد، در صورتی که وسیله‌هایی برای منصرف کردن طغرل نداشتی،

۱. ابن طقطقی، تاریخ فخری، ۳۷۸-۳۷۹.

۲. بنداری اصفهانی، ۲۲-۲۶.

۳. سیدالوزرای جدید خلیفه القائم بامرالله.

۴. همین شهر غوته‌ور در چشم‌انداز جلوی پنجره‌ی اتاقم.

۵. خوشحال می‌شوم. همین الان به یکی از رازهای تاریخ این کشور تاریخی دست خواهم یافت. در مجلد سوم در پی ۱۳۰ راز بوده‌ام.

شیربهایی به مبلغ ۳۰۰۰۰۰ دینار و زمین‌های اطراف واسط را درخواست کن. چون تمیمی برسد، عمیدالملک را آگاه کرد. صرف نظر کردن طغرل، با میلی که بدین کار دارد و با اصرار خواسته است، خوب نیست. درخواست نقدینه و زمین‌ها نیز زشت است. زیرا طغرل بیشتر از آنچه که در افکار و آرزوهاست خواهد آورد. سکوت در این موضوع شایسته تر است. بگذار مرا، تا راحت کنم. رها کن مرا، تا من خود این مهم را عهده دار شوم. ابو محمد تمیمی گفت: فرمان تراست. و اطمینان بر تو حاصل است. فکر صحیح آنست که تو می‌اندیشی... پس عمیدالملک سلطان را گفت: کار آسان شد. گره کار باز شد...

سلطان طغرل میل باطنی و خبر نکاح خود را منتشر ساخت. عمیدالملک را فرمان داد که با برادرزاده‌ی او ارسلان خاتون، همسر خلیفه، به بغداد برود. در صحبت او بدره‌های دینار و گوهرهای گران‌قیمت بی‌اندازه فرستاد. همچنین عده‌ای از بزرگان صاحب‌جاه و بزرگواران دیلمیان، چون فرامرز کاکویه و سرخاب بن کامروا با آنان به بغداد روانه شدند... وزیر خلیفه برای استقبال آیندگان تا نزدیکی نهروان بیرون آمدند. وزیر و عمیدالملک... یکدیگر را ملاقات کردند. عمیدالملک به بغداد وارد شد و در محله‌ی نوبی (دارالخلافة) بنشست... دوات ابن دارست وزیر خلیفه را گرفت و آمدن خود و امیرانی [را] با وی بودند به خلیفه اطلاع داد. حق وکالت را بگذارد و سر نهفته آشکار کرد. خلیفه را خوش نیامد. خشمناک شد. رنگ از رخسارش پیرید و تصمیم گرفت خودداری کند و مسؤول را بازدارد. پس در خانه فراز کرد و در بسته را نگشود. عمیدالملک به تمام فنون و حيله‌ها سخن می‌گفت و آنچه از پیر و استاد داشت به کار می‌برد.^۱ او می‌گفت: ... به کاری سهمناک دست زدید. نزد سلطان در خون من شده‌اید. قدم مرا که بر مسند وزارت تاکنون محکم بوده، با آنچه که پیش آورده‌اید، سست و نابود می‌کنید؟ پس

۱. گویی سلجوقیان به این منظور از دروازه‌های ماوراءالنهر و خراسان عبور کرده بودند و با ریختن خون هزاران بی‌خبر به ایران سرازیر شده بودند و گویی دنیا همین یکی دختر خلیفه را داشته است و گویی که هفت آسمان در انتظار بود که عقد طغرل سخت‌پیکر با این دختر خردسال بسته شود. و گویی که اگر این عقد بسته نمی‌شد، هر هفت آسمان یک‌جا می‌غریزند و یک‌بار دیگر اسبابی فراهم می‌آمد که اوقات میلیون‌ها انسان بی‌خبر تلخ شود!

بنه و خرگاه به نهروان برد. تشریف و خلعت‌های سیاه عبّاسیان از بر بکند و جامه‌ی سیاه پوشید. ابن یوسف و قاضی القضاات، عمیدالملک را از رفتن بازداشتند، تا مگر او را از قلّه‌ی خشم و اختلاف به منزل خشنودی و الفت فرود آورند... تا پس از این دوبار نزد خلیفه، درحالی که برخی از امیران و حاجبان و قضات و شهود با وی بودند، حاضر شد. عمیدالملک در گفتار با خلیفه به افراط کوشش کرد و هرچه در طاقت داشت به کار برد...^۱

خلیفه گفت: ما خاندان عبّاسی بهترین مردم هستیم. پیشوایی و راهنمایی تا روز رستاخیز میان ماست. هرکس به دامان ما چنگ بزند، نجات یابد و راهنمایی شود. و هرکس با ما سرِ خلاف پیش آورد، گمراه و حیران خواهد شد. خلیفه به عمیدالملک نوشته بود: ما کار را به تدبیر تو می‌کنیم و اعتماد بر درستکاری و دین‌داری تو داریم. عمیدالملک گفت: از خداوندگار ما امیرالمؤمنین درخواست می‌کنیم، لطف بفرماید به اظهار مطلبی که افتخار خدمتکار خیرخواه شاهنشاه رکن‌الدوله^۲ در آنست و به آن میل کرده‌است. عمیدالملک می‌خواست که خلیفه حرفی بزند که وی را در برآوردن حاجت متعهد و ملزم سازد. خلیفه دریافت... خلیفه گفت: در نامه نوشته شده‌است، همان کفایت است... عمیدالملک باخشم به راه افتاد... نقدینه و جواهری که آورده بود به همدان فرستاد و سلطان طغرل را از ماجرا آگاه کرد. خلیفه به خمارتکین طغرایی نامه نوشته بود و از عمیدالملک و اصرار وی شکایت کرده بود. خمارتکین در پاسخ نامه، اشاره به نرمی و محبت نسبت به عمیدالملک کرده بود، اما آشکارا خلیفه را به پایداری و خودداری تشویق کرده بود. عمیدالملک بریدن حکایت نکاح را به مراسله‌ی خمارتکین نسبت داد. از این رو سلطان بر خمارتکین خشمناک شد. وی نیز ترسید و فرار کرد و به شتاب در کنجی خزید. سلطان به قاضی القضاات و شیخ ابومنصور بن یوسف نامه‌ای سراپا سرزنش و دردناک و گفتار با تهدید نوشت... این بود پاداش من از پیشوا خلیفه القائم؟ من

۱. حتماً خواننده هم مانند من از خود می‌پرسد که اینان اگر اینترنت و جنگنده بمب افکن و کلاهک هسته‌ای در اختیار می‌داشتند، چه می‌کردند؟ پنهان نمی‌کنم که من همواره درحال تألیف تاریخ به اینترنت و جنگنده بمب افکن و کلاهک هسته‌ای فکر می‌کنم!

۲. منظور طغرل بیک سلجوقی است. اشتباه نشود با رکن‌الدوله‌ی دیلمی.

برادرم را در فرمان‌بری از خلیفه کشتم...»

«طغرل بیک عمیدالملک فرمان داد که تمام زمین‌های واگذاری را ضبط کند و برای خلیفه تنها دهات و زمین‌هایی که ازپیش به‌نام القادر بالله عباسی بود باقی گذارد... در اختلاف با خلیفه همچنان ثابت و مستمر باشد. عمیدالملک که رئیس عراقین بود، در دارالخلافه حاضر شد و نوشته‌ی طغرل را بنمود و بار دیگر سرزنش کرد. پاسخ خلیفه چنین بود: از رکن‌الدوله در آنچه که کرد انتظار نداشتیم...»

سال بگذشت و دشمنی با القایم پایدار ماند. هنگامی که سال ۴۵۴ درآمد،... خلیفه به پیوند زناشویی پاسخ مساعد داد. وکالتی به‌نام عمیدالملک نوشت و قاضی‌القضات و ابن‌یوسف را به شهادت گرفت، که قبول را از دهان او شنیده‌بودند... سلطان طغرل خوشحال شد. مجلس آراست و سرنوشت به حصول پیمانی که برای او در عهده داشت وفا کرد.^۱

پیمان نکاح در بیرون شهر تبریز در سراپرده بسته‌شد^۲ و رئیس عراقین (عمیدالملک) در لشکرگاه بود. و بار دیگر در صحبت ابن‌محبیان به بغداد گسیل شد. بر دست عمیدالملک تحفه‌ها روانه شد.^۳ همراه او برای خلیفه سی غلام و کنیز ترک^۴ که بر سی اسب سوار بودند و دو خدمتکار با دو اسبی که رکابش از طلا و زینش به گوه‌های قیمتی آراسته‌بود و ۱۰۰۰۰ دینار فرستاده‌شد. برای خلیفه‌زاده، عروس، ۱۰۰۰۰ دینار... و آنچه که به همسر درگذشته‌ی طغرل در عراق تعلق داشت فرستاده‌شد. به علاوه گردن‌بندی که در آن سی عدد مروارید، که هرکدام از مرواریدها یک مثقال وزن داشت. نیز برای عدة‌الدین ۵۰۰۰ دینار و برای بانو مادر عروس ۳۰۰۰ دینار فرستاده‌شد... هنگامی که عمیدالملک به بغداد نزدیک شد، مردم او را استقبال می‌کردند. درحالی که به برقراری دوستی میان پیشوایی روحانی و حکومت طغرل شادی می‌کردند...»

۱. یعنی غوره حلوا شد!

۲. و تبریز پسرگذشت، یک خاطره غنی‌تر شد!

۳. دراین میان شاید هنوز عروس‌خانم از سه سال بحران و مذاکره‌ی (برای قیاس، طولانی‌تر از مذاکره‌های آژانس حکام) مقامات بلندپایه‌ی دولتی خبر نداشت.

۴. برای شاهدبازی و غیره... و لابد از انبار تدارکات دولتی!

درحالی که مردم نمی‌توانسته‌اند در جریان کَلّ بحران باشند، درهرحال می‌دانسته‌اند که امری خطیر به خیر گذشته بود! چون درغیراین صورت ممکن بود که هم طغرل شاه با اوقاتی تلخ به کام برسد و هم خاک بغداد به توبره کشیده شود.

حاشیه‌ای بر تاریخ درپایان مجلد سوم

طرح یک نگرانی

درحدود ۱۳۰ سال با دو خاندان ایرانی آل زیار و آل بویه در هوایی تاریخی نفس کشیدیم و امیران این دو خاندان را در دربه‌دری‌ها و بالندگی‌ها همراهی کردیم. و گاهی حتی شاهد ضیافت‌های آنان شدیم. اما نه ما میهمان رسمی آن‌ها بودیم و نه آن‌ها میزبان ما! چون شرایط میزبانی و میهمانی مهیا نبود و با منابع موجود، کمتر این امکان را یافتیم که احساس خودی بودن بکنیم! به عبارت بهتر، همواره شاهدان نمایش‌های تاریخی میدان‌های دوردستی بودیم که تنها می‌توانستیم، از زاویه‌هایی که برای خود دست‌وپا کرده بودیم، بخشی از رویدادها را، سرک‌کشان، به‌طور ناتمام و ناقص ببینیم!

در چنین وضعی مورّخ و خواننده کم‌وبیش به یک میزان رنج نمی‌برند. مورّخ نمی‌تواند گزارشی بهتر تهیه کند و خواننده نمی‌تواند به گزارشی بهتر دست یابد. اما مورّخ از این روی بیشتر رنج می‌برد که هم همواره می‌خواهد پاسخ‌گوی اعتماد خواننده‌اش باشد که گرفتار آدمی متکلم‌وحده است و هم پیوسته در این بیم به‌سر می‌برد که مبدا از امکانی موجود غافل بماند!

این پرسش برای من هم درپایان کتاب پیش آمد که حاصل این ۱۳۰ سال هیا هو، اسب‌سواری، تاخت و تاز، خون‌ریزی، ویرانی و زخم و درد چه بود؟ آیا آرمانی دنبال شد و یا ما درپی مردانی دویدیم که می‌خواستند زندگی خود را به شیوه‌ای که دیدیم سپری کنند؟

آیا چنین نیست که ما به‌هنگام خواندن تاریخ، برخی از آرمان‌های خودمان را همچون ظرف‌های خالی روی دست مانده، با برخی از رویدادهای شکسته و بسته‌ی تاریخ پر می‌کنیم؟

گرگان، کرمان، شیراز و بغداد دور هستند، اما من هم اکنون این شانس را دارم که

از پنجره‌ی اتاقم ری را، که هزار سال پیش یکی از چند میدان اصلی عملیات آل زیار و آل بویه بوده است، ببینم.

می‌توانم گرد و غبار کامیونی نخاله کش را، در یکی از کوره‌راه‌های خاکی پیرامون ری، گرد و خاک سم اسبان گروهی دیلمی ببندارم، که خبری را برای امیر خود می‌آورند و یا دختری خردسال و غصه‌دار را به پای سفره‌ی عقدی شاهانه می‌برند. اما قادر به گرفتن نبض روزگار نیستم.

همه‌ی خبرها نابسامان هستند و انقباض و انبساط هیچ‌یک از عضله‌های سده‌ای گمشده را نمی‌شناسم. و مدّعی به پایان رساندن تاریخی یکصد و سی ساله هستم... در حالی که تاریخ باید که فراتر از این باشد که در نقطه‌ی اوج خود مرگ ناگهانی امیری را گزارش می‌کند که در اثر افراط در خوردن گوشت گاو، یا کباب جگر آهو قالب تهی کرده است...

کوشیدم تا با حاشیه‌هایی برای تاریخ اندکی به نیاز خواننده‌ام پاسخ بدهم، اما با هر حاشیه‌ای که برای تاریخ نوشتم، خلأ را بیشتر احساس کردم. و همواره احساس کردم که ما می‌توانیم در تک‌تک صفحه‌های تاریخ به دنبال ریشه‌های گرفتاری‌ها و درماندگی‌های امروز خود باشیم.

از زمان مادها و به‌ویژه از حمله‌ی کورش بزرگ به لیدی در سال ۵۴۶ پیش از میلاد تا برآمدن اسلام، خاورمیانه و یا به تعبیری آسیای مقدّم، بیش از هزار سال و اندی، همواره میدان نمایش جنگ‌های ایران و یونان و ایران و روم بوده است. اینک می‌توانیم از خود بپرسیم که در نیمه‌ی سده‌ی چهارم هجری در اروپا و بیزانس، قلمرو امپراتوری روم شرقی، چه می‌گذشته است که کسی را به هوس حمله‌ی به ایران و عراق، که جلال‌الدوله‌ها و خلیفه‌های ناتوان و بی‌مقدار بر آن‌ها فرمان می‌رانده‌اند، نمی‌انداخته است؟

باید دید که بی‌رغبتی را ما فراهم آورده بودیم، یا بی‌رغبتی مغربی‌ها ناشی از خواب قرون وسطایی بود و یا هم اینکه بی‌رغبتی به جهان‌گشایی ناشی از خستگی‌هایی بود که از قرن‌ها پیش روی هم انباشته بود؟

البته پاره‌پاره شدن ایران و مغرب‌زمین و نبود ثبات سیاسی و جافتاده هم در برنخاستن سرداری جهان‌گشا نقش مؤثری داشت.

چنین است که در سراسر تاریخ آل زیار و آل بویه گزارشی درباره‌ی یک جنگ واقعی برون‌مرزی نداریم. یعنی دیگر نه از بیرون انگیزه‌ای جدی برای تاختن به این قلمرو جنگ‌های بزرگ تاریخی وجود دارد و نه در پشت مرزهای غربی نیز از مردی برای درآمدن به میدان خبری می‌یابیم.

اروپا در این روزگار، با بیش از پنج سده فاصله با رنسانس، هنوز در خواب قرون وسطایی خود بود، اما هنوز مرحله‌ی نخست جنگ‌های صلیبی با تعصب دنبال می‌شد و مشرق‌زمین هنوز بر سر زبان نوادگان یونانیان و رومیان بود.

پس چه شد که ناگهان تاخت و تاز به مشرق‌زمین دیگر از دیوارهای اورشلیم و فلسطین فراتر نرفت و برای امیران ایرانی حتی جغرافیای بیزانس غریبه شد؟ و چه شد که فرزندان قرون سیاه وسطا در اروپا ناگهان با رنسانس، قلمرو نمود خود را منور کردند و در پیراستن پیرامون خود هر روز به موقعیت‌هایی تازه دست یافتند و ما تنها به نشخوار کودخانه‌ی بالندگی‌های باستانی خود بسنده کردیم؟

آیا برای این پرسش می‌توان پاسخی یافت که ذهنی نباشد؟

فروپاشی قدرت بزرگ روم در این دگرگونی چه نقشی داشته‌است؟

آیا زمان شارلمانی کبیر و پیدایش کشورها و شاهزاده‌نشین‌های کوچک مستقل نقش تعیین‌کننده‌ای در دگرگونی تمایلات داشته‌است؟ در ایران هم نبود یک حکومت مرکزی نیرومند و درگیری‌های پیاپی امیران محلی با یکدیگر مجال را برای کشورگشایی باقی نمی‌گذاشت، اما برخلاف مغربی‌ها، ما هم رغبت جهان‌گشایی را از دست دادیم و هم میل به خودسازی را.

آیا واتیکان و نگرش مسیحیت واتیکانی عامل مهمی برای این دگرگونی بوده‌است؟

آیا با ظهور اسلام، این واتیکان با واتیکان دوره‌ی اشکانیان و ساسانیان و شاپور اول ساسانی در نیمه‌ی سده‌ی سوم میلادی تفاوتی فاحش داشته‌است؟

البته تنها در دوره‌ی مورد بحث ما است که اروپا به ناگهان از تحرک می‌افتد. پس از رنسانس جنگ‌های دور و نزدیک سلطه‌جویانه‌ی اروپاییان برای به دست آوردن مستعمرات نشان می‌دهند که اروپا هرگز پاسیفیست نبوده‌است. اروپا پس از انقلاب علمی و صنعتی، حتی یک روز استفاده از دست‌آوردهای علمی و فنی را برای

غارث جهان به تأخیر نینداخت.

از سده‌ی هجدهم میلادی، شمار کشورهای مستقل در اروپا، در میان پنج قاره، از همه بیشتر است. اما همین اروپا با جنگ‌های هفت‌ساله‌ی (۱۷۵۶-۱۷۶۳) خود تا جایی که در توانش بود خود را سایید. از جنگ‌های اوّل و دوم جهانی که نگوا! در هر حال پاسخ هرچه باشد، می‌تواند برای ما که هنوز بسیاری از مسایل اجتماعی خودمان را جدّی نگرفته‌ایم سودمند باشد. گویا جدّی گرفتن همین مسایل است، که اروپای بدون مواد اوّلّیه را به جایگاه کنونی رسانده‌است.

فراموش نکنیم که ادّعای ما این است که در دوره‌ی آل زیار و آل بویه اروپا از نظر علمی و فرهنگی بسیار عقب‌تر از ما بوده‌است. ما در همین دوره شخصیتی مانند ابن سینا را پرورده‌ایم، که اروپا پس از رنسانس، خود را بی‌نیاز از او ندید. به گمان نکته‌ای که می‌تواند ما را نگران کند، امکان نبود انگیزه برای جدّی بودن در برخورد با همه‌ی مسایل زندگی است. شاید هنوز نپذیرفته‌ایم که کوشیدن متفاوت است از جدّی بودن! انسان کوشا نمی‌تواند به هنگام شکست خوردن خود را سرزنش کند، اما انسان جدّی، جز در کوتاه‌مدّت، به ندرت می‌تواند شکست بخورد. از همین روی است که انسان‌های کوشا برای شکست خود در پی یافتن یک گناهکار هستند و انسان‌های جدّی حتی شکست خود را جدّی می‌گیرند و پس از هر شکستی میلی غریب به آغازی جدّی‌تر دارند! در این بحث از وجود هنجاری نیز نباید غافل بود: انسان کوشا را به آسانی می‌توان دعوت به بخشیدن گناهکار مورد نظر خود کرد، اما انسان جدّی به سختی تن به بذل و بخشش می‌دهد و دست‌کم خودش را نمی‌بخشد!

در تاریخ ایران نباید برای یافتن مردان کوشا زیاد جست و جو کرد، اما متأسفانه جای مردان جدّی بسیار خالی است. شیرها برای سیرکردن شکم خود از هیچ کوششی روی‌گردان نیستند، اما موریانه‌ها چنان جدّی به فردای خود می‌اندیشند، که بلایی آسمانی هم به زحمت می‌تواند حاصل اندیشه، جدّیت و البته کوشش آن‌ها را ویران کند!

سراسر اروپای پس از رنسانس، آکنده از مردان جدّی است. ما با شکست

کیکاووس در پروازی افسانه‌ای، برای همیشه با پرواز خدا حافظی کردیم و اروپا پرواز افسانه‌ای ایکاروس را چنان جدی گرفت، که امروز حتی نمی‌تواند از ستارگان و کهکشان‌ها دل بکند.

اسفاربن شیرویه به دین اسلام نبود و می‌خواست تاج بر سر نهد و در ری تخت زرین شاهی به پا کند و به پادشاهی نشیند. او مسلمانان شهر را به پرداخت جزیه واداشت و چنان از جدّیت در برنامه به‌دور افتاد، تا یار پیشینش مرداویج در سال ۳۱۹ گردنش را زد.

به‌خوبی شاهد بودیم که مرداویج جشن سده‌ای را که با آن‌همه تدارک فراهم آمده‌بود، جدی نگرفت. او چنان اوقات تلخی بزرگی راه انداخت که منجر به کشته‌شدنش شد.

آرامگاه قابوس وشمگیر که در زمان حیات او ساخته شده‌بود، بزرگ‌تر و پرمدّع‌تر از فرمانروایی او بود.

فرمانروایی ۲۰ ساله‌ی فلک‌المعالی، که خیالش هم از دربار غزنوی آسوده‌بود و هم از دربار بغداد، تقریباً بدون هیجان‌های معمول در فرمانروایی شهریاران محلی، بدون رویدادی بزرگ و قابل‌ذکر سپری شد. درحقیقت این شهریار زیاری، با به‌فراموشی سپردن و با جدی‌نگرفتن همه‌ی آرمان‌های ملّی‌گرایانه‌ی مرداویج و پدرش قابوس، با سرسپردگی بی‌چون‌وچرا به قدرت‌های غزنین و بغداد، فرمانروایی خود را بیمه کرده‌بود!

عمر عنصرالمعالی، که مردی فهیم بود، به اندرز دادن سپری شد. او کوشید تا کارهایی را که نتوانست در آن‌ها جدی باشد، با اندرز و وصیّت به پسرش بسپارد! اما تاریخ آل بویه آینه‌ی تمام‌نمای خلق و خوی ماست. هیچ‌کدام از امیران آل بویه به ژرفای کار بزرگی که با کوششی زیاد انجام داده‌بودند، فکر نکردند. درخت میوه‌ی خوبی را کاشتند و هنوز این درخت به‌بار ننشسته‌بود، که شاخه‌های آن را با کوشش زیادی بریدند و در گوشه‌وکنار کاشتند و هنوز این شاخه‌ها تناور نشده‌بودند که از نو به سرنوشت درخت مادر گرفتار شدند...

با کوشش و جان‌فشانی معزالدّوله بغداد به دست ایرانیان افتاد. فقط کافی است که به جبّاریّت لگام‌گسیخته‌ی حکومت حجّاج بن یوسف بیندیشیم، تا به شکوه و

ژرفای پیروزی معزالدوله دست یابیم. بگذریم از جنایات گسترده‌ای که به بهانه‌ی مبارزه با شیعیان و قرمطیان و باطنیان، با تکیه بر قانون‌های خودساخته و خودیافته به عمل آمد و بگذریم از آرای امیرالمؤمنان‌های دروغینی چون القاهر همیشه مست و دادگاه‌های بی‌اعتباری که سه قرن تمام، یارانی مانند منصور حلاج را بر سر دار فرستادند، که چرا خدا را در جایی یافته‌اند که آن‌ها کوچک‌ترین نشانی از آن را به دست نیاورده‌اند.

ناگهان روزی رسید که پسر یک ماهیگیر ایرانی به بغداد درآمد و خلیفه و بلندپایگان دارالخلافه را به زبونی و چاپلوسی واداشت و برای گذران زندگی خلیفه برای او حقوق تعیین کرد. اما پیروزی بزرگی که با کوششی زیاد به انجام رسیده بود، تقریباً هیچ ثمری برای ایرانیان نداشت. زیرا این پیروزی، حتی یک لحظه پسر از دستیابی به آن، جدّی گرفته نشد. نه خود معزالدوله آن را جدّی گرفت و نه یکی دیگر از اعضای خاندانش. تنها اتفاقی که افتاد این بود که از بصره تا بغداد و پیرامون آن میدان کشمکش و اوقات تلخی و کشت و کشتار برادران و پسرعموهای دیلمی شد.

نگاه که می‌کنی، می‌بینی مردم ایران نیز کار معزالدوله را جدّی نگرفتند. عضدالدوله را هم که می‌شناسند، به خاطر بند امیر در فارس، که یادگاری است لمس‌کردنی. ایرانیان تنها کسی را گاهی جدّی می‌گیرند که حرکتی عینی از او بیابند. تاریخ آل بویه را به کوشش جمع‌وجور کردیم. اینک وقت آن رسیده است که در نتیجه‌گیری از آن جدّی باشیم!

پایان مجلد سوم

دوشنبه شانزدهم آذرماه هشتادوسه، چهار صبح

خداوندا مددی برای مجلدهای بعدی!



بند امير - عضد الدوله - زرقان شيراز



8 2 7 8